

5338

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. _____ Copy _____

Accession No. [REDACTED]

--	--	--	--

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOAND

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. _____ Copy _____

Accession No. [REDACTED]

--	--	--

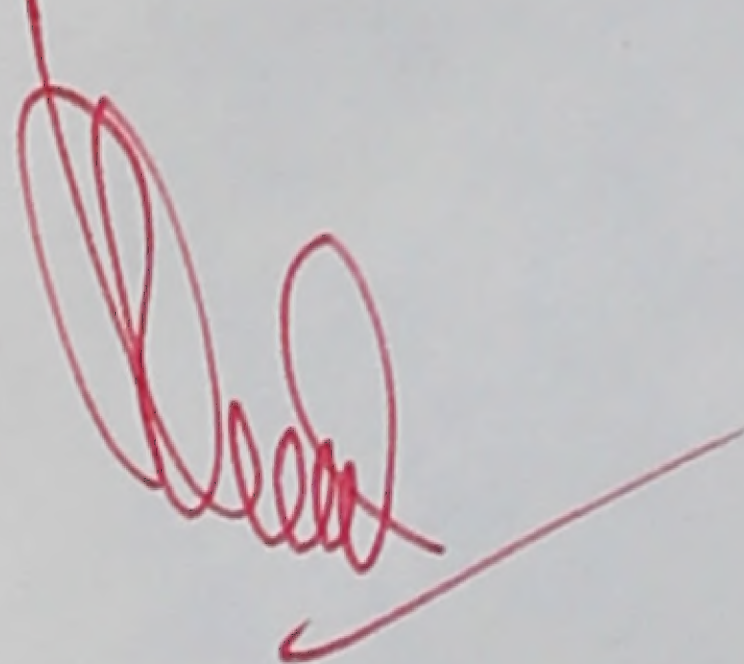
THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [redacted] Book No. [redacted]

Vol. _____ Copy _____

Accession No. [REDACTED]



کلیات

اشعار فارسی علامه اقبال لاهوری

شامل: غزلیات از کتاب زبور عجم و می باقی، اسرار خودی
و رموز بیخودی، گلشن راز جدید و بندگی نامه،
پیام مشرق و افکار و نقش فرنگ، جاوید نامه،
پس چه باید کرد، مسافر و ارمغان حجاز

حواشی و تعلیقات از: م. درویش

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 226212
Dated 5-3-83

Stog
2/10/

85/83



کلیات اشعار فارسی اقبال لاهوری
مقدمہ و حواشی از: م. درویش
چاپ: محمد حسن علمی
ناشر: سازمان انتشارات جاویدان
چاپ اول مهرماه ۱۳۵۹
حق چاپ با این حواشی محفوظ است.



عناوہ اقبال — شاعر پارسیگوی پاکستان

ایمان خاں سے آجائے
ایمان خاں سے آجائے

ایمان خاں سے آجائے
ایمان خاں سے آجائے

ایمان خاں سے آجائے
ایمان خاں سے آجائے

ایمان خاں سے آجائے
ایمان خاں سے آجائے

ایمان خاں سے آجائے
ایمان خاں سے آجائے

ایمان خاں سے آجائے
ایمان خاں سے آجائے

ایمان خاں سے آجائے
ایمان خاں سے آجائے

ایمان خاں سے آجائے
ایمان خاں سے آجائے

ایمان خاں سے آجائے
ایمان خاں سے آجائے

فهرست



مقدمه

۱	غزلیات از کتاب زبور عجم و می باقی
۸۵	اسرار خودی
۱۳۶	رموز بیخودی
۲۰۱	گلشن راز جدید
۲۲۴	بندگی نامه
۲۳۵	پیام مشرق
۲۶۴	افکار
۲۹۷	نقش فرنگ
۳۱۷	جاوید نامه بانضمام خطاب به جاوید
۴۵۳	پس چه باید کرد ای اقوام شرق
۴۸۵	مسافر
۵۰۷	ارمغان حجاز
۵۶۷	اعلام (اماکن و اشخاص)

پیام اقبال

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما
ای جوانان عجم جان من و جان شما
غوطه‌ها زد در ضمیر زندگی اندیشه‌ام
تا بدست آورده‌ام افکار پنهان شما
مهر و مه دیدم نگاهم بر تر از پروین گذشت
ریختم طرح حرم در کافرستان شما
تاسنانش تیزتر گردد فرو پیچیدمش
شعله‌ای آشفته بود اندر بیابان شما
فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق
پاره‌ی لعلی که دارم از بدخشان شما
می‌رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند
دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما
حلقه گرد من زنید ای پیکران آب و گل
آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

پیش گفتار:

سرزمین هند:

شبه قاره‌ی هند سرزمین وسیع و پر برکتی است که از دیرباز، مهد تمدن و علم و فرهنگ بوده و دانشمندان و متفکرین بزرگی را در دامن خویش پروریده و تحویل عالم بشریت داده است.

این سرزمین وسیع از لحاظ منابع سرشار و ذخایر بی شمار ارضی و از لحاظ وضع جغرافیایی و سوق الجیشی مخصوصی که دارد، بارها مورد تاخت و تاز اقوام و ملل مختلف قرار گرفته و سالها تحت سلطه استعمارگران اروپائی بوده ولی همواره اصالت و سنن ملی خود را حفظ کرده است.

اخلاق و روحیات مردم هند آنقدر به تمدن و فرهنگش وابستگی داشته که هنوز پس از قرن‌ها همچنان سالم و دست نخورده باقی مانده و هر کس با یکبار برخورد، بخوبی باین خصوصیات پی می برد.

مردم هند چون با ایرانیها از يك نژاد (نژاد آریا) بوده اند، از هر لحاظ خلیاتشان و اکثر خصوصیاتشان با ایرانیان توافق و تشابه زیادی دارد.

میدانیم حدود چهار هزار سال قبل از میلاد، دو قوم ایرانی و هندی که هر

دو از نژاد آریا میباشند باهم از يك مكان كه هنوز بدرستی معلوم نیست کوچ کرده و بطرف آسیای جنوب شرقی براه افتاده و دسته‌ای از آنان بطرف فلات ایران حرکت کرده و در همانجا سکنی گزیده‌اند.

در کتیبه بیستون که به سه زبان حك شده داریوش نام بیست و سه ایالت را آورده که از نیاکان خود بارث برده و در میان آنها یازده ایالت را شرقی نامیده که يك ایالت آن هندی و بنام «گاندارا» نامیده شده و از جبال «پاراراپامیزاد» تا پنجاب ادامه داشته و علاوه بر این در سال ۵۱۵ قبل از میلاد بموجب کتیبه تخت جمشید يك ایالت دیگر هم بایالات شرقی اضافه شده که همان هند سفلی یاسند است.

زبان و مذهب هند و ایران که قوم واحدی بودند در ابتدا یکی بوده، بخصوص آن قسمت از هند که بعد از استقلال، پاکستان نامیده شد، از لحاظ فرهنگی و تاریخی بابرادران ایرانی خود بیشتر مأنوس بوده و رفت و آمد داشته‌اند و موقعی هم که ایرانیها اسلام آوردند، این قسمت از خاک هند نیز مسلمان شدند. بنابراین دو قوم ایرانی و هندی چون از يك نژاد بوده‌اند از زمانهای بسیار دور متقابلاً در افکار و اخلاق و روحیات یکدیگر تأثیر گذاشته‌اند.

چگونه اسلام به هند راه یافت:

باید دانست که مسلمانان از دیرباز توسط دریانوردان و بازرگانان عرب، با هندوستان تماس داشته‌اند ولی زمانی که طارق بن زیاد از سرداران دوره خلافت عبدالملك، اسپانیا را فتح کرد و ابن قتیبه از سرداران اسلام به ماوراءالنهر قدم نهاد، يك قسمت از لشکریان اسلام در سال ۷۱۲ بفرماندهی محمد بن قاسم، سردار جوان و مشهور اسلام که هنوز بیست سال هم نداشت بخاک هند هجوم آورده و پرچم اسلام را در ولایت سند برافراشتند و بعدها سلطان محمود غزنوی

بین سالهای ۹۹۹ تا ۱۰۲۵ میلادی (حدود سال ۴۰۵ هجری) هفده بار به هند لشکر کشید و استان پنجاب را به متصرفات خود افزود، ولی این نکته را هم باید یادآور شد که دین اسلام در هند، بخصوص در نواحی جنوبی و در کشورهای جنوب شرقی آسیا، در پرتو معنویت خود و توسط علماء دین و عرفاء و هنرمندان اسلامی پیش رفت و بوسیله آنان استقرار و تداوم یافت.

بامسلمان شدن قسمت بزرگی از هندوستان، اختلافات مذهبی کم و بیش بین مردم آن سامان بروز کرد و استعمارگران، بخصوص انگلیسی ها برای مقاصد شوم و پلید خود به این آتش دامن زدند تا آنجا که این وقایع اغلب به قتل و برادر کشی میانجامید.

برای جلوگیری از این اختلافات و ناآرامیها، دانشمندان و متفکران بزرگی مانند مهماتما گاندی و تاگور و ابوالکلام آزاد از هندوان، و محمدعلی جناح و علامه ای اقبال از مسلمانان، مردم را به وحدت و یگانگی دعوت کردند و با هوشیاری و از جان گذشتگی و زحمات طاقت فرسا آنچه توانستند در این راه کوشیدند تا وحدت و یکپارچگی مردم را حفظ کنند، ولی با وجود آنکه سرزمین هند استقلال یافت استعمارگران آنرا بدو قسمت هند و پاکستان تقسیم کردند و برای تضعیف اسلام در منطقه، پاکستان را نیز دو بخش کردند و کشوردیگری بنام بنگلادش از آن جدا ساختند.

باید دانست که علامه ای اقبال خود به تنهایی، در راه بدست آمدن استقلال هندوستان که بزرگترین آرزوی زندگیش بود سهم بسزائی داشته است.

این ابرمرد شرق در روشن کردن اذهان مردم و بخصوص مسلمانان و آگاهی آنان به شناخت احوال اجتماعی و سیاسی سرزمین خویش، با سرودن اشعار و ایراد سخنرانیهایش مردم را تحت تأثیر افکار و عقاید خویش قرار داد و در راه بدست آمدن

هدف و مقصود اصلی همهٔ مردم هند، بادوستان هم مسلکش جان فشانی ها کرد،
اگر چه استقلال هند را به رأی العین ندید و این مهم، چند سال پس از مرگ او اتفاق
افتاد ولی دین خویش را بکشور و مردمش ادا نمود.
(استقلال پاکستان در سال ۱۹۴۷ بحصول پیوست.)

زبان فارسی در هند:

از سال ۳۶۹ هجری قمری (۹۸۶ میلادی) یعنی از زمان ورود ناصرالدین سبکتکین
به هند تا سال ۱۲۷۵ هجری قمری (۱۸۵۷ میلادی) یعنی انقراض سلطنت خاندان
مغول کبیر (سلسلهٔ بابر ی هند از اعقاب امیر تیمور گورکان، زبان فارسی، زبان
رسمی و درباری و دیوانی، و زبان شعر و ادب مردم هند، و جزو مفاخر خاندانهای
بزرگ و خواص مردم بود و هنوز هم در هند و پاکستان خاندانهای اصیل مسلمان
بدانستن زبان فارسی، افتخار می نمایند. بخصوص خانواده های مسلمان لاهور و
پیشاور و دهلی و کشمیر که در خانه بفارسی تکلم می کنند.

در دوران پادشاهی گورکانیان که از سال ۹۳۲ تا ۱۲۷۵ هجری قمری یعنی
سیصد و چهل و سه سال طول کشید، دربار دهلی یکی از مراکز فرهنگ و علوم و
تمدن ایرانی بود و اعتبار و شکوه زیادی داشت تا جایی که دربار صفویه را در اصفهان
تحت الشعاع قرار داده بود و اغلب شعرای فارسی زبان از ایران به هند آمده و
پادشاهان این خاندان را مدح گفته و صله می گرفتند.

زبان فارسی تا نیمهٔ قرن نوزدهم حتی برای عمال انگلیسی کمپانی هند
شرقی، زبان رسمی بود. خط فارسی نستعلیق نیز در اغلب زبانهای هندی مورد
استفاده قرار گرفت و بعدها خط رسمی زبان اردو شد. ولی زبانهای سندی و پنجابی
و بنگالی به خط نسخ در آمدند.

در لشکر کشیهای سلطان محمود غزنوی به هند، جمعی از شاعران و علمای

ایرانی به هند رفتند و هند را به ایرانیان شناساندند. پس از سلطان محمود نیز باعقاب او، شاعرانی مانند ابوالفرج رونی و هجویری و مسعود سعد سلمان به هند رفته و در لاهور اقامت گزیدند و در عهد ملوک غوری و پادشاهان شرقی، شعرا و نویسندگان دیگری مانند عبدالملک جرجانی و محمد عوفی و امیر خسرو دهلوی و آذری اسفراینی موجب رواج زبان فارسی در هند شدند.

شعرای دیگر مشهور فارسی زبان عهد گورکانیان و بعد از آنان در هند عبارتند از: ظهیرالدین بابر و اسماعیل عادلشاه دکنی متخلص به وفایی و غزالی مشهدی و عرفی شیرازی و نظیری نیشابوری و طالب آملی و کلیم کاشانی و قدسی مشهدی و غنی کشمیری و صائب تبریزی.

این شاعران علاوه بر آنکه در هند از احترام خاصی برخوردار بودند و سبب شهرت ممدوحین خویش میشدند، زبان فارسی را بعنوان زبان ادب و کمال و نشانه فضل و هنر، در سراسر منطقه رواج دادند تا جائی که در شعر فارسی سبکی هم بنام سبک هندی بوجود آمد.

از جمله شهرهای بزرگ هند شهر لاهور بود که پایگاه عمده‌ای برای نشو و نمای زبان فارسی و سرزمین مناسبی جهت شاعران و فضایی ایرانی شده بود. قدمت نام و آبادی لاهور تا حدود دو قرن قبل از میلاد مسیح میرسد، ولی مقارن ظهور اسلام و در دوران تاخت و تاز مهلب بن ابی صفره و محمد بن قاسم ثقفی و تافتح این شهر بدست سلطان محمود غزنوی در سال ۴۰۵ هجری، این شهر اهمیت زیادی نداشت و از توابع ملتان محسوب می‌شد و ملتان خود جزو استان پنجاب بود، ولی بعدها بواسطه آمد و شد شعرا و فضایی ایرانی، شهر لاهور اهمیت فراوانی یافت تا جائی که زبان فارسی و تمدن ایرانی از آنجا به دهلی و سایر بلاد هند و آسیای جنوب خاوری راه یافت.

همانطور که قبلاً متذکر شدیم در شهر لاهور با وجود نفوذ زبان انگلیسی هنوز زبان فارسی حرمت خود را از دست نداده و در بین خواص و خاندانهای بزرگ رواج کامل دارد، بنابراین باید گفت یکی از دلایلی که علامه اقبال لاهوری را به سرودن شعر فارسی ترغیب کرده آنست که زبان فارسی میراث خانوادگیش بوده و اقبال توانسته بود این زبان را هم مانند زبان اردو فرا گیرد.

خاندان اقبال

نیاکان اقبال از برهمنان و پانديت‌های عالی مقام کشمیر بودند که در عهد ساطنت شاه زمین العابدین بدین اسلام مشرف شدند (حدود سال ۷۲۶ هجری قمری) و بنام خاندان «سپرو» یعنی ملا و درس خوانده معروف گشتند.

از اجداد اقبال نخستین کسی که بدین اسلام گروید «لوی حاجی» نام داشت که در روستای «چکو» از دهستان «ادون» در بخش «پهلگام» متولد شد.

باید دانست که جد اقبال بنام «شیخ محمد رفیق» باتفاق سه برادرش که «عل قریه» «لوی هار» بودند به پنجاب آمده و در شهر سیالکوت اقامت گزیدند. شیخ محمد رفیق در شهر سیالکوت بشغل پارچه فروشی مشغول شد و یکی از پسرانش بنام «شیخ نور محمد» در اقبال، در پارچه فروشی با او همکاری میکرد و چون به مجالس و مصاحبت اهل علم و مشایخ طریقت و شریعت تمایل زیادی داشت دکان پدر را بصورت دارالعلمی در آورده بود.

اقبال حدود یکصد سال پیش (هجدهم آبان ۱۲۵۶ هجری شمسی مطابق با نهم نوامبر ۱۸۷۷ میلادی) در شهر سیالکوت از بلاد پنجاب چشم بجهان گشود و مقدر بود يك چنین طفلی، از چنان خاندانی، مردم هند، بخصوص مسلمانان را از خواب غفلت بیدار کند و آنانرا بسر منزل عزت و شرف و سعادت رهنمون باشد.

مادر اقبال نیز زنی پرهیزکار و از خاندانی شریف و مسلمان بود و «اعلام بی بی» نام داشت. این بانوی ارجمند به قرائت قرآن مجید سعی و اهتمام بسیار مینمود



بانو اعلا بی بی معلم گرامی
علامه محمد اقبال

شیخ و دیندار محترم
علامه محمد اقبال



و پیداست تربیت این پدر و مادر تا چه حد در پرورش شخصیت و افکار فرزندان،
علامه‌ی اقبال تأثیر داشته است.

تحصیلات اقبال

همانطور که متذکر شدیم اقبال در دامان پدر و مادری متقی و پرهیزکار و اهل علم و ادب و عرفان و روحانیت پرورش یافت. او کوچکترین فرزند خانواده اش بود. پدر اقبال «شیخ نور محمد» او را برای آموختن قرآن و خواندن و نوشتن به مکتبی در مسجد حسام الدین سیالکوت فرستاد و سپس او را به مدرسه «اسکاج میشن سیالکوت» گذاشت.

اقبال پس از گرفتن گواهی نامه از این مدرسه وارد کالج شد و در آن دانشکده علاوه بر علوم متداول، زبان فارسی و عربی را در محضر مولانا سید میر حسن شمس العلماء فرا گرفت و در سال ۱۸۹۷ در سن بیست و چهار سالگی دیپلم لیسانس خود را از آن کالج دریافت داشت.

افکار بلند و ترقی خواهانه اقبال، او را بر آن داشت تا دنبال کار پدر نرود و گویی از همان اوان میدانست که رسالتی برای جامعه مسلمانان هند دارد و باید این ودیعه را به سر منزل مقصود برساند، بنابراین محیط کوچک سیالکوت را برای پرورش افکار خود مناسب ندید و به شهر لاهور آمد که دانشگاه پنجاب در آنجا بود و استادان اروپائی و هندی در آن دانشکده مشغول تدریس و پژوهش انواع علوم بودند. اقبال در همان سال در دانشکده دولتی لاهور ثبت نام کرد و بنا به تشویق استادش «سرتامس آرنولد» رشته فلسفه را برگزید و دوره فوق لیسانس خود را در رشته فلسفه با رتبه اول حائز گردید و موفق به اخذ مدال شد.

اقبال در تاریخ دوم سپتامبر ۱۹۵۰ از لاهور وارد دهلی و از آنجا به بمبئی و سپس به لندن عزیمت نمود و در دانشگاه کمبریج در رشته فلسفه ثبت نام نمود و در آنجا با دکتر «مالتیگرت» از استادان بنام فلسفه و پیر و مکتب «هگل» آشنائی پیدا کرد و از محضر او استفاده ها برد. همچنین با دو مستشرق دیگر «ادوارد براون» و دکتر «نیکلسن» نیز آشنا و در صحبت این دانشمندان به بسیاری از رموز زبان و ادب فارسی و تصوف اسلامی دست یافت و در همین دوره بود که طبع بارور او به سرودن شعر فارسی تمایل پیدا کرد.

سرانجام اقبال درجه لیسانس خود را از دانشگاه کمبریج دریافت داشت و درحالی‌که مشغول تحصیل فلسفه بود در دانشکده حقوق «لینکولن ان»^۱ نیز ثبت نام کرد و سپس در سال ۱۹۰۷ برای تکمیل مطالعات فلسفی خویش عازم هایدلبرگ آلمان شد و در همانجا بود که با عطیه بیگم دختر جوان هندی آشنائی و دوستی پیدا کرد و اگرچه این آشنائی باز دوام نیانجامید ولی این دوستی بی‌آلایش تا آخر عمر اقبال دوام یافت.



(اقبال و عطیه بیگم در هایدلبرگ آلمان ۱۹۰۷ میلادی)

۱- این همان دانشکده است که محمدعلی جناح و اکثر رجال هند از آنجا دانشنامه حقوق و اجازه وکالت دعاوی گرفته‌اند.

اقبال در همین سالها رساله «سیر حکمت در ایران» را نوشت و بخاطر آن درجه دکترای حقوق از دانشگاه مونیخ را اخذ کرد.

چاپ این رساله، اقبال را در اکثر محافل علمی و ادبی و سیاسی اروپا بنام فیلسوفی از مشرق زمین مشهور ساخت و از او در اکثر محافل علمی برای سخنرانی دعوت بعمل آمد و چاپ این سخنرانیها در اکثر مطبوعات انگلستان نیز موجب شهرت بیشتر وی گشت.

اقبال همه راه وورشها و منزلهای فلسفی و روحی عصر خویش را باینش و جهت یابی ایمان و عرفان اسلامی خویش پیمود، و ره آورد سفرها و مطالعات خود را در مغرب زمین، یکجا به هموطنانش عرضه کرد.

نقش اقبال در شناخت اسلام به مسلمانان هند

اقبال در انگلستان با انجمن «اتحاد اسلام» که جمعیتی مرکب از هندیهای مسلمان و انگلیسیهای علاقمند و بعضی افراد دیگر بود آشنا شد. افراد این جمعیت، خواهان اتحاد تمام کشورهای اسلامی و در حقیقت دنبالهرو افکار سید جمال الدین اسدآبادی بودند. اصولاً اندیشه اتحاد اسلام در سالهای آخر قرن نوزدهم پیدا شده و شکوفا گشته بود و در همان زمان، جهان اسلام را بدشورو و لوله انداخته، جوانان پر شور هند مخصوصاً شهر لاهور را نیز وسوسه میکرد. اقبال چنان شیفته این افکار شده بود که تقریباً وطن پرستی را نیز یکی از دسائس استعمارگران میدانست و عقیده داشت، یکی از عوامل انحطاط امت محمدیه همین نظریه ملیت (ناسیونالیسم) میباشد که از فکر و سیاست غربی بوجود آمده و موجب تفرقه ی مسلمانان جهان شده است. بنابراین مسلمانان را از این افکار بر حذر میداشت و به کسانی که وطن محدود خاک کی را در برابر وطن «ایدئولوژیک» قرار

داده بودند با شهامت و صراحت، لزوم تشکیل يك حکومت جهانی اسلامی را بر اساس تعالیم قرآن مجید و سنت محمدی نوید میداد و پیشنهاد میکرد.

اقبال بخوبی دریافته بود که اصلاح فردی و خود را از جامعه مستثنی و بر کنار داشتن يك فکر ارتجاعی است و هر فرد باید خود را متعلق به جامعه‌ای بداند که در آن زندگی می‌کند و عقیده داشت ملت و امت از افراد متشکل میگردد و بهمین منظور برای روشن شدن روابط فرد و ملت دو کتاب بزرگ خود بنام‌های: «اسرار خودی» و «رموز بیخودی» را به شعر فارسی سرود.

این دو کتاب انسان را متکی بخود و اعتماد بنفس را در او بیدار می‌کند.

اقبال میگفت من از تاریخ اسلام يك درس آموختم و آن اینست که: در لحظات حساس و بحرانی تاریخ که مسلمین پشت سر گذاشته‌اند، دین اسلام بوده که آن‌ها را نجات داده است نه اینکه مسلمین اسلام را نجات داده باشند.

اقبال پس از اتمام تحصیلات:

اقبال در سال ۱۲۸۷ هجری شمسی عضو کانون و کلاهی داد گستری لاهور شد و تا آخر عمر به شغل و کالت دعاوی مشغول گردید. در سال ۱۲۹۰ به سمت استاد فلسفه در دانشکده دولتی لاهور برگزیده شد ولی چند سالی بیشتر آنرا ادامه نداد. در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در اجلاس حزب «مسلم لیگ» که امثال محمد علی جناح عضو آن بودند در الله آباد، ریاست کنفرانس را بر عهده داشت و در همانجا بود که طرح تشکیل دولت پاکستان را مطرح نمود و سپس در سال ۱۳۱۰ برای دفاع از حقوق مسلمانان به لندن رفت و در کنفرانس نیز گرد آنجا شرکت کرد.

سال ۱۳۱۲ در ایتالیا با موسولینی ملاقات نمود و او را مجذوب کتاب «اسرار خودی» خویش ساخت، و بعد به اسپانیا رفته و در قرطبه مسجد آنجا را زیارت نموده و نماز خواند و بر غریبی چنان مسجدی هزاران افسوس خورد و بعد بدعوت

محمد ظاهر شاه پادشاه افغانستان به کابل و غزنین سفر کرد و در سال ۱۳۱۵ تا ۱۳۱۶ طی نامه‌هایی به محمد علی جناح نظریه استقلال مسلمانان را در ایالات شمال غربی هند تشریح نمود.

در این زمان اقبال تقریباً رسالت خود را برای مردم کشورش انجام داده بود و کم‌کم علیل ورنجور شده و از درد کلیه رنج می‌برد. او مرگ را با آغوش باز استقبال می‌کرد و گویند اندکی قبل از مرگ این شعر خود را تکرار می‌نمود:

سرود رفته باز آید که ناید
نسیمی از حجاز آید که ناید
سر آمد روزگار این فقیری
دگردانای راز آید که ناید

سرانجام اقبال در اول اردیبهشت سال ۱۳۱۷ هجری شمسی مطابق با بیست و یکم آوریل ۱۹۳۸ میلادی در سن شصت و یک سالگی بدرو حیات گفت و جنازه‌اش را باشکوه بسیار در جنب مسجد پادشاهی لاهور به خاک سپردند و بنائی بسیار زیبا از مرمر سرخ بر آرامگاهش بنیاد کردند و سنگی از مرمر افغانستان که محمد ظاهر شاه، پادشاه افغانستان هدیه کرده بود بر روی تربتش نصب نمودند و این اشعار را بر طاق آرامگاه ابدیش نقش نمودند:

دم مرا نفس باد فرودین کردند
نمود لاله صحرانشین ز خوبانم
بلند بال چنانم که بر سپهر برین
فروغ آدم‌خاکی ز تازه کاری‌هاست
چراغ خویش بر افروختم که دست کلیم
در آبه بمسجده و یاری ز خسر و انمطلب

گیاه را ز سرشکم چو یاسمین کردند
چنانکه باده لعلی به ساتکین کردند
هزار بار مرا نوریان کمین کردند
مه‌و ستاره کنند آنچه پیش از این کردند
در این زمانه نهان زیر آستین کردند
که روز فقر نیاکان ما چنین کردند

محمد علی جناح قائد اعظم پاکستان پس از مرگ اقبال گفته بود: «برای من او یک دوست، متفکر و راهنما بود. در زمانی که حزب «مسلم لیگ» وضع نامساعدی داشت، او پشتکار نشان داد و مانند یک صخره محکم پا بر جاماند و هر گز متزلزل نشد»

و باید گفت استقلال مسلمانان هند از فکر و آرزوی همیشگی او بود.

مکتب اقبال

اقبال علت عقب افتادگی مسلمانان را نشناختن حقایق دین اسلام میدانست و بهمین سبب می کوشید این دین شریف را به مسلمانان جهان بشناساند و جامعه اسلامی را به وحدت و یگانگی و خودشناسی دعوت کند، و خوب درك کرده بود که استعمارگران، مسلمانان را غرب زده کرده اند. بهمین دلیل تا آنجا که توانست در نوشته ها و اشعار و سخنرانیها و مسافرت هایش، حقیقت اسلام را بی پرده و بدون ترس بیان کرد و در این راه از هیچ مانعی حتی تعصبات خشك مذهبی که آن روزها گریبانگیر مسلمانان شده بود نمی هراسید.

درست است که اقبال علم و دانش را در مغرب اکتساب نموده بود ولی قلباً همیشه شرقی بود و برده جهان مغرب نشد. علم و دانش جدید را که سرچشمه اش در مغرب بود به مشرق آورده و به راه و روش مشرق و مطابق سنن و آداب مشرقیان بکار برد و عقیده داشت «تمدن و فرهنگ غرب باشمشیر خودش کشته خواهد شد.» اقبال بخوبی دریافته بود، جوانان ملت مسلمان که علوم جدید اروپائی را تحصیل نموده اند، دین را منافعی علوم طبیعی پنداشته از آن کناره می گیرند. بهمین جهت لازم دانست برای آگاهی و اصلاح این جوانان ماده پرست و نیم تحصیل کرده، و باطل نمودن غرب زدگی ایشان، قیام نماید و تریاقی برای این سم مهلك بسازد. بهمین جهت افکار آزادیخواهان و مترقی خویش را طی اشعار و رسالات و سخنرانیهایش بمردم شناساند و در این راه از هیچ کوششی فروگذار نکرد.

اقبال برای بیان افکار و اندیشه های بلند و تابناك خویش، زبان فارسی را که صدها سال زبان بین المللی در هند بود انتخاب کرد و با اینکه بایران پیامده بود مهمترین اشعار فلسفی و عرفانی و مسلکی خویش را به شعر فارسی سرود و از این راه نیز بین دو ملت مسلمان هند و ایران، وحدت و رابطه سیامی و فرهنگی ایجاد نمود.

علاقه اقبال نسبت به ایران قابل توصیف نیست. او درباره آینده ایران بسیار خوش بین و امیدوار بود و پیش بینی میکرد، روزی ملت ایران از خواب غفلت بیدار خواهند شد و مردی در این کشور ظهور میکند که زنجیرهای استعمار را از دست و پای ملت ستم دیده ایران باز خواهد کرد:

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما
ای جوانان عجم جان من و جان شما
تا آنجا که گوید:

می رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند دیده ام از روزن دیوار زندان شما
اقبال در شعر فارسی سبک جدیدی بوجود آورد که باید آنرا «مکتب اقبال» نامید و یکی از نوادر شعرائی است که افکار و معتقدات مسلکی و دینی خویش را بشعر بازگو کرده است و از این جمله شاعران بسیار معدودند و باید سرآمد آنان را حکیم ناصر خسرو علوی دانست.

اقبال در عرفان و تصوف، خود را مرید و شاگرد مولانا جلال الدین محمد مولوی میدانست و در اغلب اشعار و مثنویهای عرفانی خویش، از مراد خود الهام و بهره گرفته است.

پیر رومی خاک را اکسیر کرد از غبارم جلوه ها تعمیر کرد
در سرودن غزل نیز پیر و سبک حافظ بود، هر چند که افکار حافظ را نمی پسندید.
همچنین کتاب گلشن راز جدید خود را بسبک گلشن راز شیخ محمود شبستری بنظم کشیده و مثل همان کتاب طرح سؤال کرده و بآنها پاسخ داده است. در اشعار دوبیتی خویش از بابا طاهر همدانی پیروی کرده است.

* * *

اشعار فارسی اقبال چندین بار در لاهور و اغلب زیر نظر خود اقبال و نیز یکی دوبار در تهران به چاپ رسیده است، ولی آنطور که باید و شاید مردم ایران، اقبال

را نمی‌شناسند. بنابراین برای شناسائی بیشتر اقبال به ایرانیان باردیگر اشعار فارسی او را به ترتیبی خاص (قسمت غزلیات که بیشتر موافق ذوق ایرانی است از لابلای اشعار اقبال بیرون کشیده شده و با حروف تهجی در اول کتاب قرار داده شده) با شرح احادیث و آیات قرآنی و معانی لغات و اصطلاحات عرفانی و مقایسه اشعار او را با دیگر شعرای زبان فارسی در پا ورقی صفحات، بچاپ رسانیده ایم.

آثار اقبال:

آثار اقبال به سه زبان فارسی، اردو و انگلیسی است. کتابهای فارسی او که همه به شعر میباشد عبارتند از:

اسرار و رموز شامل دو کتاب: «اسرار خودی» و «رموز بیخودی» که پایه و اساس مکتب اقبال است.

گلشن راز جدید که مانند گلشن راز شیخ محمود شبستری سؤالاتی طرح گردیده و بآنها جواب داده شده و با کتاب بندگی نامه بنام زبور عجم میباشد.

پیام مشرق با نضمام افکار و می باقی و نقش فرنگ که در جواب دیوان غربی کوتاه شاعر و متفکر آلمانی سروده شده است.

جاوید نامه و خطاب به جاوید که آنرا با کمدی الهی (ویرژیل) دانته مقایسه کرده اند. پس چه باید کرد ای اقوام شرق که راهنمایی است برای مردم مشرق زمین خاصه ملت مسلمان.

مثنوی مسافر که یادگار سفر علامه اقبال به افغانستان است.

وبالآخره ارمغان حجاز که آخرین کتاب فارسی اقبال و شامل نظریات سیاسی و اجتماعی و دینی او است و یک ربع آن به زبان اردو میباشد.

ارمغان حجاز به شوق و آرزوی زیارت مکه و مدینه و به سبک دوبیتی های بابا طاهر سروده شده است.

آثار غیر فارسی اقبال عبارتند از:

يك قسمت از **ارمغان حجاز** که به زبان اردو و شعر می باشد و قسمت زیبای آن «مجلس شورای ابلیس» است که اقبال در آن سیاست امروز جهان را بیاد انتقاد گرفته است.

بانگ درا بزبان اردو و شامل اشعاری است که اقبال قبل از سفر فرنگ و در زمان اقامتش در آنجا و پس از مراجعتش به پنجاب سروده و چند بیتی هم اشعار فارسی دارد.

بال جبریل که باز بزبان اردو و شعر است و تک بیتی های فارسی هم دارد. **ضرب کلیم**، شعر و بزبان اردو که شامل عقاید و نظریات و مشرب روحانی و عقاید دینی و تربیتی اقبال می باشد و در آن به دین بهائی حمله شده است.

اقبال در این کتاب پیرامون صفات «مهدی برحق» و راهنمایی های او اشاراتی دارد. از آثار اقبال به نثر در زبان اردو، رساله «**علم اقتصاد**» است. این رساله نخستین کتاب معتبر اقتصاد اسلامی است. همچنین کتاب «**تاریخ هند**» که برای دانشجویان دبیرستانی تألیف شده و جزء کتابهای درسی پنجاب بوده است.

اقبال رساله معروف «**سیر حکمت در ایران**» را که بعنوان رساله دکترای خود به دانشگاه مونیخ تسلیم نمود بزبان انگلیسی نوشت. این رساله در سال ۱۹۰۸ در لندن منتشر شد و آقای میر حسن الدین آنرا بزبان اردو بنام «**فلسفه عجم**» ترجمه کرد و همسر این مرد فاضل آنرا به فرانسه برگرداند. قسمتی از این کتاب نیز توسط آرین پور بنام سیر فلسفه در ایران بفارسی ترجمه شده است.

دیگر از آثار اقبال کتاب های: «احیای افکار دین در اسلام» و رساله «**خلافت اسلامی**» و «**نگاهی به جامعه اسلامی**» می باشد که همه بزبان انگلیسی است.



آرامگاه اقبال در لاهور

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOAND

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. _____ Copy _____

Accession No. [REDACTED]

--	--	--

غزلیات

زبور عجم

با انضمام

می باقی

226212

قدم بی بالکتر نه در حریم جان مشتاقان
تو صاحب خانه‌ئی آخر چرا دزدانه می‌آئی

«زبور» نام کتاب آسمانی حضرت داود پیغمبر میباشد که خود با
لحن خوش میخواند و بنا بر روایات اسرائیلی، جن و انس حتی
مرغان هوا را بسوی خود جلب میکرد.
«زبور عجم» شامل غزلیات و قطعات و دوشنوی «گلشن راز جدید»
و «بندگی نامه» است که ما غزلیات آنرا با انضمام غزلیات کتاب
«می باقی» و غزلهای دیگر علامه اقبال بترتیب حروف آخر در این
قسمت کتاب یکجا بچاپ رسانیده‌ایم و دوشنوی گلشن راز و
بندگی نامه را جداگانه در صفحه ۲۰۱ به بعد چاپ کرده‌ایم.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

غزلیات

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما^۱ ای جوانان عجم جان من و جان شما!
غوطه‌ها زد در ضمیر زندگی اندیشه‌ام تا بدست آورده‌ام افکار پنهان شما
مهر و مه دیدم نگاهم بر تر از پروین گذشت ریختم طرح حرم در کافرستان شما
تاسناش تیز تر کرد فرو پیچیدمش شعله‌ئی آشفته بود اندر بیابان شما
فکر رنگینم کند نذر تهی‌دستان شرق پاره‌ی لعلی که دارم از بدخشان شما
میرسد مردی که زنجیر غلامان بشکند دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما
حلقه کرد من ز نیدای پیکران آب و گل
آتشی در سینه دارم از نیاکان شما^۲

۱- این غزلیات علاوه بر کتاب‌های زبور عجم و می باقی از کتابهای مختلف علامه اقبال جدا شده و بترتیب حروف آخر بچاپ رسیده است.

۲- استقبال از غزل زیبای حافظ با مطلع زیر:

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما آب روی خوبی از چاه زندندان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو کای سر حق ناشناسان گوی چو گان شما

عجبم رمیده بو را نفسم بهار بادا
عرب از سرشك خونم همه لاله زار بادا
همه ذره های خاکم دل بقرار بادا
تپش است زندگانی تپش است جاودانی
دل من مسافر من که خدش یار بادا
نه به جاده ئی قرارش نه بمنزلی مقامش
دل ما برد بسازی که گسسته تار بادا
حذر از خرد که بندد همه نقش نامرادی
غزلی که می سرایم بتوسازگار بادا
تو جوان خام سوزی سختم تمام سوزی
مگر این که شبنم تو، یم بی کنار بادا
چو بجان من در آئی دگر آرزو نبینی
نشود نصیب جانت که دمی قرار گیرد

تب و تاب زندگانی بتو آشکار بادا

کاش زد از نگاهی يك شهر آرزو را
از ما بگو سلامی آن ترك تندخو را^۱
من گر چه توبه گفتم نشکسته ام سبورا
این نکته را شناسد آن دل که دردمند است
تو در کنار گیری باز این رمیده بورا
ای بلبل از وفایش صدبار با تو گفتم
در قلزم^۲ آرمیدن ننگ است آب جورا
رمز حیات جوئی جز در تپش نیابی
درمان نیافریدی آزار جستجو را
شادم که عاشقان را سوز دوام دادی
عذر نو آفریدی اشك بهانه جو را
گفتی مجو و صالم بالاتر از خیالم
از ناله بر گلستان آشوب محشر آور

تا دم به سینه پیچد مگذارهای وهورا

بند نقاب بر گشا ماه تمام خویش را
بر سر کفر و دین فشان رحمت عام خویش را
باز به بزم ما نگر آتش جام خویش را
زمزمه ی کهن سراگردش بساده تیز کن
صید چرا نمی کنی طایر بام خویش را
دام ز گیسوان بدوش زحمت گلستان بری
خون حسین بازده کوفه و شام خویش را
ریگ عراق منتظر کشت حجاز تشنه کام

۱- در اغلب دواوین شعرای متقدم، نژاد ترك به خو بروئی متصف شده اند، مثال از حافظ:

آن ترك پریچهره که دوش از بر ما رقت آید چه خطا دید که از راه ختا رفت

۲- قلزم شهری بوده میان مصر و مکه در ساحل بحر احمر نزدیک مصب رود نیل که در زمان فراعنه وجود داشته و در زمان عمر بن خطاب ویران گردیده. دریای احمر را بمناسبت همین شهر قلزم میگفته اند و قلزم مطلق دریا را گویند.

دوش بر اهر زنده راه یگانه طی کند می ندهد بدست کس عشق، زمام خویش را
 ناله باستان دیر^۱ بیخبرانه می زدم تا بحر مشناختم راه و مقام خویش را
 قافله‌ی بهار را طایر پیش رس نگر
 آنکه بخلوت قفس گفت پیام خویش را

بحرفی میتوان گفتن تمنای جهانی را
 من از ذوق حضوری طول دادم داستانی را

ز مشتاقان اگر تاب سخن بردی نمیدانی
 محبت میکند گویا نگاه بی‌زبانی را

کجا نوری که غیر از قاصدی چیزی نمیداند
 کجا خاکی که در آغوش دارد آسمانی را

اگر يك ذره کم گردد ز انگیز وجود من
 باین قیمت نمی‌گیرم حیات جاودانی را

من ای دریای بی‌پایان بموج تو در افتادم
 نه گوهر آرزو دارم نه می‌جویم کرانی^۲ را

از آن معنی که چون شبنم بجان من فرو ریزی

جهانی تازه پیدا کرده‌ام عرض فغانی را

باز به سرمه تاب ده چشم کرشمه‌زای را ذوق جنون دوچند کن شوق غزل‌سرای را
 نقش دگر طراز ده آدم پخته‌تر بیار لعبت خاك ساختن می‌نزد خدای را
 قصه‌ی دل‌نگفتنی است درد جگر نهفتنی است خلوتیان^۳ کجا برم لذت‌های‌های را

۱- دیر بمعنای صومعه که مغان یعنی زردشتیان در آن عبادت میکنند و در اصطلاح صوفیه

مجلس عرفا و اولیاست. ۲- ساحل

۳- خلوت نزد صوفیان عبارت از عزلت است و خلوتیان، جوانمردان طریقت را گویند.

مثال از حافظ:

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت بتمشای تو آشوب قیامت برخاست

آه درونه تاب کواشك جگر گداز كو شيشه بسنگ مي زنم عقل گره گشای را
بزم به باغ و راغ كش زخمه به تارچنگ زن باده بخور، غزل سرای بند گشاقبای را
صبح دهید و کاروان کرد نماز و رخت بست تو نشنیده ئی مگر زمزمه می درای^۱ را

ناز شهان نمی کشم زخم کرم نمی خورم

در نگر ای هوس فریب همت این گدای را

خیز و نقاب بر گشا پرد گیان ساز را نغمه می تازه یاد ده مرغ نوا طراز را
جاده ز خون ره روان تخته می لاله در بهار ناز که راه می زند قافله می نیاز راه
دید می خوا بئاك او گر به چمن گشوده ئی رخصت يك نظر بده، نر گس^۲ نیم بازا را
حرف نگفته می شما برابر کود کان رسید از من بی زبان بگو خلو تیان راز^۳ را
سجده می تو بر آورد از دل کافران خروش ای که در از تر کنی، پیش کسان نماز را
گر چه متاع عشق را، عقل بهای کم نهد من ندهم به تخت جم، آه جگر گداز را

بر همی^۴ به غزنوی^۵ گفت کرامتم نگر

تو که صنم^۶ شکسته ئی بنده شدی ایاز^۷ را

۱- زنگ کاروان

۲- چشم معشوق را اکثر شعرا به گل نرگس تشبیه کرده اند.

۳- شاه نعمت الله گوید: خلوت عبارت از مجموعه ایست از چند گونه مخالف نفس و ریاضیات از تقلیل طعام و قلت منام و صوم ایام و قلت کلام و ترك مخالطت انام و مداومت ذکر ملك عام و نفی خواطر. راز در اصطلاح عرفا یعنی نگهداشتن اسرار دهر و اسرار وجود و دانستن این اسرار مخصوص کاملان است.

۴- کلمه برهمن مأخوذ از هندی است و عالم و پیشوای روحانی دین برهمائی را گویند.

۵- مقصود سلطان محمود غزنوی است که بتخانه سومنات را فتح کرد و بتهای آنجا را شکست.

۶- در لغت بمعنی بت است و در اصطلاح عرفا آنچه بنده را از خدا باز دارد و بعضی

گویند صنم عبارت از مظهریت هستی مطلق است که حق میباشد.

۷- نام غلام محبوب سلطان محمود غزنوی است.

مثال از امیر خسرو دهلوی:

چشم محمود را پیاپی ایاز

یکدم ای بخت باز روشن کن

خودی را مردم آمیزی دلیل نارسائی‌ها
 بدرگاه سلاطین تا کجا این چهره سائی‌ها
 محبت از جوانمردی بجائی می‌رسد روزی
 ۱ چنان پیش حریم^۱ او کشیدم نغمه‌ی دردی
 زن بر خویش می‌بالم که چشم‌مشتی کور است
 بیا بر لاله پا کویم و بی باکانه می‌نوشیم
 تو ای درد آشنای گانه شوا از آشنائی‌ها
 بیاموز از خدای خویش ناز کبریائی‌ها
 که افتد از نگاهش کار و بار دلربائی‌ها
 که دادم محرمان را لذت سوز جدائی‌ها
 متاع عشق نا فرسوده ماند از کم‌روائی‌ها
 که عاشق را بجل^۲ کردند خون‌پار سائی‌ها
 برون آ از مسلمانان گرینز اندر مسلمانی

مسلمانان روا دارند کافر ماجرائی‌ها

دودسته تیغم و گردون برهنه ساخت مرا
 من آن جهان خیالم که فطرت ازلی
 می‌جوان که به پیمانه‌ی تو می‌ریزم
 نفس به سینه گدازم که طایر حرمم
 فسان کشید و بروی زمانه آخت مرا
 جهان بلبل و گل را شکست و ساخت مرا
 ز راوقی^۳ است که جام و سبو گداخت مرا
 توان ز گرمی آواز من شناخت مرا
 شکست کشتی ادراک^۴ مرشدان^۴ کهن
 خوشا کسی که بدریا سفینه ساخت مرا

من هیچ نمی‌ترسم از حادثه‌ی شب‌ها

شبها که سحر گردد از گردش کوکب‌ها

شناخت مقام خویش افتاد بدام خویش

عشقی که نمودی خواست از شورش یارب‌ها

آهی که ز دل خیزد از بهر جگر سوزی است

در سینه شکن او را آلوده مکن لب‌ها

۱- آنچه حرام شده و بمعنی پیرامون و محیط است و داخل خانه و حرم سرا را نیز گفته‌اند و در اصطلاح صوفیه مراد از حرم مقام بی‌رنگی است و مقام بیخودی.

۲- حلال کردن. ۳- راوق جام شراب را گویند.

۴- مرشد یعنی هدایت‌کننده و راهنما و در اصطلاح صوفیان مظهر عقل را مرشد گویند.

در میکده باقی نیست از ساقی فطرت خواه
 آن می که نمی گنجد در شیشه‌ی مشرب‌ها
 آسوده نمی گردد آن دل که گسست از دوست
 با قرأت^۱ مسجدها با دانش مکتب‌ها
 نیابی در جهان یاری که داند دلنوازی را
 بخود گم شو نگه‌دار آبروی عشق‌بازی را
 من از کار آفرین داغم که با این ذوق‌پیدائی
 ز ما پوشیده دارد شیوه‌های کار سازی را
 کسی این معنی نازک نداند جز ایاز اینجا
 که مهر غزنوی افزون کند درد ایازی را
 من آن علم و فراست با پرکاهی نمی گیرم
 که از تیغ و سپر بیگانه سازد مردغازی^۲ را
 بهر نرخی که این کالا بگیری سودمند افتد
 بزور بازوی حیدر بده ادراک رازی را
 اگر يك قطره خون داری اگر مشت پری داری
 بیا من با تو آموزم طریق شاه‌بازی را
 اگر این کار را کار نفس دانی چه نادانی
 دم شمشیر اندر سینه باید نسی نوازی را
 چند بروی خود کشی پرده‌ی صبح و شام را
 سوز و گداز حالتی است باده‌زمن طلب کنی
 من بسرودزندگی آتش او فرو دهم
 چهره گشا تمام کن جلوه‌ی ناتمام را^۳
 پیش تو گریبان کنم مستی این مقام را
 تو نم شب‌نمی بده لالیدی تشنه‌کام را

۱- خواندن قرآن و کتاب.

۲- جنگجو.

۳- با همین وزن و با قافیه دیگر از وحشی بافقی:
خیز و بنار جلوه ده قامت دلنواز را چون قد خود بلند کن پایه قدر ناز را

عقل ورق ورق بگشت عشق به نکته‌ئی رسید طایر زیر کی برد دانه‌ی زیر دام را
نغمه کجاو من کجا ساز سخن بهانه‌ایست سوی قطار می کشم ناقه‌ی^۱ بی زمام را
وقت برهنه گفتن است من بکنایه گفته‌ام

خود تو بگو کجا برم هم نفسان خام را

به تسلئی که دادی نگذاشت کار خود را بتو باز می سپارم دل بیقرار خود را
چه دلی که محنت او ز نفس شماری او که بدست خود ندارد رگ روزگار خود را
بضمیرت آرمیدم تو بجوش خود نمائی بکنار بر فکندی در^۲ آب‌دار خود را
مه و انجم از تو دارد گله‌ها شنیده باشی که بخاک تیره‌ی مازده‌ئی شرار خود را

خلشی بسینه‌ی ما ز خدنگ او غنیمت!

که اگر بیایش افتد نبرد شکار خود را

انجم بگریبان ریخت این دیده‌ی تر ما را^۳ بیرون ز سپهر انداخت این ذوق نظر ما را
هر چند زمین سائیم بر ترز ثریائیم دانی که نمی زبید عمری چو شرما را
شام و سحر عالم از گردش ما خیزد دانی که نمی سازد این شام و سحر ما را
این شیشه‌ی گردون را از باد نهی کردیم کم کاسه مشو ساقی مینای دگر ما را

شایان جنون ما پهنای دو گیتی نیست

این راهگذر ما را آن راهگذر ما را

فرست کشمکش مده این دل بی قرار را يك دوشکن زیاده کن گیسوی تابدار را
از تو درون سینه‌ام برق تجلئی که من با مه و مهر داده‌ام تلخی انتظار را
ذوق حضور در جهان رسم صنم گری نهاد عشق، فریب می دهد جان امیدوار را
تا بفراغ خاطری نغمه‌ی تازه‌ئی ز نم باز به مرغزار ده طایر مرغزار را
طبع بلند داده‌ئی بند ز پای من گشای تا به پلاس تو دهم خلعت شهریار را

۱- شمر.

۲- مروارید درشت.

۳- با همین وزن و در قافیه دیگر از امیر خسرو دهلوی:

بیم است که سودایت دیوانه کند ما را در شهر به بدنامی افسانه کند ما را

تیشه اگر بسنگ زد این چه مقام گفتگوست
عشق بدوش می کشد این همه کوهسار را^۱

کف خاک بر گه و سازم برهی فشانم او را
چه کنم چه چاره کنم که ز شاخ علم و دانش
بامید این که روزی بفلک رسانم او را
دهد آتش جدائی شرر مرا نمودی
ندمیده هیچ خاری که بدل نشانم او را
می عشق و مستی او نرود برون ز خونم
به همان نفس بمیرم که فرو نشانم او را
که دل آن چنان ندادم که دگرستانم او را
تو بلوح ساده‌ی من همه مدعا نوشتی
دگر آنچنان ادب کن که غلط نخوانم او را

بمحضور تو اگر کس غزلی زمن سراید

چه شود اگر نوازی به همین که دادم او را

برون کشید ز پیچاک^۲، هست و بود مرا
تپید عشق و درین کشت نابسامانی
چو عقده‌ها که مقام رضا^۳ گشود مرا
ندانم اینکه نگاهش چه دید در خاکم
شراز دانه فرو کرد تا درود مرا
جهانی از خس و خاشاک در میان انداخت

پیاله گیر ز دستم که رفت کار از دست

کرشمه بازی ساقی ز من ربود مرا

ای که زمن فزوده‌ئی گرمی آه و ناله‌ها
بادل ما چها کنی تو که بیاده‌ی حیات
زنده کن از صدای من خاک هزار ساله‌ها
غنچه‌ی دل گرفته‌را از نفسم گره گشای
مستی شوق می دهی آب و گل پیاله‌ها
می گذرد خیال من از مه و مهر و مشتری
تازه کن از نسیم من داغ درون لاله‌ها
تو بکمین چه خفته‌ای صید کن این غزاله‌ها

۱- اشاره است به داستان عشق شیرین و فرهاد. مثال از سعدی:

احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش حمل کوه بیستون با یاد شیرین بار نیست

۲- پیچ و خم. ۳- در اصطلاح متصوفه، رضا عبارت از تحمل مرارت احکام قضا

و قدر است و مقام رضا بعد از توکل است. ذوالنون مصری یکی از عرفا گفته که: رضا

شادی دل است به تلخی قضا. و مقام رضا نهایت مقامات سالکان طریق است. مثال از سعدی:

چون عیش گدایان بجهان منزلتی نیست
مجموعه‌تر از ملک رضا مملکتی نیست

خواجهدی من نگاهدار آبروی گدای خویش

آنکه ز جوی دیگران پر نکند پیاله را

نور تو وانمود سپیدوسیه را دریا و کوه و دشت و در و مهر و ماه را
تو در هوای آنکه نگه آشنای اوست من در تلاش آنکه نقاب نگاه را

این دل که مرا دادی لبریز یقین بادا این جام جهان بینی روشن تر ازین بادا
تلخی که فرو ریزد گردون بسفال من در کام کهن رندی آنهم شکرین بادا

در این صحرا گذر افتاد شاید کاروانی را پس از مدت شنیدم نغمه های ساربان را
اگر يك يوسف از زندان فرعون آید بغارت می توان دادن متاع کاروانی را

دیار شوق که درد آشناست خاک آنجا بذره ذره توان دید جان پاك آنجا
می مغانه ز مغ زادگان نمی گیرند نگاه می شکند شیشه های تاك آنجا
به ضبط جوش جنون کوش در مقام نیاز بهوش باش و مرو با قبای چاك آنجا

از همه کس کناره گیر صحبت آشنا طلب

هم ز خدا خودی طلب هم ز خودی خدا طلب

از خلش^۱ کرشمه ئی کار نمی شود تمام

عقل و دل و نگاه را جلوه جدا جدا طلب

عشق بسر کشیدن است شیشه ی کائنات را

جام جهان نما معجو دست جهان گشا طلب

۱- خلیدن، فرو رفتن چیزی باریک مانند سوزن یا خار در بدن.

راهروان، برهنه‌پا، راه تمام، خار زار
 تا بمقام خود رسی راحله^۱ از رضا طلب
 چون بکمال می‌رسد فقر دلیل خسروی است
 مسند کیقباد را در ته بوریا طلب
 پیش نگر که زندگی راه بعالمی برد
 از سر آنچه بود و رفت در گذر انتها طلب
 ضربت روزگار اگر ناله چو نی دهد تورا
 باده‌ی من ز کف بنه‌چاره زمومیا طلب

خواجه و مزدور

خواجه از خون رگ مزدور سازد لعل ناب
 از جفای ده خدایان^۲، کشت دهقانان خراب
 انقلاب ای انقلاب
 شیخ شهر از رشته‌ی تسبیح صد مؤمن بدام
 کافران ساده دل را بر همین زمار^۳ تاب
 انقلاب ای انقلاب
 واعظ اندر مسجد و فرزند او در مدرسه
 آن به‌پیری کودکی این پیر در عهد شباب
 انقلاب ای انقلاب
 میرو سلطان نرد باز و کعبتین شان دغل
 جان محکومان زتن بردند و محکومان بخواب
 انقلاب ای انقلاب

۱- حیوان بارکش یا سواری. شتر یا چهارپای دیگر که برای سواری دادن یا بار بردن آماده باشد. ۲- ده خدایان یعنی مالکان ده. ۳- رشته‌ای که کشیشان بکمر خود می‌بندند.

ای مسلمان فغان از فتنه‌های علم و فن

اهرمن اندر جهان ارزان و یزدان دیر یاب

انقلاب ای انقلاب

شوخی باطل نگر اندر کمین حق نشست

شیر^۱ از کوری شبیخونی زند بر آفتاب

انقلاب ای انقلاب

در کلیسا ابن مریم را بدار آویختند

مصطفی از کعبه هجرت کرده با ام‌الکتاب^۲

انقلاب ای انقلاب

من درون شیشه‌های عصر حاضر دیده‌ام

آنچنان زهری که از وی مارها در پیچ و تاب

انقلاب ای انقلاب

باضعیفان گاه نیروی پلنگان می‌دهند

شعله‌ئی شاید برون آید ز فانوس حباب

انقلاب ای انقلاب

که چون بجلوه در آئی حجاب من نظر است
حذر ز مشت غباری که خویشمن نگر است
شرر به مشت پرما ز ناله‌ی سحر است
جهان اود گر است و جهان من دگر است
مرا ز تیرنگاهی نشانه بر جگر است
سفر بکعبه نکردم که راه بی خطر است
درین سراچه که روشن ز مشعل قمر است
که فرصت تو بقدر تبسم شرر است

مرا ز دیده‌ی بینا شکایت دگر است
به نوریان زمن پا به گل پیامی گوی
نوا زنیم و به بزم بهار می‌سوزیم
ز خود درمیده چه داند نوای من ز کجاست
مثال لاله فتادم بگوشه‌ی چمنی
به کیش زنده دلان زندگی جفا طلبی است
هزار انجمن آراستند و برچیدند
ز خاک خویش به تعمیر آدمی برخیز

اگر نه بوالهوسی با تو نکته‌ئی گویم که عشق پخته‌تر از ناله‌های بی‌اثر است

نوای من به عجم آتش کهن افروخت

عرب ز نغمه‌ی شوقم هنوز بی‌خبر است

بیا که ساقی گلچهره دست بر چنگ است
 حنا ز خون دل نوبهار می‌بندد
 نگاه می‌رسد از نغمه‌ی دل افروزی
 بچشم عشق نگر تا سراغ او گیری
 ز عشق درس عمل گیر و هر چه خواهی کن
 بلندتر ز سپهر است منزل من و تو
 ز خود گذشته‌ئی ای قطره‌ی محال اندیش

چمن ز باد بهاران جواب ارژنک است
 عروس لاله چه اندازه تشنه‌ی رنگ است
 بمعنی که بر و جامه‌ی سخن تنگ است
 جهان بچشم خرد سیمیا و نیرنگ است
 که عشق چو هر هوش است و جان فرهنگ است
 برای قافله خورشید میل فرسنگ است
 شدن به بحر و کهر بر فداستن تنگ است

تو قدر خویش ندانی بها ز تو گیرد

و گر نه لعل درخشنده پاره‌ی سنگ است

خوش آنکه رخت خرد را به شعله‌ئی می‌سوخت
 تو هم ز ساغر می‌چهره را گلستان کن
 دلم تپید ز محرومی فقیه حرم
 مسنج قدر سرود از نوای بی‌اثرم

مثال لاله متاعی ز آتشی اندوخت
 بهار، خرقه فروشی به صوفیان آموخت
 که پیر میکده^۱ جامی بفتوئی نفروخت
 ز برق نغمه توان حاصل سکندر سوخت

صبا بگلشن و بمر^۲ سلام ما برسان

که چشم نکته و ران خاک آن دیار افروخت

۱- علم طلسم و جادو.

۲- در اصطلاح صوفیان پیر میکده، مرشد و راهنما را گویند.

۳- این شهر در آلمان واقع شده و مورد علاقه گوته شاعر بزرگ آلمان میباشد. در فارسی به وایمار معروف شده. گوته از شعرای بزرگ غرب و یکی از ارکان اربعه آنان است (ویکتور هوگو از فرانسه، شکسپیر از انگلستان، دانته از ایتالیا و گوته از آلمان). گوته به مشرق زمین و خصوصاً به فارسی و اشعار حافظ علاقه زیادی داشت و به همین دلیل فارسی آموخته بود. دیوان شرقی او به فارسی ترجمه شده و معروف است.

تیر و سنان و خنجر و شمشیرم آرزوست^۱ با من میا که مسلک شبیرم آرزوست
از بهر آشیانه خس اندوزیم نگر باز این نگر که شعله‌ی درگیرم آرزوست
گفتند لب به بند و زاسرار^۲ ما مگو گفتم که خیر نعره‌ی تکبیرم آرزوست
گفتند هر چه در دلت آید ز ما بخواه گفتم که بی حجابی تقدیرم آرزوست
از روزگار خویش ندانم جز این قدر خوابم زیاد رفته و تعبیرم آرزوست

کو آن نگاه ناز که اول دلم ربود

عمرت در از باد همان تیرم آرزوست

ز خاک خویش طلب آتشی که پیدا نیست تجلی دگری در خور تقاضا نیست
بملک جم ندهم مصرع نظیری^۳ را «کسی که کشته نشد از قبیله‌ی ما نیست»
اگر چه عقل فسون پیشه لشکری انگيخت تو دل گرفته نباشی که عشق تنها نیست
توره شناس نه‌ئی وز مقام بی خبری چه نغمه‌ایست که در بر بط سلیمی نیست
نظر بخویش چنان بسته‌ام که جلوه‌ی دوست جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست
بیا که غلغله در شهر دلبران فکنیم جنون زنده دلان هرزه گرد صحران نیست
ز قید و صید نهنگان حکایتی آور مگو که زورق مار و شناس دریان نیست
مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت به جاده‌ئی که درو کوه و دشت و دریان نیست
شریک حلقه‌ی رندان باده پیما باش حذر ز بیعت پیری که مرد غوغا نیست

برهنه حرف نگفتن کمال گویا نیست

حدیث خلوتیان جز به رمز و ایما، نیست

بشاخ زندگی ما نمی‌ز تشنه لبی است تلاش چشمه‌ی حیوان^۴ دلیل کم‌طلبی است

۱- ناظر است به غزل معروف مولانا در دیوان شمس تبریزی با این مطلع:

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

۲- در اصطلاح صوفیه، اسرار عبارت از محاق سالک است در حق در موقع وصول تام بسوی

او ۳- مقصود، شاعر معروف نظیری نیشابوری است. ۴- کنایه از آب حیات،

چشمه خضر هم گفته شده و در اصطلاح صوفیه منبع فیض الهی را گویند و نیز قلب عارف

کامل و اصل است. مثال از شاه نعمت‌الله ولی:

خوش چشمه‌ی آبی است روان در نظر ما سیراب شده خاک در از رهگذر ما

ما آب حیاتیم و روانیم بسه هرسو سرسبزی باغ خضر است در نظر ما

حدیث دل بکہ گویم چہ راہ بر گیرم
غزل بزمزمہ خوان پرده پست تر گردان
متاع قافلہی ما حجازیان بردند
نہال ترک ز برق فرنگ بار آورد
مسنج معنی من در عیار ہند و عجم

کہ آہ بی اثر است و نگاہ بی ادبی است
ہنوز نالہی مرغان نوای زیر لبی است
ولی زبان نگشائی کہ یارما عربی است
ظہور مصطفوی را بہانہ بولہبی^۱ است
کہ اصل این گہر از گریہ ہای نیم شبی است

بیا کہ من زخم پیر روم^۲ آوردم

می سخن کہ جوان تر ز بادہی عنبی است

گریہی ما بی اثر نالہی ما نارسا است
در طلبش دل تپید دیر و حرم آفرید
پرد گیان بی حجاب من بہ خودی در شدم
مطرب میخانہ دوش نکتہی دلکش سرود
زندگی رھروان در تک و تازا است و بس

حاصل این سوز و ساز یک دل خونین نواست
ما بہ تمنای او او بہ تماشای ماست
عشق غیورم نگر میل تماشا کر است
بادہ چشیدن خطا است بادہ کشیدن رواست
قافلہی موج را جادہ و منزل کجاست

شعلہی در گیر زد بر خس و خاشاک من

مرشد «رومی»^۳ کہ گفت «منزل ما کبریاست»

سوز سخن ز نالہی مستانہی دل است
مشت گلیم و ذوق فغانی نداشتیم
این تیرہ خاکدان کہ جهان نام کردہئی
اندر رصد نشستہ حکیم ستارہ بین
لاہوتیان^۴ اسیر کمند نگاہ او

این شمع را فروغ زیروانہی دل است
غوغای ما ز گردش پیمانہی دل است
فرسودہ پیکری ز صنم خانہی دل است
در جستجوی سرحد ویرانہی دل است
صوفی^۵ ہلاک شیوہی ترکانہی دل است

۱- عم حضرت رسول و یکی از مخالفین سرسخت اسلام بود. ۲-۳ و ۳- مقصود مولوی شاعر معروف میباشد.

۴- عالم بہ علم خداوندی و خداشناسی. ۵- در اصل معنی لغت صوفی اختلاف است. بعضی گویند از آنجہت بآنها صوفی گفتہ اند کہ جامۂ صوف یعنی جامۂ پشمینہ میپوشیدہ اند و بعضی گفتہ اند بدانجہت آنانرا صوفی گفتہ اند کہ در صف اول میباشند و بعضی گفتہ اند کہ تولی بہ اصحاب صفہ کنند و بعضی گفتہ اند کہ صوفی از صفا مشتق است. شبلی گوید: صوفی نہ بیند در دو دنیا با خدا غیر از خدا را. بقیہ پاورقی در صفحہ ۱۷

محمود غزنوی که صنم خانه هاشکست ز ناری بتان صنم خانه‌ی دل است
 غافل‌تری ز مرد مسلمان ندیده‌ام
 دل در میان سینه و بیگانه‌ی دل است
 خواجه‌ای نیست که چون بنده پرستارش نیست
 بنده‌ئی نیست که چون خواجه خریدارش نیست
 گرچه از طور^۱ کلیم است بیان واعظ
 تاب آن جلوه به آئینه‌ی گفتارش نیست
 پیر ما مصلحتاً روبه‌مجاز آورده‌است
 ورنه بازهره‌وشان هیچ سروکارش نیست
 دل باو بند و ازین خرقه فروشان بگریز
 نشوی صید غزالی که ز قاتارش نیست
 نغمه‌ی عافیت از بربط من می‌طلبی
 از کجا بر کشم آن نغمه که در تارش نیست
 دل ما قشقه زد و برهمنی کرد ولی
 آن چنان کرد که شایسته‌ی زنارش نیست
 عشق در صحبت میخانه بگفتار آید
 زانکه دردیر و حرم محرم اسرارش نیست
 بیا که بلبل شوریده نغمه پرداز است
 نواز پرده‌ی غیب است ای مقام شناس
 کسی که زخمه رساند بتار، ساز حیات
 مرا ز پردگیان جهان خبر دادند
 عروس لاله، سراپا کرشمه و ناز است
 نه از گلوی غزلخوان نه از رک ساز است
 زمن بگیر که آن بنده محرم راز است
 ولی زبان نگشایم که چرخ کج باز است

جامی گوید: شیوه‌ی صوفی چه بود نیستی چند تو برهستی خود ایستی
 شیخ را پرسیدند که صوفی چیست؟ گفت: آنچه در سرداری بنهی و آنچه در کف داری
 بدهی و آنچه بر تو آید نجهی.
 ۱- کوهی است در شبه جزیره‌ی سینا که انوار ملکوت بر حضرت موسی تجلی کرد.

سخن درشت مگو در طریق یاری کوش که صحبت من و تو در جهان خدا ساز است
کجاست منزل این خاکدان تیره نهاد که هر چه هست چوریک روان به پرواز است

تم گلسی ز خیابان جنت کشمیر^۱

دل از حریم حجاز و نوا ز شیراز است

سر خوش از باده‌ی تو خم شکنی نیست که نیست^۲

مست لعلین تو شیرین سخنی نیست که نیست

در قبای عربی خوشترک آئی به نگاه

راست بر قامت تو پیرهنی نیست که نیست

گر چه لعل تو خموش است ولی چشم ترا

بادل خون شده‌ی ما سخنی نیست که نیست

تا حدیث تو کنم بزم سخن می سازم

ورنه در خلوت من انجمنی نیست که نیست

ای مسلمان دگر اعجاز سلیمان آموز

دیده بر خاتم تو اهرمنی نیست که نیست

اگر چه زیب سرش افسر و کلاهی نیست^۳ گدای کوی تو کمتر ز پادشاهی نیست

بخواب رفته جوانان و مرده دل پیران نصیب سینه‌ی کس آه صبحگاهی نیست

باین بهانه بدشت طلب زیبا منشین که در زمانه‌ی ما آشنای راهی نیست

ز وقت خویش چه غافل نشسته‌ئی دریاب زمانه‌ئی که حسابش ز سال و ماهی نیست

درین رباط کهن چشم عافیت داری تراب کشمکش زندگی نگاهی نیست

گناه ما چه نویسند کاتبان عمل نصیب ما ز جهان تو جز نگاهی نیست

۱- ناحیه‌ای است در شمال غربی هندوستان، میان افغانستان و پاکستان و هندوستان که اغلب مردم آنجا بزبان فارسی تکلم میکنند و آنرا ایران صغیر هم گفته‌اند. ۲- ناظر است به غزل معروف حافظ:

روشن از پر تو رویت نظری نیست که نیست منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

۳- باهمین وزن و قافیه از حافظ:

جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

بیا که دامن اقبال را بدست آریم

که او ز خر قه و فروشان خانقاهی نیست

نگار من که بسی ساده و کم آمیز است ستیزه کیش و ستم کوش و فتنه انگیز است

برون او همه بزم و درون او همه رزم زبان او ز مسیح و دلش ز چنگیز است

گسست عقل و جنون رنگ بست و دیده گذاخت در آ بجلوه که جانم ز شوق لبریز است

اگر چه تیشه‌ی من کوه را زپا آورد هنوز گردش گردون بکام پرویز است

ز خاک تابه فلک هر چه هست ره پیماست

قدم گشای که رفتار کاروان تیز است

بگذر از غیب که این وهم و کمان چیزی هست

در جهان بودن و رستن ز جهان چیزی هست

آن بهشتی که خدائی بتو بخشد همه هیچ

تا جزای عمل تست جنان چیزی هست

راحت جان طلبی؟ راحت جان چیزی نیست

در غم هم نفسان اشک روان چیزی هست

چشم مخمور و نگاه غلط انداز و سرود

همه خوبست ولی خوشتر از آن چیزی هست

حسن رخسار دمی هست و دمی دیگر نیست

حسن کردار و خیالات خوشان چیزی هست

این خدایان تنگ مایه ز سنگ اند و زخشت

برتری هست که دور است ز دیرو ز کنشت^۱

سجده بی ذوق عمل خشک و بجائی نرسد

زندگانی همه کردار چه زیبا و چه زشت

فاش گویم بتو حرفی که نداند همه کس

ای خوش آن بنده که بر لوح دل او را بنوشت

این جهانی که تو بینی اثر یزدان نیست

چرخه از تست و هم آن رشته که بر دوك تورشت

پیش آئین مکافات عمل سجده گزار

زانکه خیزد ز عمل دوزخ و اعراف و بهشت

از دیر مغان آیم بی گردش صهبا مست در منزل لا بودم از بساده‌ی الامست

دائم که نگاه او ظرف همه کس بیند کرد است مرا ساقی از عشوه و ایماهست

وقت است که بگشایم میخانه‌ی رومی باز پیران حرم دیدم در صحن کلیسا مست

این کار حکیمی نیست، دامان کلیمی گیر صد بنده‌ی ساحل مست يك بنده‌ی دریامست

دل را بچمن بردم از بساد چمن افسرد میرد بخیا بانها این لاله‌ی صحرا مست

از حرف دلاویزش اسرار حرم پیدا دی کافر کی دیدم در وادی بطحا^۱ مست

سینا است که فاران است؟ یارب چه مقام است این؟

هر ذره‌ی خاک من چشمی است تماشا مست!

بیا که ساز فرنگ از نوا بر افتاد است^۱ درون پرده‌ی او نغمه نیست فریاد است

زمانه کهنه بتان را هزار بار آراست من از حرم نگذشتم که پخته بنیاد است

درفش ملت عثمانیان دوباره بلند چه گویمت که به تیموریان چه افتاد است؟

خوشا نصیب که خاک تو آرمید اینجا که این زمین ز طلسم فرنك آزاد است

هزار مرتبه کابل نکوتر از دلی است « که آن عجوزه عروس هزار داماد است »^۲

درون دیده نگه دارم اشک خونین را که من فقیرم و این دولت خداداد است!

اگر چه پیر حرم ورد لاله دارد

کجا نگاه که برنده تر زیولا د است

ز خاک خویش طلب آتشی که پیدا نیست تجلی دگری در خور تقاضا نیست

۱- محلی در نزدیکی مکه ۲- بر مزار بابرمؤسس سلسله تیموری هندوستان

۳- ناظر است به غزل معروف خواجه حافظ شیرازی بمطلع:

بیا که قصر امل سخت مست بنیاد است بیار بساده که بنیاد عمر بر بساد است

مجو درستی عهد از جهان مست نهاد که این عجوزه عروس هزار داماد است

نظر بخویش چنان بسته‌ام که جلوه‌ی دوست
 بملك جم ندهم مصرع نظیری^۱ را
 اگر چه عقل فسون پیشه لشکری انگیزت
 تو دل گرفته نباشی که عشق تنها نیست
 توره شناس نه‌ئی وز مقام بیخبری
 چه نغمه‌ایست که در بر بط سلیمی نیست
 ز قید و صید نهنگان حکایتی آور
 مگو که زورق مارو شناس دریا نیست
 مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت
 به جاده‌ئی که درو کوه و دشت و دریا نیست

شريك حلقه‌ی رندان باده پیما باش

حذر ز بیعت پیری که مردغو غا نیست

نوای من از آن پرسوز و بیباک و غم انگیز است

بخاشا کم شرار افتاد و باد صبحدم تیز است

ندارد عشق سامانی ولیکن تیشه‌ئی دارد

خراشد سینه‌ی کهسار و پاک از خون پرویز است

مرا در دل خلید این نکته از مرد ادا دانی

ز معشوقان نگه، کاری تر از حرف دلاویز است

بیالینم بیا یکدم نشین کز درد مهجوری

تهی پیمانه‌ی بزم ترا پیمانه لبریز است

به بستان جلوه دادم آتش داغ جدائی را

نسیمش تیزتر می‌سازد و شب‌نم غلط‌ریز است

اشارتهای پنهان خانمان برهم زند لیکن

مرا آنغمزه میباید که بیباک است و خونریز است

نشمن هر دورا در آب و گل لیکن چهره‌از است این

خرد را صحبت گل خوشتر آید دل کم‌آمیز است

۱- منظور، شاعر معروف نظیری نیشابوری است. این غزل با اندکی تحریف در صفحه ۱۵ نیز آمده است.

مرا بنگر که در هندوستان دیگر نمی بینی
بر همین زاده‌ئی رمز آشنای روم و تبریز است

می‌دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست
هر چه از محکم و پاینده شناسی گذرد
پیش صاحب نظران حورو جنان چیزی نیست
کوه و صحرا و برو بحر و کران چیزی نیست
دانش مغربیان فلسفه‌ی مشرقیان
از خود اندیش و ازین بادیه ترسان مگذر
همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست!
که تو هستی و وجود و جهان چیزی نیست

در طریقی که بنوک مژده کاویدم من

منزل و قافله و ریگ روان چیزی نیست

گر چه شاهین خرد بر سر پر وازی هست
آنچه از کار فرو بسته گره بگشاید^۱
تاب گفتار اگر هست شناسائی نیست
گر چه صد گونه صد سوز مرا سوخته اند
مرده خاکیم و سزاوار دل زنده شدیم
شعله‌ی سینه‌ی من خانه فروز است ولی
اندرین بادیه پنهان قدر اندازی هست
هست و در حوصله‌ی زمزمه پر دازی هست
وای آن بنده که در سینه‌ی او رازی هست
ای خوشالذت آن سوز که هم سازی هست
این دل زنده و ماکار خدا سازی هست
شعله‌ئی هست که هم خانه بر اندازی هست

تکیه بر عقل جهان بین فلاطون نکنم^۲

در کنارم دلکی شوخ و نظر بازی هست

این جهان چیست صنم خانه‌ی پندار من است
همه آفاق که گیرم بنگاهی او را
هستی و نیستی از دیدن و نادیدن من
از فسون کاری دل سیر و سکون غیب و حضور
جلوه‌ی او گرو دیده‌ی بیدار من است
حلقه‌ئی هست که از گردش پرگار من است
چه زمان و چه مکان شوخی افکار من است
این که غماز^۳ و گشاینده‌ی اسرار من است

۱- ناظر است به این بیت معروف حافظ:

بود آیا که در میکرده‌ها بگشایند

۲- افلاطونیان جدید عقل را اول دانسته و بر عشق برتری داده‌اند، اما علامه اقبال مانند
اغلب شعرای فارسی زبان، این نظر را رد کرده و عشق را فراتر از عقل دانسته است.

۳- سخن چین

آن جهانی که درو کاشته را می دروند نور و نارش همه از سبزه^۴ و ز نارمن است

ساز تقدیرم و صد نغمه ی پنهان دارم

هر کجا زخمه ی اندیشه رسد تارمن است

عقل هم عشق است و از ذوق نگه ییگانه نیست لیکن این بیچاره را آن جرأت رندانه نیست

گرچه می دانم خیال منزل ایجاد من است در سفر از پا نشستن همت مردانه نیست

هر زمان يك تازه جولانگاه میخوام ازو تا جنون فرمای من گویدد گرویرا نه نیست

با چنین زور جنون پاس گریبان داشتم

در جنون از خود نرفتن کار هر دیوانه نیست

مرغ خوش لهجه و شاهین شکاری از تست زندگی را روش توری و ناری از تست

دل بیدار و کف خاک و تماشای جهان سیر این ماه بشب گونه عماری از تست

همه افکار من از تست چه درد دل چه بلب گهر از بحر بر آری نه بر آری از تست

من همان مشت غبارم که بجائی نرسد لاله از تست و نم ابر بهاری از تست

نقش پرداز توئی ما قلم افشانیم حاضر آرائی و آینده نگاری از تست

گله ها داشتم از دل بزبانم نرسید

مهر و بی مهری و عیاری و یاری از تست

خاور که آسمان به کمند خیال اوست از خویشتن گسسته و بی سوز آرزوست

در تیره خاک او تب و تاب حیات نیست جولان موج را نگران از کنار جوست

بتخانه و حرم همه افسرده آتشی پیر مغان شراب هوا خورده در سبوست

فکر فرنگ پیش مجاز آورد سجود بینای کور و مست تماشای رنگ و بوست

گردنده ترز چرخ و ربا بنده تر زمرگ از دست او بدامن ما چاك بی رفوست

خاکی نهاد و خوز سپهر کهن گرفت عیار و بی مدار و کلان کار و تو بتوست

مشرق خراب و مغرب از آن بیشتر خراب عالم تمام مرده و بی ذوق جستجوست

ساقی بیار باده و بزم شبانه ساز

مارا خراب يك نكه و حرم مانده ساز

زمانه قاصد طیار آن دلارام است
گمان میر که نصیب تو نیست جلوه‌ی دوست
چه قاصدی که وجودش تمام پیغام است
گرفتم این که چو شاهین بلند پروازی
درون سینه هنوز آرزوی تو خام است
باوج مشت غباری کجا رسد جبریل
بهوش باشد که صیاد ما کهن دام است
بلند نامی او از بلندی بام است
تو از شمار نفس زنده‌ئی نمیدانی
که زندگی به شکست طلسم ایام است
ز علم و دانش مغرب همین قدر گویم
خوش است آه و فغان تا نگاه ناکام است

من از هلال و چلیپا^۱ دگر نیندیشم

که فتنه‌ی دگری در ضمیر ایام است

دگر ز ساده دلیهای یار نتوان گفت^۲
زبان اگر چه دلیر است و مدعا شیرین
نشسته بر سر بالین من ز درمان گفت
خوشا کسی که فرورفت در ضمیر وجود
سخن ز عشق چه گویم جز اینکه نتوان گفت
خراب لذت آنم که چون شناخت مرا
سخن مثال گهر بر کشید و آسان گفت
غمین مشو که جهان را از خود برون ندهد
عتاب زیر لبی کرد و خانه ویران گفت
پیام شوق که من بی حجاب میگویم
که آنچه گل نتوانست مرغ نالان گفت
به لاله قطره‌ی شبنم رسید و پنهان گفت

اگر سخن همه شوریده گفته‌ام چه عجب

که هر که گفت ز کیسوی او پریشان گفت

هوس هنوز تماشاگر جهان‌داری است^۳
زمان زمان شکند آنچه می‌تراشد عقل
دگر چه فتنه پس پرده‌های رنگاری است^۴
بیا که عشق مسلمان و عقل زناری است

۱- صلیب، داری که حضرت عیسی را بدان آویختند. ۲- با همین وزن و قافیه از حافظ:

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

۳- با همین وزن و قافیه از حافظ:

بنال بلبل اگر با منت سریاری است
که ما دو عاشق زاریم و کارمازاری است

۴- رنگ سبز

امیر قافله‌ئی سخت کوش و پیهم کوش
 تو چشم بستی و گفتی که این جهان خوابست
 بخلوت انجمنی آفرین که فطرت عشق
 تپید يك دم و کردند زیب فتراکش
 که در قبیله‌ی ماحیدری ز کراری است
 گشای چشم که این خواب خواب بیداریست
 یکی شناس و تماشا پسند بسیاری است
 خوشا نصیب غزالی که زخم او کاری است
 بیاغ و راغ گهرهای نغمه می‌باشم
 گران متاع و چه ارزان ز کند بازاری است

فرشته گرچه برون از طلسم افلاک است
 گمان مبر که بيك شیوه عشق می‌بازند
 حدیث شوق ادا میتوان بخلوت دوست
 توان گرفت ز چشم ستاره مردم را
 نگاه او بتماشای این کف خاک است
 قبا بدوش گل و لاله بی‌جنون چاک است
 بنالدئی که ز آرایش نفس پاک است
 خرد بدست تو شاهین تند و چالاک است
 گشای چهره که آنکس که لن ترانی گفت^۱
 هنوز منتظر جلوه‌ی کف خاک است

درین چمن که سرود است و این نواز کجاست؟

که غنچه سر بگریبان و گل عرقناک است^۲

عرب که باز دهد محفل شبانه کجاست؟
 بزیر خر قه‌ی پیران سب و چه ها خالی است
 فغان که کس نشناسد می‌جوانه کجاست؟
 کسی که ساز دو و اسوزد آشیانه کجاست؟
 دلی که دید بانداز محرمانه کجاست؟
 کرانه می‌طلبی بی‌خبر کرانه کجاست؟
 دگر مگوی که آن باده‌ی مغانه کجاست؟
 هزار قافله بیگانه وار دید و گذشت
 چو موج خیز و بهیم جاودانه می‌آوینز
 بیا که دررگك تاك تو خون تازه دويد

بيك نورد فرو پیچ روزگاران را

ز دیر و زود گذشتی دگر زمانه کجاست؟

در نهادم عشق با فکر بلند آمیختند
 ناتمام جاودانم کار من چون ماه نیست

۱- ناظر است به آیه شریفه ۱۳۹ از سوره اعراف: ولما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب
 ارنی انظر الیک قال لن ترانی و لکن انظر الی الجبل... ۲- اشاره است به شعر معروف حافظ:
 ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
 تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار
 چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد
 که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

از نواب من قیامت رفت و کس آگاه نیست
لب فرو بند از فغان در ساز با درد فراق
شعله‌ئی می‌باش و خاشاک می‌که پیش آید بسوز
جره شاهینی بمرغان سرا صحبت مگیر
کرم شب تاب است شاعر در شبستان وجود
پیش محفل جز بم وزیر و مقام و راه نیست
عشق تا آهی کشد از جذب خویش آگاه نیست
خاکیان را در حریم زندگانی راه نیست
خیز و بال و پر گشا پرواز تو کوتاه نیست
در پر و بالش فروغی گاه هست و گاه نیست

در غزل اقبال احوال خودی را فاش گفت

زانکه این نوکافر از آئین دیر آگاه نیست

شراب می‌کده‌ی من نه یادگار جم است
چو موج می‌تپد آدم بجستجوی وجود
بیا که مثل خلیل این طلسم در شکنیم
اگر بسینه‌ی این کائنات در نروی
غلط خرامی ما نیز لذتی دارد
تغافل که مرا رخصت تماشا داد
فشرده‌ی جگر من بشیشه‌ی عجم است
هنوز تا به کمر در میانه‌ی عدم است
که جز تو هر چه درین دیر دیده‌ام صنم است
نگاه را به تماشا گذاشتن ستم است
خوشم که منزل ما دور و راه خم بخم است
تغافل است و به از التفات دمبدم است

مرا اگر چه به بتخانه پرورش دادند

چکید از لب من آنچه در دل حرم است

ما از خدای گم شده ایم او بجستجوست
گاهی به بر که لاله نوید پیام خویش
در نر کس آرمید که بیند جمال ما
آه سحر گهی که زند در فراق ما
هنگامه بست از پی دیدار خاکئی
پنهان به ذره ذره و نا آشنا هنوز
چون ما نیازمند و گرفتار آرزوست
گاهی درون سینه‌ی مرغان به هایهوست
چندان کرشمه دان که نگاهش به گفتگوست
بیرون و اندرون زبر و زیر و چار و سوست
نظاره را بهانه تماشای رنگ و بوست
پیدا چو ماهتاب و به آغوش کاخ و کوست

در خاکدان ما کهر زندگی گم است

این گوهری که گم شده مائیم یا که اوست؟

جهان کورست و از آئینه دل غافل افتاده است

ولی چشمی که بینا شد نگاهش بر دل افتاده است

شب تاريك و راه پيچ پيچ و بي يقين راهی
 دليل كاروان را مشكل اندر مشكل افتاده است
 رقيب خام سودا مست و عاشق مست و قاصد مست
 كه حرف دلبران داراي چندين محمل افتاده است
 يقين مؤمنی دارد گمان كافری دارد
 چه تدبير ای مسلمانان كه كارم بادل افتاده است
 گهی باشد كه كار ناخدائی می كند طوفان
 كه از طغيان موجی كشتيم بر ساحل افتاده است
 نمی دانم كه داد اين چشم بينا موج دریا را
 كهر در سينه‌ی دریا خرف بر ساحل افتاده است
 نصیبی نیست از سوز درونم مرز و بوم را
 زدم اكسير را بر خاك صحرا باطل افتاده است
 اگر در دل جهانی تازه‌ئی داری برون آور
 كه افرنگ از جراحت‌های پنهان بسمل افتاده است
 می ديرينه و معشوق جوان چیزی نیست
 پيش صاحب نظران حور و جنان چیزی نیست
 هرچه از محكم و پاينده شناسی گذرد
 كوه و صحرا و بر و بحر و کران چیزی نیست
 دانش مغربيان فلسفه‌ی مشرقیان
 همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست
 از خود اندیش و از اين باديه ترسان مگذر
 كه تو هستی و وجود دو جهان چیزی نیست
 در طریقی كه بنوك مژه كاويدم من
 منزل وقافله و ريگ روان چیزی نیست

ترا نادان امید غم کساریها ز افرنگ است
 دل شاهین نسوزد بهر آن مرغی که در چنگ است
 پشیمان شو اگر لعلی ز میراث پدر خواهی
 کجا عیش برون آوردن لعلی که در سنگ است
 سخن از بود و نابود جهان با من چه می گوئی
 من این دایم که من هستم ندانم این چه نیرنگ است
 درین میخانه هر مینا ز بیم محسوب لرزد
 مگر یک شیشه ی عاشق که از وی لرزه بر سنگ است
 خودی را پرده میگوئی بگو من با تو این گویم
 مزن این پرده را چاک کی که دامن نکه تنگ است
 کهن شاخی که زیر سایه ی او پر بر آوردی
 چو بر گش ریخت از وی آشیان بر داشتن تنگ است
 غزل آن گو که فطرت ساز خود را پرده گرداند
 چه آید زان غزل خوانی که با فطرت هم آهنگ است
 علمی که تو آموزی مشتاق نگاهی نیست
 و اما ندهی راهی هست آواری راهی نیست
 آدم که ضمیر او نقش دو جهان ریزد
 با لذت آهی هست بی لذت آهی نیست
 هر چند که عشق او آواری راهی کرد
 داغی که جگر سوزد در سینه ی ماهی نیست
 من چشم نه بردارم از روی نگارینش
 آن مست تغافل را توفیق نگاهی نیست
 اقبال قبا پوشد در کار جهان کوشد
 دریاب که درویشی با دلق^۱ و کلاهی نیست
 زندگی در صدف خویش کهر ساختن است
 درد دل شعله فرو رفتن و نگداختن است
 عشق ازین گنبد در بسته برون تاختن است
 شیشه ی ماه ز طاق فلک انداختن است

۱- پوستین و جامه درویشی. مثال از حافظ:

من این دلق مرقع را بخوام سوختن روزی کسه پیر میفروشانش بجایم در نمیگیرد

سلطنت نقد دل و دین ز کف انداختن است به یکی داو^۱ جهان بردن و جان باختن است
حکمت و فلسفه را همت مردی باید تیغ اندیشه بر روی دو جهان آختن است
مذهب زنده دلان خواب پریشانی نیست
از همین خاک، جهان دگری ساختن است

درین چمن دل مرغان زمان زمان دگر است بشاخ گل دگر است و به آشیان دگر است
بخود نگر گله های جهان چه می گوئی اگر نگاه تو دیگر شود جهان دگر است
به هر زمانه اگر چشم تو نکو نگردد طریق میکرده و شیوه ی مغان دگر است
به میر قافله از من دعا رسان و بگوی
اگر چه راه همان است کاروان دگر است

خیال من به تماشای آسمان بوده است بدوش ماه و به آغوش کهکشان بوده است
کمان مبر که همین خاکدان نشیمن ماست که هر ستاره جهان است یا جهان بوده است
بچشم مور فرومایه آشکار آید هزار نکته که از چشم مانهان بوده است
زمین به پشت خود الوند و بیستون دارد غبار ماست که بر دوش او گران بوده است
ز داغ لاله ی خونین پیاله می بینم
که این کسسته نفس صاحب فغان بوده است

رمز عشق تو، به ارباب هوس نتوان گفت^۲ سخن از تاب و تب شعله به خس نتوان گفت
تو مرا ذوق بیان دادی و گفתי که بگوی هست در سینه ی من آنچه بکس نتوان گفت
از نهانخانه ی دل خوش غزلی می خیزد سر شاخی همه گویم به قفس نتوان گفت
شوق اگر زنده ی جاوید نباشد عجب است
که حدیث تو درین يك دو نفس نتوان گفت

۱- نوبت، نوبت قمار
دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
و از خواجو کرمانی:
پشت بریار کمان ابروی ما نتوان کرد
و از کمال خجند:
پیش رویت صنما وصف قمر نتوان کرد
۲- با همین وزن در قافیه دیگر مثل از حافظ:
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
خویشتن را هدف تیر بلا نتوان کرد
نسبت حقه لعلت به شکر نتوان کرد

بده آن دل که مستی‌های او از بادیه‌ی خویش است
 بگیر آن دل که از خود رفته و بیگانه اندیش است
 بده آن دل بده آن دل که گیتی را فرا گیرد
 بگیر این دل بگیر این دل که در بند کم و بیش است
 مرا ای صیدگیر از تر کش تقدیر بیرون کش
 جگر دوزی چه می‌آید از آن تیری که در کیش است
 نگر دزد زندگانی خسته از کار جهان گیری
 جهانی در گره بستم جهان دیگری پیش است

درون سینه‌ی ماسوز آرزو ز کجاست؟ سب و زماست ولی باده در سبوز کجاست؟
 گرفتم این که جهان خاک و ما کف خاکیم به ذره ذره‌ی ما درد جستجو ز کجاست؟
 نگاه ما بگریبان کهکشان افتد
 جنون ما ز کجا، شورهای وهوز کجاست؟

در جهان دل ما دور قمر پیدا نیست انقلابیست ولی شام و سحر پیدا نیست
 وای آن قافله کز دونی همت می‌خواست ره‌گذاری که درو هیچ خطر پیدا نیست
 بگذرا ز عقل و در آویز ب موج بیم عشق که در آن جوی تنگ مایه گهر پیدا نیست
 آنچه مقصود تک و تا ز خیال من و تست
 هست در دیده و مانند نظر پیدا نیست

باز این عالم دیرینه جوان می‌بایست بر گک کاهش صفت کوه گران می‌بایست
 کف خاک‌کی که نگاه همه بین پیدا کرد در ضمیرش جگر آلوده فغان می‌بایست
 این مه و مهر کهن راه بجائی نبرند انجم تازه به تعمیر جهان می‌بایست
 هر نگاری که مرا پیش نظر می‌آید خوش نگاریست ولی خوشتر از آن میبایست

گفت یزدان که چنین است و گر هیچ مگو

گفت آدم که چنین است و چنان می‌بایست

لاله‌ی این گلستان داغ تمنائی نداشت نر گس طناز او چشم تماشائی نداشت

خاک را موج نفس بود و دلی پیدا نبود زندگی کاروانی بود و کالائی نداشت
 روزگار ازهای وهوی میکشان بیگانه‌ئی باده درمیناش بود و باده پیمائی نداشت
 برق سیناشکوه سنج از بی زبانی‌های شوق هیچکس دروادی ایمن^۱ تقاضائی نداشت
 عشق از فریاد ما هنگامه‌ها تعمیر کرد
 ورنه این بزم خموشان هیچ غوغائی نداشت

خرد از ذوق نظر گرم تماشا بوده است این که جوینده و یا بنده‌ی هر موجود است
 جلوه‌ی پاک‌طلب، از مه و خورشید گذر زانکه هر جلوه درین دیرنگه آلود است

* * *

عشق اندر جستجو افتاد و آدم حاصل است
 جلوه‌ی او آشکار از پرده‌ی آب و گل است
 آفتاب و ماه و انجم می‌توان دادن ز دست
 در بهای آن کف خاکی که دارای دل است

* * *

کم سخن غنچه که در پرده‌ی دل رازی داشت
 در هجوم گل و ریحان غم دمسازی داشت
 محرمی خواست ز مرغ چمن و باد بهار
 تکیه بر صحبت آن کرد که پروازی داشت

* * *

بهار تا بگلستان کشید بزم سرود نوای بلبل شوریده چشم غنچه گشود
 گمان مبر که سرشتند در ازل گل‌ما که ما هنوز خیالیم در ضمیر وجود
 به علم غره مشو کار می‌کشی دگر است فقیه شهر گریبان و آستین آلود
 بهار، برگ پراکنده را بهم بر بست نگاه ما است که بر لاله رنگ و آب افزود

۱- وادی ایمن سرزمین مقدسی است که ندای لاتخف بموسی علیه السلام رسید. مثال از حافظ:

شب تار است وره وادی ایمن در پیش آتش طور کجا موعده دیدار کجاست؟

نظار بخویش فرو بسته را نشان این است
شبى به میکده خوش گفت پیر زنده دلی
چه نقشها که بستم بکار گاه حیات
بدیر یان سخن نرم گو که عشق غیور

دگر سخن تسراید ز غایب و موجود
به هر زمانه خلیل^۱ است و آتش نمرود^۲
چه رفتنی که نرفت و چه بود نی که نبود
بنای بتکده افکند در دل محمود^۳

بخاک هند نوای حیات بی اثر است
که مرده زنده نگر ددز نغمه‌ی داود^۴

سطوت از کوه ستانند و بکاهی بخشند
در ره عشق فلان ابن فلان چیزی نیست
گاه شاهی بجگر گوشه‌ی سلطان ندهند
فقر را نیز جهانبان و جهانگیر کنند

کله جسم^۵ بگدای سر راهی بخشند
ید بیضای^۶ کلیمی^۷ بسیاهی بخشند
گاه باشد که بزندان چاهی بخشند
که باین راه نشین تیغ نگاهی بخشند

عشق پامال خرد گشت و جهان دیگر شد
بود آیا که مرا رخصت آهی بخشند

بیار باده که گردون بکام ما گردید
خورم بیاد تنک نوشی امام حرم

مثال غنچه نواها ز شاخسار دمید
که جز به صحبت یاران رازدان نچشید

۱- حضرت ابراهیم خلیل الله - ۲ نام پادشاه بابل که ادعای خدایی کرد و حضرت ابراهیم را در آتش انداخت و بهمین دلیل آتش نمرود را اغلب شعرا در اشعار خود آورده اند. مثال از حافظ:

بیاغ تازه کن آئین دین زردشتی

۳- مقصود سلطان محمود غزنوی است پیمبر، صاحب کتاب مزامیر.

کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود
۴- ناظر است به صدای خوش حضرت داود

۵- منظور جمشید پادشاه باستانی ایران است. اغلب شعرای فارسی زبان از او نام برده اند و کله جم یعنی کلاه یا تاج جمشید. مثال از حافظ:

قدح بشرط ادب گیر زانکه تر کیش

ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

۶ و ۷- کنایه از دست حضرت موسی که هر وقت در بغل میکرد و بیرون میآورد نوری از آن ساطع میشد. مثال از حافظ:

آنهمه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا

سامری پیش عصاوید بیضا میکرد

و سامری نام ساحری بود در زمان حضرت موسی که مردم را در مقابل خدا پرستی به گوساله پرستی دعوت میکرد.

فزون قبیله‌ی آن پخته کار باد که گفت: چراغ راه حیات است جلوه‌ی امید
 نوا ز حوصله‌ی دوستان بلندتر است غزل سرا شدم آنجا که هیچکس نشنید
 عیار معرفت مشتری است جنس سخن خوشم از آنکه متاع مرا کسی نخرید
 ز شعر دلکش اقبال می‌توان دریافت
 که درس فلسفه میداد و عاشقی ورزید
 هوای فروردین در گلستان، میخانه می‌سازد

سپو از غنچه می‌ریزد ز گل پیمانه می‌سازد
 محبت چون تمام افتد رقابت از میان خیزد
 به طوف شعله‌ئی پروانه با پروانه می‌سازد
 به ساز زندگی سوزی به سوز زندگی سازی
 چه بیدر دانه می‌سوزد چه بیتابانه می‌سازد
 تنش از سایه‌ی بال تذروی لرزه می‌گیرد

چو شاهین زاده‌ای اندر قفس بادانه می‌سازد
 بگو اقبال را ای باغبان رخت از چمن بندد
 که این جادو نوا مارا ز گل پیگانه می‌سازد

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد
 فطرت آشفست که از خاک جهان مجبور خود گری خود شکنی خود نگری پیدا شد
 خبری رفت ز گردون به شبستان ازل حذر ای پردگیان پرده دری پیدا شد
 آرزو پیخبر از خویش باغوش حیات چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد
 زندگی گفت که در خاک تپیدم همه عمر
 تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد^۱
 فنا را باده‌ی هر جام کردند^۲ چه بیدر دانه او را عام کردند

۱- این غزل در کتاب افکار علامه اقبال با موضوع (میلااد آدم) چاپ شده است.

۲- ناظر است به غزل عارفانه بسیار معروف فخرالدین عراقی با مطلع زیر:

نخستین باده کاندرا جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند

تماشا گاه مرگ ناگهان را
اگر يك ذره اش خوی رم آموخت
قرار از ما چه می جوئی که مارا
خودی درسینه ی چا کی نگهدار
ازین کو کب چراغ شام کردند
جهان ماه و انجسم نام کردند
بافسون نگاهی رام کردند
اسیر گردش ایام کردند

فریب کشمکش عقل، دیدنی دارد
نشان راه ز عقل هزار حیلہ می رس
فرنگ کر چه سخن باستاره می گوید
زمرگ و زیست چه پرسی درین رباط کهن
سر مزار شهیدان یکی عنان در کش
دگر بدشت عرب خیمه زن که بزم عجم
که میر قافله و ذوق رهنمی دارد
بیا که عشق کمالی زیك فنی دارد
حذر که شیوه ی اورنگ جو زنی^۱ دارد
که زیست کاش جان مرگ جانکنی دارد
که بی زبانی ما حرف گفتنی دارد
می گذشته و جام شکستنی دارد

نه شیخ شهر نه شاعر نه خر قد پوش اقبال

فقیر راه نشین است و دل غنی دارد

باز بر رفته و آینده نظر باید کرد
عشق بر ناقدی ایام کشد محمل خویش
پیر ما گفت جهان بر روشی محکم نیست
تو اگر ترك جهان کرده سر او داری
هله بر خیز که اندیشه دگر باید کرد
عاشقی؟ راحله^۲ از شام و سحر باید کرد
از خوش و ناخوش او قطع نظر باید کرد
پس نخستین ز سر خویش گذر باید کرد

گفتمش در دل من لات و منات^۳ است بسی

گفت این بتکده را زیر و زبر باید کرد

جهان عشق نه میری نه سروری داند
تدھر که طوف بتی کرد و بست، زناری
همین بس است که آئین چا کری داند
صنم پرستی و آداب کافری داند

۱- آفتی است که به گندم و جو میزند. زردی هم گفته شده و بمعنی جادوگر و مرتاض
هندی هم آمده است.

۲- حیوان بارکش

۳- لات و منات نام دو بت در زمان جاهلیت اعراب.

هزار خیبر و صد گونه اژدر است اینجا
 بچشم اهل نظر از سکندر افزون است
 بعشوه‌های جوانان ماه سیما چیست
 فرنگ شیشه گری کرد و جام مینا ریخت
 چه گویمت ز مسلمان نامسلمانی
 یکی به غمکده‌ی من گذر کن و بنگر
 نه هر که نان جوین خورد حیدری داند
 گداگری که مال سکندری داند
 در آ بخلقه‌ی پیری که دلبری داند
 بحیرتم که همین شیشه را پری داند
 جز این که پور خلیل است و آذری داند
 ستاره سوخته‌ئی کیمیا گری داند

بیا بمجلس اقبال و یک دوساغر کش

اگر چه سر نترشد قلندری داند^۱

نظر به راه نشینان سواره می‌گذرد
 بدیگران چه سخن گسترم ز جلوه‌ی دوست
 رهی بمنزل آن ماه سخت دشوار است
 ز پرده‌بندی گردون چه جای نو میدیست
 یمی است شب‌نم ما که کشان کنار اوست
 بخلوتش چو رسیدی نظر باو مگشا
 مرا بگیر که کارم ز چاره می‌گذرد
 بیک نگاه مثال شراره می‌گذرد
 چنانکه عشق بدوش ستاره می‌گذرد
 که ناوک نظر ما ز خار می‌گذرد
 بیک شکستن موج از کنار می‌گذرد
 که آند میست که کار از نظاره می‌گذرد

من از فراق چه نالم که از هجوم سرشک

ز راه دیده دلم پاره پاره می‌گذرد

به فغان نه لب گشودم که فغان اثر ندارد
 چه حرم چه دیر هر جا سخنی ز آشنائی
 چه ندیدی است اینجا که شرر جهان مارا
 تو ز راه دیده‌ی ما بضمیر ما گذشتی
 کس ازین نگین شناسان نگذشت بر نگینم
 غم دل نگفته بهتر همه کس جگر ندارد
 مگر اینکه کس ز راز من و تو خبر ندارد
 نفسی نگاه دارد نفسی دگر ندارد
 مگر آنچنان گذشتی که نگه خبر ندارد
 بتو می‌سپارم او را که جهان نظر ندارد

۱- ناظر است به غزل معروف خواجه حافظ شیرازی بدین مطلع:

نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که سر برترشد قلندری داند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

هزار نکته‌ی بساریکتر ز مو اینجا است

قدح خرد فروزی که فرنگ داد ما را

همه آفتاب، لیکن اثر سحر ندارد

درون لاله گذر چون صبا توانی کرد^۱
حیات چیست جهان را اسیر جان کردن
مقدر است که مسجود مهر و مه باشی
اگر زمیکده^۲ من پیاله^۳ی گیری

چسان بسینه چراغی فروختی اقبال

بخویش آنچه توانی بما توانی کرد

غلام زنده دلانم که عاشق سره اند
بآن دلی که برنگ آشناییرنگ است
نگاه از مه و پروین بلندتر دارند
برون ز انجمنی در میان انجمنی
بچشم کم منگر عاشقان صادق را
به بندگان، خط آزادگی رقم کردند

نه خانقاه نشینان که دل بکس ندهند
عیار مسجد و میخانه^۴ و صنمکده اند
که آشیان بگریبان کهکشان نه نهند
بخلوت اند ولی آنچنان که با همه اند
که این شکسته بهایان متاع قافله اند
چنانکه شیخ و برهمن شبان بی رمه اند

۱- باهمین وزن و با قافیه دیگر از حافظ:

بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد

۲- در اصطلاح صوفیان محل مناجات بنده با حق را بطریق محبت میکده گویند.

۳- میخانه در اصطلاح عرفا باطن عارف کامل را گویند که در آن شوق و ذوق و عوارف الهیه

بسیار باشد و بمعنی عالم لاهوت نیز آمده است. مثال از مولوی:

از بهر تو افتادم ای دوست به میخانه
سرمست می عشقم کم ده دوسه پیمانه

از شاه نعمت الله ولی:

در گوشه میخانه کسی را که مقام است

می نوش می عشق که پاکست و حلال است

و از رضی الدین ارتیمانی:

الهی بمستان میخانه دات

بمیخانه وحدتم راه ده

و نیز خانه پیر و مرشد کامل را میخانه گویند.

ناقص نتوان گفت که او رند تمام است
این می نه شرابی است که در شرع حرام است

به عقل آفرینان دیوانه دات

دل زنده و جان آگاه ده

پیاله گیر که می را حلال میگویند
حدیث اگر چه غریب است راویان ثقه اند^۱

تکیه بر حجت و اعجاز بیان نیز کنند
گاه باشد که ته خرقه زره می پوشند
کار حق گاه بشمشیر و سنان نیز کنند
عاشقان بنده ی حالند و چنان نیز کنند
چون جهان کهنه شود پاک بسوزند او را
وز همان آب و گل ایجاد جهان نیز کنند
همه سرمایه ی خود را بنگاهی بدهند
این چه قومی است که سودا بزیان نیز کنند
آنچه از موج هوا با پرگاهی کردند
عجبی نیست که با کوه گران نیز کنند
عشق مانند متاعی است بازار حیات
گام ارزان بفروشد و گران نیز کنند

تا تو بیدار شوی ناله کشیدم ورنه

عشق کاری است که بی آه و فغان نیز کنند

جهان ما همه خاک است و پی سپر گردد
ندانم این که نفسهای رفته بر گردد
شبی که گور غریبان نشیمن است او را
مه و ستاره ندارد چسان سحر گردد
دلی که تاب و تب لایزال می طلبد
کرا خبر که شود برق یا شرر گردد
نگاه شوق و خیال بلند و ذوق وجود
مترس این که همه خاک رهگذر گردد

چنان بزی که اگر مرگ ماست مرگ دوام

خدا ز کرده ی خود شرمسارتر گردد

لاله صحرایم از طرف خیابانم برید
در هوای دشت و کهسار و بیابانم برید
رو بهی آموختم از خویش دور افتاده ام
چاره پردازان به آغوش نیستانم برید
در میان سینه حرفی داشتم گم کرده ام
گر چه پیرم پیش ملای دبستانم برید
ساز خاموشم نوای دیگری دارم هنوز
آنکه بازم پرده گرداند پی آنم برید
در شب من آفتاب آن کهن داغی بس است
این چراغ زیر فانوس از شبستانم برید

من که رمز شهر یاری با غلامان گفته ام

بنده ی تقصیر دارم پیش سلطانم برید

سخن تازه زدم کس به سخن و آن رسید
جلوه خون گشت و نگاهی بتماشا فرسید

سنگ می باش و درین کار که شیشه گذر
وای سنگی که صنم گشت و به مینا فرسید

کهنه را در شکن و باز به تعمیر خرام
هر که در ورطه‌ی «لا» ماند به «الا» فرسید

ای خوش آن جوی تنگ مایه که از ذوق خودی
در دل خاک فرو رفت و بدریا فرسید

از کلیمی سبق آموز که دانای فرنگ
جگر بحر شکافید و به سینا فرسید

عشق انداز تپیدن ز دل ما آموخت

شر و ماست که بر جست و به پروا فرسید

عاشق آن نیست که لب گرم فغانی دارد
عاشق آن است که تعمیر کند عالم خویش
در نسازد بجهانی که کرائی دارد
این قدر هست که چشم نگرانی دارد
دل بیدار ندادند به دانای فرنگ
عشق ناپید و خرد می گزدش صورت مار
گر چه در کاسه‌ی زر لعل روانی دارد
درد^۱ من گیر که در می‌کده‌ها پیدانیست

پیر مردی که می تند و جوانی دارد

۱- با همین وزن و قافیه از سلمان ساوجی:
آنکه ز ابروی و مژه تیر و کمانی دارد
شاهد آن نیست که دارد خط سبز و لب لعل

چشمها کرده سیه قصد جهانی دارد
شاهد آنست که این دارد و آنی دارد

و از سعدی:
آن شکر خنده که پرورش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد

از حافظ:
شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بنده طاعت آن باش که آنی دارد
۲- آنچه از مایعات خصوصاً شراب ته نشین شود.

بیا که خاوریان نقش تازه‌ئی بستند دگر مرو بطواف بتی که بشکستند
 چه جلوه‌ایست که دلاها بلذت نگهی ز خاک راه مثال شراره برجستند
 کجاست منزل تورانیان شهر آشوب که سینه‌های خود از تیزی نفس خستند
 توهم بذوق خودی رس که صاحبان طریق بریده از همه عالم بخویش پیوستند
 بچشم مرده دلان کائنات زندانی است دو جام باده کشیدند و از جهان رستند
 غلام همت بیدار آن سوارانم ستاره را بسنان سفته^۱ در گره بستند
 فرشته را دگر آن فرصت سجود کجاست

که نوریان بتماشای خاکیان مستند

بردل بی‌تاب من ساقی می‌نابی زند کیمیا ساز است و اکسیری به‌سیما بی‌زند
 من ندانم نور، یا ناراست اندر سینه‌ام این قدر دانه بیاض او به مهتابی زند
 بردل من فطرت خاموش می‌آرد هجوم ساز از ذوق نوا خود را بمضربی زند
 غم‌مخور نادان که گردون در بیابان کم آب چشمه‌ها دارد که شبخونی به‌سیلابی زند

ای که نوشم خورده‌ئی از تیزی نیشم مرنج

نیش هم باید که آدم را رگ خوابی زند

تو کیستی ز کجائی که آسمان کبود هزار چشم براه تو از ستاره گشود
 چگویمت که چه بودی چکرده‌ئی چه شدی که خون کند جگرم را ایازی محمود
 تو آن نه‌ئی که مصالی^۲ ز کهکشان میکرد شراب صوفی و شاعر ترا ز خویش ربود
 فرنک اگر چه ز افکار تو گره بگشاد بچرخه‌ی دگری نشئه‌ی ترا افزود
 سخن ز نامه و میزان درازتر گفتی بحیرتم که نه‌بینی قیامت موجود
 خوشا کسی که حرم را درون سینه شناخت دمی تپید و گذشت از مقام گفت و شنود

از آن بمکتب و میخانه اعتبارم نیست

که سجده‌ئی نبرم بر در جبین فرسود

قلندران^۱ که به تسخیر آب و گل کوشند
 بخلوت اند و کمندی به مهر و مه پیچند
 بزوز رزم سرا پا چو پرنیان و حریر
 نظام تازه بچرخ دورنگ می بخشند
 ز شاه باج ستانند و خرقه می پوشند
 بخلوت اند و زمان و مکان در آغوشند
 بر روز رزم خود آگاه و تن فراموشند
 ستاره های کهن را جنازه بردارند
 معاشران همه سرمست بادهی دوشند
 زمانه از رخ فردا گشود بند نقاب

بلب رسید مرا آن سخن که نتوان گفت

بحیرتم که فقیهان شهر خاموشند

م مرا صفت باد فرودین کردند
 نمود لالهی صحرا نشین ز خونا بم
 بلند بال چنائم که بر سپهر برین
 فروغ آدم خاکی ز تازه کاری هاست
 گیاه را ز سر شکم چو یاسمین کردند
 چنانکه بادهی لعلی بساتگین^۲ کردند
 هزار بار مرا نوریان کمین کردند
 مدو ستاره کنند آنچه پیش ازین کردند
 درین زمانه نهان زیر آستین کردند
 چراغ خویش بر افرو ختم که دست کلیم
 در آ بسجده و یاری ز خسروان مطلب

که روز فقر نیاگان ما چنین کردند

گذر از آنکه ندیدست و جز خبر ندهد
 شنیده ام سخن شاعر و فقیه و حکیم
 سخن دراز کند لذت نظر ندهد
 اگر چه نخل بلند است برگ و بر ندهد
 تجلئی که بر او پیر دیر می نازد
 هزار شب دهد و تاب یک سحر ندهد
 هم از خدا گله دارد که بر زبان نرسد
 متاع دل برد و یوسفی به بر ندهد
 نه در حرم نه به بتخانه یا بم آن ساقی

که شعله شعله به بخشد شرشور ندهد

۱- در اصطلاح صوفیه مراد از قلندری تجرید از کونین است و تفرید از دارین. حافظ گوید:
 قلندران طریقت به نیم جو نخرند
 قیای اطلس آنکس که از هنر عاریست

صفی علی شاه گوید:
 بشنو اسرار قلندر را مقامی دیگر است
 باقی بالله باشد مظهر اسم ملک
 دان فنا بعد از بقا در اصطلاح ماستی
 وین قلندر مالک الملکست و نقطه باستی
 ۲- ساتگین، پیاله بزرگ که با آن شراب نوشند.

بر جهان دل من تا ختنش را نگرید کشتن و سوختن و ساختنش را نگرید
روشن از پیر تو آن ماه، دلی نیست که نیست^۱ با هزار آینه پیرداختنش را نگرید
آنکه یک دست برد ملک سلیمانی چند با فقیران، دو جهان باختنش را نگرید
آنکه شبخون بدل و دیده‌ی دانا یان ریخت

پیش نادان سپر انداختنش را نگرید

صورت گری که پیکر روز و شب آفرید از نقش این و آن به تماشای خود رسید
صوفی برون ز بنگه^۲ تاریک پا بنه فطرت متاع خویش بسودا گری کشید
صبح و ستاره و شفق و ماه و آفتاب بی پرده جلوه‌ها بنگاهی توان خرید

مه و ستاره که در راه شوق هم سفرند کرشمه سنج و ادا فهم و صاحب نظرند
چه جلوه‌هاست که دیدند در کف خاک‌ی قفا بجانب افلاک سوی ما نگرند

بر خیز که آدم را هنگام نمود آمد این مشت غباری را انجم بسجود آمد
آن راز که پوشیده در سینه‌ی هستی بود از شوخی آب و گل در گفت و شنود آمد

می تراشد فکر ما هر دم خداوندی دگر رست از يك بند تا افتاد در بندی دگر
بر سر بام آ، نقاب از چهره بیباکانه کش نیست در کوی تو چون من آرزومندی دگر
بسکه غیرت میبرم از دیده‌ی بینای خویش از نگه با فم به رخسار تو رو بندی دگر
يك نگه يك خنده‌ی دزدیده يك تابنده اشك بهر پیمان محبت نیست سو گندی دگر
عشق را نازم که از بسی تابی روز فراق جان ما را بست با درد تو پیوندی دگر
تا شوی بیباک‌تر در ناله ای مرغ بهار آتشی گیر از حریم سینه‌ام چندی دگر
چنك تیموری شکست آهنگ تیموری بجاست سر برون می آرد از ساز سمرقندی دگر

۱- ناظر است بمطلع غزل معروف خواجهدی شیراز:

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

۲- بنگاه، انبار، جای دادوستد.

ره مده در کعبه‌ای پیر حرم اقبال را
هر زمان در آستین دارد خداوندی دگر

رخت به کاشمر^۱ گشا کسوه وتل و دمن نگر
سبزه جهان جهان به بین لاله چمن چمن نگر^۲

باد بهار موج موج مرغ بهار فوج فوج
صلصل^۳ و سار زوج زوج بر سر نارون نگر

تا نهفتد به زینتش چشم سپهر فتنه باز
بسته بچهره‌ی زمین برقع نسترن نگر

لاله ز خاک بردمید موج بآب جو تپید
خاک، شرر شرر بین آب شکن شکن نگر

زخمه به تار ساز زن بساده بساتگین بریز
قافله‌ی بهار را انجمن انجمن نگر

دختر کی بر همنی لاله رخی سمن بری

چشم بروی او گشا باز بخویشتن نگر

ای خدای مهر و مه خاک پریشانی نگر
حسن بی پایان درون سینه‌ی خلوت گرفت
زده‌ئی در خود فرو پیچد بیابانی نگر
آفتاب خویش را زیر گریبانی نگر
بر دل آدم زدی عشق بلا انگیز را
آتش خود را باغوش نیستانی نگر
شوید از دامن هستی داغهای کهنه را
سخت کوشی‌های این آلوده دامانی نگر

خاک ما خیزد که سازد آسمان دیگری

زده‌ای ناچیز و تعمیر بیابانی نگر

۱- از شهرهای ایران در استان خراسان که سابقاً ترشیز نامیده میشد.

۲- در کتاب «افکار» علامه اقبال این غزل برای شهر زیبای کشمیر سروده شده است.

۳- فاخته.

ای که ز خورشید تو کوکب جان مستنیر^۱ از دلم افر و ختی شمع جهان ضریر^۲
ریخت هنرهای من بحر بیک نای آب نیشه‌ی من آورد از جگر خاره شیر
زهره گرفتار من، ماه پرستار من عقل کلان کار من بهر جهان دار و گیر
من به زمین در شدم، من بفلک بر شدم بسته‌ی جادوی من ذره و مهر منیر
گرچه فسونش مرا برد ز راه صواب از غلطم در گذر عذر گناهم پذیر
رام نگردد جهان تا نه فسونش خوریم جز بکمند نیاز ناز نگردد اسیر
تا شود از آه گرم این بت سنگین گداز بستن زنار^۳ او بود مرا ناگزیر

عقل بدام آورد فطرت چالاک را

اھر من شعله زاد سجده کند خاک را

ترسم که تو می رانی زورق بسراب اندر زادی به حجاب اندر میری به حجاب اندر
چون سرمه‌ی رازی^۴ را از دیده فرو شستم تقدیر امم دیدم پنهان بکتاب اندر
بر کشت و خیابان پیچ، بر کوه و بیابان پیچ برقی که بخود پیچیدم میرد به سحاب اندر
با مغربیان بودم پر جستم و کم دیدم مردی که مقاماتش ناید به حساب اندر
بی درد جهانگیری آن قرب میسر نیست گلشن بگریبان کش ای بو بگلاب اندر
ای زاهد ظاهرین گیرم که خودی فانی است لیکن تونده می بینی طوفان به حباب اندر

این صوت دلاویزی از زخمه‌ی مطرب نیست

مهیجور جنان حوری نالد به رباب اندر

گشاده رو ز خوش و ناخوش زمانه گذر ز گلشن وقفش و دام و آشیانه گذر
گرفتم این که غریبی و ره شناس نه‌ئی بکوی دوست بانداز محرمانه گذر

۱- این غزل در کتاب «افکار» علامه اقبال بمضمون «صبح قیامت» یا «آدم در حضور باریتعالی»
 به چاپ رسیده است. ۲- کور، نابینا. ۳- زناار رشته ایست که عیسویان

بکمر خود می بندند و در اصطلاح عرفا کمر خدمت به پیر بستن است و اشاره به طاعت و عبودیت
 محبوب حقیقی است. مثال از حافظ:

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت
 ۴- ناظر است به شیخ ابوالفتوح رازی مفسر معروف قرآن.

بهر نفس که بر آری جهان دگرگون کن درین رباط^۱ کهن صورت زمانه گذر

اگر عنان تو جبریل و حور میگیرند

کرشمه^۲ بر دلشان ریز و دلبرانه گذر

غزل سرای و نواهای رفته باز آور باین فسرده دلان حرف دلنواز آور
کنشت^۳ و کعبه و بتخانه و کلیسا را هزار فتنه از آن چشم نیم باز آور
ز باده ئی که بخاک من آتشی آمیخت پیاله ئی بجوانان نو، نیاز آور
نئی که دل زنوایش بسینه می رقصد مئی که شیشه ی جان را دهد گداز، آور

به نیستان عجم باد صبحدم تیز است

شراره ئی که فرو میچکد ز ساز آور

درین میخانه ای ساقی ندارم محر می دیگر که من شاید نخستین آدمم از عالمی دیگر
دمی این پیکر فرسوده را سازی کف خاک کی فشانی آب و از خاک آتش انگیزی دمی دیگر

بیار آن دولت بیدار و آن جام جهان بین را

عجم را داده ئی هنگامه ی بزم جمی دیگر

دانه ی سمجده^۴ به زنار کشیدن آموز گر نگاه تو دو بین است ندیدن آموز
پاز خلوت کده ی غنچه برون زن چوشمیم^۵ با نسیم سحر آمیز و وزیدن آموز
آفریدند اگر شبنم بی مایه ترا خیز و برداغ دل لاله چکیدن آموز
اگر ت خار گل تازه رسی ساخته اند پاس ناموس چمن دار و خلیدن^۶ آموز

۱- رشته هائی که استخوانهای بدن را بهم پیوند میدهند و نیز بمعنی کاروانسرا و گاهی بمعنی خانقاه نیز آمده است. مثال از حافظ:

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط کس ندانست که رحلت به چسان خواهد بود

۲- ناز و غمزه و در اصطلاح عرفا تجلی جلالی را گویند. عراقی گوید:

یک کرشمه کرده با خود جنبش عشق قدیم در دو عالم اینهمه شور و فغان انداخته

۳- آتشکده، دیرو معبد. ۴- تسبیح. ۵- بوی خوش. ۶- فرورفتن چیزی در بدن.

باغبان گر ز خیابان تو بر کند ترا صفت سبزه دگر باره دمیدن آموز
تا تو سوزنده ترو تلخ تر آئی بیرون عزالت خمکده ئی گیر و رسیدن آموز
تا کجا در ته بال دگران می باشی در هوای چمن آزاده پریدن آموز
در بتخانه زدم مغیچگانم گفتند

آتشی در حرم افروز و تپیدن آموز

ساقیا بر جگرم شعله ی نمناک^۱ انداز دگر آشوب قیامت بکف خاک انداز
او بیک دانه ی گندم بزمینم انداخت^۲ تو بیک جرعه ی آب آنسوی افلاک انداز
عشق را باده ی مردافکن و پر زور بده لای این باده به پیمانه ی ادراک انداز
حکمت و فلسفه کرد است گران خیز مرا خضر^۳ من از سرم این بار گران پاک انداز
خرد از گرمی صهبا^۴ بگدازی نرسید چاره ی کار بآن غمزه ی چالاک انداز
بزم در کشمکش بیم و امید است هنوز همه را بی خبر از گردش افلاک انداز

میتوان ریخت در آغوش خزان لاله و گل

خیز و بر شاخ کهن خون رگ تاک انداز

مرا براه طلب بار در گل است هنوز که دل بقافله و رخت منزل است هنوز
کجاست برق نگاهی که خانمان سوزد مرا معامله با کشت و حاصل است هنوز
یکی سفینده ی این خام را بطوفان ده ز ترس موج، نگاهم بساحل است هنوز
تپیدن و نرسیدن چه عالمی دارد خوشا کسی که بدنبال محمل است هنوز
کسیکه از دو جهان خویش را برون شناخت فریب خورده ی این نقش باطل است هنوز

۱- ناظر است به غزل زیبای حافظ در همین وزن و قافیه:

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

۲- اشاره به گندم خوردن آدم و از بهشت بیرون شدن اوست. مثال از حافظ:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد در این دیر خراب آبادم

۳- خضر پیغمبر که میگویند معاصر و مصاحب حضرت موسی بوده و بنابر روایت آب

حیات نوشیده و عمر جاودانی یافته است. ۴- بمعنی سرخ و سفید و مجازاً بمعنی

شراب آمده است.

نگاه شوق، تسلی بجلوه‌ئی نشود کجا بر مخلص^۱ را که در دل است هنوز
حضور یار حکایت درازتر گردید
چنانکه این همه ناگفته در دل است هنوز

لاله‌ی این چمن آلوده‌ی رنگ است هنوز
سپر از دست مینداز که جنگ است هنوز
فتنه‌ئی را که دوصد فتنه به آغوشش بود
دختری هست که در مهد فرنگ است هنوز
ای که آسوده نشینی لب ساحل برخیز
که ترا کار بگرداب و نهنگ است هنوز
از سر تیشه گذشتن ز خردمندی نیست
ای بسا لعل که اندر دل سنگ است هنوز
باش تا پرده کشایم ز مقام دگری
چه دهم شرح نواها که بچنگ است هنوز
نقش پرداز جهان چون بجنونم نگریست
گفت ویرانه بسودای تو تنگ است هنوز

دلیل منزل شوقم بدامنم آویز^۲ شرر ز آتش نابم بخاک خویش آمیز
عروس لاله برون آمد از سراچه‌ی ناز بیا که جان تو سوزم ز حرف شوق انگیز
بهر زمانه به اسلوب تازه می‌گویند حکایت غم فرهاد و عشرت پرویز

۱- خار یا چیز نوک‌تیز که بیدن فرورفته باشد.

۲- با همین وزن و قافیه از حافظ:

دلم ربنوده لولی وشی است شور انگیز
از امیر خسرو دهلوی:

دمید صبح مبارک طلوع، ساقی خیز

از مولانا در دیوان شمس تبریزی:

برو برو که نفورم ز عشق عار آمیز

دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

بدل خوشی می‌صافی بجام روشن ریز

برو برو گل سرخی و لیک خار آمیز

اگر چه زاده‌ی هندی فروغ چشم من است
 ز خاک پاک بخارا و کابل و تبریز
 مانند صبا خیز و زیدن دگر آموز
 دامن گل و لاله کشیدن دگر آموز
 اندر دلك غنچه خزیدن دگر آموز
 موئینه بهر کردی و بی‌ذوق تپیدی
 آن گونه تپیدی که بجائی نرسیدی
 در انجمن شوق تپیدن دگر آموز
 کافر دل آواره دگر باره باو بند
 بر خویش گشا دیده و از غیر فرو بند
 دیدن دگر آموز و ندیدن دگر آموز
 دم چیست پیام است، شنیدی؟ نشنیدی
 در خاک تو يك جلوه‌ی عام است ندیدی
 دیدن دگر آموز و شنیدن دگر آموز
 ما چشم عقاب و دل شهباز نداریم
 چون مرغ سرا لذت پرواز نداریم
 ای مرغ سرا، خیز و پریدن دگر آموز
 تخت جم و دارا سر راهی نفروشدند
 این کوه گران است بگاهی نفروشدند
 با خون دل خویش خریدن دگر آموز
 نالیدی و تقدیر همان است که بوده است
 آن حلقه‌ی زنجیر همان است که بوده است
 نومید مشو ناله کشیدن دگر آموز
 واسوخته‌ئی؟ يك شرر از داغ جگر گیر
 يك چند بخود پیچ و نیستان همه در گیر
 چون شعله بخاشاك دویدن دگر آموز

ای غنچه‌ی خوابیده چو نرگس نگران خیز
 کاشانه‌ی ما رفت بتاراج غمان^۱ خیز
 از ناله‌ی مرغ چمن از بانگ اذان خیز
 از گرمی هنگامه‌ی آتش نفسان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

خورشید که پیرایه بسیماب سحر بست آویزه بگوش سحر از خون جگر بست
از دشت و جبل قافله‌ها رخت سفر بست ای چشم جهان بین به تماشای جهان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

خاور همه مانند غبار سر راهی است يك ناله‌ی خاموش و اثر باخته آهی است
هر ذره‌ی این خاک گره خورده نگاهی است از هند و سمرقند و عراق و همدان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

دریای تو دریاست که آسوده چو صحراست

دریای تو دریاست که افزون نشد و کاست

بیگانه‌ی آشوب و نهننگ است چه دریاست

از سینه‌ی چاکش صفت موج روان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

این نکته گشاینده‌ی اسرار نهان است ملك است تن خاکی و دین روح روان است
تن زنده و جان زنده و ربط تن و جان است با خرقه و سجاده و شمشیر و سنان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

ناموس ازل را تو امینی تو امینی دارای جهان را تو یساری تو یمینی
ای بنده‌ی خاکی تو زمانی تو زمینی صهبای^۱ یقین در کش و ازدیر گمان خیز

۱- بمعنی سرخ و سفید ولی در اینجا مجازاً بمعنی شراب است مثال از حافظ:

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود رونق میکده از درس و دعای ما بود

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

فریاد ز افرنگ و دلاویزی افرنگ فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنگ

عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرنگ معمار حرم باز به تعمیر جهان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

دوش در میکده ترسا بچه‌ی^۱ باده فروش گفت از من سخنی دار چو آویزه بگوش

مشرّب باده گساران کهن این بوده است که تو از میکده خیزی همه مستی همه هوش

من نگویم که فرو بند لب از نکته‌ی شوق ادب از دست مده باده بیاندازه بنوش

گرد راهیم ولی ذوق طلب جوهر ماست

بندگی با همه جبروت^۲ خدائی مفروش

چو موج مست خودی باش و سر بطوفان کش ترا که گفت که بنشین و پادامان کش

بقصد صید پلنگ از چمن سرا برخیز بکوه رخت گشا خیمه در بیابان کش

به مهر و ماه کمند گلو فشار انداز ستاره را ز فلک گیر و در گریبان کش

گرفتم این که شراب خودی بسی تلخ است

بدرد خویش نگر زهر ما بدرمان کش

ای لاله‌ای چراغ کهستان و باغ و راغ در من نگر که می‌دهم از زندگی سراغ

۱- ترسا، راهب مسیحی را گویند و در اصطلاح عرفا ترسا بچه جاذبه ربانی و جالیه روحانی را گویند. مثال از فرخی :

ترسا بچه‌یی کز می‌جامش خبرم نیست خواهم که برم نام ولی آن جگرم نیست
از عطار:

ترسا بچه‌یی نا که قصد دل و جانم کرد سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد

۲- قدرت و عظمت و عالم قدرت و عظمت الهی.

ما رنگ شوخ و بوی پریشیده نیستیم مائیم آنچه می رود اندر دل و دماغ
مستی ز باده می رسد و از ایاغ^۱ نیست هر چند باده را نتوان خورد بی ایاغ
داغی بسینه سوز که اندر شب وجود خود را شناختن نتوان جز باین چراغ
ای موج شعله سینه بیاد صبا گشای
شبم مجو که می دهد از سوختن فراغ

ز رسم و راه شریعت نکرده ام تحقیق جز اینکه منکر عشق است کافر و ندیق^۲
مقام آدم خاکی نهاد، دریابند مسافران حرم را خدا دهد توفیق
من از طریق^۳ نه پرسم رفیق می جویم که گفته اند نخستین رفیق و باز طریق
کند تلافی ذوق آن چنان حکیم فرنگ فروغ باده فزون تر کند به جام عقیق
هزار بار نکوتر متاع بی بصری زدانشی که دل، او را نمی کند تصدیق
به پیچ و تاب خرد گر چه لذت دگر است یقین ساده دلان به ز نکته های دقیق
کلام و فلسفه از لوح دل فرو شستم ضمیر خویش گشادم به نشتر تحقیق
ز آستانه ی سلطان کناره می گیرم

نه کافرم که پرستم خدای بی توفیق

تو باین گمان که شاید سر آستانه دارم بطواف خانه کاری بخدای خانه دارم
شرر پریده رنگم مگذر ز جلوه ی من که بتاب يك دوانی تب جاودانه دارم
نکنم دگر نگاهی به رهی که طی نمودم بسراغ صبح فردا روش زمانه دارم
یم^۴ عشق کشتی من یم عشق ساحل من نه غم سفینه^۵ دارم نه سر کرانه دارم
شرری فشان ولیکن شرری که و انسوزد که هنوز نو نیازم غم آشیانه دارم
بامید این که روزی بشکار خواهی آمد ز کمند شهریاران رم آهوانه دارم

۲- با همین وزن و قافیه از حافظ:

- ۱- جام شراب ۲- با همین وزن و قافیه از حافظ:
مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق گرت مدام میسر شود زهی توفیق
۳- طریق عبارت از مراسم الله و احکام تکلیفی است و «طریق الله» راه وصول الی الحق است.
۴- دریا ۵- کشتی

تو اگر کرم نمائی بمعاشران به بخشم

دوسه جام دلفروزی ز می شبانه دارم

مثل شرر، ذره را تن به تپیدن دهم تن به تپیدن دهم بال پریدن دهم

سوز نوایم نگر ریزه‌ی الماس را قطره‌ی شبنم کنم خوی چکیدن دهم

چون ز مقام نمود نغمه‌ی شیرین زخم نیم شبان صبح را میل دمیدن دهم

یوسف گمگشته را باز گشودم نقاب تا به تنک مایگان ذوق خریدن دهم

عشق شکیب آزما خاک ز خود رفته را

چشم تری داد و من لذت دیدن دهم

ما که افتنده‌تر از پرتو ماه آمده‌ایم^۱ کس چه داند که چسان اینهمه راه آمده‌ایم

با رقیبان سخن از درد دل ما گفתי شرمسار از اثر ناله و آه آمده‌ایم

پرده از چهره برافکن که چو خورشید سحر بهر دیدار تو لبریز نگاه آمده‌ایم

عزم ما را به یقین پخته ترک ساز که ما اندرین معرکه بی خیل و سپاه آمده‌ایم

تو ندانی که نگاهی سر راهی چه کند

در حضور تو دعا گفته براه آمده‌ایم

زهر نقشی که دل از دیده گیرد پاک می‌آیم

گدای معنی پاکم تهی ادراک می‌آیم

گاهی رسم و ره فرزانیکی ذوق جنون بخشد

من از درس خردمندان گریبان چاک می‌آیم

گاهی پیچد جهان بر من گاهی من بر جهان پیچم

بگردان باده تا بیرون ازین پیچاک می‌آیم

نه اینجا چشمک ساقی نه آنجا حرف مشتاقی

ز بزم صوفی و ملا بسی غمناک می‌آیم

۱- ناظر است به غزل بسیار مشهور حافظ شیرازی بدین مطلع:

ما بدین در نه پی‌حشمت و جاه آمده‌ایم از بد حادثه اینجا بد پناه آمده‌ایم

رسد وقتی که خاصان ترا با من فتد کاری

که من صحرائیم پیش ملک بیباک می آیم

نفس شمار بدپیچاک روزگار خودیم مثال بحر خروشیم و در کنار خودیم
اگر چه سطوت^۱ دریا امان بکس ندهد بخلوت صدف او نگاهدار خودیم
ز جوهری که نهان است در طبیعت ما میسر صیرفیان^۲ را که ما عیار خودیم
نه از خرابه‌ی ما کس خراج میخواهد فقیر راه نشینیم و شهریار خودیم
درون سینه‌ی ما دیگری؟ چه بوالعجبی است کرا خبر که توئی یا که ما دچار خودیم

گشای پرده ز تقدیر آدم خاکی

که ما بهر هگذر تو در انتظار خودیم

گنهگار غیورم مزد بی خدمت نمی گیرم

از آن داغم که بر تقدیر او بستند تقصیرم

ز فیض عشق و مستی برده‌ام اندیشه را آنجا

که از دنباله چشم مهر عالمتاب می گیرم

من از صبح نخستین نقشبند موج و گردابم

چو بحر آسوده میگردد ز طوفان چاره بر گیرم

جهان را پیش از این صدفبار آتش زیر پا کردم

سکون و عافیت را پاک می سوزد بم و زیرم

از آن پیش بتان رقصیدم و زنار^۳ بر بستم

که شیخ شهر مرد با خدا گردد ز تکفیرم

زمانی رم کنند از من زمانی با من آمیزند

درین صحرا نمی دانند صیادم که نخجیرم

۳- رشته‌ای که کشیشان بکمر

۲- صراف

۱- حمله، قهر و وقار و ابهت

خود می بندند و در اصطلاح عرفا زنار مذموم تعلق و دلبستگی بدنیا و زنار محمود کمر خدمت و طاعت بستن به محبوب حقیقی است. مثال از حافظ:

داشتم دل‌قی و صد عیب مرا می پوشید خرقة رهن می و مطرب شد و زنار بماند

دل بی سوز کم گیرد نصیب از صحبت مردی

مس تابیده‌ئی آور که گیرد در تو اکسیرم^۱

بیا که قاعده‌ی آسمان بگردانیم قضا بگردش رطل گران^۲ بگردانیم

اگر ز شحنه بود گیرودار نندیشیم و گر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم

اگر کلیم^۳ شود همزبان سخن نکنیم و گر خلیل^۴ شود میهمان بگردانیم

بجنگ باج ستانان شاخساری را نهی سبد ز در گلستان بگردانیم

بصلح بال فشانان صبحگاهی را ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم

ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود

گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم^۵

هنوز هم نفسی در چمن نمی بینم بهار می رسد و من گل نخستینم

به آب جو نگرم خویش را نظاره کنم باین بهانه مگر روی دیگری بینم

بخامه‌ئی که خط زندگی رقم زده است نوشته‌اند پیامی به برگ رنگینم

دل به دوش و نگاهم به عبرت امروز شهید جلوه‌ی فردا و تازه آئینم

ز تیره خاک دمیدم قبای گل بستم

و گر نه اختر وامانده‌ئی ز پروینم

حسرت جلوه‌ی آن ماه تمامی دارم دست بر سینه نظر بر لب بامی دارم^۶

حسن می گفت که شامی نپذیرد سحرم عشق می گفت تب و تاب دوامی دارم

نه بامروز اسیرم نه بفردا نه به دوش نه نشیبی نه فرازی نه مقامی دارم

۱- جوهری که ماهیت جسم را تغییر دهد. مثلاً جیوه را نقره کند.

۲- مقیاس وزن مایعات (۸۴ مثقال) بمعنی پیاله شراب هم آمده است. از حافظ:

من و هم صحبتی اهل ریا؟ دورم باد از گرانان جهان رطل گران ما را بس

۳- حضرت موسی (ع) ۴- حضرت ابراهیم خلیل الله. ۵- مقصود معجزه

حضرت علی علیه السلام است.

۶- نزدیک بهمین مضمون از سعدی:

سروی به لب جوئی گویند چه خوش باشد آنانکه ندیدستند سروی به لب بامی

باده‌ی رازم و پیمانه گساری جویم در خرابات مغان^۱ گردش جامی دارم
بی‌نیازانه ز شوریده نوایم مگذر مرغ لاهوت^۲ و از دوست پیامی دارم
پرده برگیرم و در پرده سخن می‌گویم

تیغ خون ریزم و خود را به نیامی دارم

هوای خانه و منزل ندارم	سر راهم غریب هر دیارم
سحر می‌گفت خاکستر صبا را	فسرد از باد این صحرا شرارم
گذر نرمك پریشانم مگردان	ز سوز کاروانی یادگارم
ز چشمم اشک چون شبنم فروریخت	که من هم خاکم و در رهگذارم
بگوش من رسید از دل سرودی	که جوی روزگار از چشمه‌سارم
ازل تاب و تب پیشینه‌ی من	ابد از ذوق و شوق انتظارم

میندیش از کف خاک می‌ندیش

بجان تو که من پایان ندارم

من اگر چه تیره خاکم دلکیست برگ و سازم

بنظاره‌ی جمالی چو ستاره دیده بازم

به هوای زخمه‌ی تو همه ناله‌ی خموشم

تو باین گمان که شاید ز نوا فتاده سازم

بضمیرم آن چنان کن که ز شعله‌ی نوائی

دل خاکیان فروزم دل نوریان گدازم

۱- خرابات بمعنی شرابخانه و در اصطلاح اهل تصوف عبارت است از خراب شدن صفات بشریت و فانی شدن وجود جسمانی و خراباتی مرد کامل است که از او معارف الهیه بی‌اختیار صادر میشود. عطار گوید:

ما ز خرابات عشق مست‌الست آمدیم نام بلی چون بریم چون همه مست آمدیم
شیخ محمود شبستری گوید:

خراباتی شدن از خود رهائی است خودی کفر است گر خود پارسائی است
۲- خداوندی. علم لاهوت، علم خداشناسی است و در مقابل علم ناسوت، علم انسانی است.

تب و تاب فطرت ما ز نیازمندی ما

تو خدای بی نیازی نرسی بسوز و سازم

بکسی عیان نکردم ز کسی نهان نکردم

غزل آنچنان سرودم که برون فتاد رازم

باین بهانه درین بزم محرمی جویم
 بخلوتی^۱ که سخن می شود حجاب آنجا
 پی نظاره‌ی روی تو می کنم پاکش
 چو غنچه گرچه بکارم گره زنند ولی
 چو موج ساز و جودم ز سیل بی پرواست
 میانه‌ی من و او ربط دیده و نظر است
 کشید نقش جهانی به پرده‌ی چشمم
 درون گنبد در بسته‌اش نگنجیدم
 غزل سرایم و پیغام آشنا گویم
 حدیث دل بزبان نگاه میگویم
 نگاه شوق به جوی سرشک می‌شویم
 ز شوق جلوه که آفتاب می‌رویم
 گمان مبر که درین بحر ساحلی جویم
 که در نهایت دوری همیشه با اویم
 ز دست شعبده بازی اسیر جادویم
 من آسمان کهن را چو خار پهاویم
 به آشیان نه نشینم ز لذت پرواز

گاهی به شاخ کلم گاه بر لب جویم

به نگاه آشنائی چو درون لاله دیدم
 همه ذوق و شوق دیدم همه آه و ناله دیدم
 به بلند و پست عالم تپش حیات پیدا
 چه دمن چه تل چه صحرایم این غزاله دیدم

نه به ماست زندگانی نه ز ماست زندگانی

همه جاست زندگانی ز کجاست زندگانی

خاکیم و تند سیر، مثال ستاره‌ایم
 در نیلگون یمی بتلاش کناره‌ایم
 بود و نبود ماست ز یک شعله‌ی حیات
 از لذت خودی چو شرر پاره‌ایم

۱- خلوت نزد عرفا عبارت از عزالت است. در کتاب دستورالعلم آمده است که خلوت
 محادثه سر است با حق. شاه نعمت‌الله گوید:

مگذار که غیر او در آید در دل

بنشین بدر خلوت دل ای کامل

و مولانا در کتاب مثنوی گوید:

زانکه مشغولم باحوال درون

من نخواهم شد از این خلوت برون

با نوریان بگو که ز عقل بلند دست ما خاکیان بدوش ثریا سواره‌ایم
در عشق غنچه‌ایم که لرزد ز باد صبح در کار زندگی صفت سنگ خواره‌ایم

چشم آفریده‌ایم چو زر گس درین چمن

رو بند بر گشا که سراپا نظاره‌ایم

از چشم ساقی مست شرابم بی می خرابم بی می خرابم

شوقم فزون تر از بی حجابی بینم نه بینم در پیچ و تابم

چون رشته‌ی شمع آتش بگیرد از زخمه‌ی من تار ربابم

از من برون نیست منزل که من من بی نصیبم راهی نیابم

تا آفتابی خیزد ز خاور

مانند انجم بستند خوابم

دو عالم را توان دیدن بمینائی که من دارم

کجا چشمی که بیند آن تماشائی که من دارم

دگر دیوانه‌ئی آید که در شهر افکند هوئی

دو صد هنگامه بر خیزد ز سودائی که من دارم

مخور نادان غم از تاریکی شبها که می آید

که چون انجم درخشد داغ سیمائی که من دارم

ندیم خویش می سازی مرا لیکن از آن ترسم

نداری تاب آن آشوب و غوغائی که من دارم

از داغ فراق او، در دل چمنی دارم ای لالدهی صحرائی با تو سخنی دارم

این آه جگر سوزی در خلوت صحرا به لیکن چکنم کاری با انجمنی دارم

انکار ابلیس^۱

نوری^۱ نادان نیم، سجده به آدم برم او به نهاد است خاک، من به نژاد آذر^۲

۱- این غزل در کتاب «افکار» علامه اقبال بچاپ رسیده است. ۲- فرشته، ملائک.

۳- آتش

می‌تپد از سوز من، خون رگ کائنات
 رابطه‌ی سالمات، ضابطه^۱ امهات^۲
 ساخته‌ی خویش را، در شکنم ریز ریز
 از زو من موجهی^۳ چرخ سکون ناپذیر
 پیکر انجم ز تو، گردش انجم ز من
 تو، به بدن جان‌دهی، شور بجان من دهم
 من ز تنک مایگان گدیه نکردم سجود
 قاهر بی‌دوزخم، داور بی‌محشرم
 آدم خاکی نهاد، دون نظر و کم سواد
 زاد در آغوش تو پیر شود در برم

اغوی آدم^۴

زندگی سوز و ساز، به ز سکون دوام
 هیچ نیاید ز تو، غیر سجود نیاز
 کوثر^۵ و تسنیم برد، از تو نشاط عمل
 زشت و نکو زاده‌ی وهم خداوند تست
 خیز که بنمایمت، مملکت تازه‌ئی
 قطره‌ی بی‌مایه‌ئی، گهر تابنده‌شو
 تیغ درخشنده‌ئی، جان جهانی گسل
 بازوی شاهین گشا، خون تذروان^۶ بریز
 فاخته شاهین شود، از تپش زیردام
 خیز چو سرو بلند، ای بعمل نرم گام
 گیر زمینای تاک باده‌ی آئینه فام
 لذت کردار گیر، گام‌بنه، جوی کام
 چشم جهان بین گشا، بهر تماشا خرام
 از سر گردون بیفت، گیر بدریا مقام
 جوهر خود را نما، آی بیرون از نیام
 مرگ بود باز را، زیستن اندر کنام^۷

۱- باد تند ۲- غرش ابر، رعد. ۳- مادران
 ۴- زو یعنی دریا و موجه یعنی صاحب جاه و مقام. این بیت در اصل نسخه خوانا نیست.
 ۵- پوشیده شده ۶- این غزل در کتاب «افکار» علامه اقبال به چاپ رسیده است.
 ۷- نام نهری است در بهشت که بقولی حضرت علی (ع) ساقی آن است. از حافظ:
 عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست تنگ چشم گر نظر بر چشمه کوثر کنم
 ۸- قرقاول ۹- جایگاه حیوانات

تو نه شناسی هنوز شوق بمیرد ز وصل
چیست حیات دوام؟ سوختن ناتمام

آدم از بهشت بیرون آمده می گوید:

چه خوش است زندگی راهمه سوزوساز کردن
دل کوه و دشت و صحرا به دمی گداز کردن
ز قفس دری گشادن به فضای گلستانی
ره آسمان نوردن به ستاره راز کردن
بگدازهای پنهان، به نیازهای پیدا
نظری ادا شناسی بحریم ناز کردن
گاهی جز یکی ندیدن به هجوم لاله زاری
گاهی خار نیش زن را ز گل امتیاز کردن
همه سوز ناتمام، همه درد آرزویم
بگمان دهم یقین را که شهید جستجویم
فصل بهار این چنین بانگ هزار^۱ این چنین
چهره گشا، غزل سرا، باده بیار این چنین
اشك چکیده ام بین هم به نگاه خودنگر
ریز به نیستان من برق و شرار این چنین
باد بهار را بگو پی بخیال من برد
وادی ودشت را دهد نقش و نگار این چنین

۱- این غزل در کتاب «افکار» علامه اقبال بچاپ رسیده است.

۲- بلبل.

زاده‌ی باغ و راغ را از نفسم طراوتی
 در چمن تو زیستم با گل و خار این چنین
 عالم آب و خاک را بر محك دلم بسای
 روشن و تار خویش را گیر عیار این چنین
 دل بکسی نباخته با دو جهان نساخته

من بحضور تو رسم، روز شمار این چنین
 فاخته‌ی^۱ کهن صغیر ناله‌ی من شنید و گفت
 کس نسرود در چمن نغمه‌ی پار^۲ این چنین

جوانم در آویخت با روز گاران	جوی است نالان در کوهساران
پیدا ستیزد، پنهان ستیزد	نا پایداری با پایداران
این کوه و صحرا این دشت و دریا	نی راز داران نی غمگساران
بیگانه‌ی شوق بیگانه‌ی ذوق	این جویباران این آبشاران
فریاد بی سوز فریاد بی عشق	بانگ هزاران در شاخساران
داغی که سوزد در سینه‌ی من	آن داغ کم سوخت در لاله‌زاران

محفل ندارد ساقی ندارد

تلخی که سازد با بقراران

خضر وقت از خلوت دشت حجاز آید برون	کاروان زین وادی دور و دراز آید برون
من بسیمای غلامان فر سلطان دیده‌ام	شعله‌ی محمود از خاک ایاز ^۳ آید برون
عمرها در کعبه و بتخانه می نالد حیات	تا بزم عشق، يك دانای راز آید برون
طرح نو می افکند اندر ضمیر کائنات	ناله‌ها کز سینه‌ی اهل نیاز آید برون

چنگ را گیرید از دستم که کار از دست رفت

نغمه‌ام خون گشت و از رگهای ساز آید برون

۱- پرنده ایست خاکی رنگ شبیه کبوتر، کو کو و قمری هم گفته شده ۲- سال گذشته.

۳- غلام و معشوقه سلطان محمود غزنوی بوده است

بانشئه درویشی در ساز و دمام زن
گفتند جهان ما آیا بتو می سازد
در میکده هادیدم شایسته حریفی نیست
ای لاله‌ی صحرائی تنها نتوانی سوخت
تو سوز درون او تو گرمی خون او
عقل است چراغ تو در راه‌گذاری نه

چون پخته شوی خود را بر سلطنت جم زن
گفتم که نمی سازد گفتند که بر هم زن
با رستم دستان زن با مغبچه‌ها کم زن
این داغ جگر تابی بر سینه‌ی آدم زن
باور نکنی، چاک‌کی در پیکر عالم زن
عشق است ایاغ^۱ تو با بنده‌ی محرم زن

لخت دل پر خونی از دیده فروریزم

لعلی ز بدخشانم^۲ بردار و بخاتم زن

شعله در آغوش دارد عشق بی پروای من
چون تمام افتد سراپا ناز می گردد نیاز
بهر دهلیز تو از هندوستان آورده‌ام
تیغ لا در پنجه‌ی این کافر دیرینه ده
گردشی باید که گردون از ضمیر روزگار
از سپهر بارگاهت يك جهان وافر نصیب

بر نخیزد يك شرار از حکمت نازای من
قیس^۳ را لیلی همی نامند در صحرای من
سجده‌ی شوقی که خون گردید در سیمای من
باز بشکر در جهان هنگامه‌ی الای من
دوش من باز آرد اندر کسوت فردای من
جلوه‌ئی داری دریغ از وادی سینای^۴ من

با خدا در پرده گویم با تو گویم آشکار

یا رسول الله او پنهان و تو پیدای من

بی تو از خواب عدم دیده گشودن نتوان
در جهان است دل‌ما که جهان در دل‌ماست
دل یاران ز نواهای پریشانم سوخت
ای صبا از تنك افشانی شب‌نم چه شود

بی تو بودن نتوان با تو نبودن نتوان
لب فرو بند که این عقده گشودن نتوان
من از آن نغمه تپیدم که سرودن نتوان
تب و تاب از جگر لاله ربودن نتوان

۱- پیالہ شراب‌خواری ۲- نام شهری است در ترکستان شمال افغانستان که معادن لعل

آن معروف است. ۳- نام مجنون است.

۴- شبه جزیره ایست میان مصر و عربستان مابین بحر احمر و دریای مدیترانه، کوه طور یا کوه سینا در آنجا است. وقتی حضرت موسی همراه بنی اسرائیل از مصر مراجعت میکرد در آنجا بکوه سینا رفت و از جانب خداوند احکامی برای بنی اسرائیل باو رسید.

دل بحق بند و گشادی ز سلاطین مطلب
 که جبین بر در این بتکده سودن نتوان
 صورت نپرستم من بتخانه شکستم من
 در بود و نبود من اندیشه گمانها داشت
 آن سیل سبک سیرم هر بند گسستم من
 از عشق^۱ هویدا شد این نکته که هستم من
 در دیر نیاز من در کعبه نماز من
 ز نار بدوشم من تسبیح بدستم من
 سرمایه درد تو غارت نتوان کردن
 اشکی که ز دل خیزد در دیده شکستم من
 فرزانه بگفتم دیوانه بکردارم
 از باده‌ی شوق تو هشیارم و مستم من
 موج را از سینه‌ی دریا گسستن می‌توان
 بحر بی‌پایان به جوی خویش بستن می‌توان
 از نوائی می‌توان يك شهر دل در خون نشاند
 يك چمن گل از نسیمی سینه‌خستن می‌توان
 می‌توان جبریل را گنجشك دست آموز کرد
 شهپرش با موی آتش دیده بستن می‌توان
 ای سکندر سلطنت نازك تر از جام جم است
 يك جهان آئینه از سنگی شکستن می‌توان
 گر بخود محکم شوی سیل بلا انگیز چیست
 مثل گوهر در دل دریا نشستن می‌توان

۱- عشق میل مفرط است به هر چیزی و در اصطلاح اهل تصوف عشق دریای بلا است
 و جنون الهی. مولوی گوید:

عشق جوشد بحر را مانند دیگ
 عشق بشکافد فلک را صد شکاف
 عشق ساید کوه را مانند ریگ
 عشق لرزاند زمین را از گزاف
 گر نبودی بهر، عشق پاک را
 کی وجودی دادمی افلاک را
 عشق در نزد عرفا مهمترین رکن طریقت است که آخرین مرتبت آن عشق پاک است و عاشق
 میان خود و معشوق واسطه نمی‌بیند. شیخ عطار گوید:
 عاشقان را با خود و با هیچکس تدبیر نیست
 عین و شین وقاف را اندر کتب تفسیر نیست

من فقیر بسی نیازم مشربم این است و بس

مومیایی خواستن نتوان شکستن میتوان

حلقه بستند بسر تربت من نوحه گران
درچمن قافله‌ی لاله و گل رخت گشود
ای که در مدرسه جوئی ادب و دانش و ذوق
خرد افزود مرا درس حکیمان فرنگ
برکش آن نغمه که سرمایه‌ی آب و گل تست
کس ندانست که من نیز بهائی دارم

کس ندانست که من نیز بهائی دارم

آن متاعم که شود دست زد بی بصران

هوس منزل لیلی نه تو داری و نه من
من جوان ساقی و تو پیر کهن می‌کده‌ئی
دل و دین در گرو زهره و شان عجمی
خزفی^۱ بود که از ساحل دریا چیدیم
دگر از یوسف گمگشته سخن نتوان گفت
جگر گرمی صحرا نه تو داری و نه من
بزم ماتشنه و صهبا^۲ نه تو داری و نه من
آتش شوق سلیمی نه تو داری و نه من
دانه‌ی گوهر یکتا نه تو داری و نه من
تپش خون زلیخا نه تو داری و نه من

به که با نور چراغ ته دامن سازیم

طاقت جلوه‌ی سینا نه تو داری و نه من

مثل آئینه مشو محو جمال دگران
آتش از ناله‌ی مرغان حرم گیر و بسوز
در جهان بال و پر خویش گشودن آموز
مرد آزاد و آن گونه غیورم که مرا
از دل و دیده فروشوی خیال دگران
آشیانی که نهادی به نهال دگران
که پریدن نتوان بپر و بال دگران
می‌توان کشت بیک جام زلال دگران

ای که نزدیک تر از جانی و پنهان زنگه

هجر تو خوشترم آید ز وصال دگران

۱- بمعنی سرخ و سفید و مجازاً بمعنی شراب آمده است. مثال از حافظ:

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

۲- خرمهره، سفال

گر چه می‌دائم که روزی بی نقاب آید برون
 تا نه پنداری که جان از پیچ و تاب آید برون
 ضربتی باید که جان خفته بر خیزد ز خاک
 ناله کی بی زخمه از تار رباب آید برون
 تا که خویش از گریه‌های نیم شب سیراب‌دار
 کز درون او شعاع آفتاب آید برون
 ذره‌ی بی‌مایه‌ئی ترسم که ناپیدا شوی
 پخته‌تر کن خویش را تا آفتاب آید برون
 در گذر از خاک و خود را پیکر خاکی بگیر
 چاک اگر در سینه‌ریزی ماهتاب آید برون^۱
 گر بروی تو حریم خویش را در بسته‌اند
 سر بسنگ آستان زن لعل ناب آید برون
 چو خورشید سحر پیدا نگاهی می‌توان کردن
 همین خاک سیه را جلوه‌گاهی می‌توان کردن
 نگاه خویش را از نوک سوزن تیزتر گردان
 چو جوهر در دل آئینه راهی می‌توان کردن
 درین گلشن که بر مرغ چمن راه فغان تنگ است
 بانداز گشود غنچه آهی می‌توان کردن
 نه این عالم حجاب^۲ او را نه آن عالم نقاب او را
 اگر تاب نظر داری نگاهی می‌توان کردن

۱- نزدیک به همین مضمون از شاطر عباس صبوچی:

آسمان گر ز گریبان قمر آورده برون از گریبان تو خورشید سر آورده برون

۲- حجاب بمعنی پرده و پوشش و در اصطلاح عرفا مانع میان عاشق و معشوق را گویند.

«تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی»

به پرواز آ که صید مهر و ماهی می توان کردن

جهان رنگ و بو پیدا تو می گوئی که راز است این

یکی خود را بتارش زن که تو مضرب و ساز است این

نگاه جلوه بدمست از صفای جلوه می لغزد

تو می گوئی حجاب است این نقاب است این مجاز است این

بیا در کش طناب پرده های نیلگونش را

که مثل شعله عریان بر نگاه پا کباز است این

مرا این خاکدان من ز فردوس برین خوشتر

مقام ذوق و شوق است این حریم سوز و ساز است این

زمانی گم کنم خود را زمانی گم کنم او را

زمانی هر دورا یا بم چه راز است این چه راز است این

من بنده ی آزادم عشق است امام من عشق است امام من عقل است غلام من^۱

هنگامه ی این محفل از گردش جام من این کو کب شام من این ماه تمام من

جان در عدم آسوده بی ذوق تمنا بود مستانه نواها زد در حلقه ی دام من

ای عالم رنگ و بو این صحبت ما تا چند مرگ است دوام تو عشق است دوام من

پیدا بضمیرم او پنهان بضمیرم او

این است مقام او دریاب مقام من

خیز و بخاک تشنه ی باده ی زندگی فشان آتش خود بلند کن آتش ما فرو نشان

مثال از حافظ:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

همین مضمون را مولانا در دیوان شمس تبریزی چه نیکو آورده:

زیر دیوار وجود تو توئی گنج گهر گنج ظاهر شود از تو زمین برخیزی

۱- اشاره به «مثل» افلاطونی که عقل را حاکم قرار داده و علامه اقبال عشق را بر عقل

ترجیح میدهد.

میکده‌ی تهی سبوحلقه‌ی خود فرامشان مدرسه‌ی بلند بانگ بزم فسرده آتشان
فکر گره گشا غلام دین بروایتی تمام زانکه درون سینه‌ها دل هدفی است بی نشان
هر دو بمنزلی روان هر دو امیر کاروان عقل بحیله می برد عشق برد کشان کشان
عشق ز پا در آورد خیمه‌ی شش جهات را
دست دراز می کند تا به طناب که کشان

زمستان را سرآمد روز گاران نواها زنده شد در شاخساران
گلان را رنگ و نم بخشدهواها که می آید ز طرف جو بیاران
چراغ لاله اندر دشت و صحرا شود روشن تر از باد بهاران
دل افسرده تر در صحبت گل گریزد این غزال از مرغزاران
دمی آسوده با درد و غم خویش دمی نالان چو جوی کوهساران
ز بیم این که ذوقش کم نگردد
نگویم حال دل باراز^۱ داران

تب و تاب بتکده‌ی عجم نرسد بسوز و گداز من
که بیک نگاه محمد عربی گرفت حجاز من
چه کنم که عقل بهانه جو گری بر وی گره زند
نظریکه گردش چشم تو شکند طلسم مجاز من
نرسد فسون گری خرد به تپیدن دل زنده‌ئی
ز کنشت^۲ فلسفیان در آبحریم سوز و گداز من
یا مسلمان را مده فرمان که جان بر کف بند

یا درین فرسوده پیکر تازه جانی آفرین

۱- راز بمعنی سر است و در اصطلاح عرفا اسرار کائنات را گویند. مثال از سنائی:
رازی ز ازل در دل عشاق نهانست زان راز خبر یافت کسی را که عیانست

۲- آتشکده، دیر، معبد یهود و نصاری. مثال از حافظ:

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

یا چنان کن یا چنین

یا برهن را بفرما نو خداوندی تراش

یا خود اندر سینه‌ی زناریان خلوت گزین

یا چنان کن یا چنین

یا دگر آدم که از ابلیس باشد کمترک

یا دگر ابلیس بهر امتحان عقل و دین

یا چنان کن یا چنین

یا جهانی تازه‌ئی یا امتحانی تازه‌ئی

می‌کنی تا چند با ما آنچه کردی پیش ازین

یا چنان کن یا چنین

فقر بخشی با شکوه خسرو پرویز بخش

یا عطا فرما خرد با فطرت روح‌الامین

یا چنان کن یا چنین

یا بکش در سینه‌ی من آرزوی انقلاب

یا دگر گون کن نهاد این زمان و این زمین

یا چنان کن یا چنین

بگذر از خاور و افسونی افرنگ مشو	که نیرزد بجوی این همه دیرینه و نو
آن نکیستی که تو با اهرمنان باختی	هم بجبریل امینی نتوان کرد گرو
زندگی انجمن آرا و نگهدار خود است	ای که در قافله‌ئی بی‌همه‌شو با همه‌رو
تو فروزنده‌تر از مهرمنیر آمده‌ئی	آنچنان زی که بهر ذره رسانی پرتو
چون پرگاه که در رهگذر باد افتاد	رفت اسکندر و دارا و قباد و خسرو

۱- با همین وزن و قافیه، نزدیک بهمین مضمون از حافظ:

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو

از تنك جامی تو میکده رسوا گردید

شیشه‌ئی گیر و حکیمانه بیاشام و برو

«گربتوا فتم نظر چهره به چهره رو برو»^۱ شرح دهم غم ترا نکته به نکته موبمو

از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده‌ام خانه بخانه در بدر کوچه بکوچه کوبکو

می‌رود از فراق تو خون دل از دو دیده‌ام دجله بدجله یم به یم چشمه به چشمه جو بجو

مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان رشته به رشته نخ به نخ تار به تار پو به پو

دردل خویش طاهره گشت و ندید جز ترا

صفحه به صفحه لابه‌لا پرده به پرده تو بتو»

سوز و کداز زندگی لذت جستجوی تو راه چو مار می‌گزد گر نروم بسوی تو

سینه گشاده جبرئیل از بر عاشقان گذشت تا شرری باو فتد آتش آرزوی تو

هم بهوای جلوه‌ئی پاره کنم حجاب را هم بنگاه نارسا پرده کشم بروی تو

من بتلاش تو روم یا بتلاش خود روم عقل و دل و نظر همه گم شد گان کوی تو

از چمن تو رسته‌ام قطره‌ی شبنمی به بخش

خاطر غنچه وا شود کم نشود ز جوی تو

بتان تازه تراشیده‌ئی دریغ از تو درون خویش نه کاویده‌ئی دریغ از تو

چنان کداخته‌ئی از حرارت افرنگ ز چشم خویش تراویده‌ئی دریغ از تو

بکوچه‌ئی که دهد خاک را بهای بلند به نیم غمزه نیرزیده‌ئی دریغ از تو

گرفتم این که کتاب خرد فرو خواندی حدیث شوق نه فهمیده‌ئی دریغ از تو

طواف کعبه زدی گرد دیر^۲ گردیدی

نگه بخویش نه پیچیده‌ئی دریغ از تو

۱- این غزل از شاعره معروف طاهره قره‌العین است که علامه اقبال عیناً در کتاب «جاوید نامه» به چاپ رسانیده است.

۲- عبادتگاه راهبان زردشتی. مثال از حافظ:

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست مست از می و میخواران از نر گس مستی مست

فرقی نه نهده عاشق در کعبه و بتخانه
شادم که مزار من در کوی حرم بستند
از بزم جهان خوشتر از حور جنان خوشتر
هر کس نگهی دارد هر کس سخنی دارد
این کیست که بردلها آورده شبیخونی
در دشت جنون من جبریل زبون صیدی
این جلوت^۱ جانانه آن خلوت جانانه
راهی ز مژده کاوم از کعبه به بتخانه
یک همدم فرزانه و زباده دو پیمانه
در بزم تو می خیزد افسانه ز افسانه
صد شهر تمنا را یغما زده ترکانه^۲
یزدان به کمند آور ای همت مردانه
اقبال به منبر زد رازی که نباید گفت

ناپخته برون آمد از خلوت میخانه

این گل ولاله تو گوئی که مقیم اند همه
معنی تازه که جوئیم و نیاییم کجاست؟
حرفی از خویشتن آموز در آن حرف بسوز
از صفا کوشی این تکیه نشینان کم گوی
چه حرمها که درون حرمی ساخته اند
مشکل این نیست که بزم از سر هنگامه گذشت
مشکل این است که بی نقل و ندیم اند همه

یارب درون سینه دل با خبر بده
این بنده را که بانفس دیگران نزیست
در باده^۳ نشئه را نگریم آن نظر بده
یک آه خانه زاد مثال سحر بده

۱- جلوه، آشکار کردن. ۲- یغما بمعنی چپاول و بمعنی مکان قبیله‌ای در ترکستان است. از حافظ:

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
۳- باده بمعنی شراب و در اصطلاح عرفا نصرت الهی است. لاهیجی گوید بعضی در مدرسه میان اهل وسوسه بسیار جان کنده اند و کمندی چند از تقلید در گردن افکنده اند نه در میخانه بحق باده عرفان نوشند و نه در قدم پیر مغان به تهذیب اخلاق کوشند. عراقی گوید:

ساقیا باده الست بیار تا به می بشکنیم رنج خمار

و اوحدی گوید:

باده نوشیدگان جام الست نشدند از شراب دنیا مست

سیلم مرا بجوی تنك مایه‌ئی میبچ
جولانگهی بوادی و کوه و کمر بده
سازی اگر حریف یم بیکران مرا
با اضطراب موج سکون گهر بده
شاهین من بصید پلنگان گذاشتی
همت بلند و چنگل ازین تیز تر بده
رفتم که طایران حرم را کنم شکار
تیری که نافکنده فتد کار گر بده

خاکم به نور نغمه‌ی داود بر فروز

هر ذره‌ای مرا پروبال شرر بده

دل و دیده‌ئی که دارم همه لذت نظاره
چه کنه اگر تراشم صنمی ز سنگ خاره
تو بجلوه در نقابی که نگاه بر تنابی
مه من اگر تنالم تو بگود گر چه چاره
چه شود اگر خرامی بسرای کاروانی
که متاع ناروائش^۱ دلکی است پاره پاره
غزلی زدم که شاید بنوا قرارم آید
تپ^۲ شعله کم نکردد ز کسستن شراره
دل زنده‌ئی که دادی به حجاب در نسازد
نگهی بده که بیند شرری بسنگ خاره
همه پاره‌ی دلم را ز سرور او نصیبی
غم خود چسان نهادی بدل هزار پاره؟
نکشد سفینه‌ی کس به یمی بلند موجی
خطری که عشق بیند بسلامت کناره

بشکوه بی‌نیازی ز خدا یگان گذشتم

صفت مه تمامی که گذشت بر ستاره

بر عقل فلک پیمای، تر کانه شبیخون به
یک ذره‌ی درد دل از عالم فلاطون به
دی مغبچه‌ئی با من اسرار محبت گفت
اشگی که فرو خوردی از باده‌ی گلگون به
آن فقر که بی‌تیغی صد کشور دل گیرد
از شوکت دارا به، از فر فریدون به
در دیر مغان آئی مضمون بلند آور
در خانه صوفی افسانه و افسون به
در جوی روان ما بی‌منت طوفانی
یک موج اگر خیزد آن موج ز جیحون به
سیلی که تو آوردی در شهر نمی‌گنجد
این خانه بر اندازی، در خلوت هامون به

اقبال غزل خوان را کافر نتوان گفتن

سودا بدماغش زداز مدرسه بیرون به

از آن آبی که در من لاله کارد سانگینی^۱ ده

کف خاک مرا ساقی بیاد فرودینی ده

ز مینائی که خوردم در فرنگ اندیشه تاریک است

سفر ورزیده‌ی خود را نگاه راه بینی ده

چو خس از موج هر بادی که می‌آید زجا رفتم

دل من از گمانها در خروش آمد یقینی ده

بجانم آرزوها بود و نابود شرر دارد

شبم را کوکبی از آرزوی دل‌نشینی ده

بدستم خامه‌ئی دادی که نقش خسروی بندد

رقم کش این چنینم کرده‌ئی لوح جبینی ده

دل بی‌قید من با نور ایمان کافری کرده

حرم را سجده آورده بتان را چاکری کرده

متاع طاعت خود را تراژوئی برافرازد

ببازار قیامت با خدا سوداگری کرده

زمین و آسمان را بر مراد خویش می‌خواهد

غبار راه و با تقدیر یزدان داوری کرده

گاهی با حق در آمیزد گاهی با حق در آویزد

زمانی حیدری کرده زمانی خیبری^۲ کرده

باین بی‌رنگی جوهر ازو نیرنگ میریزد

کلیمی^۳ بین که هم پیغمبری هم ساحری^۴ کرده

۱- قدح، پیاله بزرگ شراب. ۲- اشاره به مقام والای حضرت علی (ع) است.

حیدرکنیه حضرت علی و خیبر قلعه معروف کفار که بدست امیر مؤمنان در غزوه معروف

خیبر گشوده شد. ۳- حضرت موسی کلیم الله. ۴- اشاره به داستان

جادوگرانی که در دربار فرعون موسی را به مسابقه سحر و جادو دعوت کردند و حضرت

موسی عصای خود را بینداخت و بقدرت پروردگار اژدهائی شد و همه سحرهای آنانرا

بلعید. در قرآن کریم سوره اعراف آیه ۱۱۴ اشاره بهمین موضوع است: و اوحینا الی

موسی ان الی عصاک فاذا هی تلقف ما یأفکون.

نگاهش عقل دور اندیش را ذوق جنون داده

ولیکن با جنون فتنه سامان نشتری کرده

بخود کی می رسد این راه پیمای تن آسائی

هزاران سال منزل در مقام آذری کرده

خود را کنم سجودی دیر و حرم نمانده

در برگ لاله و گل آن رنگ و نم نمانده

در کارگاه گیتی نقش نوی نه بینم

سیاره های گردون بی ذوق انقلابی

بی منزل آرمیدند پا از طلب کشیدند

یا در بیاض امکان یک برگ ساده نمی نیست

یا خامه ی قضا را تاب رقم نمانده

بهار آمد نکه می غلطد اندر آتش لاله

فشان یک جرعه بر خاک چمن از باده ی لعلی

جهان رنگ و بو دانی ولی دل چیست میدانی؟

مهی کز حلقه ی آفاق سازد گرد خود هاله

دل در هر وان فریبی به کلام نیش داری^۱

چه کنم که فطرت من به مقام در نسازد

چو نظر قرار گیرد به نگار خو بروئی

ز شرر ستاره جویم ز ستاره آفتابی

چو ز باده ی بهاری قدحی کشیده خیزم

طلبم نهایت آن که نهایتی ندارد

مگر این که لذت او نرسد به نوک خاری

دل ناصبور دارم چو صبا به لاله زاری

تپد آن زمان دل من پی خوبتر نگاری

سر منزلی ندارم که بمیرم از قراری

غزلی دگر سرایم به هوای نوبهاری

به نگاه ناشکیبی به دل امیدواری

۱- کاسه چوبی، کدوی شراب، میوه نارس.

چو کسی در آمد از پا و تو دستگاه داری

۲- باهمین وزن در قافیه دیگر از سعدی:

گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری

دل عاشقان بمیرد به بهشت جاودانی
نه نوای دردمندی نه غمی نه غمگساری

بملا زمان سلطان خبری دهم ز رازی
بمتاع خود چه نازی که بشهر دردمندان
همه ناز بی نیازی همه ساز بی نوائی
ز مقام من چه پرسی به طلسم دل اسیرم
ره عاقلی رها کن که باو توان رسیدن
به ره تو ناتمامم ز تغافل تو خامم
ره دیر تخته‌ی گل ز جبین سجده ریزم
که نیاز من فکنجد بدو رکعت نمازی

زستیز آشنایان چه نیاز و ناز خیزد
دلکی بهانه سوزی نگهی بهانه سازی

صد ناله‌ی شبگیری صد صبح بلاخیزی
در عشق و هوسناکی دانی که تفاوت چیست
با پردگیان بر گو کاین مشت غبار من
هوشم برد ای مطرب مستم کندای ساقی
از خاک سمرقندی ترسم که دگر خیزد
مطرب غزلی، بیتی، از مرشد روم آور^۱
تا غوطه زند جانم در آتش تبریزی^۲

آشنا هر خار را از قصه‌ی ما ساختی
جرم ما از دانه‌ئی تقصیر او از سجده‌ئی
صد جهان میروید از کشت خیال ما چو گل
پر تو حسن تو می افتد برون مانند رنگ
در بیابان جنون بردی و رسوا ساختی
نی به آن بیچاره می سازی نه باما ساختی
یک جهان و آن هم از خون تمنا ساختی
صورت می پرده از دیوار مینا ساختی

۱- اشاره به سلطان محمود غزنوی و غلام محبوب او ایاز است. ۲- منظور جلال الدین مولوی است که به ملای روم هم معروف است. ۳- ناظر است به شمس الدین ملک داد تبریزی، مراد مولانا جلال الدین صاحب کتاب مشوی.

طرح نو افکن که ما جدت پسند افتاده ایم

این چه حیرت خانه‌ئی امروز و فردا ساختی

این گنبد مینائی این پستی و بالائی
 اسرار ازل جوئی؟ بر خود نظری واکن
 در شد بدل عاشق با این همه پهنائی
 یکتائی و بسیاری پنهانی و پیدائی
 در سینه نیاسائی از دیده برون آئی
 برخیز که فروردین افروخت چراغ گل
 عشق است و هزار افسون حسن است و هزار آئین
 صد ره بفلک بر شد صد ره به زمین در شد
 خاقانی و فغفوری^۱ جمشیدی و دارائی

هم با خود و هم با او هجران که وصال است این؟

ای عقل چه می گوئی، ای عشق چه فرمائی

فروغ مشت خاک از نوریان افزون شود روزی

زمین از کو کب تقدیر او گردون شود روزی

خیال او که از سیل حوادث پرورش گیرد

ز گرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی

یکی در معنی آدم نگر از ما چه می پرسی

هنوز اندر طبیعت می خلد موزون شود روزی

چنان موزون شود این پیش پا افتاده مضمونی

که یزدان را دل از تأثیر او پر خون شود روزی!

نه تواند در حرم گنجی، نه در بتخانه می آئی

ولیکن سوی مشتاقان چه مشتاقانه می آئی

قدم بیباک تر نه در حریم جان مشتاقان

تو صاحب خانه‌ئی آخر، چرا دزدانه می آئی

بغارت می‌بری سرمایه‌ی تسبیح خوانان را

بشبه خون دل زناریان تر کانه می آئی

کھی صد لشکر انگیزی که خون دوستان ریزی
کھی در انجمن با شیشه و پیمانه می آئی

تو بر نخل کلیمی بی محابا شعله می ریزی
تو بر شمع یتیمی صورت پروانه می آئی
بیا (اقبال) جامی از خمستان^۱ خودی در کش
تو از میخانه‌ی مغرب ز خود بیگانه می آئی

بآدمی نرسیدی خدا چه می جوئی
دگر بشاخ گل آویز و آب و نم در کش
دو قطره خون دلست آنچه مشک مینامند
عیار فقر ز سلطانی و جهانگیری است
سراغ او ز خیابان لاله میگیرند
نظر ز صحبت روشندان بیفزاید
ز خود گریخته‌ئی آشنا چه می جوئی
پریده رنگ ز باد صبا چه می جوئی
تو ای غزال حرم درختاً چه می جوئی
سریر جم بطلب بوریا چه می جوئی
نوای خون شده‌ی ماز ما چه می جوئی
ز درد کم بصری توتیا چه می جوئی
قلندریم^۲ و کرامات ما جهان بینی است

ز ما نگاه طلب، کیمیا چه می جوئی

از مشت غبار ما صد ناله بر انگیزی
در موج صبا پنهان دزدیده بباغ آئی
مغرب ز تو بیگانه مشرق همه افسانه
آنکس که سردارد سودای جهانگیری
من بنده‌ی بی قیدم شاید که گرینم باز
تزدیک تر از جانی باخوی کم آمیزی
در بوی گل آمیزی با غنچه در آویزی
وقت است که در عالم نقش دگر انگیزی
تسکین جنونش کن با نشتر چنگیزی
این طره‌ی پیچان را در گردنم آویزی

۱- در اصطلاح صوفیان خمخانه عالم تجلیات را گویند که در قلب است و مهبط غلبات عشق را گویند. مثال از حافظ:

روژه یکسو شد وعید آمد ودلها برخاست می ز خمخانه بجوش آمد و میباید خواست

۲- نام قدیم چین شمالی یا نواحی منچوری و مغولستان و ترکستان شرقی که آهوان آنجا معروف است. ۳- درویش، مرد مجرد و بی قید از دنیا گذشته و در اصطلاح عرفا

مراد از قلندری تجرید از کونین است و تفرید از دارین. حافظ گوید:

قلندران طریقت به نیم جو نخرند قبا‌ی اطلس آنکس که از هنر عاری است

جز ناله نمی دانم گویند غزل خوانم
این چیست که چون شبنم بر سینه‌ی من ریزی

این هم جهانی آن هم جهانی
هر دو خیالی هر دو گمانی
این يك دو آنی آن يك دو آنی
این کم عیاری آن کم عیاری
اینجا مقامی آنجا مقامی
اینجا چه کارم آنجا چه کارم
این رهن من آن رهن من
این بیکرانی آن بیکرانی
از شعله‌ی من موج دخانی
من جاودانی من جاودانی
من پاك جانی نقد روانی
اینجا زمانی آنجا زمانی
آهی فغانی، آهی فغانی
اینجا زیانی آنجا زیانی

هر دو فروزم هر دو بسوزم

این آشیانی، آن آشیانی

هنگامه را که بست درین دیر دیر پای؟
در بنگه^۱ فقیر و بکاشانه‌ی امیر
درمان کجا که درد بدرمان فزون شود
بی زور سیل، کشتی آدم نمی رود
از من حکایت سفر زردگی می رس
آمیختم نفس به نسیم سحر گهی
زناریان او همه نالنده همچو نای
غمها که پشت را بجوانی کند دوتای
دانش تمام حيله و نیرنگ و سیمیای
هر دل هزار عریده دارد به ناخدای
در ساختم بدرد و گذشتم غزل سرای
گشتم درین چمن به گلان نانهاده پای

از کاخ و کو جدا و پریشان بکاخ و کوی

کردم بچشم ماه تماشای این سرای

بینی جهان را خود را نه بینی
نور قدیمی شب را برافروز
بیرون قدم نه از دور آفاق
از مرگ ترسی ای زنده جاوید
تا چند نادان غافل نشینی
دست کلیمی^۲ در آستینی
تو پیش ازینی تو بیش ازینی
مرگ است صیدی تو در کمینی

جانی که بخشند دیگر نگیرند آدم بمیرد از بی یقینی
 صورت گری را از من بیاموز
 شاید که خود را باز آفرینی
 عشق را نازم که بودش را غم نابودنی
 کفر او ز نار دار حاضر و موجودنی
 عشق اگر فرمان دهد از جان شیرین هم گذر
 عشق محبوب است و مقصود است و جان مقصودنی
 کافری را پخته تر سازد شکست سومنات^۱
 گرمی بتخانه بی هنگامی محمودنی^۲
 مسجد و میخانه و دیرو کلیسا و کنشت
 صد فسون از بهر دل بستند و دل خوشنودنی
 نغمه پردازی ز جوئی کوهسار آموختم
 در گلستان بوده ام يك ناله درد آلودنی
 پیش من آئی دم سردی دل گرمی بیار
 جنبش اندر تست اندر نغمه ی داودنی
 عیب من کم جوی و از جام عیار خویش گیر
 لذت تلخاب من بی جان غم فرسودنی
 کشیدی باده ها در صحبت بیگانه، پی در پی
 بنور دیگران افروختی، پیمانه پی در پی
 ز دست ساقی خاور دو جام ارغوان در کش
 که از خاک تو خیزد ناله ی مستانه پی در پی
 دلی کو از تب و تاب تمنا آشنا گردد
 زند بر شعله خود را صورت پروانه پی در پی

۱- و ۲- اشاره به لشکر کشی سلطان محمود غزنوی به هندوستان و فتح بتخانه سومنات است.

ز اشك صبحگاهی زندگی را برگ و ساز آور

شود کشت تو ویران تا نریزی دانه پی در پی

بگردان جام و از هنگامه‌ی افرنگ کمتر گوی

هزاران کاروان بگذشت از این ویرانه پی در پی

برون زین گنبد در بسته پیدا کرده‌ام راهی

که از اندیشه برتر می‌پرد آه سحرگاهی

توای شاهین نشیمن در چمن کردی از آن ترسم

هوای او بیال تو دهد پرواز کوتاهی

غباری گشته‌ئی آسوده نتوان زیستن اینجا

به باد صبحدم در پیچ و منشین بر سر راهی

ز جوی کهکشان بگذر، ز نیل آسمان بگذر

ز منزل دل بمیرد گرچه باشد منزل ماهی

اگر زان برق بی‌پروا درون او تهی گردد

بچشمم کوه سینا می‌نیرزد با پرکاهی

چسان آداب محفل را نگه دارند و میسوزند

مپرس از ما شهیدان نگاهی بر سر راهی

پس از من شعر من خوانند و دریابند و میگویند

جهانی را دگرگون کرد يك مرد خود آگاهی

مسلمانم از گل نه‌سازم الهی

گدا را دهد شیوه‌ی پادشاهی

فرو ریزم او را به برگ گیاهی

بدر یوزه‌ی پرتو مهر و ماهی

بشوخی بگردانم او را ز راهی

درخشم چو برقی بابر سیاهی

ز سلطان کنم آرزوی نگاهی

دل بی‌نیازی که در سینه دارم

ز گردون فتد آنچه بر لاله‌ی من

چوپروین فرو ناید اندیشه‌ی من

اگر آفتابی سوی من خرامد

بد آن آب تاب‌ی که فطرت به بخشد

ره و رسم فرمانروایان شناسم
 خران بر سر بام و یوسف بیچاهی
 یاد ایامی که خوردم باده‌ها با چنگ و نی
 جام می در دست من مینای می در دست وی
 در کنار آئی خزان ما زند رنگ بهار
 ورنیائی فرودین افسرده‌تر گردد ز دی
 بی‌توجان من چو آن‌سازی که تارش در گسست
 در حضور از سینه‌ی من نغمه‌خیزد پی‌به‌پی
 آنچه من در بزم شوق آورده‌ام دانیکه چیست
 يك چمن گل يك نيستان ناله يك خمخانه می
 زنده کن باز آن محبت را که از نیروی او
 بوریای ره نشینی درفتد با تخت کسی
 دوستان خرم که بر منزل رسید آواره‌ئی
 من پریشان جاده‌های علم و دانش کرده‌طی
 شب من سحر نمودی که به طلعت آفتابی
 تو بدرد من رسیدی بضمیرم آرمیدی
 تو بدرد من رسیدی بچنین گران رکابی
 تو عیار کم عیاران، تو قرار بی‌قراران
 غم عشق و لذت او اثر دو گونه دارد
 ز حکایت دل من تو بگو که خوب دانی
 دل من کجا که او را بکنار من نیابی
 بجلال تو که در دل دگر آرزو ندارم
 بجز این دعا که بخشی بکبوتران عقابی
 خوشتر ز هزار پارسائی
 گامی بطریق آشنائی

در سینه‌ی من دمی بیاسای
ما را ز مقام ما خبر کن
آن چشمک محرمانه یاد آر
دی ماه تمام گفت با من
خوش گفت ولی حرام کردند
از محنت و کلفت^۱ خدائی
مائیم کجا و تو کجائی؟
تا کی بتغافل آزمائی
در ساز بداغ نارسائی
در مذهب عاشق جدائی

پیش تو نهاده‌ام دل خویش
شاید که تو این گره گشائی

درین محفل که کار او گذشت از باده و ساقی

ندیمی کو که در جامش فرو ریزم می باقی
کسی کو زهر شیرین میخورد از جام زرینی
می تلخ از سفال من کجا گیرد به تریاقی
شرار از خاک من خیزد کجا ریزم کراسوزم
غلط کردی که در جانم فکندی سوز مشتاقی
مکدر کرد مغرب چشمه‌های علم و عرفانرا
جهان را تیره‌تر سازد چه مشائی^۲ چه اشراقی
دل گیتی انا المسموم انا المسموم فریادش

خرد نالان که ما عندی بتریاق و لراقی
چه ملائی چه درویشی چه سلطانی چه دربائی

فروغ کار می جوید بسالوسی و زراقی
بیازاری که چشم صیرفی شور است و کم نور است
لکینم خوارتر گردد چو افزایش به براقی
بصدای دردمندی بنوای دلپذیری خم زندگی کشادم بجهان تشنه میری

۱- سختی و رنج و مشقت.

۲- حکمت ارسطوئی را حکمت مشاء گویند و فلسفه افلاطونی را حکمت اشراق نامیده‌اند.

تو بروی بی نوائی در آن جهان گشادی که هنوز آرزویش ندیده در ضمیری
 زنگاه سرمه سائی بدل و جگر رسیدی چه نگاه سرمه سائی دو نشانه ز دبه تیری
 بنگاه نارسایم چه بهار جلوه دادی که بیاب و راغ نالم چو تذرو نو صفیری
 چه عجب اگر دو سلطان به ولایتی نه گنجند
 عجب این که می نگنجد بد و عالمی فقیری^۱
 فروغ خاکیان از نوریان افزون شود روزی زمین از کوکب تقدیر ما گردون شود روزی
 خیال ما که اورا پرورش دادند طوفانها ز گرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی
 یکی در معنی آدم نگر از من چه میپرسی هنوز اندر طبیعت می خلد موزون شود روزی
 چنان موزون شود این پیش پا افتاده مضمونی
 که یزدان را دل از تاثیر او پر خون شود روزی
 بجهان دردمندان تو بگو چکار داری؟ تب و تاب ما شناسی دل بی قرار داری؟
 چه خبر ترا ز اشگی که فرو چکد ز چشمی تو به بر گک گل ز شبنم در شاهوار داری
 چه بگویمت ز جانی که نفس نفس شمارد
 دم مستعار داری غم روزگار داری؟
 ز شاعر ناله‌ی مستانه در محشر چه میخواهی
 تو خود هنگامه‌ئی هنگامه‌ی دیگر چه میخواهی
 به بحر نغمه کردی آشنا طبع روانم را
 ز چاک سینه‌ام دریا طلب گوهر چه می‌خواهی
 نماز بی حضور از من نمی آید، نمی آید
 دلی آورده‌ام دیگر از این کافر^۲ چه می‌خواهی
 نه در اندیشه‌ی من کار زار کفر ایمانی نه در جان غم اندوزم هوای باغ رضوانی

۱- اشاره به یکی از حکایات گلستان سعدی که: ده درویش در گلیمی بخشند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

۲- در اصطلاح اهل تصوف، کافر مقام تفرقه را گویند و کسی را که از جمع بفرق آمده باشد.

اگر کای درونم را خیال خویش را یابی

پریشان جلوه‌ئی چون ماهتاب اندر بیابانی

اگر نظاره از خود رفتگی آرد حجاب اولی

نگیرد بامن این سودا بها از بس گران خواهی

سخن بی پرده گو با ما شد آن روز کم آمیزی

که می گفتند تو ما را چنین خواهی چنان خواهی

نگاه بی ادب زد رخنه‌ها در چرخ مینائی

دگر عالم بنا کن گر حجابی در میان خواهی

چنان خود را نگهداری که با این بی نیازی‌ها

شهادت بر وجود خود ز خون دوستان خواهی

مقام بندگی دیگر مقام عاشقی دیگر

زنوری سجده می‌خواهی ز خاکِ بیش از آن خواهی

مس خامی که دارم از محبت کیمیا سازم

که فردا چون رسم پیش تو از من ارمغان خواهی

اگر به بحر محبت کمرانه می خواهی

هزار شعله دهی یک زبان می خواهی

مرا ز لذت پرواز آشنا کردند

تو در فضای چمن آشیانه می خواهی

یکی بدامن مردان آشنا آویز

ز یار اگر نگه محرمانه می خواهی

جنون نداری و هوئی فکنده‌ئی در شهر

سبو شکستی و بزم شبانه می خواهی

تو هم بعشوه گری کوش و دلبری آموز

اگر زما غزل عاشقانه می خواهی

نظر تو همه تقصیر و خرد کوتاهی نرسی جز به تقاضای کلیم‌اللهی

راه کور است بخود غوطه زن ای سالک^۱ راه
 حاجتی پیش سلاطین نبرد مرد غیور
 جاده را گم نکند در ته دریا ماهی
 چه توان کرد که از کوه نیاید گاهی
 رمز درویشی و سرمایه‌ی شاهنشاهی
 اگر از لذت آه سحری آگاهی
 ای فلک چشم تو بیباک و بلاجوست هنوز
 می‌شناسم که تماشای دگر می‌خواهی

می‌شود پرده‌ی چشمم پر گاهی گاهی
 وادی عشق بسی دور و دراز است ولی
 دیده‌ام هر دو جهان را بنگاهی گاهی
 طی شود جاده‌ی صد ساله باهی گاهی
 در طلب کوش و مده دامن امید ز دست
 دولتی هست که یابی سر راهی گاهی

(در نشاط باغ کشمیر نوشته شد)

خوشا روز گاری خوشا تو بهاری
 زمین از بهاران چو بال تذروی^۲
 نجوم پیرن^۲ رست از مرغزاری
 ز فواره الماس بار آبخاری
 نه پیچد نگه جز که در لاله و گل
 لب جو خود آرائی غنچه دیدی؟
 چه شیرین نوائی چه دلکش صدائی
 به تن جان بجان آرزو زنده گردد
 نواهای مرغ بلند آشیانی
 تو گوئی که یزدان بهشت برین را
 نهاد است در دامن کوهساری

۱- سالک در لغت بمعنی رونده، پارسا و زاهد است و در اصطلاح عرفا سائرالی‌الله است.
 و گفته‌اند سالک کسی است که علم او بدرجۀ عین‌الیقین رسیده باشد. شاعر گوید:
 هیچکس واقف نگردد زان فنا
 سالکان دانند در میدان درد
 و از حافظ:
 بسی سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید

۲- نجوم بمعنی ستارگان و پرن ستاره پروین را گویند. ۳- قرقاول. ۴- بلبل.
 که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌لها

که تا رحمتش آدمی زادگان را
 چه خواهم درین گلستان گر بخواهم
 سرت گردم ای ساقی ماه سیما
 به ساغر فرو ریز آبی که جان را
 شقایق برویان ز خاک نژندم
 نه بینی که از کاشغر تا به کاشان
 ز چشم امم ریخت آن اشک نابی
 کشیری^۱ که با بندگی خو گرفته
 ضمیرش تهی از خیال بلندی
 بریشم قبا خواجه از محنت او
 نه در دیده او فروغ نگاهی
 از آن می فشان قطره‌ئی بر کشیری^۲
 که خاکسترش آفریند شراری

رها سازد از محنت انتظاری
 شرابی، کتابی، ربابی، نگاری
 بیار از نیاکان ما یادگاری
 فروزد چو نوری بسوزد چو ناری
 بهشتی فرو چین بمشت غباری
 همان يك نوا بالد از هر دیاری
 که تأثیر او گل دماند ز خاری
 بتی می تراشد ز سنگ مزاری
 خودی ناشناسی ز خود شرمساری
 نصیب تنش جامه‌ی تار تار
 نه در سینه‌ی او دل بیقراری

مثنوی «اسرار خودی» نخستین و مهمترین آثار فارسی علامه اقبال است که درباره خودشناسی و خداشناسی با نظریات تازه فلسفی و اجتماعی و سیاسی بنظم آورده است. وی در این کتاب شرح میدهد که جوهر کائنات و اساس آفرینش، «خودی» یا «خویشتن» است. این «خودی» که اساس حیاتست چون با عشق و با پیروی از شریعت محمدی مقرون گردد چنان قدرتی خواهد داشت که میتواند بر سراسر جهان آفرینش حکمروائی کند و انسان را تا مقام خلیفه الهی و ید الهی و ولایت مطلقه بالا ببرد. همانطور که امیر المؤمنین علی (ع) را به مقام خلافت و ید الهی رسانید.

این منظومه توسط دوست اقبال دکتر نیکلسن بزبان انگلیسی ترجمه شد و بعدها بزبان عربی و اندونزی و سندی آنرا ترجمه کردند. مثنوی «رموز ~~پیچ~~ خودی» که در پایان کتاب «اسرار خودی» به چاپ رسیده در حقیقت متمم و مکمل کتاب «اسرار خودی» است که در آن علامه اقبال وحدت عقیدتی را موجب تشکیل ملت و امت میداند نه وحدت «وطن» و محدوده جغرافیائی را.

بنابراین بساید دو مثنوی: «اسرار خودی» و «رموز ~~پیچ~~ خودی» را **مکتب اقبال** نامید.

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کردام و دد ملولم و انسانم آرزوست
زین همرها ن سست عنا صردلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

اسرار خودی

بانتظام

رموز بیخودی

پیکر هستی ز آثار «خودی» است
هرچه می بینی ز اسرار «خودی» است

بنام خدا

اسرار خودی^۱

نیست درخشك و تر بیشه من کوتاهی
چوب هر نخل که منبرد نشود دار کنیم
«نظیری نیشابوری»^۲

تأمین

راه شب چون مهر عالم تاب زد ^۳	گریه‌ی من بر رخ گل آب زد
اشك من از چشم نرگس خواب شست	سبزه از هنگامه‌ام بیدار رست
باغبان زور کلامم آزمود	مصرعی کارید و شمشیری درود
در چمن جز دانه‌ی اشکم نکشت	تار افغانم پیود باغ رشت ^۴
ذره‌ام مهر منیر آن من است	صد سحر اندر گریبان من است
خاك من روشن تر از جام جم است	محرم از نازادهای عالم است
فکرم آن آهو سرفتراك ^۵ بست	کوهنوز از نیستی بیرون نجست

-
- ۱- این کتاب بانضمام کتاب رموز بیخودی یکجا بنام «اسرار و رموز» است.
 - ۲- نظیری از شعرای فارسی زبان که بدهند رفت و از اساتید سبك هندی است.
 - ۳- باطلوع خورشید شب پایان رسید.
 - ۴- رشتن یعنی بافتن، تابیدن.
 - ۵- تسمه یا چرم باریکی که از عقب زین اسب می‌آویزند و با آن چیزی به ترك می‌بندند.

سبزہ نا روئیدہ زیب گلشنم
محفل رامشگری^۱ برہم زدم
بسکہ عود فطرتم نادر نواست
درجہان خورشید نو زائیدہام
رم ندیدہ انجم از تابم هنوز
بحر از رقص ضیایم^۲ بی نصیب
خو گر من نیست چشم هست و بود
بامم^۳ از خاور رسید و شب شکست
انتظار صبح خیزان می کشم
نغمہام از زخمہ^۴ بی پرواستم
عصر من دانندہی اسرار نیست
نا امیدستم زیاران قدیم
قلزم^۵ یاران چو شبنم بی خروش
نغمہی من از جہان دیگر است
ای بسا شاعر کہ بعد از مرگ زاد
رخت ناز از نیستی بیرون کشید
کاروانہا گر چہ زین صحرا گذشت
عاشقم فریاد ایمان من است
نغمہام ز اندازہی تار است بیش
قطرہ از سیلاب من بیگانه بہ
در نمی گنجد بجو عمان من

گل بشاخ اندر نہان در دامنم
زخمہ بر تار رگ عالم زدم
ہمنشین از نغمہام نا آشناست
رسم و آئین فلک نادیدہام
ہست نا آشفته سیمابم هنوز
کویہ از رنگ حنایم بی نصیب
لرزہ بر تن خیزم از بیم نمود
شبنم نو بر گل عالم نشست
ای خوشا زرتشتیان آتشم
من نوای شاعر فرداستم
یوسف من بہر این بازار نیست
طور^۵ من سوزد کہ می آید کلیم
شبنم من مثل یسم^۶ طوفان بدوش
این جرس^۷ را کاروان دیگر است
چشم خود بر بست و چشم ما گشاد
چون گل از خاک مزار خود دمید
مثل گام ناقہ کم غوغا گذشت
شور حشر از پیش خیزان من است
من ترسم از شکست عود خویش
قلزم از آشوب او دیوانہ بہ
بحرہا باید پی طوفان من

۱- مطرب، نوازندہ. ۲- روشنی. ۳- بامداد. ۴- آلتی کہ
با آن تار میزنند. ۵- کویہ طور در شبہ جزیرہ سینا کہ انوار ملکوت بر حضرت
موسی نازل شد. ۶- دریای سرخ و شہری بودہ میان مکہ و مصر.
۷- دریا. ۸- زنگی کہ بر گردن چہار پایان می بندند.

غنچه کز بالیدگی گلشن نشد
 بر قها خوابیده در جان من است
 پنجه کن با بحر م از صحرایستی
 چشمه‌ی حیوان^۱ بر اتم کرده‌اند
 ذره از سوز نوایم زنده گشت
 هیچکس رازی که من گویم نگفت
 سرعیش جاودان خواهی بیا
 هم زمین هم آسمان خواهی بیا
 در خور ابر بهار من نشد
 کوه و صحرای باب جولان من است
 برق من در گیر اگر سیناستی^۱
 محرم راز حیاتم کرده‌اند
 پر گشود و کرمک تابنده گشت
 همچو فکر من در معنی نه سفت
 پیر گردون بامن این اسرار گفت
 از ندیمان رازها نتوان نهفت

ساقیا برخیز و می در جام کن
 شعله‌ی آبی که اصلش زمزم است^۲
 می کند اندیشه را هشیارتر
 اعتبار کوه بخشد گاه را
 خاک را اوج ثریا میدهد
 خامشی را شورش محشر کند
 خیز و در جام شراب ناب ریز
 تا سوی منزل کشم آواره را
 گرم رو از جستجوی نوشوم
 چشم اهل ذوق را مردم شوم
 محو از دل کاوش ایام کن
 گر گدا باشد پرستارش جم است
 دیده‌ی بیدار را بیدارتر
 قوت شیران دهد روباه را
 قطره را پهنای دریا میدهد
 پای کبک از خون باز احمر کند
 بر شب اندیشه‌ام مهتاب ریز
 ذوق بیتابی دهم نظاره را
 روشناس آرزوی نو شوم
 چون صدا در گوش عالم گم شوم

- ۱- محل کوه طور است مکان نزول وحی به موسی علیه السلام. ۲- چشمه‌ای که بنا بر معروف خضر پیمبر از آب آن خورد و حیات جاودان یافت و در اصطلاح عرفا منبع فیض الهی و نیز قلب عارف کامل و اصل را گویند. شاه نعمت‌الله گوید:
 خوش چشمه‌ی آبی است روان در نظر ما
 ما آب حیاتیم و روانیم بهر سو
 ۳- چاه آبی است در مسجد الحرام مکه که حجاج آب آنرا برای تیمن و تبرک مینوشند.

قیمت جنس سخن بالا کنم
 باز برخوانم ز فیض پیر روم^۱
 جان او از شعله‌ها سرمایه‌دار
 شمع سوزان تاخت بر پروانه‌ام
 پیر رومی خاک را اکسیر^۲ کرد
 ذره از خاک بیابان رخت بست
 موجم و در بحر او منزل کنم

من که مستی‌ها ز صهبایش کنم
 زندگانی از نفس‌هایش کنم

شب دل من مایل فریاد بود
 شکوه آشوب غم دوران بدم
 این قدر نظاره‌ام بیتاب شد
 روی خود بنمود پیر حق سرشت^۳
 گفت ای دیوانه‌ی ارباب عشق
 بر جگر هنگامه‌ی محشر بزن
 خنده‌را سرمایه‌ی صد ساله ساز
 تابکی چون غنچه می باشی خموش
 در گره هنگامه‌داری چون سپند

خامشی از یاربم آباد بود
 از تهی پیمافگی نالان بدم
 بال و پر بشکست و آخر خواب شد
 کو بحرف پهلوی قرآن نوشت
 جرعه‌ئی گیر از شراب ناب عشق
 شیشه بر سر، دیده بر نشتر بزن
 اشک خونین را جگر پر کاله^۴ ساز
 نکه^۵ خود را چو گل ارزان فروش
 محمل^۶ خود بر سر آتش به بند

۱- مقصود جلال‌الدین مولوی است که به ملای روم هم معروف شده است.

۲- کیمیا، چیزی که اگر به مس زنند طلا میشود. ۳- مروارید. ۴- منظور مولانا

جلال‌الدین صاحب کتاب مثنوی است و کنایه از اینکه کتاب مثنوی قرآن فارسی است.

مثنوی معنوی مولوی هست قرآنی بلفظ پهلوی

توضیح آنکه برای آشنائی با آیات قرآن و احادیث و اخبار که در مثنوی آمده میتوانید به مثنوی باحواشی م. درویش مراجعه کنید.

۵- کاسه چوبین.

۶- بوی خوش.

۷- کجاوه، هودج

چون جرس^۱ آخر زهر جزو بدن
 آتش استی بزم عالم بر فروز
 فاش گو اسرار پیر می فروش^۲
 سنگ شو آئینه‌ی اندیشه را
 از نیستان همچونی پیغام ده
 ناله را انداز نو ایجاد کن
 خیز و جان نو بده هر زنده را
 خیز و پا بر جاده‌ی دیگر بنه
 آشنای لذت گفتار شو
 زین سخن آتش به پیراهن شدم
 چون نوا از تار خود برخاستم

ناله‌ی خاموش را بیرون فکن
 دیگران را هم زسوز خود بسوز
 موج می شو کسوت مینا بپوش
 بر سر بازار بشکن شیشه را
 قیس^۳ را از قوم حی پیغام ده
 بزم را ازهای و هو آباد کن
 از قم^۴ خود زنده‌تر کن زنده را
 جوش سودای^۵ کهن از سر بنه
 ای درای^۶ کاروان بیدار شو
 مثل نی هنگامه آبتن شدم
 جنتی از بهر گوش آراستم

بر گسرفتم پرده از راز خودی

و انمودم سر اعجاز خودی

بود نقش هستیم انگاره‌ئی^۷

عشق^۸ سوهان زد مرا آدم شدم

حرکت اعصاب گردون دیده‌ام

ناقبولی نا کسی ناکاره‌ئی
 عالم کیف و کم عالم شدم
 در رگه‌مه گردش خون دیده‌ام

- ۱- زنگی که بر گردن چهارپایان بندند.
 - ۲- در اصطلاح صوفیه پیر میفروش مرشد و راهنما را گویند که قطب عالم است و بمعنای رهبر روحانی نیز میباشد. حافظ گوید: نخست موعظه پیر میفروش اینست
 - ۳- قیس نام مجنون و، حی نام قبیله اوست از برخاستن خود.
 - ۴- قم یعنی برخاستن و از قم یعنی
 - ۵- فکر و اندیشه.
 - ۶- در، جرس، زنگی که بر گردن چهارپایان می بندند.
 - ۷- پندار، تصور.
 - ۸- عشق در اصطلاح عرفا دریای بلا و جنون الهی است و قیام قلب است به معشوق بلا واسطه. عشق مهمترین رکن طریقت تصوف و عرفان است. عطار گوید: گرجان عاشق دم زند آتش در این عالم زند
- این عالم بی اصل را چون ذره‌ها برهم زند

بهر انسان چشم من شبها گریست
تا دریدم پرده‌ی اسرار زیست
از درون کارگاه ممکنات
بر کشیدم سر تقویم حیات
من که این شب را چومه آراستم
گردد پای ملت بیضا^۱ ستم
ملتی در باغ و راغ آوازه‌اش
آتش دلها سرود تازه‌اش
ذره گشت و آفتاب انبار کرد
خر من از صد رومی و عطار^۲ کرد
آه گرمم رخت بر گردون کشم
گر چه دودم از تبار^۳ آتشم
خامه‌ام از همت فکر بلند
راز این نه پرده در صحرافکند

قطره تا همپایه‌ی دریا شود

ذره از بالیدگی^۴ صحرا شود

شاعری زین مثنوی مقصود نیست
بت پرستی بت گری مقصود نیست
هندیم از پارسی بیگانه‌ام
ماه نو باشم تهی پیمان‌ام
حسن انداز بیان از من مجو
خوانسار و اصفهان^۵ از من مجو
گرچه هندی در عذوبت^۶ شکر است
طرز گفتار دری^۷ شیرین تر است
فکر من از جلوه‌اش مسحور گشت
خامه من شاخ نخل طور گشت
پارسی از رفعت اندیشه‌ام
در خورد با فطرت اندیشه‌ام

خرده بر مینا مگیر ای هوشمند

دل بذوق خرده‌ی مینا^۸ به بند

- ۱- سفیدی
۲- رومی مقصود مولانا جلال الدین و عطار هم شاعر معروف است.
۳- اصل و نسب.
۴- نمو کردن، رشد کردن.
۵- مقصود اینکه از این دو شهر شعرای بزرگ برخاسته‌اند.
۶- شیرینی
۷- زبان دری بعد از زبان پهلوی متداول گردید و با اندک تغییری بصورت زبان فارسی امروزی درآمد.
۸- آبگینه که آنرا با طلا و نقره یا لاجورد نقاشی کرده باشند و در اینجا خرده مینا یعنی شراب.

در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلسل
حیات تعینات وجود بر استحکام خودی انحصار دارد

پیکر هستی ز آثار خودی است
خویشتن را چون خودی بیدار کرد
صد جهان پوشیده اندر ذات او
در جهان تخم خصومت کاشته است
سازد از خود پیکر اغیار را
میکشد از قوت بازوی خویش
خود فریبی های او عین حیات
بهر يك گل خون صد گلشن کند
يك فلك را صد هلال آورده است
عذر این اسراف و این سنگین دلی
حسن شیرین عذر درد کوهکن^۱
سوز پیهیم قسمت پروانه ها
خامه ی او نقش صد امروز بست
شعله های او صد ابراهیم سوخت^۲
می شود از بهر اغراض عمل
خیزد انگیزد پرد تا بد رسد
وسعت ایام جولانگاه او
گل بجیب آفاق از گلکاریش
شعله ی خود در شرر تقسیم کرد

هر چه می بینی ز اسرار خودی است
آشکارا عالم پندار کرد
غیر او پیداست از اثبات او
خویشتن را غیر خود پنداشته است
تا فزاید لذت پیکار را
تا شود آگاه از نیروی خویش
همچو گل از خون وضوعین حیات
از پی يك نغمه صد شیون کند
بهر حرفی صد مقال آورده است
خلق و تکمیل جمال معنوی
نافهائی عذر صد آهوی ختن
شمع عذر محنت پروانه ها
تا بیارد صبح فردائی بدست
تا چراغ يك محمد بر فروخت
عامل و معمول و اسباب و علل
سوزد افروزد کشد میرد دهد
آسمان موجی ز کرد راه او
شب ز خوابش روز از بیداریش
جز پرستی^۳ عقل را تعلیم کرد

۲- ناظر است به حضرت ابراهیم که

۳- جز پرستی یعنی پرستش غیر.

۱- مقصود فرهاد عاشق معروف شیرین است.
بفرمان نمرود در آتش افکنده شد.

خودشکن گردید و اجزا آفرید اندکی آشت و صحرا آفرید
باز از آشتگی بیزار شد وز بهم پیوستگی کهسار شد
و نمودن خویشراخوی خودی است خفته در هر ذره نیروی خودی است

قوت خاموش و بیتاب عمل

از عمل پابند اسباب عمل

چون حیات عالم از زور خودی است پس بقدر استواری زندگی است
قطره چون حرف خودی از بر کند هستی بی مایه را گوهر کند
باده از ضعف خودی بی پیکر است پیکرش منت پذیر ساغر است
گرچه پیکر می پذیرد جام می گردش از ما وام گیرد جام می
کوه چون از خود رود صحرا شود شکوه سنج جوشش دریا شود
موج تا موج است در آغوش بحر می کند خود را سوار دوش بحر
حلقه‌ئی زد نور تا گردید چشم از تلاش جلوه‌ها جنبید چشم
سبزه چون تاب دمید از خویش یافت همت او سینه‌ی گلشن شکافت
شمع هم خود را بخود زنجیر کرد خویش را از ذره‌ها تعمیر کرد
خود گدازی پیشه کرد از خود رمید هم چو اشك آخر ز چشم خود چکید
گر بفطرت پخته‌تر بودی نگین از جراحی‌ها بیاسودی نگین
می‌شود سرمایه‌دار نام غیر دوش او مجروح بار نام غیر
چون زمین بر هستی خود محکم است ماه پابند طواف پیهم است
هستی مهر از زمین محکم‌تر است پس زمین مسحور چشم خاور است
جنبش از مژگان بردشان چنار مایه‌دار از سطوت او کوهسار
تاروپود کسوت او آتش است اصل او يك دانه‌ی گردنکش است

چون خودی آرد بهم نیروی زیست

می‌گشاید قلزمی^۱ از جوی زیست

در بیان اینکه حیات خودی از تخلیق و تولید مقاصد است

زندگانی را بقا از مدعاست
 زندگی در جستجو پوشیده است
 آرزو را در دل خود زنده دار
 آرزو جان جهان رنگ و بوست
 از تمنا رقص دل در سینه‌ها
 طاقت پرواز بخشد خاک را
 دل ز سوز آرزو گیرد حیات
 چون ز تخلیق تمنا باز ماند
 آرزو هنگامه آرای خودی
 آرزو صید مقاصد را کمند
 زنده را نفی تمنا مرده کرد
 چیست اصل دیده‌ی بیدار ما؟
 کبک پا از شوخی رفتار یافت
 نی برون از نیستان آباد شد
 عقل قدرت کوش و گردون تازه چیست
 زندگی سرمایه‌دار از آرزوست
 چیست نظم قوم و آئین و رسوم
 آرزویی کو بزور خود شکست
 دست و دندان و دماغ و چشم و گوش
 زندگی مرکب چو در جنگاه بخت
 کاروانش را دراز از مدعاست
 اصل او در آرزو پوشیده است
 تا نگردد مشت خاک تو مزار
 فطرت هرشی امین آرزوست
 سینه‌ها از تاب او آئینه‌ها
 خضر باشد موسی ادراک را
 غیر حق میرد چو او گیرد حیات
 شهرش بشکست و از پرواز ماند
 موج بیتابی ز دریای خودی
 دفتر افعال را شیرازه بند
 شعله را نقصان سوز افسرده کرد
 بست صورت لذت دیدار ما
 بلبل از سعی نوا منقار یافت
 نغمه از زندان او آزاد شد
 هیچ میدانی که این اعجاز چیست
 عقل از زائیدگان بطن اوست
 چیست راز تازگیهای علوم
 سر ز دل بیرون زد و صورت به بست
 فکر و تخیل و شعور و یا دوهوش
 بهر حفظ خویش این آلات ساخت

آگهی از علم و فن مقصود نیست
علم از سامان حفظ زندگی است
علم و فن از پیش خیزان حیات
ای ز راز زندگی بیگانه خیز
مقصودی مثل سحر تابنده‌ئی
مقصودی از آسمان بالاتری
باطل دیرینه را غارتگری
ما ز تخلیق مقاصد زنده‌ایم

از شعاع آرزو تابنده‌ایم

در بیان اینکه خودی از عشق و محبت استحکام می‌پذیرد

نقطه‌ی نوری که نام او خودی است
از محبت می‌شود پاینده‌تر
از محبت اشتعال جوهرش
فطرت او آتش اندود ز عشق
عشق را از تیغ و خنجر باك نیست
در جهان هم صلح و هم پیکار عشق
از نگاه عشق خارا شق بود
عاشقی آموز و محبوبی طلب
کیمیا پیدا کن از مشت گلی
شمع خود را همچو رومی بر فروز

زیر خاک ما شرار زندگی است
زنده‌تر سوزنده‌تر تابنده‌تر
ارتقای ممکنات مضمورش
عالم افروزی بیاموزد ز عشق
اصل عشق از آب و باد و خاک نیست
آب حیوان تیغ جوهر دار عشق
عشق حق آخر سراپا حق بود
چشم نوحی قلب ایوبی طلب
بوسه زن بر آستان کاملی
روم^۱ را در آتش تبریز سوز

۱- اشاره است به مولانا جلال الدین صاحب کتاب مثنوی و دیوان شمس. و شمس الدین
ملك داد تبریزی مراد موبوی است.

هست معشوقی نهان اندر دلت
عاشقان او ز خوبان خوب‌تر
دل ز عشق او توانا می‌شود
خاک نجد^۱ از فیض او چالاک شد
در دل مسلم مقام مصطفی است
طور موجی از غبار خانه‌اش
کمتر از آنی ز اوقاتش ابد
بوریا ممنون خواب راحتش
در شبستان حرا^۲ خلوت گزید
ماند شبها چشم او محروم نوم^۳
وقت هیجا^۴ تیغ او آهن‌گداز
در دعای نصرت آمین تیغ او
در جهان آئین نو آغاز کرد
از کلید دین در دنیا گشاد
در نگاه او یکی بالا و پست
در مصافی پیش آن گردون سریر^۵
پای در زنجیر و هم بی‌پرده بود
دخترک را چون نبی بی‌پرده دید
ما از آن خاتون طی عریان‌تریم
روز محشر اعتبار ماست او

چشم اگر داری بیا بنمایمت
خوشت‌تر و زیباتر و محبوب‌تر
خاک همدوش ثریا می‌شود
آمد اندر وجد و بر افلاک شد
آبروی ما ز نام مصطفی است
کعبه را بیت‌الحرم کاشانه‌اش
کاسب افزایش از ذاتش ابد
تاج کسری زیر پای امتش
قوم و آئین و حکومت آفرید
تا به تخت خسروی خوابید قوم
دیده‌ی او اشکبار اندر نماز
قاطع نسل سلاطین تیغ او
مسند اقوام پیشین در نور
همچو او بطن ام^۶ گیتی نژاد
با غلام خویش بر یک خوان نشست
دختر سردار طی آمد اسیر^۷
کردن از شرم و حیا خم کرده بود
چادر خود پیش روی او کشید
پیش اقوام جهان بی‌چادریم
در جهان هم پرده‌دار ماست او

۱- نجد سرزمین عربستان و غار حرا واقع در کوهی است نزدیک مکه و نخستین وحی به حضرت رسول (ص) در آن غار نازل شد.
۲- خواب. ۳- جنگ و نبرد.
۴- بطن بمعنی شکم و ام بمعنی مادر است. ۵- تخت. ۶- طی، نام قبیله‌ای از عرب که حاتم طائی از این قبیله بود و مشهور است که وقتی در جنگ عده‌ای از آنان از جمله دختر سردار قبیله اسیر مسلمانان شدند، حضرت رسول بخاطر دختر حاتم طائی آنانرا آزاد کرد.

آن بیاران این باعدا رحمتی
مکه را پیغام لاثرب^۱ داد
چون نگه نور دو چشمیم و یکیم
شبیم یک صبح خندانیم ما
در جهان مثل می و میناستیم
آتش او این خس و خاشاک سوخت
اوست جان این نظام و او یکیست
نعم بی باکانه زد افشا شدیم
می تپد صد نغمه در آغوش من
خشک چوبی در فراق او گریست^۲
طورها بالذکر کرد راه او
صبح من از آفتاب سینه اش
گرم تر از صبح محشر شام من
تاک من نمناک از باران او
از تماشا حاصلی برداشتم
ای خنک شهری که آنجا دلبر است

لطف و قهر او سراپا رحمتی
آن که بر اعدا در رحمت گشاد
ما که از قید وطن بیگانه ایم
از حجاز و چین و ایرانیم ما
مست چشم ساقی بطحاستیم^۳
امتیازات نسب را پاک سوخت
چون گل صدبرگ مارابو یکیست
سر مکنون دل او ما بدیم
شور عشقش درنی خاموش من
من چه گویم از تولایش که چیست
هستی مسلم تجلی گاه او
پیکرم را آفرید آئینه اش
در تپید دمبدم آرام من
ابر آزار^۴ است و من بستان او
چشم در کشت محبت کاشتم
خاک یثرب^۵ از دو عالم خوشتر است

۱- تشریب بمعنی نکوهش کردن و سرزنش کردن است و اشاره به زمانی است که پس از فتح مکه حضرت رسول کفار مکه را امان دادند. و فرمودند: «لا تشریب علیکم الیوم».
۲- نام محلی نزدیک مکه.

۳- ستونی از چوب که پیغمبر اکرم هنگام موعظه و ایراد خطبه بر آن تکیه میکرد و موقعی که منبری برای حضرت رسول (ص) ساخته شد آن ستون از مفارقت آن حضرت به ناله درآمد. مولوی نیز در کتاب مثنوی به این موضوع اشاره ای دارد:

استن حنانه از هجر رسول ناله میزد همچو ارباب عقول

۴- آزار یکی از ماههای سال سریانی یا رومی، ماه اول بهار و آذر و آزار نیز گفته شده. مثال از حافظ:

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید وجه می میخواستهم و مطرب، که میگوید رسید؟
۵- قبل از پیغمبر نام شهر مدینه بوده است.

کشته‌ی انداز ملا جامیم^۱ نظم و نثر او علاج خامیم
شعر لب ریز معانی گفته است در ثنای خواجه گوهر سفته است

« نسخه‌ی کونین را دیباچه اوست

جمله عالم بند گان و خواجه اوست ».

کیفیت‌ها خیزد از صهبای عشق هست هم تقلید از اسمای عشق
کامل بسطام^۲ در تقلید فرد اجتناب از خوردن خربوزه کرد
عاشقی؟ محکم شو از تقلید یار تا کمند تو شود یزدان شکار
اندکی اندر حرای دل نشین ترک خود کن سوی حق هجرت گزین
محکم از حق شو سوی خود گامزن لات و عزای^۳ هوس را سر شکن
لشکری پیدا کن از سلطان عشق جلوه گر شو بر سر فاران^۴ عشق

تا خدای کعبه بنوازد تو را

شرح انی جاعل سازد ترا^۵

در بیان اینکه خودی از سؤال ضعیف می‌گردد

ای فراهم کرده از شیران خراج گشته‌ئی رو به مزاج از احتیاج
خستگی‌های تو از ناداری است اصل درد تو همین بیماری است
می‌رباید رفعت از فکر بلند می‌کشد شمع خیال ارجمند
از خم هستی می‌گلفام گیر نقد خود از کیسه‌ی ایام گیر

- ۱- ملا عبدالرحمن جامی عارف و شاعر مشهور
- ۲- یکی از عرفای مشهور است و چون نمیدانست نبی اکرم چگونه خربوزه می‌خورده از خوردن خربوزه اجتناب میکرد.
- ۳- لات و عزى نام بت‌های خانه کعبه قبل از اسلام است که اعراب آنها را پرستش میکردند.
- ۴- کوهی است در صحرای سینا
- ۵- آیه ۳۰ سوره بقره: «واذ قال ربك للملائكة انی جاعل فی الارض خلیفه...»

خود فرود آ از شتر مثل عمر^۱
تا یکی در یوزی منصب کنی
فطرتی کو بر فلک بندد نظر
از سؤال افلاس گردد خوارتر
از سؤال آشفته اجزای خودی
مشت خاک خویش را از هم میاش
گر چه باشی تنگ روز و تنگ بخت
رزق خویش از نعمت دیگر مجو
تا نباشی پیش پیغمبر خجل
ماه را روزی رسد از خوان مهر
همت از حق خواه و با گردون ستیز
آنکه خاشاک بتان از کعبه رفت^۲
وای بر منت پذیر خوان غیر
خویش را از برق لطف غیر سوخت
ای خنک آن تشنه کاندرا آفتاب
ترجبین^۳ از خجالت سائل نشد
زیر گردون آن جوان ارجمند
در تهی دستی شود خود دارتر
قلزم^۴ زنبیل سیل آتش است

الحدراز منت غیر، الحذر
صورت طفلان زنی مرکب کنی
پست می گردد ز احسان دگر
از گدائی گدیه گر نادارتر
بی تجلی نخل سینای^۵ خودی
مثل مه رزق خود از پهلوی تراش
در ره سیل بلا افکننده رخت
موج آب از چشمه ی خاور مجو
روز فردائی که باشد جان گسل
داغ بر دل دارد از احسان مهر
آبروی ملت بیضا مرینر
مرد کاسب را حبیب الله گفت^۶
گردنش خم گشته ی احسان غیر
با پیشیزی^۷ مایه ی غیرت فروخت
می نخواهد از خضر یک جام آب
شکل آدم ماند و مشت گل نشد
می رود مثل صنوبر سر بلند
بخت او خوابید و او بیدارتر
گر ز دست خود درسد شبنم خوششت

۱- اشاره به این خبر که وقتی عمر سوار شتر بود و تازیانه اش بزمین افتاد، دیگران خواستند آنرا بردارند ولی او قبول نکرد و پیاده شد و تازیانه ی خود را برداشت.

۲- مقصود کوه طور در شبه جزیره سینا است که در آنجا به موسی وحی نازل شد.

۳- رفتن باضم حرف راء یعنی پاک کردن.

۴- پول خرد فلزی کم ارزش، پول سیاه.

۵- دریا.

۶- مقصود عرق شرم و حیا است.

۷- دریا.

چون حباب از غیرت مردانه باش
هم به بحر اندر نگون پیمانه باش

در بیان اینکه چون خودی از عشق و محبت محکم میگردد
قوای ظاهره و مخفیة نظام عالم را میسازد

<p>قوتش فرمادهی عالم شود غنچه‌ها از شاخسار او شکست ماه از انگشت او شق میشود^۱ تابع فرمان او دارا و جم در سواد هند نام او جلی^۲ گفت با ما از گل رعنا سخن از هوای دامنش مینو سواد از شراب بوعلی سرشار رفت همرکاب او غلام و چوبدار بر جلو داران عامل ره میند غوطه زن اندر یم افکار خویش بر سردرویش چوب خودشکست دلگران و ناخوش و افسرده رفت اشک از زندان چشم آزاد کرد</p>	<p>از محبت چون خودی محکم شود پیر گردون کز کواکب نقش بست پنجبهی او پنجبهی حق میشود در خصومات جهان گردد حکم با تو می‌گویم حدیث بوعلی^۳ آن نوا پیرای گلزار کهن خطه‌ی این جنت آتش نثراد کوچک ابدالش^۴ سوی بازار رفت عامل^۵ آن شهر می‌آمد سوار پیشرو زد بانک ای ناهوشمند رفت آن درویش سرافکنده پیش چوبدار از جام استکبار^۶ مست از ره عامل فقیر آزرده رفت در حضور بوعلی فریاد کرد</p>
---	---

۱- اشاره به معجزه شق القمر. ۲- اشاره به شاه شرف بوعلی قلندر از اولیا و شعرای مشهور هند و مثنوی او با این بیت آغاز میشود:

۳- واضح و روشن. ۴- کوچک ابدال در اصطلاح فقرا مریدی است که از سایر مریدان نبرد سال تر باشد. ۵- حاکم. ۶- استکبار تکبر کردن و خود را بزرگ پنداشتن.

صورت برقی که بر کهسار ریخت
از رک جان آتش دیگر کشود
خامه را بر گیر و فرمائی نویس
بندهام را عاملت بر سر زده است
باز گیر این عامل بد گوهری
نامه‌ی آن بنده‌ی حق دستگاه
پیکرش سرمایه‌ی آلام گشت
بهر عامل حلقه‌ی زنجیر جست
خسرو شیرین زبان رنگین بیان
فطرتش روشن مثال ماهتاب
چنک راپیش قلندر چون نواخت
شوکتی کوپخته چون کهسار بود

شیخ سیل آتش از گفتار ریخت
با دبیر خویش ارشادی نمود
از فقیری سوی سلطانی نویس
بر متاع جان خود اخگر زده است
ورنه بخشم ملک تو با دیگری
لرزه‌ها انداخت در اندام شاه
زرد مثل آفتاب شام گشت
از قلندر عفو این تقصیر جست
نغمه‌هایش از ضمیر کن فکان
گشت از بهر سفارت انتخاب
از نوائی شیشه‌ی جانش گداخت
قیمت يك نغمه‌ی گفتار بود

نیشت بر قلب درویشان مزین

خویش را در آتش سوزان مزین

حکایت درین معنی که مسئله نفی خودی از مخترعات اقوام

مغلوبه بنی نوع انسان است که باین طریق مخفی اخلاق اقوام

غالبه را ضعیف می‌سازند

آن شنیدستی که در عهد قدیم
از وفور گاه نسل افزا بدند
آخر از ناسازی تقدیر میش
شیرها از بیشه سر بیرون زدند
جذب و استیلا شعار قوت است

گوسفندان در علفزاری مقیم
فارغ از اندیشه‌ی اعدا بدند
گشت از تیر بلائی سینه ریش
بر علفزار بزان شبخون زدند
فتح، راز آشکار قوت است

شیر نر کوس شهنشاهی نواخت
 بسکه از شیران نیاید جز شکار
 گوسفندی زیر کی فهمیده‌ئی
 تنگدل از روزگار قوم خویش
 شکوه‌ها از گردش تقدیر کرد
 بهر حفظ خویش مرد ناتوان
 در غلامی از پی دفع ضرر
 پخته چون گردد جنون انتقام
 گفت با خود عقده‌ی ما مشکل است
 میش نتواند بزور از شیر رست
 نیست ممکن کز کمال وعظ و پند
 شیر نر را میش کردن ممکن است
 صاحب آوازه‌ی الهام گشت
 نعره زدای قوم کذاب اشر^۳
 مایه دار از قوت روحانیم
 دیده‌ی بی نور را نور آمدم
 توبه از اعمال نامحمود کن
 هر که باشد تند و زور آورشقی است
 روح نیکان از علف یابد غذا
 تیزی دندان ترا رسوا کند
 جنت از بهر ضعیفان است و بس
 جستجوی عظمت و سطوت^۹ شر است

میش را از حریت^۱ محروم ساخت
 سرخ شد از خون میش آن مرغزار
 کهنه سالی گر ک باران دیده‌ئی
 از ستمهای هژبران^۲ سینه‌ریش
 کار خود را محکم از تدبیر کرد
 حيله‌ها جوید ز عقل گاردان
 قوت تدبیر گردد تیز تر
 فتنه اندیشی کند عقل غلام
 قلزم غمهای ما بی ساحل است
 سیم ساعد ما و او پولاد دست
 خوی گرگی آفریند گوسفند
 غافلش از خویش کردن ممکن است
 واعظ شیران خون آشام گشت
 بی خبر از یوم نحس مستمر^۴
 بهر شیران مرسل یزدانیم
 صاحب دستور^۵ و مأمور آمدم
 ای زیان اندیش فکر سود کن
 زندگی مستحکم از نفی خودی است
 تارك اللحم^۶ است مقبول خدا
 دیده‌ی ادراك را اعمی^۷ کند
 قوت از اسباب خسران^۸ است و بس
 تنگدستی از امارت خوشتر است

۱- آزادگی. ۲- شیر درنده. ۳- شیر تر. ۴- دائم، همیشگی و کلمات: کذاب اشر، و نحس مستمر، مأخوذ از قرآن کریم است. ۵- قاعده، قانون، اجازه. ۶- کسی که گوشتخوار نیست. ۷- کور، نابینا. ۸- زیان و ضرر. ۹- غلبه، حمله.

برق سوزان در کمین دانه نیست
 ذره شو صحرا مشو گر عاقلی
 ای که می نازی بذبح گوسفند
 زندگی را می کند نا پایدار
 سبزه پامال است و روید بار بار
 غافل از خود شو اگر فرزانه‌ئی
 چشم بند و گوش بند و لب به بند
 این علفزار جهان هیچ است هیچ
 خیل شیراز سخت کوشی خسته بود
 آمدش این پند خواب آور پسند
 آنکه کردی گوسفندان را شکار
 با پلنگان سازگار آمد علف
 از علف آن تیزی دندان نماند
 دل بتدریج از میان سینه رفت
 آن جنون کوشش کامل نماند
 اقتدار و عزم و استقلال رفت
 پنجه‌های آهنین بی زور شد
 زور تن کاهید و خوف جان فزود
 صد مرض پیدا شد از بی‌همتی

دانه گر خرمن شود فرزانه نیست
 تا ز نور آفتابی برخوردار
 ذبح کن خود را که باشی ارجمند
 جبر و قهر و انتقام و اقتدار
 خواب مرگ از دیده شوید بار بار
 گر ز خود غافل نه‌ئی دیوانه‌ئی
 تا رسد فکر تو بر چرخ بلند
 تو برین موهوم ای نادان میبچ
 دل به ذوق تن پرستی بسته بود
 خورد از خامی فسون گوسفند
 کرد دین گوسفندی اختیار
 گشت آخر گوهر شیری خرف^۱
 هیبت چشم شرار افشان نماند
 جوهر آئینه از آئینه رفت
 آن تقاضای عمل در دل نماند
 اعتبار و عزت و اقبال رفت
 مرده شد دلها و تنها گور شد
 خوف جان سرمایه‌ی همت ره‌بود
 کوتاه دستی بیدلی دون فطرتی

شیر بیدار از فسون میش خفت

انحطاط^۲ خویش را تهذیب گفت

۱- سفال، ظرف گلی، خر مهره

۲- تنزل، فرود آمدن.

در معنی اینکه افلاطون یونانی که تصوف و ادبیات اقوام
اسلامیه از افکار او اثر عظیم پذیرفته بر مسلك گوسفندی
رفته است و از تخیلات او احترام واجب است

<p>از گروه گوسفندان قدیم در کهستان وجود افکنده سم اعتبار از دست و چشم و گوش برد شمع را صد جلوه از افسردن است جام او خواب آور و گیتی رواست حکم او بر جان صوفی محکم است عالم اسباب را افسانه خواند قطع شاخ سرو رعناي حیات حکمت او بود را نابود گفت چشم هوش او سرابی آفرید جان او وارفته ی معدوم بود خالق اعیان نامشهود گشت^۳</p>	<p>راهب دیرینه افلاطون^۱ حکیم رخش^۲ او در ظلمت معقول کم آنچنان افسون نام محسوس خورد گفت سرزندگی در مردن است بر تخیلهای ما فرمان رواست گوسفندی در لباس آدم است عقل خود را بر سر گردون رساند کار او تحلیل^۲ اجزای حیات فکر افلاطون زیان را سود گفت فطرش خوابید و خوابی آفرید بسکه از ذوق عمل محروم بود منکر هنگامه ی موجود گشت</p>
--	--

۱- افلاطون یکی از متفکران بزرگ عالم و فیلسوف معروف یونانی شاگرد سقراط و معلم ارسطو بود. او در آتن متولد شد و پس از کسب علم و دانش مدرسه ای بنام آکادمی تأسیس کرد و مدت چهل سال در آنجا بتدریس پرداخت و در هشتاد سالگی بدرود حیات گفت. معروفترین کتاب او جمهوریت است که در آن حکومت آرمانی خود را شرح داده است.
۲- نام اسب رستم.
۳- حل کردن.

۴- اشاره بعقیده افلاطون است که منکر محسوسات و مدرکات حواس پنجگانه بود و اعتقاد داشت که ورای دنیای محسوس و مشهود حقایق مصون از تفسیری وجود دارد که آنرا اعیان ثابته یا مثال و بجمع «مثل» مینامید و معتقد بود که تنها از راه عقل میتوان باین «مثل» راه یافت. علامه اقبال در اینجا به تتبعات ارسطو و فارابی و حجاج ملاهادی سبزواری نیز اشاره کرده و برای تحقیق مأخذی ذکر فرموده است.

زنده جان را عالم امکان خوش است
 آهوش بی بهره از لطف خرام
 شبنمش از طاقت رم بی نصیب
 ذوق روئیدن ندارد دانه‌اش
 راهب ماچاره غیر از رم نداشت
 دل بسوز شعله‌ی افسرده بست
 از نشیمن سوی گردون پرگشود
 در خم گردون خیال او کم است
 مرده دل را عالم اعیان خوش است
 لذت رفتار بر کبکش حرام
 طایرش را سینه از دم بی نصیب
 از طپیدن بی خبر پروانه‌اش
 طاقت غوغای این عالم نداشت
 نقش آندنیای افیون خورده بست
 باز سوی آشیان آمد فرود
 من ندانم درد یا خشت خم است

قومها از سکر او مسموم گشت

خفت و از ذوق عمل محروم گشت

در حقیقت شعر و اصلاح ادبیات اسلامی

گرم خون انسان ز داغ آرزو
 از تمنا می بجام آمد حیات
 زندگی مضمون تسخیر است و بس
 زندگی صید افکن و دام آرزو
 از چه رو خیزد تمنا دمبدم؟
 هر چه باشد خوب و زیبا و جمیل
 نقش او محکم نشیند در دلت
 حسن خلاق بهار آرزوست
 سینه‌ی شاعر تجلی زار حسن
 از نگاهش خوب گردد خوب‌تر
 از دمش بلبل نوا آموخت است
 آتش این خاک از چراغ آرزو
 گرم خیز و تیز گام آمد حیات
 آرزو افسون تسخیر است و بس
 حسن را از عشق پیغام آرزو
 این نوای زندگی را زیر و بم
 در بیابان طلب ما را دلیل
 آرزوها آفریند در دلت
 جلوه‌اش پروردگار آرزوست
 خیزد از سینای او انوار حسن
 فطرت از افسون او محبوب‌تر
 غازه‌اش رخسار گل افروخت است

سوز او اندر دل پروانه‌ها
 بحر و بر پوشیده در آب و گلش
 در دماغش نادمیده لاله‌ها
 فکر او با ماه و انجم همنشین
 خضر و در ظلمات او آب حیات
 ما گران سیریم و خام و ساده‌ایم
 عندلیب او نوا پرداخت است
 تا کشد ما را بفردوس حیات
 کاروانها از درایش گام زن
 چون نسیمش در ریاض ما وزد
 از فریب او خود افزا زندگی

عشق را رنگین از افسانه‌ها
 صد جهان تازه مضمّر^۱ در دلش
 ناشنیده نغمه‌ها هم لاله‌ها
 زشت را نا آشنا خوب آفرین
 زنده‌تر از آب چشمش کائنات
 در ره منزل ز پا افتاده‌ایم
 حیلۀئی از بهر ما انداخت است
 حلقه‌ی کامل شود قوس حیات
 در پی آواز نایش گام زن
 نرملک^۲ اندر لاله و گل می‌خزد
 خود حساب^۳ و ناشکیبا زندگی

اهل عالم را صلاح^۴ بر خوان کند

آتش خود را چو بادارزان کند

وای قومی کز اجل گیرد برات
 خوش نماید زشت را آئینه‌اش
 بوسه‌ی او تازگی از گل برد
 سست اعصاب تو از افیون او
 می‌رباید ذوق رعنائی ز سرو
 ماهی و از سینه تاسر آدم است

شاعرش و ابوسد^۴ از ذوق حیات
 در جگر صد نشتر از نوشینه‌اش
 ذوق پرواز از دل بلبل برد
 زندگانی قیمت مضمون او
 جره شاهین از دم سردش تذرو
 چون بنات^۵ آشیان اندریم^۶ است

۱- پوشیده و پنهان.

۲- محاسبه‌گر.

۳- کلمه‌ای که در مقام دعوت جمعی از مردم تلفظ کنند.

۴- روگردانیدن.

۵ و ۶- جمع بنت بمعنی دختران ویم بمعنی دریا است و بنات

آشیان دریم، افسانه‌ای یونانی است که میگفتند در دریا دخترانی هستند که نصف ماهی و نصف انسان میباشند و با آواز سحرآمیز خود کشتبانها را بطرف خود جلب میکنند و سپس کشتی آنها را غرق مینمایند. مقصود مولانا اینکه شعروادبیات متصوفه اسلامی بالحن جادویی خود مثل همان پریان دریائی مردم را بسوی خود میکشد.

از نوا بر ناخدا افسون زند
 نغمه‌هایش از دلت دزدد ثبات
 دایه‌ی^۱ هستی ز جان تو برد
 چون زیان پیرایه بندد سود را
 دریم اندیشه اندازد ترا
 خسته‌ی ما از کلامش خسته‌تر
 جوی برقی نیست در نیشان او
 حسن او را با صداقت کار نیست
 خواب را خوشتر ز بیداری شمرد
 قلب مسموم از سرود بلبش

از خم و مینا و جامش الحذر

از می آئینه فامش الحذر

ای زپا افتاده‌ی صهبای او
 ای دلت از نغمه‌هایش سرد جوش
 ای دلیل انحطاط انداز تو
 آن چنان زار از تن آسانی شدی
 از رگک گل می‌توان بستن ترا
 عشق رسوا گشته از فریاد تو
 زرد از آزار تو رخسار او
 خسته جان از خسته جانیهای تو
 گریه‌ی طفلانه در پیمانه‌اش
 سرخوش از در یوزه‌ی میخانه‌ها

صبح تو از مشرق مینای او
 زهر قاتل خورده‌ئی از راه گوش
 از نوا افتاد تار ساز تو
 در جهان ننگ مسلمانان شدی
 از نسیمی می‌توان خستن ترا
 زشت رو تمثالش از بهزاد^۲ تو
 سردی تو برده سوز از نار او
 ناتوان از ناتوانیهای تو
 کلفت آهی متاع خانه‌اش
 جلوه دزد روزن کاشانه‌ها

۱- زنی که بچه کس دیگر را شیر بدهد و در اینجا بمعنی آرزوست.

۲- گرمی، بخار و در اینجا بمعنی گوهر ناقص و معیوب میباشد.

۳- کمال الدین بهزاد بزرگترین خطاط و مینیاتور ساز عصر صفوی بود.

ناخوشی افسرده‌ئی آزرده‌ئی
از غمان مائند نی کاهیده‌ئی
لابه و کین جوهر آئینه‌اش
پست بخت و زیر دست و دون نهاد
شیونش از جان تو سرمایه برد
از لگد کوب نگهبان مرده‌ئی
وز فلک صد شکوه بر لب چیده‌ئی
نا توانی همدم دیرینه‌اش
ناسزا و نا امید و نامراد
لطف خواب از دیده‌ی همسایه برد

وای بر عشقی که نار او فسرده

در حرم زائید و در بتخانه مرد

ای میان کیسه‌ات نقد سخن
فکر روشن بین عمل را رهبر است
فکر صالح در ادب می‌بایدت
دل به سلمای^۱ عرب باید سپرد
از چمنزار عجم گل چیده‌ئی
اندکی از گرمی صحرا بخور
سریکی اندر بر گرمش بده
مدتی غلطیده‌ئی اندر حریر
قرنها بر لاله پا کوبیده‌ئی
خویش را بر ریگ سوزان هم‌بزن
مثل بلبل ذوق شیون تا کجا
ای هما از یمن دامت ارجمند
آشیانی برق و تندر در بری
بر عیار زندگی او را بزن
چون درخش برق پیش از تندر^۱ است
رجعتی سوی عرب می‌بایدت
تا دمد صبح حجاز از شام کرد^۲
نوبهار هند و ایران دیده‌ئی
باده‌ی دیرینه از خرما بخور
تن دمی با صرصر^۴ گرمش بده
خوبه کرباس درشتی هم بگیر
عارض از شبنم چو گل شوئیده‌ئی
غوطه اندر چشمه‌ی زمزم^۵ بزن
در چمنزاران نشیمن تا کجا
آشیانی ساز بر کوه بلند
از کنام^۶ جره بازان بر تری

۱- رعد، غرش ابر. ۲- گویا نام زنی زیبا بوده و نام قبیله‌ای از عرب نیز هست.

۳- شاید اشاره به سلطان صلاح‌الدین ایوبی باشد که کرد بوده و یا اشاره به کلام حسام-

الدین ضیاء الحق شاگرد و مرید مولانا جلال‌الدین که گفت: «امسیت کردیاً و اصبحت عربیاً»

۴- باد تند، و اسب تند رورا هم به آن تشبیه میکنند.

۵- چاهی است در مسجد الحرام در جوارخانه کعبه در مکه که حجاج برای تیمن و تبرک

از آب آن مینوشند. ۶- خانه حیوانات درنده.

تا شوی در خورد پیکار حیات
جسم و جانت سوزد از نار^۱ حیات

در بیان این که تربیت خودی را سه مراحل است مرحله اول
را اطاعت و مرحله دوم را ضبط نفس و مرحله سوم
را نیابت الهی نامیده‌اند

مرحله اول اطاعت

خدمت و محنت شعار اشتراست	صبر و استقلال کار اشتراست
گام او در راه کم غوغاستی	کاروان را زورق ^۲ صحراستی
نقش پایش قسمت هر بیشه‌ئی	کم‌خور و کم‌خواب محنت پیشه‌ئی
مست زیر بار محمل می‌رود	پای کوبان سوی منزل می‌رود
سر خود از کیفیت رفتار خویش	در سفر صابر ^۳ تر از اسوار ^۴ خویش
تو هم از بار فرائض ^۵ سرمتاب	بر خوری از عنده حسن المآب ^۶
در اطاعت کوش ای غفلت شعار	می‌شود از جبر پیدا اختیار ^۷

- ۱- نار بمعنی آتش است. ۲- کشتی. ۳- صبور. ۴- سوارکار.
۵- واجبات. ۶- حسن یعنی خوبی و آب بمعنی بازگشت است و ناظر است بآیه شریفه ۲۸ سوره رعد: «الذین آمنوا وعمل الصالحات طوبی لهم وحسن مآب»
۷- اختیار مسلکی است که طرفداران آن مفوضه نامیده میشوند. بعقیده (معتزله) خداوند بانسان آزادی و قدرت داده و اختیار را باو تفویض کرده و هر کس در اعمال و رفتار خود صاحب اختیار میباشد. و جبر نام مسلکی است که طرفداران آنرا جبریه (اشاعره) مینامند و مخالف اختیار هستند و میگویند: «لامؤثر فی الوجود الله». یعنی مشیت خداوند در ایجاد خلاق مؤثر است و انسان از خود اختیاری ندارد. البته اشخاصی هم هستند که بین این دو فکر را معتقد هستند و میگویند: (لا جبر ولا تفویض بل امر بین الامرین).
باید دانست بعضی شعرای فارسی زبان مثل سعدی جبری مسلک بوده‌اند. سعدی در شعر زیر به این معنی اشاره کرده:
از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست

نا کس از فرمان پذیری کس شود
 هر که تسخیر مه و پروین کند
 باد را زندان گل خوشبو کند
 می زند اختر سوی منزل قدم
 سبزه بردین نمو روئیده است
 لاله پیهم سوختن قانون او
 قطره ها دریاست از آئین وصل
 باطن هر شئی ز آئینی قوی
 باز ای آزاد دستور قدیم

آتش ارباشد ز طغیان خس شود
 خویش را زنجیری آئین کند
 قید بو را نافه‌ی آهو کند
 پیش آئینی سر تسلیم خم
 پایمال از ترك آن گردیده است
 بر جهد اندر رگ او خون او
 ذره ها صحراست از آئین وصل
 تو چرا غافل ز این سامان روی
 زینت پا کن همان زنجیر سیم

شکوه سنج سختی آئین مشو

از حدود مصطفی بیرون مرو

مرحله دوم ضبط نفس

نفس تو مثل شتر خود پرور است
 مردشو آور زمام او بکف
 هر که بر خود نیست فرمانش روان
 طرح تعمیر تو از گل ریختند
 خوف دنیا خوف عقبی خوف جان
 حب مال و دولت و حب وطن
 امتزاج ما و طین^۱ تن پرور است
 تا عصای لاله داری بدست
 هر که حق باشد چو جان اندر تنش

خود پرست و خود سوار و خود سرست
 تا شوی گوهر اگر باشی خرف
 می شود فرمان پذیر از دیگران
 با محبت خوف را آویختند
 خوف آلام زمین و آسمان
 حب خویش و اقربا و حب زن
 کشته‌ی فحشا هلاك منکر است
 هر طلسم خوف را خواهی شکست
 خم نگردد پیش باطل گردنش^۲

۱- ماء بمعنی آب و طین بمعنی خاک است.
 ۲- ناظر است به آیه‌های ۴۰ و ۴۱
 سورة نازعات: «و اما من خاف مقام ربه ونهى النفس عن الهوى فان الجنة هي المأوى»

خوف را در سینه‌ی او راه نیست
هر که در اقلیم لا آباد شد
می‌کند از ما سوی^۱ قطع نظر
با یکی مثل هجوم لشکر است
لاله باشد صدف گوهر نماز
در کف مسلم مثال خنجر است
روزه بر جوع^۵ و عطش شبخون زند
مؤمنان را فطرت افروز است حج
طاعتی سرمایه‌ی جمعیتی
حب دولت را فنا سازد زکوة
دل ز حتی تنفقوا^۶ محکم کند
این همه اسباب استحکام تست

خاطرش مرعوب^۱ غیر الله نیست
فارغ از بند زن و اولاد شد
می‌نهد ساطور بر حلق پسر^۲
جان بچشم او زباد ارزان تراست
قلب مسلم را حج اصغر نماز
قاتل فحشا^۴ و بغی و منکر است
خیبر تن پروری را بشکند
هجرت^۶ آموز و وطن سوزست حج
ربط اوراق کتاب ملتی
هم مساوات آشنا سازد زکوة
زر فزاید الفت زر کم کند
پخته‌ی محکم اگر اسلام تست

اهل قوت شو ز ورد^۱ یاقوی

تاسوار اشتر خاک‌کی شوی^۱

مرحله سوم نیابت الهی

گر شتربانی جهان‌بانی کنی زیب سرتاج سلیمانی کنی

۱- ترسانیده شده. ۲- غیر از آن، خارج از آن، بیرون از همه عالم.

۳- ناظر است به قربانی کردن حضرت ابراهیم پسر خود اسمعیل را در راه خدا. آیه

۱۰۲ سوره الصافات ۴- گناه بزرگ، زنا کردن، و بغی بمعنی ستم کردن و ظلم

و سرکشی، و منکر یعنی زشت. ناظر است به آیه ۴۵ سوره عنکبوت: ان الصلوة تنهى عن الفحشاء

و المنکر. (بدرستی که نماز باز می‌دارد انسان را از کارهای زشت و ناصواب).

۵- گرسنگی. ۶- اشاره است به هجرت رسول خدا (ص) از مکه به مدینه.

۷- اشاره به آیه ۹۲ سوره آل عمران: لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون.

۸- ذکر، دعا. جزئی از قرآن که انسان هر روز یا هر شب بخواند.

۹- یعنی بخودت متکی باش.

تا جهان باشد جهان آرا شوی
 نایب حق در جهان بودن خوش است
 نایب حق همچو جان عالم است
 از رموز جزو و کل آگه بود
 خیمه چون در وسعت عالم زند
 فطرتش معمور و می خواهد نمود
 صد جهان مثل جهان جزو و کل
 پخته سازد فطرت هر خام را
 نغمه را تار دل از مضراب او
 شیب^۱ را آموزد آهنگ شباب
 نوع انسان را بشیر و^۲ هم نذیر
 مدعای علم الاسماستی
 از عصادست سفیدش^۳ محکم است
 چون عذا گیرد بدست آن شهسوار
 خشک سازد هیبت او نیل^۴ را
 از قم او خیزد اندر گور تن
 ذات او توجیه ذات عالم است
 ذره خورشید آشنا از سایه اش
 زندگی بخشد ز اعجاز عمل

تاجدار ملک لایبلی^۱ شوی
 بر عناصر حکمران بودن خوشست
 هستی او ظل اسم اعظم است
 در جهان قائم بامر اله بود
 این بساط کهنه را بر هم زند
 عالمی دیگر بیارد در وجود
 روید از کشت خیال او چو گل
 از حرم بیرون کند اصنام را
 بهر حق بیداری او خواب او
 می دهد هر چیز را رنگ شباب
 هم سپاهی هم سپهگر هم امیر
 سر سبحان الذی اسراستی
 قدرت کامل بعلمش توأم است
 تیزتر گردد سمند^۵ روزگار
 می برد از مصر اسرائیل را
 مرده جانها چون صنوبر در چمن
 از جلال او نجات عالم است
 قیمت هستی گران از مایه اش
 می کند تجدید انداز عمل

- ۱- کشوری که از آفات زمان برکنار باشد. (آیه ۲۰ سوره طه) ۲- پیری، سفید شدن موی، و شباب جوانی را گویند. ۳- بشیر یعنی بشارت دهنده و مؤرده رسان و نذیر بمعنی ترساننده است. ۴- اشاره است به معجز حضرت موسی (ع) که چون دستش را از سینه بیرون می آورد کف دستش سفید مینمود و در قرآن، ید بیضا و عصای موسی که اژدها شد از معجزات حضرت موسی (ع) میباشد. ۵- اسب زرد رنگ ۶- مقصود رود نیل در مصر است و اشاره بداستان حضرت موسی در موقع خروج از مصر که با عصا آب رود نیل را شکافت و بنی اسرائیل بدون کشتی و غرق شدن از آب نیل گذشتند و لشکریان فرعون که آنها را تعقیب میکردند در آب نیل غرق شدند.

جلوه‌ها خیزد ز نقش پای او
زندگی را می‌کند تفسیر نو
هستی مکنون او راز حیات
طبع مضمون بند فطرت خون شود
مشت خاک ما سرگردون رسید
خفته در خاکستر امروز ما
غنچه‌ی ما گلستان در دامن است
ای سوار اشهب^۱ دوران بیا
رونق هنگامه‌ی ایجاد شو
شورش اقوام را خاموش کن
خیز و قانون اخوت ساز ده
باز در عالم بیار ایام صلح
نوع انسان مزرع و تو حاصلی
ریخت از جور خزان برگ شجر
سجده‌های طفلك و برنا و پیر

صد کلیم آواره‌ی سینای او
می‌دهد این خواب را تعبیر نو
نغمه‌ی نشنیده‌ی ساز حیات
تا دو بیت ذات او موزون شود
زین غبار آن شهبوار آید پدید
شعله‌ی فردای عالم سوز ما
چشم ما از صبح فردا روشن است
ای فروغ دیده‌ی امکان بیا
در سواد دیده‌ها آباد شو
نغمه‌ی خود را بهشت گوش کن
جام صهبای^۲ محبت باز ده
جنگجویان را بده پیغام صلح
کاروان زندگی را منزلی
چون بهاران بر ریاض ما گذر
از جبین شرمسار ما بگیر

از وجود تو سرافرازیم ما

پس بسوز این جهان سازیم ما

در شرح اسرار اسمای علی مرتضی

مسلم اول شه مردان علی^۳
از ولای دودمانش زنده‌ام
نرگسم وارفته‌ی نظارام
زمزم ارجو شد ز خاک من ازوست

عشق را سرمایه‌ی ایمان علی
در جهان مثل کهر تابنده‌ام
در خیابانش چو بو آواره‌ام
می‌اگر ریزد زتاك من ازوست

۱- اسب خاکستری رنگ و از ابیات فوق بوی انتظار ظهور امام زمان (ع) می‌آید. ۲- سرخ و سفید و مجازاً بمعنی شراب آمده است. ۳- مسلم اول یعنی اولین کسی که مسلمان شد.

خاکم و از مهر او آئیندهام
 از رخ او فال پیغمبر گرفت
 قوت دین مبین فرموده‌اش
 مرسل حق کرد نامش بو تراب
 هر که دانای رموز زندگیست
 خاک تاریکی که نام او تن است
 فکر گردون رس زمین پیمما ازو
 از هوس تیغ دورو دارد بدست
 شیر حق این خاک را تسخیر کرد
 مرتضی کز تیغ او حق روشن است
 مرد کشور گیر از کرادی است^۵
 هر که در آفاق گردد بو تراب
 هر که زین بر مرکب تن تنگ بست
 زیر پاش اینجاشکوه خیبر است
 از خود آگاهی یداللهی کند
 ذات او دروازه‌ی شهر علوم^۶

می‌توان دیدن نوا در سینه‌ام
 ملت حق از شکوهش فرگرفت^۱
 کائنات آئین‌پذیر از دوده‌اش^۲
 حق یداله خواند درام الکتاب
 سر اسمای علی داند که چیست
 عقل از بیداد او در شیون است
 چشم کور و گوش ناشنوا ازو
 رهروان رادل برین رهن شکست
 این گل تاریک را اکسیر^۳ کرد
 بو تراب^۴ از فتح اقلیم تن است
 گوهرش را آبر و خودداری است
 باز گرداند ز مغرب آفتاب^۵
 چون نکین بر خاتم دولت نشست
 دست او آنجا قسیم کوثر است
 از یداللهی شهنشاهی کند
 زیر فرمانش حجاز و چین و روم

- ۱- پس از کشته شدن عمر بن معدی کرب در جنگ خندق بدست علی (ع) حضرت رسول فرمود: ضربة علی فی يوم الخندق افضل من عبادة الثقلين ۲- یعنی دین اسلام را دودمان علی (ع) حفظ کردند. ۳- کیمیا در اصطلاح کیمیاگران جوهری که هر گاه بجسمی زاده شود آنرا مثلاً طلا یا نقره کند و چنین جوهری هنوز کشف نشده است ۴- کنیه حضرت علی (ع) که پیغمبر اکرم (ص) اول بار این کنیه را بعلی علیه السلام داد. معنی لغوی بو تراب یعنی پدر خاک و در این شعر علامه اقبال اشاره دارد باینکه مولای متقیان از آنجهت بو تراب است که بر اقلیم تن خود مسلط بوده است. ۵- کرار یعنی حمله کننده و یکی از القاب حضرت علی (ع) حیدر کرار بود. ۶- اشاره به معجز حضرت امیر در جنگ صفین است که آفتاب را برگرداند ۷- حدیث معروف که حضرت رسول فرمود: انما مدینة العلم و علی بابها. یعنی من شهر علم و دانش هستم و علی درو باب آن شهر میباشد. فردوسی شعری در این موضوع دارد: که من شهر علمم علیم در است درست این سخن گفت پیغمبر است

حکمران باید شدن بر خاک خویش
 خاک گشتن مذهب پروانگیست
 سنگ شوای همچو گل نازک بدن
 از گل خود آدمی تعمیر کن
 گر بنا سازی نه دیوار و دری
 ای ز جور چرخ ناهنجار تنگ
 ناله و فریاد و ماتم تا کجاء؟
 در عمل پوشیده مضمون حیات
 خیز و خلاق جهان تازه شو
 با جهان نامساعد ساختن
 مرد خودداری که باشد پخته کار
 گر نه سازد با مزاج او جهان
 بر کند بنیاد موجودات را
 گردش ایام را برهم زند
 می کند از قوت خود آشکار
 در جهان نتوان اگر مردانه زیست
 آزماید صاحب قلب سلیم
 عشق بادشوار و ورزیدن خوش است
 ممکنات قوت مردان کار
 حربی دون همتان کین است و بس
 زندگانی قوت پیدااستی
 عفو بیجا سردی خون حیات

تأمی روشن خوری از تانک خویش
 خاک را آب شو^۱ که این مردانگیست
 تا شوی بنیاد دیوار چمن
 آدمی را عالمی تعمیر کن
 خشت از خاک تو بندد دیگری
 جام تو فریادی بیداد سنگ
 سینه کوبیهای پیهم تا کجاء؟
 لذت تخلیق قانون حیات
 شعله دربر کن خلیل آوازه شو
 هست در میدان سپر انداختن
 با مزاج او بسازد روزگار
 می شود جنگ آزما با آسمان
 می دهد ترکیب نو ذرات را
 چرخ نیلی فام را برهم زند
 روزگار نو که باشد روزگار
 همچو مردان جان سپردن زندگیست
 زور خود را از مهمات عظیم
 چون خلیل از شعله گلچیدن خوش است^۲
 گردد از مشکل پسندی آشکار
 زندگی را این يك آئین است و بس
 اصل او از ذوق استیلاستی
 سگته‌ئی در بیت موزون حیات

۱- اشاره به بو تراب کنیه حضرت امیر (ع) است. ۲- اشاره به در آتش رفتن ابراهیم به امر نمرود میباشد که با معجز احدیت آتش بر ابراهیم گلستان شد.

هر که در قعر مذلت مانده است
 ناتوانی زندگی را رهن است
 از مکارم اندرون او تهی است
 هوشیار! ای صاحب عقل سلیم
 گر خردمندی فریب او مخور
 شکل او اهل نظر نشناختند
 گاه او را رحم و نرمی پرده دار
 گاه او مستور در مجبوری است
 چهره در شکل تن آسانی نمود
 با توانائی صداقت توأم است
 زندگی کشت است و حاصل قوت است
 مدعی گرمایه دار از قوت است
 باطل از قوت پذیرد شأن حق
 از کن^۴ او زهر کوثر^۵ میشود
 ای ز آداب امانت بسی خبر
 از رموز زندگی آگاه شو

ناتوانی را قناعت خوانده است
 بطنش از خوف و دروغ آبتن است
 شیرش از بهر ذمائم فر بهی است
 در کمینها می نشیند این غنیم^۱
 مثل حربا^۲ هر زمان رنگش دگر
 پرده ها بر روی او انداختند
 گاه می پوشد ردای^۳ انکسار
 گاه پنهان در ته معذوری است
 دل ز دست صاحب قوت ربود
 گر خود آگاهی همین جام جم است
 شرح رمز حق و باطل قوت است
 دعوی او بی نیاز از حجت است
 خویش را حق داند از بطلان حق
 خیر را گوید شری شرمی شود
 از دو عالم خویش را بهتر شمر
 ظالم و جاهل ز غیر الله شو

چشم و گوش و لب گشا ای هوشمند

گر نبینی راه حق بر من بخند

۱- غارتگر.

۲- حربا جانوری است شبیه چلپاسه که در آفتاب تغییر رنگ میدهد و برنگهای مختلف در میآید و در تلون و تقلب باو مثل میزنند و او را آفتاب پرست هم گفته اند.

۳- ردا یعنی بالاپوش و انکسار بمعنی شکسته شدن است و تغییر جهت اشعه نور پس از ورود از محیطی به محیط دیگر و ردای انکسار کنایه از جامه متلون است.

۴- آیه ۸۲ سوره یس: «انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون».

۵- نام نهری است در بهشت

حکایت نوجوانی از مرو که پیش حضرت سید مخدوم علی
هجویری رحمة الله علیه آمده از ستم اعدا فریاد کرد

سید هجویر ^۱ مخدوم امسم	مرقد او پیر سنجر ^۲ را حرم
بندهای کوهسار آسان گسیخت	در زمین هند تخم سجده ریخت
عهد فاروق ^۳ از جمالش تازه شد	حق ز حرف او بلند آوازه شد
پاسبان عزت ام الکتاب	از نگاهش خانه‌ی باطل خراب
خاک پنجاب از دم او زنده گشت	صبح ما از مهر او تابنده گشت
عاشق و هم قاصد طیار عشق	از جبینش آشکار اسرار عشق
داستانی از کمالش سر کنم	گلشنی در غنچه‌ئی مضمهر کنم
نوجوانی قامتش بالا چو سرو	وارد لاهور شد از شهر مرو
رفت پیش سید والا جناب	تا رباید ظلمتش را آفتاب
گفت محصور صف اعداستم	دد میان سنگها میناستم
با من آموز ای شه گردون مکان	زندگی کردن میان دشمنان
پیر دانائی که در ذاتش جمال	بسته پیمان محبت با جلال
گفت ای نامحرم از راز حیات	غافل از انجام و آغاز حیات
فارغ از اندیشه‌ی اغیار شو	قوت خوابیده‌ئی بیدار شو
سنگ چون برخورد گمان شیشه کرد	شیشه گردید و شکستن پیشه کرد
ناتوان خود را اگر رهرو شمرد	نقد جان خویش بارهزن سپرد

۱- ابوالحسن علی بن عثمان هجویری غزنوی از مشایخ صوفیه و از طرفداران حسین بن منصور حلاج و از نزدیکان شیخ ابوالسعید ابوالخیر بود. با سلطان مسعود غزنوی به لاهور رفت و کتاب کشف المحجوب را در آنجا بنا بر درخواست شیخ ابوسعید هجویری غزنوی تألیف کرد. ۲- خواجه معین الدین حسن بن غیاث چشتی ملقب به پیر سنجر عارف و شاعر مشهور هند که در سنجر سیستان متولد شد. ۳- لقب عمر بن خطاب.

تا کجا خود را شماری ماء و طین^۱
 با عزیزان سرگران بودن چرا
 راست میگویم عدو هم یار تست
 هر که دانای مقامات خودی است
 کشت انسان را عدو باشد سحاب
 سنگره آب است اگر همت قویست
 سنگره گردد فسان^۲ تیغ عزم
 مثل حیوان خوردن آسودن چسود
 خویش را چون از خودی محکم کنی
 گر فنا خواهی ز خود آزاد شو
 چیست مردن از خودی غافل شدن
 در خودی کن صورت یوسف مقام
 از خودی اندیش و مرد کار شو
 شرح راز از داستانها می کنم

از گل خود شعله‌ی طور آفرین
 شکوه سنج دشمنان بودن چرا
 هستی او رونق بازار تست
 فضل حق داند اگر دشمن قوی است
 ممکناتش را برای گیزد ز خواب
 سیل را پست و بلند جاده چیست
 قطع منزل امتحان تیغ عزم
 گر بخود محکم نه‌ئی بودن چسود؟
 تو اگر خواهی جهان بر هم کنی
 گر بقا خواهی بخود آباد شو
 توجه پنداری فراق جان و تن؟
 از اسیری تا شهنشاهی خرام
 مرد حق شو حامل اسرار شو
 غنچه از زور نفس وای می کنم

«خوشر آن باشد که سر دلبران

گفته آید در حدیث دیگران»^۳

حکایت طایری^۴ که از تشنگی بیتاب بود

طایری از تشنگی بیتاب بود در تن او دم مثال موج دود

۱- ماء بمعنی آب و طین بمعنی خاک.

۲- سنگی که بدان تیغ و شمشیر تیز کنند

۳- این بیت از مولانا جلال‌الدین رومی صاحب کتاب مثنوی است.

۴- پرنده

ریزہی الماس در گلزار دید
 از فریب ریزہی خورشید تاب
 مایہ اندوز نم از گوہر نشد
 گفت الماس ای گرفتار ہوس
 قطرہی آبی نیم ساقی نیم
 قصد آزارم کنی دیوانہئی
 آب من منقار مرغان بشکند
 طایر از الماس کام دل نیافت
 حسرت اندر سینہ اش آباد گشت
 قطرہی شبنم سرشاخ کلی
 تاب او محو سپاس آفتاب
 کو کبرم خوی گردون زادہئی
 صد فریب از غنچہ و گل خوردہئی
 مثل اشک عاشق دلدادہئی
 مرغ مضطر زیر کاخ گل رسید
 ای کہمی خواہی زدشمن جان بری
 چون زسوز تشنگی طایر گداخت
 قطرہ سخت اندام و گوہر خو نبود
 غافل از حفظ خودی یک دم مشو
 پختہ فطرت صورت کہسار باش
 خویش را دریاب از ایجاب خویش

تشنگی نظارہی آب آفرید
 مرغ نادان سنگ را پنداشت آب
 زد برو منقار و کامش تر نشد
 تیز بر من کردہ منقار ہوس
 من برای دیگران باقی نیم
 از حیات خود نما بیگانہئی
 آدمی را گوہر جان بشکند
 روی خویش از ریزہی تابندہ تافت
 در گلوی او نوا فریاد گشت
 تافت مثل اشک چشم بلبلی
 لرزہ برتن از ہراس آفتاب
 یکدم از ذوق نمود استادہئی
 بہرہئی از زندگی نابردہئی
 زیب مژگانی چکید آمادہئی
 در دہانش قطرہی شبنم چکید
 از تو پرسم قطرہئی یا گوہری؟
 از حیات دیگری سرمایہ ساخت
 ریزہی الماس بود و او نبود
 ریزہی الماس شو شبنم مشو
 حامل صد ابر دریا بار باش
 سیم شوا از بستن سیماب خویش

نغمہئی پیدا کن از تار خودی
 آشکارا ساز اسرار خودی

حکایت الماس و زغال

از حقیقت باز بگشایم دری
گفت با الماس در معدن زغال
همدمیم وهست و بود ما یکیست
من بکان میرم ز درد نا کسی
قدر من از بد گلی کمتر ز خاک
روشن از تاریکی من مجمر است
پشت پا هر کس مرا بر سرزند
بر سروسامان من باید گریست
موجهی دودی بهم پیوسته‌ئی
مثل انجم روی تو هم خوی تو
گاه نور دیده‌ی قیصر شوی
گفت الماس ای رفیق نکته بین
تا به پیرامون خود در جنگ شد
پیکرم از پختگی ذوالنور شد
خوار گشتی از وجود خام خویش
فارغ از خوف و غم و وسواس باش
می‌شود از وی دو عالم مستنیر
مشت خاکی اصل سنگ اسود است
رتبه‌اش از طور بالاتر شده است

با تو میگویم حدیث دیگری
ای امین جلوه‌های لازوال
در جهان اصل وجود مایکیست
تو سر تاج شهنشاهان رسی
از جمال تو دل آئینه چاک
پس کمال جوهرم خاکستر است
بر متاع هستیم اخگر زند
بر گه و ساز هستیم دانی که چیست؟
مایه‌دار يك شرار جسته‌ئی
جلوه‌ها خیزد زهر پهلوی تو
گاه زیب دسته‌ی خنجر شوی
تیره خاک از پختگی گردد نگین
پخته از پیکار مثل سنگ شد
سینه‌ام از جلوه‌ها معمور شد
سوختی از نرمی اندام خویش
پخته مثل سنگ شو الماس باش
هر که باشد سخت کوش و سختگیر
کوسر از جیب حرم بیرون زده است
بوسه گاه اسود و احمر شده است

در صلابت آبروی زندگی است

ناتوانی نا کسی ناپختگی است

حکایت شیخ و برهمن و مکالمه گنگ و هماله^۱ در معنی
اینکه تسلسل حیات ملیه از محکم گرفتن روایات
مخصوصه ملیه می باشد

<p>سر فرو اندریم بود و عدم با خدا جویان ارادت داشتی با ثریا عقل او همدوش بود مهر و مه بر شعله‌ی فکرش سپند ساقی حکمت بجامش می نه بست چشم دامش طایر معنی ندید عقده‌ی بود و عدم نگشوده ماند چهره‌ی غماز دل حیران او آنکه اندر سینه پروردی دلی بر لب خود مهر خاموشی نهاد اندکی عهد وفا با خاک بند فکر بیباک تو از گردون گذشت در تلاش گوهر انجم مگرد کافری شایسته‌ی زنار^۲ شو پشت پا بر مسلک آبا مزین کفرهم سرمایه‌ی جمعیت است درخور طوف حریم دل نهائی</p>	<p>در بنارس^۲ برهمندی^۳ محترم بهره‌ی وافر ز حکمت داشتی ذهن او گیر او ندرت کوش بود آشیانش صورت عنقا بلند مدتی مینای او در خون نشست در ریاض علم و دانش دام چید ناخن فکرش بخون آلوده ماند آه بر لب شاهد حرمان او رفت روزی نزد شیخ کاملی گوش بر گفتار آن فرزانه داد گفت شیخ ای طائف چرخ بلند تا شدی آواره‌ی صحرا و دشت با زمین در ساز ای گردون نورد من نگویم از بتان بیزار شو ای امانت‌دار تهذیب کهن گر ز جمعیت حیات ملت است تو که هم در کافری کامل نهائی</p>
---	---

۱- رود گنگ و کوه هیمالیا. ۲- یکی از شهرهای هندوستان در کنار رود گنگ
که شهر مقدس هندوها است. دانشگاه معروفی هم دارد. ۳- پیشوای روحانی
مذهب برهمنی را برهمن میگویند. ۴- رشته‌ای که کشیشان بکمر خود می‌بندند.

مانده‌ایم از جاده‌ی تسلیم دور

قیس ما سودائی محمل نشد

تو ز آزر من ز ابراهیم دور

در جنون عاشقی کامل نشد

مرد چون شمع خودی اندر وجود

از خیال آسمان پیما چه سود

آب زد در دامن کهسار چنگ

ای ز صبح آفرینش یخ بدوش

حق ترا با آسمان همراز ساخت

طاقت رفتار از پایت ربود

زندگانی از خرام پیهم است

کوه چون این طعنه از دریا شنید

گفت ای پهنای تو آئینه‌ام

این خرام ناز سامان فناست

از مقام خود نداری آگهی

ای ز بطن چرخ گردان^۱ زاده‌ئی

هستی خود نذر قلزم ساختی

همچو گل در گلستان خود دارشو

زندگی بر جای خود بالیدن است

قرنها بگذشت و من پا در گلم

هستیم بالید و تا گردون رسید

هستی تو بی‌نشان در قلزم^۲ است

چشم من بینای اسرار فلک

گفت روزی با هماله رود کنگ^۱

پیکرت از رودها زنار پوش

پات محروم خرام ناز ساخت

این وقار و رفعت و تمکین چه سود

بر گک و ساز هستی موج از رم است

هم چو بحر آتش از کین بردمید

چون تو صد دریا درون سینه‌ام

هر که از خود رفت شایان فناست

بر زیان خویش نازی ابلهی

از تو بهتر ساحل افتاده‌ئی

پیش رهن نقد جان انداختی

بهر نشر^۳ بو پی گلچین مرو

از خیابان خودی گل چیدن است

تو گمان داری که دور از منزل

زیر دامانم ثریا آرמיד

ذروه^۵ من سجده گاه انجم است

آشنا گوشم ز پرواز ملک

۱- رودخانه مقدسی است در هندوستان که از هیمالیای شرقی سرچشمه گرفته و از بنارس عبور

میکند و به خلیج بنگاله میریزد. ۲- اشاره به همان عقیده هندو که سرچشمه رود گنگ

در آسمان است. ۳- نشر بوی یعنی پراکنده کردن بوی خوش. ۴- بحر احمر،

دریای سرخ و نام شهری بوده میان مصر و مکه ۵- ذروه، بلندی و مقام بلند. چیزی مانند قله کوه.

تاز سوز سعی پیهم سوختم
 « در درونم سنگ و اندر سنگ نار
 قطره‌ئی؟ خود را پیاپی خود مریز
 آب گوهر خواه و گوهر ریزه شو
 یا خود افزا شو سبک رفتار شو
 از تو قلزم گدیه‌ی طوفان کند
 لعل و الماس و گهر اندو ختم
 آب را بر نار من نبود گذار^۱
 در طلاطم کوش و با قلزم ستیز
 بهر گوش شاهی آویزه شو
 ابر برق انداز و دریا بار شو
 شکوه‌ها از تنگی دامن کند
 که ترا موجی شمارد خویش را
 پیش پای تو گذارد خویش را

در بیان این که مقصد حیات مسلم اعلای کلمة الله است
 و جهاد اگر محرك آن جوع الارض باشد در مذهب اسلام
 حرام است^۲

قلب را از صبغة الله^۳ رنگ ده
 طبع مسلم از محبت قاهر^۴ است
 تابع حق دیدنش نادیدنش
 در رضایش مرضی حق کم شود
 خیمه در میدان الا الله ز دست
 شاهد حالش نبی انس و جان
 قال را بگذار و باب حال زن
 عشق را ناموس و نام و ننگ ده
 مسلم از عاشق نباشد کافر است
 خوردنش نوشیدنش خوابیدنش
 «این سخن کی باور مردم شود»^۵
 در جهان شاهد علی الناس آمدست
 شاهی صادق‌ترین شاهدان
 نور حق بر ظلمت اعمال زن

۱- این بیت از مولانای رومی است.

۲- جوع الارض تسخیر ممالك و حرص داشتن به فتح خاکها و سرزمین‌ها.

۳- آیه شریفه ۱۳۸ سوره بقره: «صبغة الله و من احسن من الله صبغة و نحن له عابدون»

۴- قاهر، غالب. ۵- تضمین از مولانا جلال الدین.

در قبای خسروی درویش زی
 قرب حق از هر عمل مقصود دار
 صلح شر گردد چو مقصود است غیر
 گرنه گردد حق ز تیغ ما بلند
 حضرت شیخ میانمیر^۱ ولی
 بر طریق مصطفی محکم پئی
 قربتش ایمان خاک شهر ما
 بردر او جبه فرسا آسمان
 شاه تخم حرص در دل کاشتی
 از هوس آتش به جان افروختی
 درد کن هنگامه ها بسیار بود
 رفت پیش شیخ گردون پایه ئی
 مسلم از دنیا سوی حق رم کند
 شیخ از گفتار شه خاموش ماند
 تا مریدی سکه ی سیمین بدست
 گفت این نذر حقیر از من پذیر
 غوطه ها زد در خوی^۲ محنت تنم
 گفت شیخ این زر حق سلطان ماست
 حکمران مهر و ماه و انجم است
 دیده بر خوان اجانب دوخت است
 قحط و طاعون تابع شمشیر او
 خلق در فریاد از ناداریش

دیده بیدار و خدا اندیش زی
 تا ز تو گردد جلالش آشکار
 گر خدا باشد غرض جنگ است خیر
 جنگ باشد قوم را ناارجمند
 هر خفی از نور جان او جلی
 نغمه ی عشق و محبت را نئی
 مشعل نور هدایت بهر ما
 از مریدانش شه هندوستان
 قصد تسخیر ممالک داشتی
 تیغ را هل من مزید آموختی
 لشکرش در عرصه ی پیکار بود
 تا بگیرد از دعا سرمایه ئی
 از دعا تدبیر را محکم کند
 بزم درویشان سراپا گوش ماند
 لب گشود و مهر خاموشی شکست
 ای ز حق آوارگان رادستگیر
 تا گره زد درهمی را دامنم
 آنکه در پیراهن شاهی گداست
 شاه ما مفلس ترین مردم است
 آتش جوعش جهانی سوخت است
 عالمی ویرانه از تعمیر او
 از تهیدستی، ضعیف آزاریش

۱- از عرفای مشهور لاهور در عهد شاه جهان که مراد و مرشد او و فرزندش داراشکوه و اکثر شاهزادگان مغولی بوده، ۲- خوی: عرق بدن.

سطوتش اهل جهان را دشمن است
از خیال خود فریب و فکر خام
عسکر شاهی و افواج غنیم
آتش جان گدا جوع گداست
نوع انسان کاروان اورهزن است
می کند تاراج را تسخیر نام
هر دو از شمشیر جوع اردو نیم
جوع سلطان ملک و ملت را فناست

هر که خنجر بهر غیر اله کشید
تیغ او در سینه ی او آرمید

اندرز میر نجات نقشبند، المعروف به بابای صحرائی که برای
مسلمانان هندوستان رقم فرموده است

ای که مثل گل ز گل بالیده ئی
از خودی مگذر بقا انجام باش
تو که از نور خودی تابنده ئی
سود در جیب همین سوداستی
هستی و از نیستی ترسیده ئی
چون خبر دارم ز ساز زندگی
غوطه در خود صورت گوهر زدن
زیر خاکستر شرار اندوختن
خانه سوز محنت چل ساله شو
زندگی از طوف دیگر رستن است
پرزن و از جذب خاک آزاد باش
تو اگر طایر نه ئی ای هوشمند
تو هم از بطن خودی زائیده ئی
قطره ئی می باش و بحر آشام باش
گر خودی محکم کنی پاینده ئی
خواجگی از حفظ این کالاستی
ای سرت گردم غلط فهمیده ئی
با تو گویم چیست راز زندگی
پس ز خلوت گاه خود سر بر زدن
شعله گردیدن نظرها سوختن
طوف خود کن شعله ی جواله شو
خویش را بیت الحرام دانستن است
همچو طایر، ایمن از افتاد باش
بر سر غار آشیان خود مبنند

۱- نقش بندیه فرقه ای از متصوفه که آداب و رسوم خاصی دارند و منسوب به شیخ
بهاء الدین نقشبند هستند. و میگویند شیخ آنقدر ذکر حق گفته که کلمه الله در دلش نقش
بسته و به نقش بند معروف گردیده:

ذکر حق را بر دل خود نقش بند

ای برادر در طریق نقشبند

ای که باشی در پی کسب علوم
 «علم را برتن زنی ماری بود
 آگهی از قصه‌ی آخوند روم
 پای در زنجیر توجیهات عقل
 موسی بیگانه‌ی سینای عشق
 از تشكك^۱ گفت و از اشراق گفت
 عقده‌های قول مشائین^۲ گشود
 گرد و پیشش بود انبار کتب
 پیر تبریزی^۳ ز ارشاد کمال
 گفت این غوغا و قیل و قال چیست
 مولوی فرمود نادان لب به بند
 پای خویش از مکتبم بیرون گذار
 قال ما از فهم تو بالاتر است
 سوز شمس از گفته‌ی ملا فزود
 بر زمین برق نگاه او فتاد
 آتش دل خرمین ادراك سوخت
 مولوی بیگانه از اعجاز عشق
 گفت این آتش چسان افروختی
 گفت شیخ ای مسلم ز نادر^۴

با تو میگویم پیام پیر روم
 علم را بر دل زنی یاری بود
 آنکه داد اندر حلب^۱ درس علوم
 کشتیش طوفانی «ظلمات» عقل
 بیخبر از عشق و از سودای عشق
 وز حکم صد گوهر تابنده سفت
 نور فکرش هر خفی را وانمود
 بر لب او شرح اسرار کتب
 جست راه مکتب ملا جلال^۵
 این قیاس و وهم و استدلال چیست
 بر مقالات خردمندان مخند
 قیل و قال است این ترا باوی چه کار
 شیشه‌ی ادراك را روشنگر است
 آتشی از جان تبریزی گشود
 خاک از سوز دم او شعله زاد
 دفتر آن فلسفی را پاک سوخت
 ناشناس نغمه‌های ساز عشق
 دفتر ارباب حکمت سوختی
 ذوق و حال است این ترا باوی چه کار

- ۱- حلب شهری از شهرهای مشهور شام. ۲- مقصود از دو مکتب فلسفی اشراقی و شکاکی است. امام فخر رازی پیشوای طریقه تشكك و شیخ شهاب الدین سهروردی شارح معروف حکمت اشراق که بجمع آن اقدام کرد. ۳- مشائین: گروهی از فلاسفه یونان پیرو ارسطو بودند و چون ارسطو مطالب خود را ضمن گردش بیان میکردند ا پیروان او را مشائی گفته‌اند. ۴- پیر تبریزی مقصود شمس تبریزی و اشاره به حضرت شیخ کمال الدین خجندی رحمه الله علیه که شمس را بمجلس مولانا هدایت کرد. ۵- ملا جلال مقصود مولوی است. ۶- اشاره بد استان معروف ملاقات شمس الدین تبریزی و مولانا جلال الدین رومی است.

حال ما از فکر تو بالاتر است
 ساختی از برف حکمت ساز و برگ
 آتشی افروز از خاشاک خویش
 علم مسلم کامل از سوز دل است
 شعله‌ی ما کیمیای احمر است
 از سحاب فکر تو بارد تگرگ
 شعله‌ئی تعمیر کن از خاک خویش
 معنی اسلام ترك آفل^۱ است

چون زبند آفل ابراهیم رست
 در میان شعله‌ها نیکو نشست

علم حق را در قفا انداختی
 گرم رو در جستجوی سرمه‌ئی
 آب حیوان از دم خنجر طلب
 سنگ اسود از در بتخانه خواه
 سوز عشق از دانش حاضر مجوی
 مدتی محو تک و دو بوده‌ام
 باغبانان امتحانم کرده‌اند
 گلستانی لاله زار عبرتی
 تا زبند این گلستان رسته‌ام
 دانش حاضر^۲ حجاب اکبر است
 پا بزندان مظاهر بسته‌ئی
 در صراط زندگی از پا فتاد
 آتشی دارد مثال لاله سرد
 فطرتش از سوز عشق آزاد ماند
 عشق افلاطون علت‌های عقل
 بهر نانی نقد دین در باختی
 واقف از چشم سیاه خود نه‌ئی
 از دهان اردها کوثر طلب
 نافه‌ی مشک از سگ دیوانه خواه
 کیف حق از جام این کافر مجوی
 رازدان دانش نو^۳ بوده‌ام
 محرم این گلستانم کرده‌اند
 چون گل کاغذ سراب نکه‌تی
 آشیان بر شاخ طوبی بسته‌ام
 بت پرست و بت فروش و بتگر است
 از حدود حس برون ناجسته‌ئی
 بر گلوی خویشتن خنجر نهاد
 شعله‌ئی دارد مثال ژاله سرد
 در جهان جستجو نا شادماند
 به شود از نشرش سودای عقل

۱- آفل: غروب کننده - فرورونده و تلمیح بآیه شریفه قرآن است.

۲ و ۳- اشاره بایامی است که مولانا در اروپا پیرامون علوم جدید و حکمت مغرب زمینی مطالعه میفرموده است. و دانش حاضر مقصود علوم و فنون مغرب زمین است.

جمله عالم ساجد و مسجود عشق سومنات^۱ عقل را محمود عشق

این می دیرینه درمیناش نیست

شوریارب، قسمت شبهاش نیست

قیمت شمشاد خود شناختی

مثل نی خود راز خود کردی تهی

ای کدای ریزه‌ئی از خوان غیر

بزم مسلم از چراغ غیر سوخت

ازسواد^۲ کعبه چون آهو رمید

شد پریشان برگ گل چون بوی خویش

ای امین حکمت ام‌الکتاب^۳

ما که دربان حصار ملتیم

ساقی دیرینه را ساغر شکست

کعبه آباد است از اصنام^۴ ما

شیخ در عشق بتان اسلام باخت

پیرها پیر از بیاض مو شدند

دل ز نقش لاله بیگانه‌ئی

می‌شود هر مودرازی خرقه پوش

با مریدان روز و شب اندر سفر

دیده‌ها بی نور مثل نرگس‌اند

واعظان هم صوفیان منصب‌پرست

واعظ ما چشم بر بتخانه دوخت

سرو دیگر را بلند انداختی

بر نوای دیگران دل می‌تهی

جنس خود می‌جوئی ازدکان غیر

مسجد او از شرار دیر سوخت

ناوک صیاد پهلویش درید

ای زخود رم کرده باز آسوی خویش

وحدت کمگشته‌ی خود بازیاب

کافر از ترك شعار ملتیم

بزم رندان حجازی بر شکست

خنده زن کفر است بر اسلام ما

رشته‌ی تسبیح از زنار ساخت

سخره بهر کودکان کو شدند

از صنم‌های هوس بتخانه‌ئی

آه از این سوداگران دین فروش

از ضرورت‌های ملت بی‌خبر

سینه‌ها از دولت دل مفلس‌اند

اختیار^۵ ملت بیضا شکست

مفتی دین مبین فتوی فروخت

۱- از شهرهای قدیمی هندوستان که مرکز بت پرستان هند بوده و بتکده معروفی داشته که سلطان محمود غزنوی در لشکر کشی به هندوستان آنجا را ویران کرد.

۲- سیاهی شهر که از دور بنظر میرسد.

۳- قرآن.

۴- بت‌ها.

۵- آزمودن، آگاهی به چیزی.

چیست یاران بعد ازین تدبیر ما^۱
رخ سوی میخانه دارد پیر ما

الوقت سیف

سبز بادا خاک پاک شافعی^۲
فکراو کو کب ز گردون چیده است
من چه گویم سراین شمشیر چیست
صاحبش بالاتر از امید و بیم
سنگ از يك ضربت او تر شود
در کف موسی همین شمشیر بود
سینه‌ی دریای احمر چاک کرد
پنجه‌ی حیدر که خیبر گیر بود
گردش گردون گردان دیدنی است
ای اسیر دوش و فردا در نگر
در گل خود تخم ظلمت کاشتی
باز با پیمانه‌ی لیل و نهار
ساختی این رشته را ز ناز دوش
کیمیا بودی و مشت گل شدی
مسلمی؟ آزاد این ز ناز باش

عالمی سرخوش ز تالك شافعی
سیف بران وقت را نامیده است
آب او سرمایه‌دار از زند گiest
دست او بیضاتر از دست کلیم
بحر از محرومی نم بر شود
کار او بالاتر از تدبیر بود
قلزمی را خشك مثل خاک کرد
قوت او از همین شمشیر بود
انقلاب روز و شب فهمیدنی است
در دل خود عالم دیگر نگر
وقت را مثل خطی پنداشتی
فکر تو پیمود طول روزگار
گشته‌ئی مثل بتان باطل فروش
سر حق زائیدی و باطل شدی
شمع بزم ملت احرار باش

۱- ناظر است به غزل معروف حافظ شیرازی:

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
و از خواجو کرمانی:

خرقه رهن خانه خمار دارد پیر ما
ای همه رسانان مرید پیر ساغر گیر ما

۲- ابو عبدالله محمد بن ادريس شافعی، یکی از ائمه چهارگانه اهل سنت، مؤسس مذهب شافعی. از طایفه قریش بوده و طریقه او بیشتر در مصر و عربستان رایج است. از آثار او رساله‌ای بنام «کتاب الامام» است و جمله «الوقت سیف قاطع» از مقولات امام شافعی است.

تا که از اصل جهان آگه نهئی
تا کجا در روز و شب باشی اسیر
این و آن پیداست از رفتار وقت
اصل وقت از گردش خورشید نیست
عیش و غم عاشور و هم عید است وقت
وقت را مثل مکان گسترده‌ئی
ای چو بو رم کرده از بستان خویش
وقت ما کو^۲ اول و آخر ندید
زنده از عرفان اصلش زنده‌تر

از حیات جاودان آگه نهئی
رمز وقت ازلی معاله^۱ یادگیر
زندگی سر نیست از اسرار وقت
وقت جاوید است و خور جاوید نیست
سر تاب ماه و خورشید است وقت
امتیاز دوش و فردا کرده‌ئی
ساختی از دست خود زندان خویش
از خیابان ضمیر ما دمید
هستی او از سحر تابنده‌تر

زندگی از دهر و دهر از زندگی است

لا تسبو الدهر^۳ فرمان نبی است

نکته‌ئی می‌گویمت روشن چو در
عبد گردد یاوه در لیل و نهار
عبد از ایام می‌بافد کفن
مرد حر خود را ز گل برمی‌کند
عبد چون طایر بدام صبح و شام
سینه‌ی آزاده‌ی چابک نفس
عبد را تحصیل حاصل فطرت است
از گران خیزی مقام او همان
دمبدم نو آفرینی کار حر
فطرتش زحمت کش تکرار نیست
عبد را ایام زنجیر است و بس

تا شناسی امتیاز عبد و حر
در دل حر یاوه گردد روزگار
روز و شب را بر روزگاران می‌تند
خویش را بر روزگاران می‌تند
لذت پرواز بر جانش حرام
طایر ایام را گردد قفس
واردات جان او بی‌ندرت است
ناله‌های صبح و شام او همان
نغمه پیهم تازه ریزد تار حر
جاده‌ی او حلقه‌ی پرکار نیست
بر لب او حرف تقدیر است و بس

۱- جمله «لی مع الله» حدیث مشهور است: لی مع الله وقت لا یسعی فیه ملک ولا بنی مرسل.

(مرا با خدا وقتی است که در آن ملک مقرب و نبی مرسل را هم راه نیست)

۲- که او. ۳- حدیث نبوی است، یعنی زمانه را دشنام ندهید.

همت، حر باقضا گردد مشیر^۱
 رفته و آینده در موجود او
 آمد از صوت و صدا پاك این سخن
 گفتم و حرفم ز معنی شرمسار
 زنده معنی چون به حرف آمد بمرد
 نکته‌ی غیب و حضور اندر دل است

حادثات از دست او صورت پذیر
 دیرها آسوده اندر زود او
 در نمی آید به ادراك این سخن
 شکوهی معنی که با حرفم چه کار
 از نفس‌های تو نار او فسرده
 رمز ایام و مرور اندر دل است

نغمه‌ی خاموش دارد ساز وقت

غوطه در دل زن که بینی را ز وقت

یاد ایامی که سیف روزگار
 تخم دین در کشت دلها کاشتیم
 ناخن ما عقده‌ی دنیا گشاد
 از خم حق باده‌ی گلگون زدیم
 ای می دیرینه در مینای تو
 از غرور و نخوت و کبر و منی
 جام ماهم زیب محفل بوده است
 عصر نو از جلوه‌ها آراسته
 کشت حق سیراب گشت از خون ما
 عالم از ما صاحب تکبیر شد
 حرف اقرأ^۲ حق بما تعلیم کرد
 گرچه رفت از دست ما تاج و نگین
 درنگاه تو زیان داریم ما
 اعتبار از لاله داریم ما

با توانا دستی ما بود یار
 پرده از رخسار حق برداشتیم
 بخت این خاک از سجود ما گشاد
 بر کهن میخانه‌ها شبخون زدیم
 شیشه آب از گرمی صهبای تو
 طعنه بر ناداری ما میزنی
 سینه‌ی ما صاحب دل بوده است
 از غبار پای ما برخاسته
 حق پرستان جهان ممنون ما
 از گل ما کعبه‌ها تعمیر شد
 رزق خویش از دست ما تقسیم کرد
 ما کدایان را بچشم کم مبین
 کهنه پنداریم ما، خواریم ما
 هر دو عالم را نگه داریم ما

۱- مشورت کننده. ۲- ناظر است به آیه شریفه: اقرأ باسم ربك الذی خلق، یعنی: ای پیغمبر بخوان بنام پروردگارت که آفریننده است.

از غم امروز و فردا رسته‌ایم
 در دل حق سر مکنونیم^۱ ما
 مهر و مه روشن ز تاب ما هنوز
 با کسی عهد محبت بسته‌ایم
 وارث موسی و هارونیم^۲ ما
 بر قها دارد سحاب ما هنوز

ذات ما آئینه ذات حق است
 هستی مسلم ز آیات حق است

دعا

ای چو جان اندر وجود عالمی
 نغمه از فیض تو در عود^۳ حیات
 باز تسکین دل ناشاد شو
 باز از ما خواه ننگ و نام را
 از مقدر شکوه‌ها داریم ما
 از تهیدستان رخ زیبا می‌پوش
 چشم بیخواب و دل بیتاب ده
 آیتی بنما ز آیات مبین
 جان ما باشی و از ما می‌رمی
 موت در راه تو محسود حیات
 باز اندر سینه‌ها آباد شو
 پخته تر کن عاشقان خام را
 نرخ تو بالا و ناداریم ما
 عشق سلمان^۴ و بلال^۵ ارزان فروش
 باز ما را فطرت سیماب ده
 تا شود اعناق اعدا خاضعین^۶

- ۱- سر بمعنی راز، و مکنون یعنی پوشیده و پنهان.
 ۲- هارون پسر عمران و برادر بزرگ
 حضرت موسی (ع) نخستین رئیس کاهنان بنی اسرائیل، مردی شجاع و دلیر و فصیح ولی
 بی‌عزم و اراده بود ولی اغلب در کارها به موسی کمک میکرد. گویند ۱۰۳ سال عمر کرد.
 ۳- نام سازی کاغذخیمه است که اکنون هم در بین اعراب متداول است و در فارسی آنرا رود
 می‌گویند.
 ۴- سلمان فارسی که نام اصلی او روزبه و اصفهانی و از صحابه حضرت رسول
 اکرم (ص) بود که به پیشنهاد او در غزوه خندق دور شهر مدینه را خندق حفر کردند و
 در زمان عمر به حکومت مدائن منصوب شد و در همانجا وفات یافت.
 ۵- ابو عبدالله بلال بن رباح بن حمامه حبشی مؤذن و خزانه‌دار حضرت رسول (ص) بود.
 ۶- ناظر است به آیه سوم از سوره شعراء: «ان نشأ نزل علیهم من السماء آیه فظلت اعناقهم
 لها خاضعین» یعنی: اگر میخواستیم از آسمان آیه‌ای به ایشان نازل میکردیم که گردنهایشان
 در مقابل آن خاضع شود.

کوه آتش خیز کن این گاه را
 رشته‌ی وحدت چو قوم از دست داد
 ما پریشان در جهان چون اختریم
 باز این اوراق را شیرازه کن
 باز ما را بر همان خدمت گمار
 رهروان را منزل تسلیم بخش

ز آتش ما سوز غیر الله را
 صد گره بر روی کار ما فتاد
 همدم و بیگانه از یکدیگریم
 باز آئین محبت تازه کن
 کار خود با عاشقان خود سپار
 قوت ایمان ابراهیم بخش

عشق را از شغل لا آگاه کن

آشنای رمز الا الله کن

منکه بهر دیگران سوزم چو شمع
 بارم آن اشکی که باشد دلفروز
 کارمش^۱ در باغ و روید آتشی
 دل بدوش و دیده بر فردا ستم
 «هر کسی از ظن خودش یار من
 در جهان یارب ندیم من کجاست
 ظالم بر خود ستم‌ها کرده‌ام
 شعله‌ئی غارت گر سامان هوش
 عقل را دیوانگی آموخته
 آفتاب از سوز او گردون مقام
 همچو شبنم دیده‌ی گریان شدم
 شمع را سوز عیان آموختم
 شعله‌ها آخر زهر مویم دمید
 عندلیبم از شررها دانه چید
 سینه‌ی عصر من از دل خالی است

بزم خود را گریه آموزم چو شمع
 بیقرار و مضطر و آرام سوز
 از قبای لاله شوید آتشی
 در میان انجمن تنها ستم
 از درون من نجست اسرار من^۲
 نخل سینایم کلیم من کجاست
 شعله‌ئی را در بغل پرورده‌ام
 آتشی افکنده در دامن هوش
 علم را سامان هستی سوخته
 برقها اندر طواف او مدام
 تا امین آتش پنهان شدم
 خود نهان از چشم عالم سوختم
 از رگ اندیشه‌ام آتش چکید
 نغمه‌ی آتش مزاجی آفرید
 می‌تپد مجنون که محمل خالی است

۱- یعنی آن را بکارم. ۲- این شعر از مقدمه مثنوی معنوی مولانا جلال‌الدین است.

شمع را تنها تپیدن سهل نیست
 انتظار غمگساری تا کجا
 ای ز رویت ماه و انجم مستنیر^۱
 این امانت باز گیر از سینه‌ام
 یا مرا يك همدم دیرینه ده
 موج در بحر است هم پهلوی موج
 برفلك كو كب ندیم كو كبست
 روز پهلوی شب یلدا زند
 هستی جوئی بجوئی گم شود
 هست در هر گوشه‌ی ویرانه رقص
 گرچه تو در ذات خود یکتاستی
 من مثال لاله‌ی صحراستم
 خواهم از لطف تو یاری همدمی
 همدمی دیوانه‌ئی فرزانه‌ئی
 تا بجان او سپارم هوی خویش

آه يك پروانه‌ی من اهل نیست
 جستجوی راز داری تا کجا
 آتش خود را ز جانم باز گیر
 خار جوهر بر کش از آئینه‌ام
 عشق عالم سوز را آئینه ده
 هست با همدم تپیدن خوی موج
 ماه تابان سر بز انوی شب است
 خویش را امروز بر فردا زند
 موجه‌ی بادی بیوئی گم شود
 میکند دیوانه با دیوانه رقص
 عالمی از بهر خویش آراستی
 در میان محفلی تنهاستم
 از رموز فطرت من محرمی
 از خیال این و آن بیگانه‌ئی
 باز بینم در دل او روی خویش

سازم از مشت گل خود پیکرش
 هم صنم او را شوم هم آزرش

رموز بیخودی*

جهدکن در بیخودی خود را بیاب
زودتر واللہ اعلم بالصواب
(مولانای روم)

پیش کش بحضور ملت اسلامیہ

منکر نتوان گشت اگر دم زخم از عشق
این نشئه بمن نیست اگر بادگری هست
(عرفی)

بر تـوهر آغاز را انجام کرد
همگر دلها جگر چا کان تو
ای ز راه کعبه دور افتاده‌ئی
«ای تماشا گاه عالم روی تو»^۱
«تو کجا بهر تماشا میروی»^۲
در شرر تعمیر کن کاشانه‌ئی
تازه کن بامصطفی پیمان خویش
تا نقاب روی تو بالا گرفت

ای ترا حق خاتم اقوام^۱ کرد
ای مثال انبیا پاکان تو
ای نظر بر حسن ترسا زاده‌ئی
ای فلک مشیت غبار کوی تو
همچو موج آتش ته‌پا میروی
رمز سوز آموز از پروانه‌ئی
طرح عشق انداز اندر جان خویش
خاطر م از صحبت ترسا گرفت

* - این کتاب مکمل کتاب «اسرار خودی» و قسمت دوم کتاب «اسرار و رموز» است.
علامه اقبال بعد از آنکه در کتاب قبل، «خودی» را شرح و جلا داده و درخشان
میسازد، در این کتاب رموز بیخودی را به سالک میآموزد.
۱- آیه ۲۹ سوره فتح: محمد رسول الله و خاتم النبیین. ۳ و ۲- غزل امیر خسرو دهلوی.

هم نوا از جلوه‌ی اغیار گفت
 بر در ساقی جبین فرسود او
 من شهید تیغ ابروی توام
 از ستایش گستری بالاترم
 از سخن آئینه سازم کرده‌اند
 بار احسان بر نقابد گردنم
 سخت کوشم مثل خنجر در جهان
 گرچه بحر موج من بیتاب نیست
 پرده‌ی رنگم شمیمی^۱ نیستم
 در شرار آباد هستی اخگرم
 بر درت جانم نیاز آورده است
 ز آسمان آبگون، یم^۲ می‌چکد
 من ز جو باریکتر می‌سازمش
 زانکه تو محبوب یار ماستی
 عشق تا طرح فغان در سینه ریخت
 مثل گل از هم شکافم سینه را
 تانگاهی افکنی بر روی خویش

داستان کیسو و رخسار گفت
 قصه‌ی مغ زادگان پیمود او
 خاکم و آسوده‌ی کوی توام
 پیش هر دیوان فرو ناید سرم
 وز سکندر بی‌نیازم کرده‌اند
 در گلستان غنچه گردد دامنم
 آب خود می‌گیرم از سنگ گران
 بر کف من کاسه‌ی گرداب نیست
 صید هر موج نسیمی نیستم
 خلعتی بخشد مرا خاکسترم
 هدیه‌ی سوز و گداز آورده است
 بر دل گرمم دمام می‌چکد
 تا به صحن گلشنت اندازمش
 همچو دل اندر کنار ماستی
 آتش او از دلم آئینه ریخت
 پیش تو آویزم این آئینه را
 می‌شوی زنجیری کیسوی خویش

باز خوانم قصه‌ی پارینه^۳ ات

تازه سازم داغهای سینه‌ات

از پی قوم ز خود نامحرمی
 در سکوت نیم‌شب نالان بدم
 جانم از صبر و سکون محروم بود
 آرزویی داشتم خون کردمش

خواستم از حق حیات محکمی
 عالم اندر خواب و من گریان بدم
 ورد^۴ من یا حی و یا قیوم بود
 تا ز راه دیده بیرون کردمش

سوختن چون لاله پیهم^۱ تا کجا
اشک خود بر خویش میریزم چو شمع
جلوه را افزودم و خود کاستم
یک نفس فرصت ز سوز سینه نیست
جانم اندر پیکر فرسوده‌ئی
چون مرا صبح ازل حق آفرید
ناله‌ئی افشاگر اسرار عشق
فطرت آتش دهد خاشاک را
عشق را داغی مثال لاله بس
من همین یک گل بدستارت زنم

از سحر در یوز^۲ شبنم تا کجا
با شب یلدا در آویزم چو شمع
دیگران را محفلی آراستم
هفته‌ام شرمنده‌ی آدینه نیست
جلوه‌ی آهی است گرد آلوده‌ئی
ناله در ابریشم عودم تنید
خونبهای حسرت گفتار عشق
شوخی پروانه بخشد خاک را
در گریبانش گل یک ناله بس
محشری بر خواب سرشارت زنم

تا ز خاکت لاله‌زار آید پدید
از دمت باد بهار آید پدید

تمهید

در معنی ربط فرد و ملت

فرد را ربط جماعت رحمت است
تا توانی بسا جماعت یار باش
حرز^۱ جان کن گفته‌ی خیرالبشر^۲
فرد و قوم آئینه‌ی يك دیگرند
فرد می‌گیرد ز ملت احترام
فرد تا اندر جماعت کم شود
مایه‌دار سیرت دیرینه او
وصل استقبال و ماضی ذات او
در دلش ذوق نمو از ملت است
پیکرش از قوم و هم جانش ز قوم
در زبان قوم گویا می‌شود
پخته‌تر از گرمی صحبت شود

جوهر او را کمال از ملت است
رونق هنگامه‌ی احرار^۱ باش
هست شیطان از جماعت دورتر
سلك و گوهر کهکشان و اخترند
ملت از افراد می‌یابد نظام
قطره‌ی وسعت طلب قلزم^۲ شود
رفته و آینده را آئینه او
چون ابد لانتها اوقات او
احتساب کار او از ملت است
ظاهرش از قوم و پنهانش ز قوم
برره اسلاف پویا می‌شود
تا بمعنی فرد هم ملت شود

۱- آزادگان، جوانمردان. ۲- جای محکم و استوار و نیز دعائی که بر کاغذ

نویسند و همراه خود نگاه دارند. ۳- رسول اکرم (ص).

۴- نام بندری مصری در شمال بحر احمر، ولی عربها بحر احمر را هم قلزم خوانده‌اند.

وحدت^۱ او مستقیم از کثرت است
لفظ چون از بیت خود بیرون نشست
بر گک سبزی کز نهال خویش ریخت
هر که آب از زمزم ملت نخورد
فرد تنها از مقاصد غافل است
قوم با ضبط آشنا گردانندش
یا به گل مانند شمشادش کند

کثرت اندر وحدت او وحدت است
گوهر مضمون بجیب^۲ خودش گسست
از بهاران تار امیدش گسیخت
شعله‌های نغمه در عودش فسرده
قوتش آشفتگی را مایل است
نرم رو مثل صبا گردانندش
دست و پا بندد که آزادش کند

چون اسیر حلقه‌ی آئین شود

آهوی رم خوی اومشگین شود

تو خودی از بیخودی شناختی
جوهر نوریست اندر خاک تو
عیش از عیشش غم تو از غمش
واحدست و بر نمی‌تابد دوئی
خویشدار و خویش باز و خویش ساز
آتش از سوز او گردد بلند
فطرتش آزاد و هم زنجیری است
خوگر پیکار پیهم^۳ دیدمش
چون ز خلوت خویش را بیرون دهد

خویش را اندر گمان انداختی
يك شعاعش جلوه‌ی ادراك تو
زنده‌ئی از انقلاب هر دمش
من ز تاب او من استم تو توئی
نازها می‌پرورد اندر نیاز
این شرر بر شعله اندازد کمند
جزو او را قوت کل گیری است
هم خودی هم زندگی نامیدمش
پای در هنگامه‌ی جلوت^۴ نهد

۱- وحدت یعنی یکتائی و مراد از وحدت حقیقی وجود حق است و وحدت وجود یعنی آنکه وجود واحد حقیقی است و وجود اشیاء عبارت از تجلی حق بصورت اشیاء است. صفی علیشاه گوید:

وحدت ذاتش تجلی کرد و شد کثرت پدید
عارفان گویند کان ذات قدیم لا بشرط
۲- گریبان، یقه و یا چاک پیراهن. ۳- پیایی. ۴- آشکار کردن، ظاهر ساختن.

نقش گیر اندر دلش «او» می شود
 جبر قطع اختیارش می کند
 ناز تا ناز است کم خیزد نیاز
 در جماعت خود شکن گردد خودی

«من» ز هم می ریزد و «تو» می شود
 از محبت مایه دارش می کند
 نازها سازد بهم خیزد نیاز
 تا ز گلبرگی چمن گردد خودی

«نکته ها چون تیغ پولاد است تیز
 گر نمی فهمی ز پیش ما گریز»^۱

در معنی این که ملت از اختلاط افراد پیدا میشود و تکمیل
 تربیت او از نبوت است

از چه رو بر بسته ربط مردم است
 در جماعت فرد را بینیم ما
 فطرتش وارفته یکتائی است
 سوزش در شاهراه زندگی
 مردمان خوگر بیکدیگر شوند
 در نبرد زندگی یار همند
 محفل انجم ز جذب باهم است
 خیمه گاه کاروان کوه و جبل
 سست و بیجان تار و پود کار او
 ساز و برق آهنگ او ننواخته

رشته‌ی این داستان سر در گم است
 از چمن او را چو گل چینیم ما
 حفظ او از انجمن آرائی است
 آتش آورد گاه^۲ زندگی
 سفته^۳ در یک رشته چون گوهر شوند
 مثل همکاران گرفتار همند
 هستی کو کب ز کو کب محکمست
 مرغزار و دامن صحرا و تل^۴
 ناگشوده غنچه‌ی پندار او
 نغمه‌اش در پرده ناپرداخته

۱- این بیت از مولانا جلال الدین است. ۲- آورد بمعنی جنگ و پیکار و آورد گاه، میدان جنگ را گویند. ۳- سوراخ شده و بیشتر آنرا در مورد لعل و مروارید بکار می‌برند. ۴- پشته و توده بزرگ خاک.

گوشمال جستجو نا خورده‌ئی
 نابسامان محفل نوزاده‌اش
 نو دمیده سبزه‌ی خاکش هنوز
 منزل دیو و پری اندیشه‌اش
 تنگ میدان هستی خامش هنوز
 بیم جان سرمایه‌ی آب و گلش
 جان او از سخت کوشی رم زند
 هرچه از خود می‌دمد برداردش
 تا خدا صاحب‌دلی پیدا کند
 ساز پردازی که از آوازه‌ئی
 ذره‌ی بی‌مایه‌ضو^۱ گیرد ازو
 زنده از يك دم دو صد پیکر کند
 دیده‌ی او می‌کشد لب جان دمد
 رشته‌اش کو برفلك دارد سری
 تازه انداز نظر پیدا کند
 از تف^۲ او ملتی مثل سپند
 يك شرر می‌افکند اندر دلش
 نقش پایش خاک را بینا کند
 عقل عریان را دهد پیرایه‌ئی
 دامن خود میزند بر اخگرش
 بندها ازپا گشاید بنده^۴ را

زخمه‌های آرزو ناخورده‌ئی
 می‌توان باپنبه چیدن باده‌اش
 سردخون اندر رگک تا کش هنوز
 از گمان خود رمیدن پیشه‌اش
 فکر او زیر لب بامش هنوز
 هم ز باد تند می‌لرزد دلش
 پنجه در دامن فطرت کم زند
 هرچه از بالا فتد برداردش
 کو ز حرفی دفتری املا کند
 خاک را بخشد حیات تازه‌ئی
 هرمتاعی ارج نو گیرد ازو
 محفلی رنگین ز يك ساغر کند
 تا دوئی میرد یکی پیدا شود
 پارهای زندگی را همگری^۳
 گلستان دردشت و درپیدا کند
 بر جهد شور افکن و هنگامه بند
 شعله‌ی درگیر می‌گردد گلش
 ذره را چشمک زن سینا کند
 بخشد این بی‌مایه را سرمایه‌ئی
 هرچه غش باشد رباید از زرش
 از خداوندان رباید بنده را

۱- روشنائی. ۲- پیوند دهنده، بافنده، رفوگر، گردآورنده.

۳- گرمی و حرارت. ۴- ناظر است بآیه شریفه ۱۵۷ سوره اعراف: «...و یضع

عنهم اصرهم والا غلال الی کانت علیهم...»

گویدش تو بنده‌ی دیگر نه‌ئی
 تا سوی يك مدعایش می‌کشد
 زین بتان بی‌زبان کمتر نه‌ئی
 حلقه‌ی آئین پیایش می‌کشد
 نکته‌ی توحید باز آموزدش
 رسم و آئین نیاز آموزدش

ارکان اساسی ملیه اسلامیه

رکن اول

توحید

در جهان کیف و کم، گردید عقل ورنه این بیچاره را منزل کجاست اهل حق را رمز توحید از بر است تا ز اسرار تو بنماید ترا دین ازو حکمت ازو آئین ازو عالمان را جلوهاش حیرت دهد پست اندر سایه‌اش گردد بلند قدرت او برگزیند بنده را در ره حق تیزتر گردد تکش ^۱ بیم و شک میرد عمل گیرد حیات	پی به منزل برد از توحید، عقل کشتی ادراک را ساحل کجاست در اتی الرحمن عبداً ^۱ مضمراً ^۲ است امتحانش از عمل باید ترا زور ازو قوت ازو تمکین ازو عاشقان را بر عمل قدرت دهد خاک چون اکسیر گردد ارجمند نوع دیگر آفریند بنده را گرم‌تر از برق خوق اندر رکش چشم می‌بیند ضمیر ^۴ کائنات
---	---

۱- ناظر است به آیه شریفه ۹۳ سوره مریم: «ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبداً». ۲- پنهان. ۳- دویدن. ۴- اندرون.

چون مقام عبده^۱ محکم شود

کاسه‌ی دریوزه^۲ جام‌جم شود

ملت بیضا تن و جان لاله
لااله سرمایه‌ی اسرار ما
حرفش از لب چون بدل آید همی
نقش او کر سنک گیر دل شود
چون دل از سوز غمش افروختیم
آب دلها در میان سینه‌ها
شعله‌اش چون لاله در رکهای ما
اسود از توحید احمر می‌شود
دل مقام خویشی و بیگانگی است
ملت از يك رنگی دلهاستی
قوم را اندیشه‌ها باید یکی
جذبه باید در سرشت او یکی
گر نباشد سوز حق در ساز فکر
ما مسلمانیم و اولاد خلیل (ع)
با وطن وابسته تقدیر امم
اصل ملت در وطن دیدن که چه
بر نسب نازان شدن نادانی است
ملت ما را اساس دیگر است

ساز ما را پرده گردان لاله
رشته‌اش شیرازه‌ی افکار ما
زندگی را قوت افزاید همی
دل کر از یادش نسوزد گل شود
خرمن امکان ز آهی سوختیم
سوز او بگداخت این آئینه‌ها
نیست غیر از داغ او کالای ما
خویش فاروق^۳ و ابوذری می‌شود
شوق را مستی زهم پیمانگی است
روشن از يك جلوه این سیناستی
در ضمیرش مدعا باید یکی
هم عیار خوب و زشت او یکی
نیست ممکن این چنین انداز فکر
از اییکم^۴ گیر اگر خواهی دلیل
بر نسب بنیاد تعمیر امم
باد و آب و گل پرستیدن که چه
حکم او اندر تن و تن فانی است
این اساس اندر دل ما مضمیر^۵ است

۱- کلمه عبده در چند سوره قرآن بکار رفته، در آیه سوم سوره مریم کنایه از ذکر یا و در بقیه آیات کنایه از پیغمبر (ص) است. و مقام عبده یعنی مقام بندگی خاص خداوند.

۲- دست‌گدائی پیش دیگران دراز کردن.

۳- فاروق لقب عمر یعنی کسی که بین حق و باطل فرق میگذارد. و ابوذری از خواص اصحاب رسول خدا بود که عثمان او را به ریزه تبعید کرد.

۴- اشاره به آیه شریفه

۷۸ سوره حج: «ملة اییکم ابراهیم هو سماکم المسلمین من قبل»

۵- پوشیده و پنهان

حاضریم و دل بغایب بسته‌ایم
 رشته‌ی این قوم مثل انجم است
 تیر خوش پیکان یک کیشیم ما
 مدعای ما مآل ما یکیست
 پس ز بند این و آن وارسته‌ایم
 چون نگه هم از نگاه ما گم است
 یک نما یک بین یک اندیشیم ما
 طرز و انداز خیال ما یکیست
 ما ز نعمت‌های او اخوان^۱ شدیم
 یک زبان و یکدل و یکجان شدیم

در معنی این که یأس و حزن و خوف، ام‌الخبائث است و قاطع
 حیات و توحید ازالۀ این امراض خبیثه می‌کند

مرگ را سامان ز قطع آرزوست
 تا امید از آرزوی پیهم است
 ناامیدی همچو کور افشاردت
 ناتوانی بنده‌ی احسان او
 زندگی را یأس خواب‌آور بود
 چشم جانرا سرمه‌اش اعمی^۲ کند
 از دمش میرد قوای زندگی
 خفته با غم در ته یک چادر است
 ای که در زندان غم باشی اسیر
 این سبق صدیق را صدیق کرد
 زندگانی محکم از لا تقنطو است^۳
 ناامیدی زندگانی را سم است
 گرچه الوندی زیبا می‌آردت
 نامرادی بسته‌ی دامان او
 این دلیل سستی عنصر بود
 روز روشن را شب یلدا کند
 خشک گردد چشمهای زندگی
 غم رگ جان را مثال نشتر است
 از نبی تعلیم لاتحزن بگیر^۴
 سرخوش از پیمانه‌ی تحقیق کرد

۱- اشاره به یکی از شعارها و تعالیم بزرگ اسلامی که: انما المؤمنون اخوة. یعنی مؤمنان با هم برادرند. همچنین آیه ۱۰۳ سوره آل عمران: «واذکروا نعمة الله علیکم اذ کنتم اعداء فالق بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا...»
 ۲- ناظر است به آیه شریفه ۵۳ سوره زمر: «لاتقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً».
 ۳- کور و نابینا.
 ۴- اشاره به آیه شریفه ۴۰ سوره توبه: «...لاتحزن ان الله معنا...»

از رضا مسلم مثال کو کب است
در ره هستی تبسم بر لب است
گر خدا داری ز غم آزاد شو
از خیال بیش و کم آزاد شو

قوت ایمان حیات افزایش
چون کلیمی سوی فرعون رود
بیم غیراله عمل را دشمن است
عزم محکم ممکنات اندیش ازو
تخم او چون در گلت خود را نشاند
فطرت او تنگ تاب^۲ و سازگار
دزد از پا طاقت رفتار را
دشمنت ترسان اگر بیند ترا
ضرب تیغ او قوی تر می فتد
بیم چون بند است اندر پای ما
بر نمی آید اگر آهنگ تو
کوشتابش ده که گردد نغمه خیز
بیم جاسوسی است از اقلیم مرگ
چشم او بر همزن کار حیات
هر شر پنهان که اندر قلب تست
لابه^۵ و مکاری و کین و دروغ
پرده ی زور و ریا پیراهنش
زانکه از همت نباشد استوار

ورد لا خوف علیهم^۱ بایدت
قلب او از لاتخف^۲ محکم شود
کاروان زندگی را رهزن است
همت عالی تأمل کیش ازو
زندگی از خود نمائی بازماند
با دل لرزان و دست رعشه رار
می رباید از دماغ افکار را
از خیابانت چو گل چیند ترا
هم نگاهش مثل خنجر می فتد
ورنه صدسیل است در دریای ما
نرم از بیم است تار چنگ تو
بر فلک از ناله آرد رستخیز
اندروش تیره مثل میم مرگ
گوش او بزگیر^۴ اخبار حیات
اصل او بیم است اگر بینی درست
این همه از خوف می گیرد فروغ
فتنه را آغوش مادر دامنش
می شود خوشنود با ناسازگار

۱- ناظر است به آیه شریفه ۲۶۲ سوره بقره: «... لهم اجرهم عند ربهم ولا خوف علیهم ولا هم یحزنون»
۲- اشاره به آیه شریفه: «قل لاتخف انک انت الاعلی»
۳- ضعیف
۴- طرار، دزد.
۵- تملق و چاپلوسی.

هر که رمز مصطفی فهمیده است
شرك را در خوف مضمردیده است

مجاورۂ تیر و شمشیر

سرحق تیر از لب سوفار^۱ گفت
ای پریها جوهر اندر قاف تو^۲
قوت بازوی خالد^۳ دیده‌ئی
آتش قهر خدا سرمایدهات
در هوایم یا میان ترکشم^۴
از کمان آیم چو سوی سینه من
گر نباشد در میان قلب سلیم
چاک چاک از نوک خود گردانمش
ور صفای او ز قلب مؤمن است

تیغ را در گرمی پیکار گفت
ذوالفقار حیدر از اسلاف تو^۵
شام را بر سر شفق پاشیده‌ئی
جنت الفردوس زیر سایهات
هر کجا باشم سراپا آتشم
نیك می‌بینم به توی سینه من
فارغ از اندیشه‌های یأس و بیم
نیمه‌ئی از موج خون پوشانمش
ظاهرش روشن ز نور باطن است

از تف او آب گردد جان من
همچو شبنم می‌چکد پیکان من

حکایت شیر و شهنشاه عالمگیر^۶ رحمه الله علیه

شاه عالمگیر گردون آستان اعتبار دودمان گورکان

- ۱- سوراخ سوزن و بن چوبه تیر که در چله کمان گذاشته میشود. ۲- نام کوهی موهوم که دور جهان کشیده شده و بمعنی کوه قفقاز نیز آمده و محل آشیان سیمرغ افسانه‌ای است.
- ۳- گذشتگان، اجداد و نیاکان و پدران. ۴- خالد بن ولید از اشراف قریش و سردار مشهور اسلام که ملقب به سیف الله شد. در زمان خلافت ابو بکر به متصرفات ایران در عراق عرب حمله کرد و سپاهیان ایران را شکست داد. در جنگهای مسلمانان با رومیان در شام نیز شرکت داشت.
- ۵- تیردان، جعبه یا کیسه‌ای که در آن تیر میگذاشتند و بکمر می‌بستند. ۶- محی الدین اورنگ زیب ملقب به عالمگیر، یکی از مقتدرترین سلاطین گورکانی هند بود. وی پدرش شاه جهان را زندانی کرد و دشمن موسیقی و تصوف بود.

پایه‌ی اسلامیان برتر ازو
در میان کارزار کفر و دین
نخیم الحادی که اکبر^۱ پرورید
شمع دل در سینه‌ها روشن نبود
حق گزید از هند عالمگیر را
از پی احیای دین مأمور کرد
برق تیغش خرمن الحاد سوخت
کور ذوقان داستانها ساختند
شعله‌ی توحید را پروانه بود

احترام شرع پیغمبر ازو
تر کش ما را خدنگ آخربین
باز اندر فطرت دارا^۲ دمید
ملت ما از فساد ایمن نبود
آن فقیر صاحب شمشیر را
بهر تجدید یقین مأمور کرد
شمع دین در محفل ما بر فروخت
وسعت ادراک او شناختند
چون براهیم اندرین بتخانه^۳ بود

در صف شاهنشهان یکتاستی

فقر او از تربتش پیداستی

روزی آن زیننده‌ی تاج و سریر
صبحگاهان شد به سیر بیشه‌ئی
سرخوش از کیفیت باد سحر
شاه رمز آگاه شد محو نماز
شیربیر^۴ آمد پدید از طرف دشت
بوی انسان دادش از انسان خبر
دست شه نادیده خنجر بر کشید
دل بخود راهی نداد اندیشه را
باز سوی حق رمید آن ناصبور

آن سپهدار و شهنشاه و فقیر
با پرستاری وفا اندیشه‌ئی
طایران تسبیح خوان بر هر شجر
خیمه برزد در حقیقت از مجاز
از خروش او فلك لرزنده گشت
پنجه عالمگیر را زد بر کمر
شرزه شیر ی را شکم از هم درید
شیر قالین^۵ کرد شیر بیشه را
بود معراجش نماز با حضور^۶

۱- جلال الدین محمد ملقب به اکبر شاه نوۀ بابر، یکی از بزرگترین پادشاهان تیموری هند بود که در آبادانی و تلفیق دین اسلام و هندو، زحمات بسیار کشید. علمای سنت او را تکفیر کردند.

۲- محمد دارا شکوه برادر بزرگ اورنگ زیب که به تهمت تمایل بکیش هندو و مذهب تصوف بفتوای علمای دربار بدست اورنگ زیب به قتل رسید.

۳- منظور از بتخانه در اینجا هند است.

۴- شیر بیر همان بیر است.

۵- قالی.

۶- اشاره بحدیث: «الصلوة معراج المؤمن»

این چنین دل خود نما و خود شکن
بنده‌ی حق پیش مولا لاستی^۱
تو هم ای نادان دلی آور بدست
خویش را در باز و خود را باز گیر
عشق را آتش زن اندیشه کن
دارد اندر سینه‌ی مؤمن وطن
پیش باطل از نعم برجاستی
شاهدی را محملی آور بدست
دام گستر از نیاز و ساز گیر
رو به حق باش و شیری پیشه کن

خوف حق عنوان ایمان است و بس
خوف غیر از شرک پنهان است و بس

رکن دوم

رسالت

تارك آفل^۲ براهیم خلیل
آن خدای لم یزل را آیتی
جوی اشك از چشم بیخوابش چکید
بهر ما ویرانه‌ئی آباد کرد
تا نهال تب علینا^۳ غنچه بست
حق تعالی پیکر ما آفرید
حرف بی صوت اندرین عالم بدیم
انبیا را نقش پای او دلیل^۴
داشت در دل آرزوی ملتی
تا پیام طهراً بیتی^۵ شنید
طائفان^۶ را خانه‌ئی بنیاد کرد
صورت کار بهار ما نشست
وز رسالت در تن ما جان دمید
از رسالت مصرع موزون شدیم

۱- یعنی هیچ است.
۲- اشاره به آیه ۷۶ سوره انعام: «فلما جن علیه اللیل رأی کوکبا قال هذا ربی فلما أفل قال لا احب الآفلین»
۳- اشاره به جای پای ابراهیم در خانه کعبه که نماز در آنجا یکی از مناسک حج است.
۴- آیه ۱۲۵ سوره بقره: «وعهدنا الی ابراهیم و اسمعیل ان طهرا بیتی للطائفین و العاکفین و الركع السجود»
۵- آیه ۴۰ از سوره ابراهیم: «ربنا انی اسکنت ذریتی بواد غیر ذی ذرع عندیتک المحرم»
۶- آیه ۱۲۶ سوره توبه: «و ارنا مناسکنا و تب علینا انک انت التواب الرحیم».

از رسالت در جهان تکوین ما
 از رسالت صد هزار ما يك است
 آن که شأن اوست یهدی من یرید^۱
 حلقه‌ی ملت محیط افزاستی
 ما ز حکم نسبت او ملتیم
 از میان بحر او خیزیم ما
 امتش در حرز^۲ دیوار حرم
 معنی حرفم کئی تحقیق اگر
 قوت قلب و جگر گردد نبی
 قلب مؤمن را کتابش قوت است
 دامنش از دست دادن مردن است
 زندگی قوم از دم او یافته است
 فرد از حق ملت از وی زنده است
 از رسالت هم نوا گشتیم ما
 کثرت هم مدعا وحدت شود
 زنده هر کثرت زبند وحدت است
 دین فطرت از نبی آموختیم
 این گهر از بهر بی پایان اوست
 تا نه این وحدت ز دست ما رود

از رسالت دین ما آئین ما
 جزء ما از جزء ما لا ینفک است
 از رسالت حلقه گرد ما کشید
 مرکز او وادی بطحاستی^۳
 اهل عالم را پیام رحمتیم
 مثل موج از هم نمیریزیم ما
 نعره زن مانند شیران در اجم^۴
 بنگری با دیده‌ی تصدیق اگر
 از خدا محبوب تر گردد نبی
 حکمتش حبل الوری^۵ ملت است
 چون گل از بادخزان افسردنست
 این سحر از آفتابش تافته است
 از شعاع مهر او تابنده است
 هم نفس هم مدعا گشتیم ما
 پخته چون وحدت شود ملت شود
 وحدت مسلم ز دین فطرت است
 در ره حق مشعلی افروختیم
 ما که یکجانب از احسان اوست
 هستی ما با ابد همدم شود

۱- آیه ۱۶ سورة حج «...ان الله یهدی من یرید»
 ۲- نام محلی است نزدیک مکه.

۳- مکان محکم و استوار، و تعوید دعائی است که نوشته و همراه داشته باشند.

۴- در اصل اجمه میباشد بمعنی جنگل و نیستان و این بیت ترجمه قصیده «برده» میباشد در

مدح رسول اکرم (ص) اثر طبع سعید بن حماد

۵- حبل بمعنی بند و ریسمان و

ورید بمعنی رگ است و حبل الوری بمعنی رگ گردن و شاهرگ است. اصطلاحاً بمعنی ریسمان محکم آمده: آیه ۱۶ سورة ق: «و نحن اقرب الیه من حبل الوری»

پس خدا بر ما شریعت^۱ ختم کرد
 رونق از ما محفل ایام را
 خدمت ساقی گری باما گذاشت
 لا نبی بعدی^۲ ز احسان خداست
 قوم را سرمایہی قوت ازو
 حق تعالی نقش هر دعوی شکست
 بر رسول ما رسالت ختم کرد
 او رسل^۳ را ختم و ما اقوام را
 داد ما را آخرین جامی که داشت
 پرده‌ی ناموس دین مصطفی است
 حفظ سر وحدت ملت ازو
 تا ابد اسلام را شیرازه بست
 دل ز غیر الله مسلمان بر کند
 نعره‌ی لا قوم بعدی می‌زند

در معنی این که مقصود رسالت محمدیه تشکیل و تأسیس حریت
 و مساوات و اخوت بنی نوع آدم است

بود انسان در جهان انسان پرست
 سطوت^۴ کسری و قیصر^۵ رهنش
 کاهن^۶ و پاپا و سلطان و امیر
 صاحب اورنگ و هم پیر کنشت
 در کلیسا اسقف^۷ رضوان فروش
 برهمن^۸ گل از خیابانش ببرد
 نا کس و نابود مند و زیر دست
 بندها در دست و پا و گردنش
 بهر يك نخجیر صد نخجیر گیر
 باج بر کشت خراب او نوشت
 بهر این صید زبون دامی بدوش
 خرمنش مغ زاده با آتش سپرد

۱- سنت، مذهب و آئین. ۲- جمع رسول ۳- اشاره به حدیث معتبر از پیغمبر اکرم (ص) که فرمود: بعد از من پیغمبری نخواهد آمد. ۴- حمله، قهر و مجازاً بمعنی بزرگی و حشمت هم آمده است. ۵- قیصر به پادشاهان روم و کسری- لقبی بود که پادشاهان ساسانی ایران داشتند. ۶- غیب گو، مرد روحانی در نزد مصریان قدیم و مسیحیان و یهود. ۷- پیشوا و خطیب و بالاتر از کشیش. ۸- مأخوذ از هندی، عالم و پیشوای روحانی مذهب برهمنائی.

از غلامی فطرت او دون شده
تا امینی حق بحقداران سپرد
شعله‌ها از مرده خاکستر گشاد
اعتبار کار بندگان را فزود
قوت او هر کهن پیکر شکست
تازه جان اندر تن آدم دمید
زادن او مرگ دنیای کهن
حریت زاد از ضمیر پاک او
عصر نو کاین صد چراغ آورده است
نقش نو بر صفحه‌ی هستی کشید
امتی از ما سوا بیگانه‌ئی
امتی از گرمی حق سینه تاب
کائنات از طیف او رنگین شده
مرسلان و انبیا آبای او
کل مؤمن اخوة^۲ اندر دلش
ناشکیب امتیازات آمده
همچو سرو آزاد فرزندان او

نغمه‌ها اندر نی او خون شده
بندگان را مسند خاقان سپرد
کوهکن را پ سایه‌ی پرویز داد
خواجگی از کارفرمایان ربود
نوع انسان را حصار تازه بست
بنده را باز از خداوندان خرید
مرگ آتشخانه و دیر و شمن^۱
این می‌نوشین چکید از تآك او
چشم در آغوش او وا کرده است
امتی گیتی گشائی آفرید
بر چراغ مصطفی پروانه‌ئی
ذره‌اش شمع حریم آفتاب
کعبه‌ها بتخانه‌های چین شده
اکرم او نزد حق انقای او^۳
حریت^۴ سرمایه‌ی آب و گلش
در نهاد او مساوات آمده
پخته از قالوا بلی^۵ پیمان او

سجده‌ی حق گل بسیمایش زده

ماه و انجم بوسه برپایش زده

۱- بت پرست، مرتاض و بت پرست در میان بودائیان گاهی هم در شعر کنایه از بت است.

۲- ناظر است به آیه ۱۳ سوره حجرات: «ان اکرمکم عندالله اتقیکم» ۳- حدیث معروف که: تمام مسلمانان برادرند

۴- آزادگی ۵- اشاره به آیه ۱۷۲

سوره اعراف: «الست بربکم قالوا بلی»

حکایت بوعبید و جابان^۱ در معنی اخوت اسلامیہ

شد اسیر مسلمی اندر نبرد گبرباران ^۲ دیده و عیار بود از مقام خود خبردارش نکرد گفت می‌خواهم که جان بخشی مرا کرد مسلم تیغ را اندر نیام چون درفش کاویانی ^۳ چاک شد آشکارا شد که جابان است او قتل او از میر عسکر خواستند بوعبید آن سید فوج حجاز گفت ای یاران مسلمانیم ما نعره‌ی حیدر نوای بوذر است هریکی از ما امین ملت است ملت ارگردد اساس جان فرد	قائدی ^۴ از قائدان یزدجرد ^۵ حیلہ جو و پرفن و مکار بود ہم ز نام خود خبردارش نکرد چون مسلمانان امان بخشی مرا گفت خونت ریختن بر من حرام آتش اولاد ساسان خاک شد میر سربازان ایران است او از فریب او سخن آراستند دروغاً عزمش ز لشکر بی‌نیاز تار چنگیم و یک آهنگیم ما گرچه از حلق بلال و قنبر است صلح و کینش صلح و کین ملت است عهد ملت می‌شود پیمان فرد
--	--

۱- بوعبید از سرداران اسلام و از صحابۀ حضرت رسول (ص) بود. در حملۀ عرب به ایران فرمانده سپاه اعراب بود که گویا در جنگ هم کشته شد. جابان نام یکی از سرداران ایرانی در جنگ با اعراب بود. ۲- پیشوا ۳- نام آخرین پادشاه ساسانی که از اعراب شکست خورد و در مرو بدست آسیابانی بقتل رسید. ۴- گرگ ۵- در داستانهای ایران، کاوه نام آهنگری بوده که چون ضحاک دو پسر او را کشت، چرم پاره‌ای را که پیش بند او بود بر سر چوب کرد و علیه ضحاک پیا خاست و جمعی را با خود همراه ساخت و ضحاک را از تخت فرود آورد و فریدون را پیادش رسانید. ایرانیان چرم پاره او را با انواع جواهرات زینت داده و در جنگها پیشاپیش سپاهیان میبردند و آنرا درفش کاویانی می‌گفتند. ۶- بانگ و فریاد، جنگ.

گر چه جابان دشمن ما بوده است
مسلمی او را امان بخشوده است^۱
خون او ای معشر^۲ خیر الانام
بر دم تیغ مسلمانان حرام

حکایت سلطان مراد^۳ و معمار در معنی مساوات اسلامی

<p>بود معماری ز اقلیم خجند ساخت آن صنعت گر فرهاد زاد خوش نیامد شاه را تعمیر او آتش سوزنده از چشمش چکید جوی خون از ساعد معمار رفت آن هنرمندی که دستش سنگ سفت گفت ای پیغام حق گفتار تو سفته گوش سطوت شاهان نیم قاضی عادل بدندان خسته لب رنگ شه از هیبت قرآن پرید از خجالت دیده برپا دوخته يك طرف فریادی دعوی گری گفت شه از کرده خجالت برده ام</p>	<p>در فن تعمیر تمام او بلند مسجدی از حکم سلطان مراد خشمگین گردید از تقصیر او دست آن بیچاره از خنجر برید پیش قاضی ناتوان و زار رفت داستان جور سلطان باز گفت حفظ آئین محمد کار تو قطع کن از روی قرآن دعویم کرد شه را در حضور خود طلب پیش قاضی چون خطا کاران رسید عارض او لاله ها اندوخته يك طرف شاهنشاه گردون فری اعتراف از جرم خود آورده ام</p>
---	--

۱- بموجب یکی از مواد پیمانی که در مدینه میان مهاجر و انصار بفرمان پیغمبر بسته شد، هر مسلمان در هر وضعی و موقعی که باشد میتواند امری از امور را از جانب جامعه مسلمانان، متعهد و متکفل گردد و این عالی ترین نشان برادری و برابری و مساوات و ارزیابی يك انسان است در آئین اسلام.
۲- معشر بمعنی گروه است. ۳- کنیه «مراد» نام پنج تن از سلاطین عثمانی است و در اینجا اشاره به یکی از آنان است.

گفت قاضی فی القصاص آمد حیوة^۱
عبد مسلم کمتر از احرار نیست
چون مراد این آیه ی محکم شنید
مدعی را تاب خاموشی نماند
گفت از بهر خدا بخشیدمش
یافت موری بر سلیمانی ظفر
زندگی گیرد باین قانون ثبات
خون شهر رنگین تر از معمار نیست
دست خویش از آستین بیرون کشید
آیه بالعدل و الاحسان^۲ خواند
از برای مصطفی بخشیدمش
سطوت آئین پیغمبر نگر
پیش قرآن بنده و مولا یکی است
بوریا و مسند دیبا یکی است

در معنی حریت اسلامی و سر حادثه کربلا

هر که پیمان با هوالموجود بست
مؤمن از عشق است و عشق از مؤمنست
عقل سفاک است و او سفاک تر
عقل در پیچاک اسباب و علل
عشق صید از زور بازو افکند
عقل را سرمایه از بیم و شک است
آن کند تعمیر تا ویران کند
عقل چون باد است ارزان در جهان
عقل محکم از اساس چون و چند
عقل می گوید که خود را پیش کن
عقل با غیر آشنا از اکتساب
گردنش از بند هر معبود رست
عشق را ناممکن ما ممکن است
پاک تر چالاک تر بیباک تر
عشق چو گان باز میدان عمل
عقل مکار است و دامی میزند
عشق را عزم و یقین لا ینفک است
این کند ویران که آبادان کند
عشق کمیاب و بهای او گران
عشق عریان از لباس چون و چند
عشق گوید امتحان خویش کن
عشق از فضل است و با خود در حساب

۱- ناظر است به آیه ۱۷۹ سوره بقره: «ولکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب»
۲- اشاره به آیه ۹۰ سوره نحل: «ان الله یأمرکم بالعدل و الاحسان و ایتاء ذی القربی»

عقل گوید شاد شو آباد شو
 عشق را آرام جان حریت است
 آن شنیدستی که هنگام نبرد
 آن امام عاشقان پور بتول^۱
 الله الله بای بسم اله پدر^۲
 بهر آن شهزاده‌ی خیرالملل
 سرخ رو عشق غیور از خون او
 در میان امت کیوان جناب
 موسی و فرعون و شبیر^۳ و یزید
 زنده حق از قوت شبیری است
 چون خلافت رشته از قرآن گسیخت
 خاست آن سر جلوه‌ی خیرالامم
 بر زمین کربلا بارید و رفت
 تا قیامت قطع استبداد کرد
 بهر حق در خاک و خون گردیده است
 مدعایش سلطنت بودی اگر

عشق گوید بنده شو آزاد شو
 ناقه‌اش را ساربان حریت است
 عشق با عقل هوس پرور چه کرد؟
 سرو آزادی ز بستان رسول
 معنی ذبح عظیم^۴ آمد پسر
 دوش ختم المرسلین نعم الجمل^۵
 شوخی این مصرع از مضمون او
 همچو حرف قل هو الله در کتاب
 این دو قوت از حیات آید پدید
 باطل آخر داغ حسرت میری است
 حریت را زهر اندر کام ریخت^۶
 چون سحاب قبله باران در قدم
 لاله در ویرانها کارید و رفت
 موج خون او چمن ایجاد کرد
 پس بنای لاله^۷ گردیده است
 خود نکردی با چنین سامان سفر

- ۱- لقب فاطمة زهرا (س)
- ۲- در حدیث است که فضیلت قرآن در سورة اخلاص و فضیلت سورة اخلاص در بسم الله و فضیلت بسم الله در حرف بای اول آن و علی بای بسم الله است.
- ۳- اشاره به آیه ۱۰۷ سورة الصافات «و فدیناه بذبح عظیم»
- ۴- رسول خدا حسنین را بردوش گرفته فرمود: «نعم الجمل جملکما و نعم العدلان انتما»
- ۵- نام امام حسین (ع) در کتاب عهد عتیق است.
- ۶- اقبال عقیده دارد که امامت از طرف خداست و وقتی خلافت و امامت رشته خود را از فرمان خدا و دستور قرآن گسیخت و معاویه بجای علی (ع) نشست، حسین (ع) ناگزیر شد قیام کند و خود را فدا سازد.
- ۷- اشاره به رباعی معروف خواجه معین الدین چشتی:
 شاه است حسین و پادشاه است حسین
 سر داد و نداد دست در دست یزید
 دین است حسین و دین پناه است حسین
 حقا که بنای لاله است حسین

دشمنان چون ریگ صحرا لاتعد^۱
 سر ابراهیم و اسمعیل بود
 عزم او چون کوهساران استوار
 تیغ بهر عزت دین است و بس
 ما سوالله را مسلمان بنده نیست
 خون او تفسیر این اسرار کرد
 تیغ لا چون از میان بیرون کشید
 نقش الاالله بر صحرا نوشت
 رمز قرآن از حسین آموختیم
 شوکت شام و فر بغداد رفت
 تارما از زخمه‌اش لرزان هنوز
 تازہ از تکبیر او ایمان هنوز

ای صبا ای پیک دور افتادگان
 اشک ما برخاک پاک او رسان

در معنی این که چون ملت محمدیه مؤسس بر توحید و رسالت
 است پس نهایت مکانی ندارد

جوهر ما با مقامی بسته نیست
 هندی و چینی سفال جام ماست
 قلب ما از هند و روم و شام نیست
 باده‌ی تندش بجامی بسته نیست
 رومی و شامی گل اندام ماست
 مرز بوم او بجز اسلام نیست

۱- لاتعد یعنی بی شمار ۲- از شهرهای اسپانیا. آخرین پایتخت اسلامی اندلس که قصر الحمراء در آنجا واقع است.

پیش پیغمبر چو کعب^۱ پاک زاد
در ثنائش گوهر شب تاب سفت
آن مقامش برتر از چرخ بلند
گفت سیف من سیوف الله^۲ گر
همچنان آن راز دان جزو و کل
گفت با امت «زدنیای شما
گر ترا ذوق معانی رهنماست
یعنی آن شمع شبستان وجود
جلوه‌ی او قدسیان را سینه سوز
من ندانم مرز و بوم او کجاست
این عناصر را جهان ما شمرد
زانکه ما از سینه جان گم کرده‌ایم
مسلم استی دل باقلیمی مبند
می‌نگنجد مسلم اندر مرز و بوم

هدیه‌ی آورد از «بانت سعاد»
سیف مسلول از سیوف الهند^۳ گفت
نامش نسبت باقلیمی پسند
حق پرستی جز برای حق میو
گرد پایش سرمه‌ی چشم رسل
دوستدارم طاعت و طیب و نساء^۴
نکته‌ئی پوشیده در حرف شماست
بود در دنیا و از دنیا نبود
بود اندر آب و گل آدم هنوز^۵
این قدر دادم که با ما آشناست
خویشتم را میهمان ما شمرد
خویش را در خاکدان گم کرده‌ایم
گم مشو اندر جهان چون و چند
در دل او یاره گردد شام و روم^۶

دل بدست آور که در پهنای دل

می‌شود گم این سرای آب و گل

۱- کعب بن زهیر بن ابی سلمی ملقب به ابوالمضرب از مردم نجد و پسر زهیر شاعر عهد جاهلیت بود. او در قصایدش پیغمبر را هجو میکرد و خونش هدر شد. بعد از فتح مکه به طائف گریخت و ضمن قصیده‌ای عذر خواست و پیغمبر ردای خود را با و صله داد.

بانت سعاد قلبی الیوم متبول
مدله اثرها لم یفد مکبول

۲- کعب در قصیده‌اش این بیت را انشاد کرده بود:

ان الرسول لسیف یستضاء به

مهند من سیوف الهند مسلول

پیغمبر که میل نداشت به ناحیت خاصی منسوب گردد آن جمله را به (سیف من سیوف الله) تصحیح کرد.

۳- ترجمه این حدیث نبوی است: «احب من دنیاکم ثلاث الطیب

و النساء و قره عینی الصلوة» که پیغمبر فرمود: نماز و بوی خوش و زن را دوست دارم.

۴- حدیث نبوی: «كنت نبياً و آدم بین الماء و الطین» ۵- اشاره به این بیت مولانا در

مثنوی: این وطن مصر و عراق و شام نیست این وطن شهر یست کورا نام نیست

عقدہ ی قومیت مسلم گشود
حکمتش يك ملت گیتی نورد
تا ز بخششهای آن سلطان دین
آنکه در قرآن خدا او را ستود^۱
دشمنان بی دست و پا از هیبتش
پس چرا از مسکن آبا گریخت
قصه گویان حق زما پوشیده اند
هجرت آئین حیات مسلم است
معنی او از تنك آبی رم است
بگذر از گل گلستان مقصود تست
مهر را آزادہ رفتن آبروست
همچو جوسر مایہ از باران مخواہ
بود بحر تلخ رو يك ساده دشت
باید آہنگ تسخیر ہمہ
صورت ماہی بہ بحر آباد شو
ہر کہ از قید جهان آزاد شد
بوی گل از ترك گل جولانگہ رست
ای کہ يك جا در چمن انداختی
چون صبا بار قبول ازدوش گیر

از وطن آقای ما ہجرت نمود
بر اساس کلمہ ئی^۱ تعمیر کرد
مسجد ما شد ہمہ روی زمین
آن کہ حفظ جان او موعود بود^۲
لرزه بر تن از شکوہ فطرتش
تو گمان داری کہ از اعدا گریخت
معنی ہجرت غلط فہمیدہ اند
این ز اسباب ثبات مسلم است
ترك شبنم بہر تسخیر یم است
این زیان پیراید بند سود تست
عرصہ ی آفاق زیر پای اوست
بیکران شود در جہان پایان مخواہ
ساحلی ورزید و از شرم آب گشت
تا تو می باشی فرا گیر ہمہ
یعنی از قید مقام آزاد شو
چون فلک در شش جہت آباد شد
در فراخای^۳ چمن خود گسترست
مثل بلبل با گلی در ساختی
کلشن اندر حلقہ ی آغوش گیر

از فریب عصر نو ہشیار باش
رہ فتد ای راہر و ہشیار باش

۱- مقصود از کلمہ در این بیت، کلمۂ شہادت «لا الہ الا اللہ» است.
۲- آیۂ ۲۹ سورہ فتح: «محمد رسول اللہ والذین معہ اشداء علی الکفار رحماء بینہم».
۳- آیہ ۶۷ سورہ مائدہ: «وللہ یعصمک من الناس». ۴- فراخا بہمان معنی وسعت است.

در معنی این که وطن اساس ملت نیست

آن چنان قطع اخوت کرده اند
تا وطن را شمع محفل ساختند
جنتی جستند در بش القرار
این شجر جنت ز عالم برده است
مردمی اندر جهان افسانه شد
روح از تن رفت و هفت^۱ اندام ماند
تا سیاست مسند مذهب گرفت
قصه‌ی دین مسیحائی فسرده
اسقف^۲ از بی طاقتی درمانده‌ئی
قوم عیسی بر کلیسا پا زده
دهریت چون جامه‌ی مذهب درید
آن فلارنساوی^۳ باطل پرست
نسخه‌ئی بهر شهنشاهان نوشت^۴
فطرت او سوی ظلمت برده رخت

بر وطن تعمیر ملت کرده اند
نوع انسان را قبائل ساختند
تا احلوا قومهم دارالبوار^۱
تلخی پیکار بار آورده است
آدمی از آدمی بیگانه شد
آدمیت کم شد و اقوام ماند
این شجر در گلشن مغرب گرفت
شعله‌ی شمع کلیسائی فسرده
مهره‌ها از کف برون افشانده‌ئی
نقد آئین چلیپا وا زده
مرسلی از حضرت شیطان رسید
سرمه‌ی او دیده‌ی مردم شکست
در گل ما دانه‌ی پیکار کشت
حق ز تیغ خامه‌ی اولخت لخت

۱- یعنی با تبلیغ وطن پرستی دروغین مردمان را دچار دردسر و برادر کشی کردند. اشاره به آیه‌های ۲۸ و ۲۹ سوره ابراهیم: «الم تر الى الذين بدلوا نعمة الله كفراً واحلوا قومهم دارالبوار جهنم يصلونها وبش القرار».

۲- اعضاء بدن، کنایه از پیکر و بدن است.

۳- اسقف پیشوا و کشیش اعظم، واعظ مسیحی و مقامی فوق کشیش است.

۴- فلارنساوی، یعنی اهل فلورانس و مراد نیکلا ماکیاول مبلغ وطن پرستی است که کتاب مشهور او بنام شهریار، بفارسی هم ترجمه شده است. سیاست او جنگ و دروغ و بیرنگ و دورویی است.

۵- مراد کتاب ماکیاول است.

بتگری مانند آذر پیشه‌اش
مملکت را دین او معبود ساخت
بوسه تا برپای این معبود زد
باطل از تعلیم او بالیده است
طرح تدبیر زبون فرجام ریخت
این خسک^۱ در جاده‌ای ایام ریخت
شب بچشم اهل عالم چیده است
مصلحت تزویر را نامیده است

در معنی اینکه ملت محمدیه نهایت زمانی هم ندارد که دوام
این ملت شریفه موعود است

در بهاران جوش بلبل دیده‌ئی
چون عروسان غنچه‌ها آراسته
سبزه از اشک سحر شوئیده‌ئی
غنچه‌ئی بر می‌دمد از شاخسار
غنچه‌ئی از دست گلچین خون شود
بست قمری آشیان بلبل پرید
رخت صد لاله‌ی نا پایدار
از زیان گنج فراوانش همان
فصل گل از نسترن باقی تراست
کان گوهر پروری گوهر گری
رستخیز غنچه و گل دیده‌ئی
از زمین يك شهر انجم خاسته
از سرود آب جو خوابیده‌ئی
گیردش باد نسیم اندر کنار
از چمن مانند بو بیرون رود
قطره‌ی شبنم رسید و بو رمید
کم نسازد رونق فصل بهار
محفل گل‌های خندانش همان
از گل و سرو و سمن باقی تراست
کم نگردد از شکست گوهری

۱- یعنی طریقهٔ ماکیا ولی حيله و دروغ را از فنون سیاست دانسته است. ۲- خار.

صبح از مشرق ز مغرب شام رفت
 باده‌ها خوردند و صهبای باقی است
 همچنان از فردهای پی سیر
 در سفر یار است و صحبت قائم است
 ذات او دیگر صفاتش دیگر است
 فرد بر می‌خیزد از مِشت گلی
 فرد پور شصت و هفتاد^۱ است و بس
 زنده فرد از ارتباط جان و تن
 مرگ فرد از خشکی رود حیات
 گرچه ملت هم بمیرد مثل فرد^۲
 امت مسلم از آیات خداست
 از اجل این قوم بی پرواستی
 ذکر قائم از قیام ذا کر است
 تا خدا ان یطفئوا^۳ فرموده است
 امتی در حق پرستی کاملی
 حق برون آورد این تیغ اصیل
 تا صداقت زنده گردد از دمش
 ما که توحید خدا را حجتیم
 آسمان با ما سر پیکار داشت

جام صد روز از خم ایام رفت
 دوشها خون گشت و فردا باقی است
 هست تقویم امم پاینده‌تر
 فرد ره گیر است و ملت قائم است
 سنت مرگ و حیاتش دیگر است
 قوم زاید از دل صاحب دلی
 قوم را صد سال مثل يك نفس
 زنده قوم از حفظ ناموس کهن
 مرگ قوم از ترك مقصود حیات
 از اجل فرمان پذیرد مثل فرد
 اصلش از هنگامدی قالوا بلی^۴ ست
 استوار از نحن نزلناستی^۵
 از دوام او دوام ذا کر است
 از فسر دن این چراغ آسوده است
 امتی محبوب هر صاحب دلی
 از نیام آرزوهای خلیل
 غیر حق سوزد ز برق پیهمش
 حافظ رمز کتاب و حکمتیم
 در بغل يك فتنه‌ی تاتار^۶ داشت

- ۱- ناظر است به آیه شریفه: «ولکل امته اجل». «... و اشهدهم علی انفسهم الست بر بکم قالوا بلی...»
 ۲- آیه ۱۷۲ سوره اعراف:
 ۳- آیه ۹ سوره الحجر: «انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون».
 ۴- آیه ۳۲ سوره توبه: «یریدون ان یطفئوا نور الله باقواهم و یا بی الله الا ان یتیم نوره ولو کره الکافرون».
 ۵- حمله هلاکو خان مغول با اشاره خواجه نصیر الدین طوسی وزیر ایرانی او و انقراض خلافت بنی عباس.
 ۶- آیه ۲۷ سوره التوبه: «انما یریدون یغلبوکم و یغلبواکم و ینزلنکم من بعدکم ان یریدوا کفرکم و ینزلنکم من بعدکم ان یریدوا کفرکم و ینزلنکم من بعدکم».

بندها از پا گشود آن فتنه را
 فتنه‌ئی پامال راهش محشری
 خفته صد آشوب در آغوش او
 سطوت مسلم بخاک و خون تپید
 تو مگر از چرخ کج رفتارپرس
 آتش تاتاریان گلزار کیست؟
 زانکه مارافطرت ابراهیمی است
 از ته آتش براندازیم گل
 شعله‌های انقلاب روزگار
 رومیان را گرم بازاری نماند
 شیشه‌ی ساسانیان در خون نشست
 مصرهم در امتحان ناکام ماند
 در جهان بانگ اذان بودست وهست
 عشق آئین حیات عالم است
 عشق از سوز دل مازنده است

گرچه مثل غنچه دلگیریم ما

گلستان میرد اگر میریم ما

۱- رم پایتخت ایتالیا.

۲- نمرود بن کوش بن حام پادشاه کلدانیان بود که ابراهیم (ع) را در آتش افکند و بامر خدا آتش بر ابراهیم گلستان شد.

۳- اغلب عرفا و مشایخ صوفیه از جمله مولوی را عقیده بر آنست که عشق اجزاء کائنات را بهم می پیوندد.

در معنی اینکه نظام ملت غیر از آئین صورت نبندد و آئین
ملت محمدیه قرآن است

ملتی را رفت چون آئین ز دست
هستی مسلم ز آئین است و بس
برگ گل شد چون ز آئین بسته شد
نغمه از ضبط صدا پیداستی
در گلوی مانفس موج هواست
تو همی دانی که آئین تو چیست؟
آن کتاب زنده قرآن حکیم
نسخه‌ی اسرار تکوین حیات
حرف او را ریب^۱ نی تبدیل^۲ نی
پخته‌تر سودای خام از زور او
می‌برد پیابند و آزاد آورد
نوع انسان را پیام آخرین
ارج می‌گیرد ازو نارجمند
رهزنان از حفظ او رهبر شدند
دشت پیمایان زتاب يك چراغ

مثل خاک اجزای او از هم شکست
باطن دین نبی این است و بس
گل ز آئین بسته شد گلدسته شد
ضبط چون رفت از صداغواستی
چون هوا پیابند نی گردد نو است
زیر گردون سر تمکین تو چیست؟
حکمت او لایزال است و قدیم
بی ثبات از قوتش گیرد ثبات
آیه‌اش شرمنده‌ی تأویل^۳ نی
درفتد با سنگ جام از زور او
صید بندگان را بفریاد آورد
حامل او رحمة للعالمین^۴
بنده را از سجده سازد سر بلند
از کتابی صاحب دفتر شدند
صد تجلی از علوم اندر دماغ

۱- آیه سوم از سورة بقره: «ذلك الكتاب لاریب فیه».

۲- آیه ۶۴ سورة یونس: «لا تبدیل لکلمات الله ذلك هو الفوز العظيم».

۳- تفسیر کردن.

۴- آیه ۱۰۷ سورة انبیاء: «وما ارسلناک الا رحمة للعالمین».

آنکه دوش کوه بارش بر نتافت^۱
 بنگر آن سرمایه‌ی آمال ما
 آن جگر تاب بیابان کم آب
 خوشتر از آهورم جمازه^۲ اش
 رخت خواب افکنده در زیر نخیل
 دشت سیر از بام و درد ما آشنا
 تا دلش از گرمی قرآن تپید
 خواند ز آیات مبین او سبق
 از جهانبانی نواز ساز او
 شهرها از گردپایش ریختند
 ای گرفتار رسوم ایمان تو
 قطع کردی امر خود را در زبر^۳
 گر تومی خواهی مسلمان زیستن
 صوفی پشمینه پوش حال مست
 آتش از شعر عراقی^۴ در دلش

سطوت اوزهره‌ی گردون شکافت
 گنجد اندر سینه‌ی اطفال ما
 چشم او احمر ز سوز آفتاب
 گرم چون آتش دم جمازه اش
 صبحدم بیدار از بانگ رحیل^۵
 هرزه گردد از حضر نا آشنا
 مرج بیتابش چو گوهر آرمید
 بنده آمدخواجه رفت از پیش حق
 مسند جم گشت پا انداز او
 صد چمن از یک گلشن انگیختند
 شیوه‌های کافری زندان تو
 جاده پیمای الی شیء نکر^۶
 نیست ممکن جز بقرآن زیستن
 از شراب نغمه‌ی قوال^۷ مست
 در نمی سازد بقرآن محفلش

۱- آیه ۷۲ سورة الاحزاب: «انا عرضنا الامانة على السموات والارض والجبال فابين ان يحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه كان ظلوماً جهولاً» خواجه حافظ شیرازی این موضوع را چه نیکو آورده:

آسمان بار امانت نتوانست کشید
 قرعه‌ی فال بنام من دیوانه زدند
 ۲- شتر تندرو. ۳- کوچ کردن. ۴- آیه ۵۳ سورة مؤمنون: «فقطعوا
 امرهم بینهم زبراً کل حزب بما لديهم فرحون» و کلمه زبر جمع زبور است بمعنی فرقه و
 جماعت. ۵- آیه ۶ سورة القمر: «فتول عنهم يوم يدع الداع الی شیء نکر»
 و «نکر» یعنی کار زشت.

۶- در معنی لغوی یعنی بسیار گو. در بین مسلمانان هند قوالان غزلهای عرفانی را بادف
 ونی با آواز مخصوصی میخوانند.

۷- فخرالدین ابراهیم بن بوذرجمهر همدانی متخلص به عراقی از عرفا و شعرای مشهور است.

از کلاه و بوریا تاج و سریر
واعظ دستان زن افسانه بند
از خطیب^۱ و دیلمی^۲ گفتار او
فقر او از خائفان باج گیر
معنی او پست و حرف او بلند
باضعیف و شان و مرسل^۳ کار او
از تلاوت بر توحق دارد کتاب
تو از و کامی که میخواستی بیاب

در معنی اینکه زمانه انحطاط تقلید از اجتهاد اولیتر است

عهد حاضر فتنه‌ها زیر سر است
بزم اقوام کهن برهم ازو
جلوه‌اش ما را زما بیگانه کرد
از دل ما آتش دیرینه برد
مضمحل گردد چو تقویم حیات
راه آبا^۴ رو که این جمعیت است
در خزان ای بی نصیب از برگ و بار
بحر کم کردی زیان اندیش باش
شاید از سیل قهستان^۵ بر خوری
پیکرت دارد اگر جان بصیر
گرم و سرد روز کار او نگر
طبع ناپروای او آفت گراست
شاخسار زندگی بی‌نم ازو
سازما را از نوا بیگانه کرد
نور و نار لاله از سینه برد
ملت از تقلید می‌گیرد ثبات
معنی تقلید ضبط ملت است
از شجر مگسل بامید بهار
حافظ جوی کم آب خویش باش
باز در آغوش طوفان پروری
عبرت از احوال اسرائیل گیر
سختی جان نزار او نگر

۱- احمد بن علی معروف به خطیب بغدادی محدث و مورخ معروف.

۲- دیلمی نیز از محدثان مشهور می‌باشد.

۳- برای اعتبار احادیث آنها را به: صحیح و حسن و شاذ و مرسل و غیره تقسیم کرده‌اند.

۴- آبا بمعنی نیاکان و اجداد است.

۵- کوهستان.

خون گران سیر است در رگهای او
 پنجه‌ی گردون چو انگورش فشرد
 از نوای آتشینش رفت سوز
 زانکه چون جمعیتش ازهم شکست
 ای پریشان محفل دیرینه‌ات
 نقش بر دل معنی توحید کن
 اجتهاد اندر زمان انحطاط
 ز اجتهاد^۱ عالمان کم نظر
 عقل آ بایت هوس فرسوده نیست
 فکرشان رسید همی باریک‌تر
 ذوق جعفر^۲ کاوش رازی^۳ نماید
 تنگ بر ما رهگذار دین شده است
 ای که از اسرار دین بیگانه‌ئی
 من شنیدستم ز نباض^۴ حیات

سنگ صد دهلیز و یک سیمای او
 یادگار موسی و هارون نمرود^۱
 لیکن اندر سینه دم دارد هنوز
 جز برای رفتگان محمل نه بست
 مرد شمع زندگی در سینه‌ات
 چاره‌ی کار خود از تقلید کن
 قوم را برهم همی پیچد بساط
 اقتدا بر رفتگان محفوظ‌تر
 کار پاگان از غرض آلوده نیست
 ورع^۲ شان بامصطفی نزدیکتر
 آبروی ملت تازی نماید
 هر لئیمی رازدار دین شده است
 بایک آئین ساز اگر فرزانه‌ئی
 اختلاف تست مقراض حیات

- ۱- غرض از مقاومت و سخت‌سری قوم یهود است و میفرماید با اینکه کشورشان ازهم پاشید باز در همان راه رفتگان و آباء باقی ماندند و یادگار موسی و هارون و کتاب خود را حفظ کردند. ملاحظه میشود با اینکه این کتاب در سال ۱۹۱۵ منتشر شده مولانا اقبال به مقاومت قوم یهود که منجر به جمعیت آنان گردید اشاره فرموده است و چنانکه دیدیم سالها بعد، سرانجام قوم یهود در اثر همین مقاومت، کشور و استقلال خود را بازیافتند و این نبود مگر در اثر حفظ کتاب و آئین و پیروی از روش آباء.
- ۲- اجتهاد در لغت بمعنی جهد کردن است، و در اصطلاح فقه استنباط مسائل شرعیه از قرآن کریم و احادیث است و اقتداء، تقلید و پیروی کردن از امام عصر است.
- ۳- ورع بمعنی پارسائی است و در اینجا مراد مردمان پارسی است.
- ۴- شاید اشاره به امام جعفر صادق (ع) باشد.
- ۵- شاید اشاره به شیخ ابوالفتوح رازی صاحب تفسیر معروف و یا امام فخر رازی صاحب تفسیر بزرگ مفاتیح الغیب باشد.
- ۶- پرشگک گیرنده نبض.

از يك آئينی مسلمان زنده است پيكر ملت ز قرآن زنده است^۱
 ماهمه خاك و دل آگاه اوست اعتصامش كن كه جبل الله^۲ اوست
 چون گهر در رشته‌ی اوسفته شو
 ورنه مانند غبار آشفته شو

در معنی این که پختگی سیرت ملیه از اتباع آئین الهیه است

در شریعت معنی دیگر مجو غیرضو در باطن گوهر مجو
 این گهر را خود خدا گوهر گراست ظاهرش گوهر بطونش گوهر است
 علم حق غیر از شریعت هیچ نیست اصل سنت جز محبت هیچ نیست
 فرد را شرع است مرقات یقین پخته تر از وی مقامات یقین
 ملت از آئین حق گیرد نظام از نظام محکمی خیزد دوام
 قدرت اندر علم او پیداستی هم عصا و هم ید بیضاستی
 با تو گویم سر اسلام است شرع شرع آغاز است و انجام است شرع
 ای که باشی حکمت دین را امین با تو گویم نکته‌ی شرع مبین
 چون کسی گردد مزاحم بی سبب با مسلمان در ادای مستحب
 مستحب را فرض گردانیده‌اند زندگی را عین قدرت دیده‌اند
 روز هیجاً لشکر اعدا اگر بر گمان صلح گردد بی خطر
 گیرد آسان روزگار خویش را بشکند حصن و حصار خویش را
 تا نگیرد باز کار او نظام تاختن بر کشورش آمد حرام

۱- در اینجا مولانا ارشاد میفرماید که باید اختلافات مذهبی کنار گذاشته شود و قرآن کریم مأخذ و ملاک تمام مسلمانان قرار گیرد و باید از همه بدعت‌ها و آنچه در قرآن کریم نیامده تبری جست.

۲- آیه ۱۰۳ سوره آل عمران: «واعتصموا بحبل الله جميعا ولا تفرقوا». ۳- جنگ.

سر این فرمان حق دانی که چیست
 شرع می‌خواهد که چون آئی بجنگ
 آزماید قوت بازوی تو
 باز گوید سر مه ساز الوند را
 نیست میش ناتوانی لاغری
 باز چون باصعوه^۲ خوگر میشود
 شارع آئین شناس خوب و زشت
 از عمل آهن عصب می‌سازد
 خسته باشی استوارت می‌کند
 هست دین مصطفی دین حیات
 گر زمینی آسمان سازد ترا

زیستن اندر خطرها زند گیت
 شعله گردی و اشکافی کام سنگ
 می‌نهد الوند^۱ پیش روی تو
 از تف خنجر گداز الوند را
 درخور سر پنجه‌ی شیر نری^۱
 از شکار خود زبون تر میشود
 بهر تو این نسخه‌ی قدرت نوشت
 جای خوبی در جهان اندازد
 پخته مثل کوهسارت می‌کند
 شرع او تفسیر آئین حیات
 آنچه حق می‌خواند آن سازد ترا

صیقلش آئینه سازد سنگ را

از دل آهن رباید زنگ را

تا شعار مصطفی از دست رفت
 آن نهال سربلند و استوار
 پای تا دروادی بطحا گرفت
 آن چنان کاهید از باد عجم
 آنکه کشتی شیر را چون گوسفند
 آنکه از تکبیر او سنگ آب گشت
 آنکه عزمش کوه را کاهی شمرد
 آنکه ضربش گردن اعدا شکست
 آنکه گامش نقش صد هنگامه بست

قوم را رمز بقا از دست رفت
 مسلم صحرائی اشتر سوار
 تربیت از گرمی صحرا گرفت
 همچو نی گردید از باد عجم
 گشت از پامال موری دردمند
 از صغیر بلبل بیتاب گشت
 با تو کل دست و پای خود سپرد
 قلب خویش از ضربهای سینه خست
 پای اندر گوشه‌ی عزلت شکست

۱- الوند، سلسله جبال و کوه مشهور ایران.
 ۲- بعقیده علامه اقبال، دین اسلام
 دین قدرت و مبارزه است که: «الجنة تحت ظلال السيوف».
 ۳- گنجشک.

آنکه فرمانش جهان را ناگزیر
 کوشش او باقناعت ساز کرد
 شیخ احمد^۱ سید گردون جناب
 گل که می پوشد مزار پاک او
 با مریدی گفت ای جان پدر
 زانکه فکرش گرچه از گردون گذشت
 ای برادر این نصیحت گوش کن
 پند آن آقای ملت گوش کن
 قلب را زین حرف حق گردان قوی
 با عرب در ساز تا مسلم شوی

در معنی این که حسن سیرت ملیه از تأدب
 با آداب محمدیه است

سائلی مثل قضای مبرمی
 از غضب چوبی شکستم بر سرش
 عقل در آغاز ایام شباب
 از مزاج من پدر^۲ آزرده گشت
 بر لبش آه جگر تابی رسید
 کو کبی در چشم او گردید و ریخت
 همچو آن مرغیکه در فصل خزان
 بر در ما زد صدای پیهمی^۳
 حاصل در یوزه افتاد از برش
 می نیندیشد صواب و ناصواب
 لاله زار چهره اش افسرده گشت
 در میان سینه ی او دل تپید
 بر سر مژگان دمی تابید و ریخت
 لرزد از باد سحر در آشیان

۱- ابوالعباس احمد بن علی بن یحیی الرفاعی الحسینی (۵۱۲-۵۷۸ هـ) مؤسس طریقه رفاعیه در تصوف که هنوز پیروان آن در عراق و کردستان هستند.
 ۲- پیایی.
 ۳- نام پدر علامه اقبال، شیخ نور محمد بود که نزدیک صد سال عمر کرد.

در تنم لرزید جان غافل
گفت فردا امت خیرالرسول
غازیان ملت بیضای او
هم شهیدانی که دین را حجتند
زاهدان و عاشقان دل فکار
در میان انجمن گردد بلند
ای صراحت مشکل از بی مر کبی
«حق جوانی مسلمی با تو سپرد

رفت لیلای شکیب از محلم
جمع گردد پیش آن مولای کل
حافظان حکمت رعنای او
مثل انجم در فضای ملتند
عالمان و عاصیان شرمسار
ناله‌های این گدای دردمند
من چه گویم چون مرا پرسد نبی
کو نصیبی از دبستانم نبرد»

«از تو این يك کار آسان هم نشد»

«یعنی آن انبار گل آدم نشد»

در ملامت نرم گفتار آن کریم
اندکی اندیش و یاد آرای پسر
باز این ریش سفید من نگر
بر پدر این جور نازیبا مکن
غنچه‌ئی از شاخسار مصطفی
از بهارش رنگ و بو باید گرفت
مرشد رومی^۱ چه خوش فرموده است
«مکسل از ختم رسل ایام خویش
فطرت مسلم سراپا شفقت است
آنکه مهتاب از سرانگشتش^۲ دونیم^۳

من رهین خجلت و امید و بیم
اجتماع امت خیرالبشر
لرزه‌ی بیم و امید من نگر
پیش مولا بنده را رسوا مکن
گل شو از باد بهار مصطفی
بهره‌ئی از خلق او باید گرفت
آنکه^۴ یم^۱ در قطره‌اش آسوده است
تکیه کم کن بر فن و برگام خویش
در جهان دست و زبانش رحمت است
رحمت او عام و اخلاقش عظیم^۴

۱- مقصود مولانا جلال الدین محمد صاحب کتاب مثنوی است. ۲- دریا و معنی

این بیت آنستکه در هر قطره افکار مولوی دریائی نهفته است. ۳- اشاره به

معجزه شق القمر است، و اخلاق عظیم اشاره به آیه ۴ سوره قلم است که خداوند تبارک و تعالی خلق و خوی پیغمبر را ستوده است که: «انک لعلی خلق عظیم» و وجود حضرت ختمی مرتبت رحمت است، اشاره به آیه ۱۰۷ سوره انبیاء که: «وما ارسلناک الا رحمة للعالمین».

از مقام او اگر دور ایستی
تو که مرغ بوستان ماستی
نغمه‌ئی داری اگر تنها مزین
هر چه هست از زندگی سرمایه‌دار
بلبل استی در چمن پرواز کن
ور عقاب استی که دریا مزی^۳
از میان معشر^۱ ما نیستی
هم صغیر^۲ و هم زبان هاستی
جز به شاخ بوستان ما مزین
میرد اندر عنصر ناسازگار
نغمه‌ئی با هم نوایان ساز کن
جز بخلوت خانه‌ی صحرای مزی

کو کبی؟ می‌تاب بر گردون خویش

پا منه بیرون ز پیرامون خویش

قطره‌ی آبی گر از نیشان بری
تا مثال شبنم از فیض بهار
از شعاع آسمان تاب سحر
عنصر نم بر کشی از جوهرش
گوهرت جز موج آبی هیچ نیست
دریم اندازش که گردد گوهری
قطره‌ی نیشان که مهجور ازیم است
طینت پاک مسلمان گوهر است
آب نیشانی^۵ باغوشش در آ
در فضای بوستانش پروری
غنچه‌ی تنگش بگیرد در کنار
کز فسونش غنچه می‌بندد شجر
ذوق رم از سالمات^۴ مضطرش
سعی تو غیر از سرابی هیچ نیست
تاب او لرزد چو تاب اختری
نذر خاشاکی مثال شبنم است
آب و تابش از یم پیغمبر است
وز میان قلزمش^۶ گوهر بر آ

در جهان روشن‌تر از خورشید شو

صاحب تابانی جاوید شو

۱- گروه، جماعت. ۲- آوازمرغان. ۳- زندگانی مکن.

۴- اجزای ترکیبی.

۵- ماه دوم بهار از ماه‌های رومی و ماه هفتم از ماه‌های سریانی و آب نیشان یعنی باران بهاری.

۶- در اینجا بمعنی دریاست.

در معنی اینکه حیات ملیه مرکز محسوس می‌خواهد
و مرکز ملت اسلامیة بیت‌الحرام است

می‌کشایم عقده از کار حیات
چون خیال از خود درمیدن پیشه‌اش
در جهان دیر و زود آید چسان؟
گر نظر داری یکی بر خود نگر
تا نماید تاب نامشهود خویش
سیر او را تا سکون بیند نظر
آتش او دم بخویش اندر کشید
فکر خام تو گران‌خیز است و لنگ
زندگی مرغ نشیمن ساز نیست
در قفس و امانده و آزاد هم
از پرش پرواز شوید دم‌بدم
عقده‌ها خود می‌زند در کار خویش
پا بگل گردد حیات نیز گام
سازها خوابیده اندر سوز او
دم‌بدم مشکل‌گرو آسان گذار
گرچه مثل بو سراپایش رم است
رشته‌های خویش را بر خود تند
در گره چون دانه دارد برگ و برگ
خلعتی از آب و گل پیدا کند

سازمت آگاه اسرار حیات
از جهت دامن کشیدن پیشه‌اش
وقت او فردا و دی زاید چسان
جز رم پیهم نه‌ئی ای بیخبر
شعله‌ی او پرده بنداز دود خویش
موج جویش بسته آمد در گهر
لاله گردید و ز شاخی بردمید
تهمت گل‌بست بر پرواز رنگ
طایر رنگ است و جز پرواز نیست
با نواها می‌زند فریاد هم
چاره‌ی خود کرده جوید دم‌بدم
باز آسان می‌کند دشوار خویش
تا دو بالا گرددش ذوق خرام
دوش و فردا زاده‌ی امروز او
دم‌بدم نو آفرین و تازه کار
چون وطن در سینه‌ئی گیرد دم است
تکمه‌ئی گردد گره بر خود زند
چشم بر خود وا کند گردد شجر
دست و پا و چشم و دل پیدا کند

خلوت اندر تن گزینند زندگی
انجمن‌ها آفرینند زندگی

همچنان آئین میلاد امم
حلقه رامر کز چو جان در پیکر است
قوم را ربط و نظام از مر کزی
رازدار و راز ما بیت الحرام^۲
چون نفس در سینه‌ی او پروریم
نازه رو بستان ما از شبنمش
تابدار از ذره‌هایش آفتاب
دعوی او را دلیستیم ما
در جهان ما را بلند آوازه کرد
ملت بیضا^۳ ز طوفش هم نفس
از حساب او یکی بسیاریت
تو ز پیوند حریمی زنده‌ئی
در جهان جان امم جمعیت است
عبرتی ای مسلم روشن ضمیر
داد چون آن قوم مر کز را زدست
آنکه بالید اندر آغوش رسل

زندگی بر مر کزی آید بهم
خط او در نقطه‌ی او مضمرا^۱ است
روز گارش را دوام از مر کزی
سوز ما هم ساز ما بیت الحرام
جان شیرین است او ما پیکریم
مزرع ما آب گیر از زمزمش^۲
غوطه زن اندر فضایش آفتاب
از براهیم خلیستیم ما^۴
با حدوث^۵ ما قدم شیرازه کرد
همچو صبح آفتاب اندر قفس
پخته از بند یکی خود داریت
تا طواف او کنی پاینده‌ئی
در نگر سر حرم جمعیت است
از مال امت موسی بگیر
رشته‌ی جمعیت ملت شکست^۶
جزو او داننده‌ی اسرار کل

۱- پوشیده و پنهان. ۲- نام کعبه است.

۳- چاهی است در خانه کعبه که حجاج برای تیمن و تبرک از آن آب مینوشند.

۴- مصرع اول اشاره به آیه ۱۷۲ سوره اعراف و اینکه خداوند در عالم ذر از همه اولاد آدم بر الوهیت خویش پیمان گرفت: «و اشهدهم علی انفسهم الست بر بکم قالوا بلی». در مصرع دوم اشاره به آیه ۲۶ سوره حج که دستور ساختن خانه کعبه به حضرت ابراهیم صادر شده: «واذبوانا ل ابراهیم مکان البیت ان لا تشرك بسی شیئاً....» ۵- آنچه پدید

آمده، معنی شعر اینکه کعبه نام مسلمانان را در جهان منتشر کرد و جاودانی ساخت.

۶- ملت اسرائیل. ۷- یعنی اینکه چون قوم اسرائیل مرکز خود یعنی بیت المقدس را از دست دادند پراکنده شدند. (لازم بتذکر است که این اشعار قبل از استقلال اسرائیل سروده شده).

دهر سیلی بر بنا گوشش کشید
 رفت نم از ریشه‌های تāk او
 از گل غربت زبان گم کرده‌ئی
 شمع‌مرد و نوحه‌خوان پروانه‌اش
 ای ز تیغ جور گردون خسته تن
 پیرهن را جامه‌ی احرام کن
 مثل آبا غرق اندر سجده شو
 مسلم پیشین نیازی آفرید
 زندگی خونگشت‌واز چشمش چکید
 بید مجنون هم نروید خاک او
 هم نوا هم آشیان گم کرده‌ئی
 مشت خاکم لرزد از افسانه‌اش
 ای اسیر التباس و وهم و ظن
 صبح پیدا از غبار شام کن
 آنچنان گم شو که یکسر سجده‌شو
 تا به ناز عالم آشوبی رسید

در ره حق پا به نوک خار خست
 گلستان در گوشه دستار بست

در معنی این که جمعیت حقیقی از محکم گرفتن نصب‌العین ملیه
 است و نصب‌العین امت محمدیه حفظ و نشر توحید است

با تو آموزم زبان کائنات
 چون ز ربط مدعائی بسته شد
 مدعا گردد اگر همیز ما
 مدعا راز بقای زندگی
 چون حیات از مقصدی محرم شود
 خویشتن را تابع مقصد کند
 ناخدا رایم روی از ساحل است
 حرف و الفاظ است اعمال حیات
 زندگانی مطلع برجسته شد
 همچو صرصر^۱ می‌رود شب‌دیز^۲ ما
 جمع سیماب قوای زندگی
 ضابط اسباب این عالم شود
 بهر او چیند گزیند رد کند
 اختیار جاده‌ها از منزل است

۲۹۱- صرصر بمعنی باد تند و شب‌دیز نام اسب خسرو پرویز است که سیاه رنگ بوده.

بر دل پروانه داغ از ذوق سوز
قیس اگر آواره در صحرایستی
تا بود شهر آشنا لیلای ما
همچو جان مقصود پنهان در عمل
گردش خونی که درر گهای ماست
از تف او خویش را سوزد حیات
مدعا مضراب ساز همت است
دست و پای قوم را جنباند او
شاهد مقصود را دیوانه شو
خوش نوائی نغمه ساز قم^۱ زده است
تا کشد خار از کف پیاره سپر

طوف او گرد چراغ از ذوق سوز
مدعایش محمل لیلاستی
بر نمی خیزد بصرای پای ما
کیف و کم از وی پذیرد هر عمل
تیز از سعی حصول مدعاست
آتش چون لاله اندوزد حیات
مر کزی کو جاذب هر قوت است
يك نظر صد چشم را گرداند او
طائف این شمع را پروانه شو
زخمه‌ی معنی برابریشم زده است
می شود پوشیده محمل از نظر^۲

گر بقدر يك نفس غافل شدی

دور صد فرسنگ از منزل شدی^۳

این کهن پیکر که عالم نام اوست
صد نیستان کاشت تا يك ناله رست
نقشها آورد و افکند و شکست
ناله‌ها در کشت جان کاریده است
مدتی پیکار با احرار داشت
نغم ایمان آخر اندر گل نشاند
نقطه‌ی ادوار عالم لاله
چرخ را از زور او گردندگی

ز امتزاج امهات^۴ اندام اوست
صد چمن خون کرد تا يك ناله رست
تا به لوح زندگی نقش تو بست
تا نوای يك اذان بالیده است
با خداوندان باطل کار داشت
با زبانت کلامه‌ی توحید خواند
انتهای کار عالم لاله
مهر را پایندگی رخسندگی

۱- ملك قمی یکی از شعرای عهد صفوی است.

۲ و ۳- اشاره به این شعر ملك قمی است:

رفتم که خار از پا کشم محمل نهان شد از نظر يك لحظه غافل گشتم و صد ساله را هم دور شد

۴- اختلاط عناصر

بحر گوهر آفرید از تاب او
 خاک از موج نسیمش گل شود
 شعله در رگهای تآک از سوز او
 نغمه‌هایش خفته در ساز وجود
 صد نوا داری چو خون در تن روان
 زانکه در تکبیر راز بود تست
 تا نه خیزد بانگ حق از عالمی
 می ندانی آیه‌ی ام‌الکتاب^۱
 آب و تاب چهره‌ی ایام تو
 نکته سنجان را صلا‌ی عام ده
 امیی پاک از هوی^۲ گفتار او
 تا بدست آورد نبض کائنات
 از قبای لاله‌های این چمن
 در جهان وابسته‌ی دینش حیات
 ای که می‌داری کتابش در بغل
 فکر انسان بت‌پرستی بت‌گری
 باز طرح آذری^۳ انداخته است

موج در دریا تپید از تاب او
 مشت پر از سوز او بلبل شود
 خاک مینا تابناک از سوز او
 جویدت‌ای زخمه سوز ساز وجود
 خیز و مضرابی به‌تار او رسان
 حفظ و نشر لاله مقصود تست
 گر مسلمانی نیاسائی دمی
 امت عادل ترا آمد خطاب^۴
 در جهان شاهد علی‌الاقوام تو
 از علوم امئی^۵ پیغام ده
 شرح رمز ماغوی^۶ گفتار او
 وانمود اسرار تقویم حیات
 پاک شست آلودگیهای کهن^۷
 نیست ممکن جز بآئینش حیات
 نیز تر نه پا به‌میدان عمل
 هر زمان در جستجوی پیکری
 تازه تر پروردگاری ساخته است

- ۱- ام‌الکتاب یعنی قرآن چنانکه در آیه ۷ سوره آل عمران آمده: «هو الذی انزل علیک الکتاب منه آیات محکمات هن ام‌الکتاب...»
- ۲- اشاره باین آیه شریفه: «و کذلک جعلنا کم امة وسطاً لتکونوا شهداء علی الناس حضرت رسول است چنانکه در آیه ۱۵۷ سوره اعراف آمده: «الذین یتبعون الرسول النبى- الامى الذی- یجدونه مکتوباً عندهم فی التوریه والانجیل»
- ۳- ناظر است به آیه سوم از سوره نجم: «و ما ینطق علی الهوی ان هو الاوحی یوحی»
- ۴- اشاره به آیه دوم از سوره نجم: «والنجم اذا هوی ماضل صاحبکم و ماغوی»
- ۵- دین اسلام آلودگیهای بشریت را بزود و رذائل اخلاقی را از دامن بشریت پاک کرد که: «...ولکن یرید لیطهرکم ولیثم نعمته علیکم
- ۶- آذر بت تراش عموی حضرت ابراهیم (ع) بود.

نام اورنگ است و هم ملك و نسب
پیش پای این بت تا ارجمند
گرمی خونت ز صهبای خلیل
نیغ لا موجود الاهو بزن
آنچه بر تو کامل آمد عام کن^۱
پرسدت آن آبروی روزگار^۲

کاید از خون ریختن اندر طرب
آدمیت کشته شد چون کوسفند
ای که خوردستی زمینای خلیل
بر سر این باطل حق پیرهن^۱
جلوه در تاریکی ایام کن
لرزم از شرم تو چون روز شمار

حرف حق از حضرت ما برده‌ئی
پس چرا با دیگران نسپردہ‌ئی

در معنی اینکه توسیع حیات ملیه از تسخیر قوای نظام عالم است

همچو سیل از قید ساحل رسته‌ئی
دل بغائب بند و با حاضر ستمیز
می‌شود دیباچه‌ی تسخیر غیب
سینه‌ی او عرضه‌ی تیر است و بس
تا شود پیکان تو سندان گذار
تا شود لطف کشودن را فره
شب نمی‌خورشید را تسخیر کن
از دمی گرمی گدازا این شیر برف
عالمی از ذره‌ئی تعمیر کرد

ایکه با نادیده پیمان بسته‌ئی
چون نهال از خاک این گلزار خیز
هستی حاضر کند تفسیر غیب
ماسوا از بهر تسخیر است و بس
از کن^۲ حق ماسوی شد آشکار
رشته‌ئی باید گره اندر گره
غنچه‌ئی؟ از خود چمن تعبیر کن
از تو می‌آید اگر کار شگرف
هر که محسوسات را تسخیر کرد

۱- یعنی باطل حق نما
۲- اشاره به آیه پنجم از سوره مائده که: «الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و....» (امامت و ولایت علی «ع»)
۳- آبروی روزگار اشاره به مقام محمدی است.
۴- آیه ۸۲ سوره یس: «انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون»

آنکه تیرش قدسیان^۱ را سینه خست
عقدہ‌ی محسوس را اول کشود
کوه و صحرا داشت و دریا بحر و بر
ایکه از تأثیر افیون خفته‌ئی
خیز و وا کن دیده‌ی مخمور را
غایتش توسیع ذات مسلم است
می‌زند شمشیر دوران بر تن
سینه را از سنگ زوری ریش کن
حق جهانرا قسمت نیکان شمر
کاروان را رهگذار است این جهان

اول آدم را سر فتراک^۲ بست
همت از تسخیر موجود آزمود
تخته‌ی تعلیم ارباب نظر
عالم اسباب را دون گفته‌ئی
دون مخوان این عالم مجبور را
امتحان ممکنات مسلم است
تابه بینی هست خون اندر تن
امتحان استخوان خویش کن
جلوہ اش با دیده‌ی مؤمن سپرد
نقد مؤمن را عیار است این جهان

گیر او را تا نه او گیرد ترا

همچو می اندر سبب گیرد ترا

دلدل^۳ اندیشه‌ات طوطی پرست
احتیاج زندگی میراندش
تا ز تسخیر قوای این نظام
نایب حق در جهان آدم شود
تنگی‌ات پنهان پذیرد در جهان
خویش را بر پشت باد اسوار^۴ کن
دست رنگین کن ز خون کوهسار

آن که گامش آسمان پنهان را است
بر زمین گردوش سپر گرداندش
ذو فنونیهای تو گردد تمام
بر عناصر حکم او محکم شود
کار تو اندام گیرد^۵ در جهان
یعنی این جمازه را ماهر^۶ کن
جوی آب گوهر از دریا بر آر

۱- فرشتگان ۲- بند چرمی که بدنبال زین میبندند. اشاره به آنکه بار امانت را
بردوش انسان نهادند. حافظ شیرازی گوید:
آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعۃ فال بنام من دیوانه زدند

۳- خار پشت بزرگ و در اینجا شاید مراد اسب حضرت علی علیه السلام است.

۴- کار تو اندام گیرد یعنی کارت سروسامان پیدا کند ۵- سوار ۶- ماهر،
چوب کوچکی که در بینی شتر جای میدهند و ریسمان بآن میبندند و بطور مطلق افسار
چارپایان است.

صد جهان در يك فضا پوشیده‌اند
 از شعاعش دیده کن نسا دیده‌ را
 تابش از خورشید عالم تاب گیر
 ثابت و سیاره‌ی گردون وطن
 اینهمه ای‌خواجه آغوش^۱ تواند
 جستجو را محکم از تدبیر کن
 چشم خود بگشا و در اشیا نگر
 تا نصیب از حکمت اشیا برد
 صورت هستی زمعنی ساده نیست^۲
 برق آهنگ است هشیارش زنند
 تو که مقصود خطاب انظری^۳
 قطره‌ئی کز خود فروزی محرم است
 چون بدریا در رود گوهر شود
 چون صبا بر صورت گلها متن
 آنکه بر اشیا کمند انداخته است
 حرف چون طایر به پرواز آورد^۴
 ای خرت لنکه از ره دشوار زیست
 هم‌هانت پی به منزل برده‌اند

مهرها در ذره‌ها پوشیده‌اند
 و انما اسرارنا فهمیده را
 برق طاق افروز از سیلاب گیر
 آن خداوندان اقوام کهن
 پیش خیز^۱ و حلقه در گوش تواند
 انفس و آفاق^۲ را تسخیر کن
 نشئه زیر پرده‌ی صها فکر
 ناتوان باج از توانایان خورد
 این کهن ساز از نوا افتاده نیست
 خویش را چون زخمه بر تارش زنند
 پس چرا این راه چون کوران بری
 باده اندر تارك و بر گل شبنم است
 جوهرش تابنده چون اختر شود
 غوطه اندر معنی گلزار زن
 مر کب از برق و حرارت ساخته است^۳
 نغمه را بی زخمه از ساز آورد
 غافل از هنگامه‌ی پیکار زیست
 لیلی معنی ز محمل برده‌اند

- ۱- کنیز هم‌خوا به و درم خریدگان را آغوشی گویند. ۲- خدمتکار
- ۳- انفس جمع نفس یعنی شخص و کالبد آدمی، و آفاق جمع افق بمعنی کرانه‌ها و کشورها و آفاق و انفس یعنی کشورها و انسانها. آیه ۵۳ سوره فصلت: «سنریهم آیا تنافی الآفاق و فی انفسهم»
- ۴- اشاره به آیه ۱۱۵ سوره مؤمنون: «افحبتن انما خلقناکم عبثا و انکم الینا «لاترجعون» بمعنی آنکه خلقت و آفرینش عبث و بیهوده نیست.
- ۵- ناظر است به آیه ۵۰ سوره روم: «فانظرالی آثار رحمة الله» ۶- علم بدانجا رسیده که بشر از برق و حرارت هواپیما ساخته است.
- ۷- حروف و کلمات را بوسیله امواج رادیو پیرواز درآورده است.

تو بصحرا مثل قیس آواره‌ئی خسته‌ئی و امانده‌ئی بیچاره‌ئی
علم اسماء^۱ اعتبار آدم است
حکمت اشیا حصار آدم است

در معنی این که کمال حیات ملیه این است که ملت مثل فرد
احساس «خودی» پیدا کند و تولید و تکمیل این احساس
از ضبط روایات ملیه ممکن گردد

کود کی را دیدی ای بالغ نظر	کو بود از معنی خود بی خبر
ناشناس دور و نزدیک آنچنان	ماه را خواهد که بر گیرد عنان
از همه بیگانه آن مامک پرست	گریه مست و شیر مست و خواب مست
زیر و بم را گوش او در گیر نیست	نغمه اش جز شورش زنجیر نیست
ساده و دوشیزه افکارش هنوز	چون گهر یا کیزه گفتارش هنوز
جستجو سرمایه‌ی پندار او	از چرا چون کی کجا گفتار او
نقش گیر این و آن اندیشه اش	غیر جوئی غیر بینی پیشه اش
چشمش از دنبال اگر گیرد کسی	جان او آشفته می گردد بسی
فکر خامش در هوای روزگار	پر گشامانند باز نو شکار
در پی نخجیرها بگذارش	باز سوی خویشتن می آردش
تا ز آتشگیری افکار او	گل فشاند زرچک ^۲ پندار او

۱- علم اسماء یعنی دانستن کلیات و اصول. ناظر است به آیه ۲۹ از سوره بقره: «و علم آدم- الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة فقال انبئونی...»
۲- نوعی آتش بازی است که در هند معمول است و پس از انفجار گلهائی از آتش با رنگهای مختلف درست میشود.

چشم گیرایش فتد بر خویشتن
یاد او با خود شناسایش کند
سفته ایامش درین تار زرند
گرچه هر دم کاهد افزاید گلش

دستکی بر سینه می کوبد که «من»
حفظ ربط دوش و فردایش کند
همچو گوهر از پی یک دیگرند
«من همانستم که بودم» در دلش

این «من» نوزاده آغاز حیات

نغمه‌ی بیداری ساز حیات^۱

ملت نوزاده مثل طفلک است
طفلکی از خویشتن نا آگهی
بسته با امروز او فرداش نیست
چشم هستی را مثال مردم است
صد گره از رشته‌ی خود واکند
گرم چون افتد بکار روز گار
نقشها بردارد و اندازد او
فرد چون پیوند ایامش گسیخت
قوم روشن از سواد سرگذشت
سرگذشت او گر از یادش رود
نسخه‌ی بود ترا ای هوشمند
ربط ایام است ما را پیرهن
چیست تاریخ‌ای ز خود بیگانه‌ئی
این ترا از خویشتن آگه کند
روح را سرمایه‌ی تاب است این
همچو خنجر بر فسانت می‌زند

طفلکی کو در کنار مامک^۲ است
گوهر آلوده‌ئی خاک رهی
حلقه‌های روز و شب درپاش نیست
غیر را بیننده و از خود گم است
تا سر تار خودی پیدا کند
این شعور تازه گردد پایدار
سرگذشت خویش رامی‌سازد او
شانه‌ی ادراک او دندان‌ریخت
خودشناس آمد زیاد سرگذشت
باز اندر نیستی کم میشود
ربط ایام آمده شیرازه بند
سوزنش حفظ روایات کهن
داستانی قصه‌ئی افسانه‌ئی؟
آشنای کار و مرد ره کند
جسم ملت را چو اعصاب است این
باز بر روی جهانت می‌زند

۱- احساس شخصیت و درك معنی «من» سرآغاز حیات و نغمه بیداری کودک است.

۲- مادر

وہ چہ ساز جان نگار و دلپذیر
 شعلہ‌ی افسردہ در سوزش نگر
 شمع او بخت امم را کو کب است
 چشم پرکاری کہ بیند رفته را
 بادہ‌ی صد سالہ در مینای او
 صیدگیری کو بدام اندر کشید
 ضبط کن تاریخ را پایندہ شو
 دوش را پیوند با امروز کن
 رشتہ‌ی ایام را آور بدست
 سرزند از ماضی تو حال تو
 مشکن از خواہی حیات لا زوال
 رشتہ‌ی ماضی ز استقبال و حال
 موج ادراک تسلسل زندگی است
 می کشان را شور غلغل زندگی است

در معنی اینکه بقای نوع از امومت^۱ است و حفظ و احترام
 امومت اسلام است

نغمہ خیز از نغمہ‌ی زن ساز مرد
 پوشش عریانی مردان^۲ زن است
 عشق حق پرورده‌ی آغوش او
 آنکہ نازد بر وجودش کائنات
 از نیاز او دو بالا ناز مرد
 حسن دلجو عشق را پیراھن است
 این نوا از زخمہ‌ی خاموش او
 ذکر او فرمود با طیب و صلوة^۳

۱- مادری
 ۲- اشاره به آیه ۱۸۷ سوره بقرہ: «هن لباس لکم وانتم لباس لهن»
 ۳- حدیث مشہور در بارہ (نماز و بوی خوش و زن) «احب من دنیا کم ثلاثا، الطیب والنساء و قرۃ عینی الصلوۃ»

مسلمی کورا پرستاری شمرد
 نیک اگر بینی امومت رحمت است
 شفقت او شفقت پیغمبر است
 از امومت پخته تر تعمیر ما
 هست اگر فرهنگ تو معنی رسی
 گفت آن مقصود حرف کن فکان
 ملت از تکریم ارحام است و بس
 از امومت گرم رفتار حیات
 از امومت پیچ و تاب جوی ما
 آن دغ^۱ رستاق^۲ زادی جاهلی
 نا تراشی پرورش نا داده ئی
 دل ز آلام امومت کرده خون
 ملت ارگیرد ز آغوشش بدست
 هستی ما محکم از آلام اوست
 وان تهی آغوش نازک پیکری
 فکر او از تاب مغرب روشن است
 بندهای ملت بیضا گسیخت
 شوخ چشم و فتنه زآزادیش
 علم او بار امومت بر نتافت

بهره ئی از حکمت قرآن نبرد
 زانکه او را با نبوت نسبت است
 سیرت اقوام را صورتگر است
 در خط سیمای او تقدیر ما
 حرف امت نکته ها دارد بسی
 زیر پای امهات آمد جنان^۱
 ورنه کار زندگی خام است و بس
 از امومت کشف اسرار حیات
 موج و گرداب و حباب جوی ما
 پست بالای سطبری^۲ بد کلی
 کم نگاهی کم زبان ساده ئی
 کرد چشمش حلقه های نیلگون
 يك مسلمان غیور و حق پرست
 صبح ما عالم فروز از شام اوست
 خانه پرورد نگاهش محشری
 ظاهرش زن باطن او نازن است
 تاز چشمش عشوه ها حل کرده ریخت
 از حیا نا آشنا آزادیش
 بر سر شامش یکی اختر نتافت

این گل از بستان ما نارسیده به

داغش از دامان ملت شسته به

لا اله گویان چو انجم بی شمار بسته چشم اندر ظلام روزگار

۱- «الجنة تحت اقدام الامهات»: بهشت زیر پای مادران است. ۲- دختر
 ۳- رزداق و رستاق بمعنی ده و قریه و رستاق زاده یعنی روستا زاده ۴- بزرگ

از سواد کیف و کم بیرون هنوز	یا نبرده از عدم بیرون هنوز
آن تجلی‌های نامشهود ما	مضمحل اندر ظلمت موجود ما
غنچه‌هایی از صبا ناخسته‌ئی	شب‌نمی بر برگ گل نشسته‌ئی
از خیابان ریاض امهات	بردست این لاله‌زار ممکنات
نیست از نقد و قماش سیم و زر	قوم را سرمایه‌ای صاحب نظر
تردماغ و سخت کوش و چاق و چست	مال او فرزندهای تندرست

حافظ رمز اخوت مادران
قوت قرآن و ملت مادران

در معنی این که سیده النساء فاطمة الزهراء اسوة^۱ کامله ایست

برای نساء اسلام

از سه نسبت حضرت زهرا ^۲ عزیز	مریم از يك نسبت عیسی عزیز
آن امام اولین و آخرین	نور چشم رحمة للعالمین ^۳
روزگار تازه آئین آفرید	آنکه جان در پیکر گیتی دمید
مرتضی مشکل گشا شیر خدا	بانوی آن تاجدار هل اتی ^۴
يك حسام و يك زره سامان او	پادشاه و کلبه‌ئی ایوان او
مادر آن کاروان سالار عشق	مادر آن مرکز پرگار عشق
حافظ جمعیت خیر الامم	آن یکی شمع شبستان حرم

۱- نمونه و سرمشق
 ۲- زهرا بمعنی درخشنده روی است لقب دیگر حضرت
 ۳- رحمة للعالمین
 ۴- تاجدار هل اتی کنایه از حضرت علی (ع) است و در سوره هل اتی (الدھر) شمه‌ای از مناقب آن حضرت مذکور است.

تا نشیند آتش پیکار و کین
 وان دگر مولای ابرار جهان
 در نوای زندقی سوز از حسین
 سیرت فرزندها از امهات
 مزرع تسلیم را حاصل بتول
 بهر محتاجی دلش آنگونه سوخت
 نوری^۱ و هم آتشی فرمانبرش
 آن ادب پرورده‌ی صبر و رضا
 گریه‌های او ز بالین بی‌نیاز
 اشک او بر چید جبریل از زمین
 رشته‌ی آئین حق زنجیر پاست

پشت پا زد بر سر تاج و نگین
 قوت بازوی احرار جهان
 اهل حق حریت آموز از حسین
 جوهر صدق و صفا از امهات
 مادران را اسوه‌ی کامل بتول
 با یهودی چادر خود را فروخت
 کم رضایش در رضای شوهرش
 آسیا گردان و لب قرآن سرا^۲
 گوهر افشاندی بدامان نماز
 همچو شبنم ریخت بر عرش برین
 پاس فرمان جناب مصطفی است

ورنه کرد تریتش گردیدمی
 سجده‌ها بر خاک او پاشیدمی

خطاب به مخدرات اسلام

ای ردایت^۳ پرده‌ی ناموس ما
 طینت پاک تو ما را رحمت است
 کودك ما چون لب از شیر توشست
 می‌تراشد مهر تو اطوار^۴ ما

تاب تو سرمایه‌ی فانوس ما
 قوت دین و اساس ملت است
 لاله آموختی او را نخست
 فکر ما گفتار ما کردار ما

۱- نوری یعنی فرشتگان و آتشی یعنی جنیان
 (س) خود آرد آسیا میکرد و نان می‌پخت.
 ۲- اشاره به اینکه حضرت فاطمه
 ۳- ردا بمعنی چادر است.
 ۴- اطوار جمع طور بمعنی نوع‌ها و روش‌ها میباشد.

برق ما کو در سحابت آرمید
ای امین نعمت آئین حق
دور حاضر تر فروش و پرفن است
کور و یزدان ناشناس ادراک او
چشم او بیباک و نا پرواستی
صید او آزاد خواند خویش را
آب بند نخل جمعیت توئی
از سر سود و زیان سودا مزین
هوشیار از دستبرد روزگار
این چمن زادان که پرنگشاده اند
فطرت تو جذبه ها دارد یلند

بر جبل رخشید و در صحرا تپید
در نفسهای تو سوز دین حق
کاروانش نقد دین را رهن است
ناکسان زنجیری پیچاک او
پنجه‌ی مژگان او گیراستی
کشته‌ی او زنده داند خویش را
حافظ سرمایه‌ی ملت توئی
گام جز بر جاده‌ی آبا مزین
گیر فرزندان خود را در کنار
ز آشیان خویش دور افتاده اند
چشم هوش از اسوه‌ی زهرا مبنند

تا حسینی شاخ تو بار آورد
موسم پیشین بگلزار آورد

خلاصه مطالب مثنوی

در تفسیر سوره اخلاص^۱

قل هو الله احد

گل ز خاک راه او چیدم بخواب
آن کلیم اول سینای ما
ثانی اسلام و غار^۴ و بدر^۵ و قبر^۶
عشق تو سر مطلع دیوان عشق
چاره‌ئی فرما پی آزار ما
آب و تاب از سوره‌ی اخلاص گیر
سری از اسرار توحید است و بس
در جهان عکس جمال او شوی
از دوئی سوی یکی آورده است

من شبی صدیق^۲ را دیدم بخواب
آن امن الناس^۳ بر مولای ما
همت او کشت ملت را چو ابر
گفتمش ای خاصه‌ی خاصان عشق
پخته از دستت اساس کار ما
گفت تا کی در هوس گردی اسیر
اینکه در صد سینه پیچد يك نفس
رنگ او بر کن مثال او شوی
آنکه نام تو مسلمان کرده است

۱- سوره اخلاص سوره «قل هو الله احد...» است. ۲- لقب ابوبکر پدر عایشه

همسر رسول خدا ۳- اشاره به حدیث: «امن الناس علی فی صحبتہ و مالہ ابوبکر»

۴- اشاره به آیه ۴۰ از سوره توبه: «ثانی اثین اذهما فی الفار» ۵- در جنگ

بدر ابوبکر همراه رسول خدا (ص) بود. ۶- اشاره به اینکه ابوبکر در کنار

رسول خدا (ص) بخاک سپرده شده است.

خویشتن را ترک و افغان خوانده‌ئی
 وارهان نامیده را از نامها
 ای که تورسوای نام افتاده‌ئی
 با یکی ساز از دوئی بردار رخت
 ای پرستار یکی گر تو توئی
 تو در خود را بخود پوشیده‌ئی^۱
 صد ملل از ملتی انگیزختی
 يك شو و توحید را مشهود کن
 وای بر تو آنچه بودی مانده‌ئی
 ساز باخم در گذر از جامها
 از درخت خویش خام افتاده‌ئی
 وحدت خود را مگردان لخت لخت
 تا کجا باشی سبق خوان دوئی^۱
 در دل آور آنچه بر لب چیده‌ئی
 بر حصار خود شبیخون ریختی
 غائبش را از عمل موجود کن

لذت ایمان فزاید در عمل
 مرده آن ایمان که ناید در عمل

الله الصمد

گر به الله الصمد دل بسته‌ئی
 بنده‌ی حق بنده‌ی اسباب نیست
 مسلم استی بی نیاز از غیر شو
 پیش منعم شکوه‌ی گردون مکن
 چون علی در ساز با نان شعیر^۲
 منت از اهل کرم بردن چرا
 از حد اسباب بیرون بسته‌ئی
 زندگانی گردش دولاب^۳ نیست
 اهل عالم را سراپا خیر شو
 دست خویش از آستین بیرون مکن
 کردن مرحب شکن خیبر بگیر
 نشتر لا و نعم^۴ خوردن چرا

۱- سبق خوان یعنی نوآموز. ۲- یعنی در را بروی خود بسته‌ای.

۳- دولاب چرخ چوبی با دلو و ریسمان که با آن از چاه آب می‌کشند.

۴- نان شعیر همان نان جو است. یعنی همچون علی با نان جو بساز تا بتوانی گردن

مرحب خیبری را بقوت الهی بشکنی که: «والله ما قلعت باب خیبر بقوه جسمانیه بل قلعتها

بقوه ملکوتیه» ۵- نعم حرف تصدیق بمعنی بلی و آری است و لا، حرف نفی

بمعنی نه و خیر است و لا و نعم یعنی آری و نه. در اصطلاحات صوفیه لا حرف نفی و الا

حرف اثبات است و آن لابد از کلمه مقدس لا اله الا الله گرفته شده است.

رزق خود را از کف دونان مگیر
 گرچه باشی مور هم بی بال و پر
 راه دشوار است سامان^۱ کم بگیر
 سبحة اقلل من الدنيا^۲ شمار
 تا توانی کیمیا شو گل مشو
 ای شناسای مقام بوعلی^۳
 «پشت پا زن تخت کیکاوس را
 سر بده از کف مده ناموس را»

خود بخود گردد در میخانه باز

بر تهی پیمانگان بی نیاز

قاید اسلامیان هارون رشید^۴
 گفت مالك^۵ را که ای مولای قوم
 ای نوا پرداز گلزار حدیث
 لعل تا کی پرده بند اندر یمن
 ای خوشا تابانی روز عراق
 میچکد آب خضر از تارك او
 گفت مالك مصطفی را چاکرم
 من که باشم بسته ی فتراک او
 زنده از تقبیل^۶ خاک یثربم
 آنکه نقفور^۷ آب تیغ او چشید
 روشن از خاک درت سیمای قوم
 از تو خواهم درس اسرار حدیث
 خیز و در دارالخلافت خیمه زن
 ای خوشا حسن نظر سوز عراق
 مرهم زخم مسیحا خاک او
 نیست جز سودای او اندر سرم
 بر نخیزم از حریم پاک او
 خوشتر از روز عراق آمد شبم

۱- سامان در اینجا بمعنی اسباب سفر است.

۲- سبحة بمعنی تسبیح
 ۳- اشاره به قول عمر (فاروق) که: «اقلل من الدنيا تعش حراً»
 ۴- شاه شرف بوعلی قلندر شاعر پارسی گوی هند.

۵- قائد بمعنی پیشوا و هارون الرشید پنجمین خلیفه عباسی (۱۷۰-۱۹۳ هـ)

۶- نقفورس امپراطور روم شرقی که بکرات از هارون الرشید شکست خورد.

۷- مالك بن انس بن مالك اصبحی، امام مذهب مالکی صاحب کتاب «الموطا» در حدیث و بسیاری کتب دیگر. در مدینه متولد شد و در همانجا فوت نمود. مقام علمی او از این مثل پیدا است: «لافتوی و مالك فی المدینه»
 ۸- بوسه زدن.

عشق می گوید که فرمالم پذیر
تو همی خواهی مرا آقا شوی
بهر تعلیم تو آیم بر درت
بهره‌ئی خواهی اگر از علم دین
پادشاهان را بخدمت هم مگیر
بنده‌ی آزاد را مولا شوی
خادم ملت نگردد چاکرت
در میان حلقه‌ی درسش نشین
بی‌نیازی نازها دارد بسی

ناز او اندازها دارد بسی

بی‌نیازی رنگ حق پوشیدن است^۱
علم غیر آموختی اندوختی
ارجمندی از شعارش می‌بری
از نسیمش خاک تو خاموش گشت
گشت خود از دست خود ویران مکن
عقل تو زنجیری افکار غیر
بر زبانت گفتگوها مستعار
قمریانت را نواها خواسته
باده می‌گیری بجام از دیگران
آن نگاهش سر ما زاغ البصر^۲
می‌شناسد شمع او پروانه را

«لست منی»^۳ گویدت مولای ما

وای ما ای وای ما ای وای ما

زندگانی مثل انجم تا کجا
ریوی^۵ از صبح دروغی خورده‌ئی
هستی خود در سحر گم تا کجا
رخت از پهنای گردون برده‌ئی

۱- رنگ حق پوشیدن کنایه از پیوستن به جامعه‌ی مسلمانان و اشاره به آیه ۱۳۸ سوره بقره

است که: «صبغة الله ومن احسن من الله صبغة» ۲- سرخاب که زنان به گونه میمالند

۳- ناظر است بآیه ۱۷ سوره نجم: «ما زاغ البصر و ما طغی» ۴- یعنی از قوم

من نیست ۵- مکروهیله.

آفتاب استی یکی در خود نگر
بر دل خود نقش غیر انداختی
تا کجا رختی ز تاب دیگران
تا کجا طوف چراغ محفلی
چون نظر در پرده‌های خویش باش
در جهان مثل حباب ای هوشمند
فرد فرد آمد که خود را و شناخت

از نجوم دیگران تابی^۱ مخر
خاک بردی کیمیا در باختی
سر سبک ساز از شراب دیگران
ز آتش خود سوز اگر داری دلی
می‌پر و اما بجای خویش باش
راه خلوتخانه بر اغیار بند
قوم قوم آمد که جز با خود ساخت

از پیام مصطفی آگاه شو
فارغ از ارباب^۲ دون الله شو

لم یلد ولم یولد

قوم تو از رنگ و خون بالاتر است
قطره‌ی آب وضوی قنبری^۴
فارغ از باب و ام و اعمام^۵ باش
نکته‌ئی ای همدم فرزانه بین
قطره‌ئی از لاله‌ی حمراستی
این نمی‌گوید که من از عبهرم^۶

قیمت یک اسودش^۳ صد احمر است
در بها برتر ز خون قیصری
همچو سلمان زاده‌ی اسلام باش
شهد^۷ را در خانه‌های لانه بین
قطره‌ئی از نرگس شهلاستی
آن نمی‌گوید من از نیلوفر

۱- تابش. ۲- اشاره به آیه ۳۹ سوره یوسف: «یا صاحبی السجن ارباب متفرقون خیرام الله الواحد القهار» ۳- اسود یعنی سیاه و احمر یعنی قرمز. ۴- قنبر نام غلام سیاه حضرت علی (ع) بود. ۵- باب بمعنی پدر، وام بمعنی مادر، و اعمام جمع عم ولی در اینجا بمعنی نیاکان و اجداد است. از سلمان (ع) شجره و نسبش را پرسیدند جواب داد: من سلمان پسر اسلام و رسول خدا (ص) فرمود: «السلمان منا اهل البیت». ۶- شهد را در کندوی غسل نگاه کن. ۷- نرگس، یاسمین.

ملت ما شان ابراهیمی است شهد ما ایمان ابراهیمی است
گر نسب را جزو ملت کرده‌ئی رخنه در کار اخوت کرده‌ئی

در زمین ما نگیرد ریشه‌ات
هست نامسلم هنوز اندیشه‌ات^۱

ابن مسعود^۲ آن چراغ افروز عشق جسم و جان او سراپا سوز عشق
سوخت از مرگ برادر سینه‌اش آب گردید از گداز آئینه‌اش
گریه‌های خویش را پایان ندید در غمش چون مادران شیون کشید:
«ای دریغا آن سبق خوان نیاز یار من اندر دبستان نیاز»
«آه آن سروسهی بالای من در ره عشق نبی همپای من»

«حیف او محروم دربار نبی
چشم من روشن ز دیدار نبی»^۳

نیست از روم و عرب پیوند ما نیست پا بند نسب پیوند ما
دل به محبوب حجازی^۴ بسته‌ایم زین جهت با یکدگر پیوسته‌ایم
رشته ما يك قولایش بس است چشم ما را کیف صهبایش^۵ بس است
مستی او تا بخون ما دوید کهنه را آتش زد و نو آفرید
عشق او سرمایه جمعیت است همچو خون اندر عروق ملت است
عشق در جان و نسب در پیکر است رشته‌ی عشق از نسب محکم تر است
عشق ورزی از نسب باید گذشت هم ز ایران و عرب باید گذشت
امت او مثل او نور حق است هستی ما از وجودش مشتق است

۱- اگر نژاد و قومیت را داخل دین کنی، به دین رخنه وارد کرده‌ای و هنوز عقیده‌ات صاف نیست.

۲- عبدالله بن مسعود از بزرگان صحابه و جزو انصار حضرت رسول (ص) بود.

۳- ابن مسعود تأسف بزرگی که از مرگ برادرش داشت این بود که چرا برادرش درک اسلام و فیض صحبت رسول اکرم (ص) را نکرده از دنیا رفت.

۴- مراد محمد بن عبدالله پیغمبر اسلام است. ۵- صهبا بمعنی شراب است.

«نور حق را کس نجوید زاد و بود خلعت حق را چه حاجت تار و پود»^۱
 هر که پا در بند اقلیم وجد است
 بی خبر از لم^۲ یلد لم یولد است

ولم یکن له کفو احد

مسلم چشم از جهان بر بسته چیست؟	فطرت این دل بحق پیوسته چیست؟
لاله‌ئی کو بر سر کوهی دمید	کوشه‌ی دامان گلچینی ندید
آتش او شعله‌ئی گیرد به بر	از نفس‌های نخستین سحر
آسمان ز آغوش خود نگذاردش	کو کب و امانده‌ئی پنداردش
	بوسدش اول شعاع آفتاب
	شب‌نم از چشمش بشوید کرد خواب
رشته‌ئی با «لم یکن» باید قوی	تا تو در اقوام بی‌همتا شوی
آنکه ذاتش واحد است ولا شریک	بنده‌اش هم در نسازد با شریک
مومن بالای هر بالاتری	غیرت او بر نتابد همسری
خرقه‌ی «لاتخرنوا» اندر برش	«انتم الاعلون» تاجی بر سرش ^۳
می‌کشد بار دو عالم دوش او	بحرو بر پرورده‌ی آغوش او
بر غوتندر ^۴ مدام افکنده گوش	برقا اگر ریزد همی گیرد بدوش
پیش باطل تیغ و پیش حق سپر	امرو نهی او عیار خیر و شر
در گره صد شعله دارد اخگرش	زندگی گیرد کمال از جوهرش

۱- این بیت در مثنوی مولانا جلال‌الدین است.

۲- هر کس خاک پرست و نژاد پرست باشد از توحید بیگانه است.

۳- ناظر است به آیه ۱۳۳ سوره آل عمران: «ولاتهنوا ولا تخرنوا وانتم الاعلون ان کنتم

مؤمنین». ۴- غو بمعنی بانگ بلند و تندر رعد را گویند.

در فضای این جهان های و هو
 عفو و عدل و بذل و احسانش عظیم
 ساز او در بزمها خاطر نواز
 در گلستان با عنادل^۱ هم صغیر
 زیر گردون می نیاساید دلش
 طایرش منتقار بر اختر زند
 توبه پروازی پیری نگشوده‌ئی
 خوار از مهجوری قرآن شدی
 ای چو شبنم بر زمین افتنده‌ئی

نعمه پیدا نیست جز تکبیر او
 هم بقهر اندر مزاج او کریم
 سوز او در رزمها آهن گداز
 در بیابان جره^۲ باز صید گیر
 برفلك گیرد قرار آب و گلش
 آنسوی این کهنه چنبر بر زند
 کرمك استی زیر خاک آسوده‌ئی
 شکوه سنج گردش دوران شدی
 در بغل داری کتاب زنده‌ئی

تا کجا در خاک می گیری وطن
 رخت بردار و سر گردون فکن

عرض حال مصنف بحضور رحمة للعالمین^۳

ای ظهور تو شباب زندگی
 ای زمین از بار گاهت ارجمند
 شش جهت روشن ز تاب روی تو
 از تو بالا پایه‌ی این کائنات^۴

جلوه‌ات تعبیر خواب زندگی
 آسمان از بوسه‌ی بامت بلند
 ترك و تاجيك^۵ و عرب هندوی تو
 فقر تو سرمایه‌ی این کائنات^۶

۱- جمع عندلیب بمعنی بلبل، و صغیر آواز مرغان را گویند.

۲- جره بمعنی جانور نرچابك و جره باز یعنی باز چابك.

۳- لقب پیامبر اسلام است چنانکه در آیه ۱۰۷ سوره انبیاء آمده: «وما ارسلناك الا رحمة للعالمین».

۴- نام طایفه‌ای از نژاد آراین ساکن ترکستان افغان و پامیر و ترکستان

روس که اغلب بزبان فارسی صحبت میکنند. ۵- یعنی محمد فخر عالم است «لولاك

لما خلقت الافلاك». ۶- اشاره به فرمایش حضرت رسول اکرم (ص) که میفرمود:

«الفقر فخری».

در جهان شمع حیات افروختی
 بی تو از نابودمندیها خجل
 تادم تو آتشی از گل گشود
 ذره دامن گیر مهر و ماه شد
 تا مرا افتاد بر رویت نظر
 عشق در من آتشی افروخته است
 ناله‌ئی مانند نی سامان من
 از غم پنهان نگفتن مشکل است
 مسلم از سر نبی بیگانه شد
 از منات و لات و عزى و هبل^۱
 شیخ ما از بر همن کافرتر است
 رخت هستی از عرب بر چیده‌ئی
 شل ز بر فاب عجم اعضای او
 همچو کافر از اجل تر سنده‌ئی
 نعشش از پیش طبیبان برده‌ام
 مرده بود از آب حیوان گفتمش
 داستانی گفتم از یاران نجد
 محفل از شمع نوا افروختم
 گفت بر ما بندد افسون فرنگک

بندگان را خواجگی آموختی^۱
 پیکران این سرای آب و گل
 توده‌های خاک را آدم نمود
 یعنی از نیروی خویش آگاه شد
 از اب و ام^۲ گشته‌ئی محبوب‌تر
 فرصتش بادا که جانم سوخته است
 آن چراغ خانه‌ی ویران من
 باده در مینا نهفتن مشکل است
 باز این بیت الحرم بتخانه شد
 هریکی دارد بتی اندر بغل
 زانکه او را سو منات اندر سراسر است
 در خمستان عجم خوابیده‌ای
 سردتر از اشک او صهبای او
 سینه‌اش فارغ ز قلب زنده‌ئی
 در حضور مصطفی آورده‌ام
 سری از اسرار قرآن گفتمش
 نکه‌تی آوردم از بستان نجد
 قوم را رمز حیات آموختم
 هست غوغایش ز قانون^۳ فرنگک

۱- زندگی سعادت‌مند و بزرگی در اسلام و برداشت صحیح از قرآن است: آیه ۹۹ سوره نحل «من عمل صالحاً من ذکر و انثی و هو مؤمن فلنحیینه حیوة طيبة...» و اسلام یسوغ بردگی را از گردن بشریت برداشته است. آیه ۱۵۷ سوره اعراف: «ویضع عنهم اصرهم والاغلال الّتی کانت علیهم...»
 ۲- پدر و مادر.

۳- نام‌های بتان کعبه در عهد جاهلیت و هبل نام بت مخصوص قریش که رسول‌الله در روز فتح مکه آنرا با سایر بتها بیرون انداخت و درهم شکست.

۴- قانون نام سازی بادی است که در قدیم مرسوم بوده است.

<p>ای بصیری^۱ را ردا بخشنده‌ئی ذوق حق ده این خطا اندیش را گردلم آئینه‌ی بی‌جوهر است ای فروغت صبح اعصار و دهور پرده‌ی ناموس فکرم چاک کن تنگ کن رخت حیات اندر برم سبز کشت نا بسامانم مکن خشک گردان باده در انگور من روز محشر خوار و رسوا کن مرا گر در^۲ اسرار قرآن سفته‌ام ای که از احسان تو نا کس کس است عرض کن پیش خدای عزوجل دولت جان حزین بخشنده‌ئی</p>	<p>بربط سلما^۲ مرا بخشنده‌ئی اینکه نشناسد متاع خویش را و بر حرفم غیر قرآن مضمراست چشم تو بیننده‌ی ما فی‌الصدور این خیابان را زخارم پاک کن اهل ملت را نگهدار از شرم بهره گیر از ابر نیسانم مکن زهر ریز اندر می کافور من^۳ بی نصیب از بوسه‌ی پا کن مرا با مسلمانان اگر حق گفته‌ام یک دعایت مزد گفتارم بس است عشق من گردد هم آغوش عمل بهره‌ئی از علم دین بخشنده‌ئی</p>
---	---

در عمل پاینده‌تر گردان مرا

آب نیسانم گهر گردان مرا^۴

<p>رخت جان تا در جهان آورده‌ام همچو دل در سینه‌ام آسوده‌است از پدر تا نام تو آموختم</p>	<p>آرزوی دیگری پرورده‌ام محرم از صبح حیاتم بوده‌است آتش این آرزو افروختم</p>
---	--

۱- محمد بن سعید بوصبری (۱۲۱۳-۱۲۹۵ هـ) شاعر عربی بربری الاصل است که قصیده معروف «امن تذکر جیران بذی سلم...» را در منقبت حضرت رسول سرود و حضرت رسول پوشش وردای خود را با وصله داد.

۲- «سلما» بربط نواز ایرانی عهد اموی بوده است.

۳- می کافوری شرابی است خوشبو. کافور در مالک عرب شکوفه خرما و در هند درختی است با گل‌های سپید که از آن عطر کافوری درست میکنند. ۴- گوهر، مروارید.

۵- اشاره به افسانه معروف که آب نیسان در دل صدف دریا تبدیل به مروارید میشود.

تا فلك دیرینه‌تر سازد مرا
 آرزوی من جوان‌تر می‌شود
 این تمنا زیر خا کم گوهر است
 مدتی با لاله رویان ساختم
 باده‌ها با ماه سیمایان زدم
 بر قها رقصید گرد حاصلم
 این شراب از شیشه‌ی جانم تریخت
 عقل آذر پیشه‌ام ز نار بست
 سالها بودم گرفتار شکی
 حرفی از علم‌الیقین ناخوانده‌ئی
 ظلمتم از تاب حق بیگانه بود
 این تمنا در دلم خوابیده ماند
 آخر از پیمانه‌ی چشم چکید
 ای زیاد غیر تو جانم تهی
 زندگی را از عمل سامان نبود
 شرم از اظهار او آید مرا
 هست شأن رحمت گیتی نواز
 مسلمی از ما سوی بیگانه‌ئی

در قمار زندگی بازدم مرا
 این کهن صهبا گران‌تر می‌شود
 در شبم تاب همین يك اختر است
 عشق با مرغوله^۱ مویان باختم
 بر چراغ عافیت دامن زدم
 رهنان بردند کالای دلم
 این زر سارا^۲ ز دامنم تریخت
 نقش او در کشور جانم نشست
 از دماغ خشك من لاینفکی
 در گمان آباد حکمت مانده‌ئی
 شامم از نور شفق بیگانه بود
 در صدف مثل گهر پوشیده ماند
 در ضمیر من نواها آفرید
 بر لبش آرم اگر فرمان دهی
 پس مرا این آرزو شایان نبود
 شفقت تو جرأت افزاید مرا
 آرزو دارم که میرم در حجاز^۳
 تا کجا ز فاری بتخانه‌ئی

۱- مرغوله بمعنی پیچ و تاب گیسو است.

۲- سارا یعنی خالص.

۳- عشق اندیشه و آرمانی را که علامه اقبال در آن قرار گرفت تبدیل بحجاز کرد و خاک حجاز را بمدفن اقبال وصل کرد و این لطیفه‌ایست که نسل‌های آینده آسان درک میکنند تا نپنداری که آرزو و التماس چنو مردی بی جواب مانده است. و تشکیل دولت مستقله پاکستان که چند سال پس از رحلت اقبال انجام یافت تاحدی این سخن را روشن می‌کند زیرا پاکستان خود حجاز جدیدی است که پیکر مردی چون محمد علی جناح قائد اعظم پاکستان را در آغوش گرفته است.

حیف چون اورا سر آید روزگار
از درت خیزد اگر اجزای من
فرخا شهری که تو بودی در آن
«مسکن یار است و شهر شاه من»
کو کیم را دیده‌ی بیدار بخش
تا بیاساید دل بی تاب من
پیکرش را دیر گیرد در کنار
وای امروز خوشا فردای من
ای خنک خاک‌ی که آسودی در آن
پیش عاشق این بود حب الوطن^۱
مرقدی در سایه‌ی دیوار بخش
بستگی پیدا کند سیماب من

با فلک گویم که آرامم نگر
دیده‌ای آغاز، انجامم نگر^۲

۱- بیت از مولانای رومی است و این رمزی از حب الوطن است. و بساز مولانا درجای دیگر همین معنی را آورده است:

این وطن مصر و عراق و شام نیست
این وطن شهر است کورا نام نیست
۲- انجامی خوشتر از تشکیل يك دولت بزرگ و مستقل و هشتاد میلیونی مسلمان بنام پاکستان نیست که طراح و معمار اصلی آن اندیشه پاک و خلاق و دورین علامه محمد اقبال بود، اگرچه خود آن را ندید و معنی شعر این است: با فلک میگویم، اگر دوران جوانی مرا که در بی‌خبری میگذشت دیدی آخر زندگی سعادت ببارم را نیز ببین.

گلشن راز جدید

بانتظام

بندگی نامه

بحواد دیده‌ی تو نظر آفریده‌ام من
بضمیر تو جهانی دگر آفریده‌ام من
همه خاوران بخوابی که نهان ز چشم‌انجم
برود زندگانی سحر آفریده‌ام من

بدرستی این مشلا

و سید

عبدالرحمن

مثنوی «گلشن راز جدید» بسبك گلشن راز شیخ محمود شبستری
شامل پرسشها و پاسخ‌هاست و در آن از وحدت وجود بادی‌ی تازه
سخن بمیان آمده است.

علامه اقبال در مثنوی «بندگی نامه» که دنباله گلشن راز جدید است
با استادی کامل خلیقات و هنر و موسیقی و شعر و مجسمه‌سازی و
ادبیات محکومین به استعمار را شرح و مورد انتقاد قرار داده است.

گلشن راز جدید

تعمید

دمش واماند و جان او ز تن رفت
نمی داند که ذوق زندگی چیست
نی او از نوا بیگانه گردید
جواب نامهی محمود^۱ گفتم
نزد مردی بجان ماشراری
ولی يك فتنه‌ی محشر ندیدیم
قیامت‌ها که دست از کشت چنگیز
طلوع آفتاب دیگری دید
بدست ذره دادم آفتابی
مثال شاعران افسانه بستم

ز جان خاور آن سوز کهن رفت
چو تصویری که بی تار نفس زیست
دلش از مدعا بیگانه گردید
بطرز دیگر از مقصود گفتم
ز عهد شیخ^۲ تا این روز کاری
کفن در بر بخواهی آرمیدیم
گذشت از پیش آن دانای تبریز
نگاهم انقلاب دیگری دید
کشودم از رخ معنی نقابی
نه پنداری که من بی باده مستم

۱- این کتاب با انضمام کتاب بندگی نامه وز بورعجم یکجا و در حیات اقبال بنام «زبورعجم» چاپ شده است.

۳۹۲- مقصود شیخ محمود شبستری عارف مشهور و صاحب کتاب معروف «گلشن راز» است.

نه بینی خیر از آن مرد^۱ فرودست
 بکوی دلبران کاری ندارم
 نه خاک من غبار رهگذاری
 بجبریل امین همداستانم
 مرا با فقر، سامان کلیم است
 اگر خاکم بصحرائی نه گنجم
 دل سنگ از زجاج^۲ من بلرزد
 نهان تقدیرها در پرده‌ی من
 دمی در خویشتن خلوت گزیدم
 که بر من تهمت شعرو سخن بست
 دل زارو غم یاری ندارم
 نه در خاکم دل بی‌اختیاری
 رقیب و قاصد و دربان ندانم
 فر شاهنشهی زیر کلیم است
 اگر آبم بدریائی نه گنجم
 یم^۳ افکار من ساحل نورزد
 قیامت‌ها بغل پرورده‌ی من
 جهانی لازوالی آفریدم

«مرا زین شاعری خود عار ناید

که در صد قرن يك عطار ناید»^۴

بجانم رزم مرگ وزد گانی است
 زجان، خاک ترا بیگانه دیدم
 از آن ناری که دارم داغ داغ
 بخاک من دلی چون دانه کشتند
 مرا ذوق خودی چون انگبین است
 نگاهم بر حیات جاودانی است
 باندام تو جان خود دمیدم
 شب خود را بی‌فروز از چراغ
 بلوح من خط دیگر نوشتند
 چه گویم واردات من همین است

نخستین کیف اورا آزمودم

دگر بر خاوران قسمت نمودم

۱- علامه اقبال هم مانند مولانای روم از شاعری و قافیه اندیشی اعراض می‌فرماید اما بعد چنانکه ملاحظه می‌نمائید خود را از آن مردان می‌داند که باشعر، کار پیمبری میکنند و بی‌قاصد و دربان با جبریل امین همداستانند و با دم مسیحائی خود مردمان را زنده میکنند.
 ۲- شیشه.
 ۳- دریا.

۴- عطار شاعر و عارف مشهور که شیخ محمود شبستری در گلشن راز اورا ستوده.
 هفت شهر عشق را عطار گشت
 ماهنوز اندر خم يك كوچه‌ایم
 همچنین مولانا جلال‌الدین نیز از عطار اینگونه یاد کرده:
 عطار شیخ ما و سنائی است پیشرو
 ما از پی سنائی و عطار آمدیم

اگر این نامه را جبریل خواند
بنالد از مقام و منزل خویش
تجلی^۱ را چنان عریان نخواهم
گذشتم از وصال جاودانی

چو گرد، آن نور ناب از خود فشانند
به یزدان گوید از حال دل خویش
نخواهم جز غم پنهان نخواهم
که بینم لذت آه و فغانی

«مرا ناز و نیاز آدمی ده

بجان من گداز آدمی ده»

سؤال اول

نخست از فکر خویشم در تحیر
چه چیز است آنکه گویندش تفکر؟
کدامین فکر ما را شرط راه است
چرا که طاعت و گاهی گناه است

جواب

درون سینه‌ی آدم چه نور است
من او را ثابت سیار دیدم
گاهی نارش ز برهان و دلیل است
چه نوری جان فروزی سینه تابی
من او را نور دیدم نار^۲ دیدم
بغاک آلوده و پاک از مکان است
گاهی نورش ز جان جبرئیل است
بغاک آلوده و پاک از زمان است
شمار روزگارش از نفس نیست
چنین جوینده و یابنده کس نیست

۱- در اصطلاح عرفا تجلی نور مکاشفه‌ایست که از باری تعالی بر دل عارف ظاهر میگردد.

۲- آتش.

کھی دریای بی پایان بجامش
 که از وی سینه‌ی دریا دو نیم است
 خورد آبی ز جوی کهکشانی
 میان کاروان تنها خرامی
 صدای صور^۲ و مرگ و جنت و حور
 ازو ابلیس و آدم را گشودی
 تجلی‌های او یزدان فریب است
 بچشمی جلوت^۳ خود را به بیند
 اگر با هر دو بیند شرط راهی است
 کهر گردد به قعر خود نشیند
 شود غواص و خود را باز گیرد
 درورنگ و صدابی چشم و گوش است

کھی وامانده و ساحل مقامش
 همین دریا همین چوب کلیم^۱ است
 غزالی مرغزارش آسمانی
 زمین و آسمان او را مقامی
 ز احوالش جهان ظلمت و نور
 ازو ابلیس و آدم را نمودی
 نگه از جلوه‌ی او ناشکیب است
 بچشمی خلوت خود را به بیند
 اگر يك چشم بر بندد گناهی است
 ز جوی خویش بحری آفریند
 همان دم صورت دیگر پذیرد
 درو هنگامه‌های بی‌خروش است

درون شیشه‌ی او روزگار است

ولی بر ما بتدریج آشکار است

شود صیاد هر پست و بلند
 گلوی ما سوی را هم فشارد
 فتد اندر کمند تابدارش
 همه آفاق میرد تو نمیری
 نخستین گیر آن عالم که در تست
 خدا خواهی بخود نزدیک تر شو

حیات ازوی بر اندازد کمندی
 ازو خود را به بند خود در آرد
 دو عالم می‌شود روزی شکارش
 اگر این هر دو عالم را بگیری
 منه پا در بیابان طلب سست
 اگر زیری ز خود گیری زبر شو

۱- کلیم مقصود حضرت موسی (ع) است که با عصایش اشاره کرد و رود نیل دو قسمت شد و پیروان موسی از آن گذشتند.

۲- صور، شاخی که موقع دمیدن صدا میدهد و در اینجا مقصود صور اسرافیل است که در روز رستاخیز در آن میدمد و مردگان زنده میشوند.

۳- آشکار کردن، جلوه.

به تسخیر خود افتادی اگر طاق
 خنك روزی که گیری اینجها نرا
 گذارد ماه پیش تو سجودی
 درین دیر کهن آزاد باشی!
 بکف بردن جهان چار سو را
 فرونش کم کم او پیش کردن
 برنج و راحت او دل نه بستم
 فرو رفتن چوپیکان در ضمیرش

شکوه خسروی این است این است
 همین ملك است کو توام بدین است

سؤال دوم

چه بحر است این که علمش ساحل آمد؟
 ز قعر او چه گوهر حاصل آمد؟

جواب

حیات پر نفس بحر روانی
 چه دریائی که ژرف و موج دار است
 میسر از موج های بیقرارش
 گذشت از بحر و صحرا را نمی^۳ داد

شعور و آگهی او را کمرانی^۲
 هزاران کوه و صحرا بر کنار است
 که هر موجش برون جست از کنارش
 نگه را لذت کیف و کمی داد

۳- بمعنی رطوبت است.

۲- ساحل.

۱- جو.

هر آن چیزی که آید در حضورش
بخلوت مست و صحبت ناپذیر است
نخستین می نماید مستنیرش
شعورش با جهان نزدیک تر کرد
خرد بند نقاب از رخ گشودش

نگنجد اندرین دیر مکافات

جهان اورا مقامی از مقامات

برون از خویش می بینی جهان را
جهان رنگ و بو گلدسته‌ی ما
خودی او را بیک تار نگه بست
دل ما را باو پوشیده راهی است
گر او را کس نبیند زار گردد
جهان را فربه‌ی از دیدن ما
حدیث ناظر و منظور، رازی است
تو ای شاهد مرا مشهود گردان
کمال ذات شیء موجود بودن
ز دانش در حضور ما نبودن
جهان غیر از تجلی‌های ما نیست
تو هم از صحبتش یاری طلب کن

«یقین می‌دان که شیران شکاری

درین ره خواستند از مور یاری»

بیاری‌های او از خود خبر گیر
به بسیاری گشا چشم خرد را
تو جبریل امینی بال و پر گیر
که دریایی تماشای احد را

نصیب خود ز بوی پیرهن گیر به کنعان نکهت از مصر و یمن گیر
 خودی صیاد و نخجیرش مه و مهر اسیر بند تدبیرش مه و مهر
 چو آتش خویش را اندر جهان زن
 شبیخون بر مکان و لامکان زن

سؤال سوم

وصال ممکن و واجب بهم چیست؟
 حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست؟

جواب

سه پهلوان جهان چون و چند است خرد کیف و کم او را کمند است
 جهان طوسی^۱ و اقلیدس^۲ است این پی عقل زمین فرسا بس است این
 زمانش هم مکانش اعتباری است زمین و آسمانش اعتباری است
 کمان را زه کن و آماج دریاب ز حرفم نکته‌ی معراج دریاب

۱- ابو جعفر نصیرالدین محمد که به خواجه نصیرالدین طوسی معروف است از دانشمندان و منجمین و سیاستمداران بزرگ ایران بود، مدتی نزد پیشوایان اسماعیلیه در الموت بسربرد، وقتی هلاکو خان قلعه الموت را فتح کرد، خواجه را با خود برد و بوزارت منصوب کرد. رصدخانه و کتابخانه او در مراغه معروف است. خواجه نصیرالدین طوسی در سال ۶۵۶ هلاکو خان را به فتح بغداد ترغیب کرد و پس از فتح بغداد بدستور هلاکو، مستعصم خلیفه بغداد بقتل رسید و دولت خلفای بنی عباس منقرض شد. کتاب اخلاق ناصری و اوصاف الاشراف از تألیفات خواجه نصیرالدین طوسی است. ۲- اقلیدس از دانشمندان یونان و شهرت وی بواسطه نظریات او در علم هندسه است.

مجموعه مطلق درین دیر مکافات
حقیقت لازوال و لامکان است^۱
کران او درون است و برون نیست
درویش خالی از بالا و زیر است
ابد را عقل ما ناسازگار است
چولنگ است او سکون را دوست دارد
حقیقت را چوما صد پاره کردیم
خرد در لامکان طرح مکان بست
زمان را در ضمیر خود ندیدم
مه و سالت نمی‌ارزد بیک جو

که مطلق نیست جز نور السموات
مگویدگر که عالم بی کران است
درویش پست بالا کم فزون نیست
ولی بیرون او وسعت پذیر است
یکی از گیرودار او هزار است
نه بیند مغز و دل بر پوست دارد
تمیز ثابت و سیاره کردیم
چه زناری^۲ زمان را بر میان بست
مه و سال و شب و روز آفریدم
بحرف «کم لبثتم»^۳ غوطه زن شو

بخود رس از سر هنگامه برخیز

تو خود را در ضمیر خود فرو ریز

تن و جان را دوتا گفتن کلام است
بجان پوشیده رمز کائنات است
عروس معنی از صورت حنا بست
حقیقت روی خود را پرده باف است

تن و جان را دوتا دیدن حرام است
بدن حالی ز احوال حیات است
نمود خویش را پیرایه‌ها بست
که او را لذتی در انکشاف است

بدن را تا فرنگ از جان جدا دید
کلیسا سبجی^۴ پطرس شمارد
بکار حا کمی مکر و فنی بین
خرد را با دل خود همسفر کن

نگاهش ملک و دین را هم دوتا دید
که او با حا کمی کاری ندارد
تن بی جان و جان بی تنی بین
یکی بر ملت ترکان نظر کن

۱- یعنی حقیقت، زمان و مکان ندارد. ۲- رشته‌ای که کشیشان به کمر خود می‌بندند.

۳- ناظر است به آیه ۱۸ سوره کهف: «و كذلك بعثناهم لیتسائلوا بینهم قال قائل منهم کم

لبثتم....» ۴- تسبیح

به تقلید فرنگ از خود رمیدند

میان ملك و دین ربطی ندیدند

«یکی» را آن چنان صدپاره دیدیم

کهن دیری^۱ که بینی مشت خا کست؟

حکیمان مرده را صورت نگارند

درین حکمت دلم چیزی ندیده است

من این گویم جهان در انقلاب است

ز اعداد و شمار خویش بگذر

در آن عالم که جزواز کل فزون است

زمانی با ارسطو^۴ آشنا باش

ولیکن از مقام شان گذر کن

بآن عقلی که داند بیش و کم را

جهان چند و چون زیر نگین کن

ولیکن حکمت دیگر بیاموز

عدد بهر شمارش آفریدیم

دمی از سر گذشت ذات پاك است

ید موسی دم عیسی ندارند

برای حکمت دیگر تبیده است

درویش زنده و درپیچ و تاب است

یکی در خود نظر کن پیش بگذر

قیاس رازی^۲ و طوسی^۳ جنون است

دمی با ساز بیکن^۵ هم نوا باش

مشو گم اندر این منزل سفر کن

شناسد اندرون کان و یم را

بگردون ماه و پروین رامکین^۶ کن

رهان خود را از این مکر شب و روز

مقام تو برون از روزگار است

طلب کن آن یمین^۷ کو بی یسار^۸ است

سؤال چهارم

قدیم و محدث^۹ از هم چون جدا شد که این عالم شد آن دیگر خدا شد

۱- معبد ۲- شاید اشاره به محمد زکریای رازی پزشک و فیلسوف ایرانی باشد.

۳- خواجه نصیرالدین طوسی که شرح حالش در پاورقی صفحات قبل ذکر شد.

۴- فیلسوف معروف یونانی شاگرد افلاطون.

۵- دانشمند و فیلسوف انگلیسی که روش تجربه و آزمایش را در علوم بکار برد. در فلسفه

جدید خاصه تجربه و مشاهده موجد شناخته شده. در سیاست نیز بمقام صدر اعظمی رسیده

بود. ۶- جا گرفته، جایگیر شده ۷- طرف راست. ۸- طرف چپ.

۹- قدیم، سابق اندر وجود است و آنکه هستی وی سابق بود بر تمام هستی ها، و محدث،

آنچه متأخر در وجود است یعنی نبوده و بعد بود شده (در مقابل قدیم).

اگر معروف و عارف ذات پاك است
چه سودا در سر این مشت خاك است

جواب

خودی را زندگی ایجاد غیر است
قدیم و محدث ما از شمار است
دمادم دوش و فردا می شماریم
ازو خود را بریدن فطرت ماست
نه ما را در فراق او عیاری
نه او بی ما نه ما بی او چه حال است
جدائی خاك را بخشد نگاهی
جدائی عشق را آئینه دار است
اگر ما زنده ایم از درد مندی است
من و او چیست؟ اسرار^۱ الهی است
بخلوت هم بجلوت^۲ نور ذات است
محبت دیده و بی انجمن نیست
به بزم ما تجلی^۳ هاست بنگر
درو دیوار و شهر و کاخ و کو، نیست
کهی خود را زما بیگانه سازد
کهی از سنگ تصویرش تراشیم

فراق عارف و معروف خیر است
شمار ما طلسم روزگار است
به هست و نبود و باشد کار داریم
تپیدن نا رسیدن فطرت ماست
نه او را بی وصال ما قراری
فراق ما فراق اندر وصال است
دهد سرمایه ی کوهی بکاهی
جدائی عاشقان را سازگار است
و کر پاینده ایم از درد مندی است
من و او بردوام ما گواهی است
میان انجمن بودن حیات است
محبت خود نگر بی انجمن نیست
جهان نا پید و او پیدا است بنگر
که اینجا هیچکس جز ما و او نیست
کهی ما را چو سازی می نوازد
کهی نادیده بر وی سجده پاشیم

۱- اسرار عبارت از محاق سالک است در حق در موقع وصول تام بسوی او.
۲- آشکار کردن
۳- نور مکاشفه ایست که از باری تعالی بر دل عارف ظاهر میگردد.

گهی هر پرده‌ی فطرت دریدیم
 چه سودا در سر این مشت خا کست
 چه خوش سودا که نالدا از فراقش
 فراق او چنان صاحب نظر کرد
 خودی را در دمنده امتحان ساخت
 کهر هاسلک سلك^۱ از چشم تر برد
 جمال یار بی باکانه دیدیم
 از این سودا درویش تابنا کست
 ولیکن هم بیالدا از فراقش
 که شام خویش را بر خود سحر کرد
 غم دیرینه را عیش جوان ساخت
 ز نخل ماتمی شیرین ثمر^۲ برد
 خودی را تنگ در آغوش کردن
 فنا را با بقا هم دوش کردن

محبت در گره بستن مقامات
 محبت ذوق انجامی ندارد
 براهش چون خرد پیچ و خمی هست
 هزاران عالم افتد در ره ما
 مسافر جاودان زی جاودان میر
 به بحر شگم شدن انجام مانست
 محبت در گذشتن از نهایات
 طلوع صبح او شامی ندارد
 جهانی در فروغ یکدمی هست
 بیایان کسی رسد جولانگه ما
 جهانی را که پیش آید فرا گیر
 اگر او را تو در گیری فنا نیست

خودی اندر خودی گنجد محال است
 خودی را عین خود بودن کمال است

سؤال پنجم

که من باشم مرا از من خبر کن؟
 چه معنی دارد اندر خود سفر کن؟

جواب

خودی تعویذ^۱ حفظ کائنات است
 حیات از خواب خوش بیدار گردد
 نه او را بی نمود ما گشودی
 ضمیرش بحر نا پیدا کناری
 سر و برگ شکیبائی ندارد
 حیات آتش خودی ها چون شررها
 ز خود نا رفته بیرون غیر بین است
 یکی بنگر بخود پیچیدن او
 نهان از دیده ها درهای و هوئی
 ز سوزان درون در جست و خیز است
 جهان را از ستیز او نظامی
 نریزد جز خودی از پرتو او
 خودی را پیکر خاک کی حجاب است
 درون سینه ی ما خاور او
 نومی گوئی مرا از «من» خبر کن
 ترا گفتم که ربط جان و تن چیست
 سفر در خویش زادن بی اب و مام
 ابد بردن بیک دم اضطرابی
 ستردن نقش هر امید و بیمی

نخستین پرتو ذاتش حیات است
 درویش چون یکی بسیار گردد
 نه ما را بی گشود او نمودی
 دل هر قطره موج بیقرباری
 بجز افراد پیدائی ندارد
 چو انجم ثابت و اندر سفرها
 میان انجم خلوت نشین است
 ز خاک پی سپر بالیدن او
 دمام جستجوی رنگ و بوئی
 به آئینی که با خود درستیز است
 کف خاک از ستیز آئینه فامی
 نخیزد جز گهر اندر زو^۲ او
 طلوع او مثال آفتاب است
 فروغ خاک ما از جوهر او
 چه معنی دارد اندر خود سفر کن
 سفر در خود کن و بنگر که من چیست
 ثریا^۳ را گرفتن از لب بام
 تماشا بی شعاع آفتابی
 زدن چاک کی بدریا چون کلیمی^۴

۱- پناه دادن و در پناه گرفتن و نیز دعائی است که برای دفع چشم زخم دفع بلا همراه دارند.

۲- دریا ۳- ستاره پروین. ۴- اشاره به داستان عصای حضرت موسی (ع)

که به رود نیل زد و آب شکافت و بنی اسرائیل بدون غرق شدن از آن گذشتند.

شکستن این طلسم بحر و بر را
چنان باز آمدن از لامکانش
ولی این راز را گفتن محال است
چه گویم از «من» و از توش^۱ و تابش
فلک را لرزه بر تن از فر^۲ او
نشیمن را دل آدم نهاده است
جدا از غیر و هم وابسته‌ی غیر
خیال اندر کف خاک‌کی چسان است
بزندان است و آزاد است این چیست؟
چراغی در میان سینه‌ی تست
چه نور است این که در آئینه‌ی تست؟

مشو غافل که تو او را امینی
چه نادانی که سوی خود نه بینی

پرسش ششم

چه جزو است آنکه او از کل فزون است؟
طریق جستن آن جزو چون است؟

جواب

خودی ز اندازه‌های مافزون است
خودی زان کل که تو بینی فزونست

۱- اشاره به معجزه شق القمر حضرت رسول (ص)
۲- توشه
۳- شاید
اشاره به آیه ۷۲ سوره احزاب باشد: «انا عرفنا الامانة على السموات والارض و الجبال...»
۴- حشمت و جلال.

ز گردن بار بار افتد که خیزد
جز او در زیر گردون خود نگر کیست؟
به ظلمت مانده و نوری در آغوش
به آن نطق دل آویزی که دارد
ضمیر زندگانی جاودانی است
بتقدیرش مقام هست و بود است
چه میپرسی چه گون است و چه گون نیست
چه گویم از چگون و بی چگونش
چنین فرموده‌ی سلطان بدر^۱ است
تو هر مخلوق را مجبور گوئی
ولی جان از دم جان آفرین است
ز جبر او حدیثی در میان نیست

شبیه خون بر جهان کیف و کم زد

ز مجبوری به مختاری قدم زد

چو از خود گرد مجبوری فشاند
نگردد آسمان بی رخت او
کند بی پرده روزی مضمزش^۲ را
قطار نوریان در رهگذار است
جهان خویش را چون ناقه^۳ راند
نه تابد اختری بی شفقت او
بچشم خویش بیند جوهرش را
پی دیدار او در انتظار است

شراب افرشته از تا کش بگیرد

عیار خویش از خاکش بگیرد

۱- جبریه کسانی هستند که معتقدند تمام اعمال آدمی با اراده‌ی خداوند است: لامؤثر فی الوجود بالله. و اختیاریه کسانی هستند که بعقیده‌ی آنان خداوند بانسان آزادی و قدرت داده و اختیار را باو تفویض کرده و هر کس در اعمال و رفتار خود مختار است. عده‌ای هم بین دو مذهب را قبول دارند و میگویند: لاجبر و لا تفویض بل امر بین الامرین.

۲- کنایه از حضرت رسول (ص) است.

۳- شتر ۴- آنچه در دل نهان است.

چه پرسی از طریق جستجویش
شب و روزی که داری بر ابد زن
خرد را از حواس آید متاعی
خرد جز را فغان کل را بگیرد
خرد بهر ابد ظرفی ندارد
تراشد روزها شبها سحرها
فغان عاشقان انجام کاری است
نهان در یکدم او روز کاری است

خودی تا ممکناتش و نماید
از آن نوری که وایند نداری
از آن مرگی که میآید چه باک است
ز مرگ دیگری لرزد دل من
ز کار عشق و مستی بر فتادن
بدست خود کفن بر خود بریدن
ترا این مرگ هر دم در کمین است
کنند گور تو اندر پیکر تو
نکیر و منکر او در بر تو

سؤال هفتم

مسافر چون بود رهرو کدام است؟
کرا گویم که او مرد تمام است؟

جواب

اگر چشمی گشائی بر دل خویش
درون سینه بینی منزل خویش

سفر اندر حضر کردن چنین است
کسی اینجا نداند ما کجائیم
مجو پایان که پایانی نداری
نه ما را پخته پنداری که خامیم
پایان نا رسیدن زندگانی است
ز ماهی تا بمه جولانگه ما
بخود پیچیم و بی تاب نمودیم
دما دم خویش را اندر کمین باش
تب و تاب محبت را فنا نیست
کمال زندگی دیدار ذات است
چنان با ذات حق خلوت گزینی
منور شو ز نور منیرانی
بخود محکم گذر اندر حضورش
نصیب ذره کن آن اضطرابی
چنان در جلوه گاه یار می سوز

سفر از خود بخود کردن همین است
که در چشم مه و اختر نیائیم
بیایان تارسی جانی نداری
بهر منزل تمام و ناتمامیم
سفر ما را حیات جاودانی است
مکان و هم زمان گرد ره ما
که ما موجیم و از قعر وجودیم
گریزان از گمان، سوی یقین باش
یقین و دید را نیز انتها نیست
طریقش رستن از بند جهات است
ترا او بیند و او را تو بینی
مژه برهم مزن تو خود نمائی
مشو ناپید اندر بحر نورش
که تابد در حریم آفتابی
عیان، خود را نهان، او را برافروز

کسی کو دید عالم را امام است

من و تو ناتمامیم او تمام است

اگر او را نیابی در طلب خیز
فقیه و شیخ و ملا را مده دست
بکار ملک و دین او مرد راهی است
مثال آفتاب صبحگاهی
فرنگ آئین جمهوری نهاده ست
نوا بی زخمه و سازی ندارد
ز باغش گشت ویرانی نکوتر

اگر یابی بدامانش در آویز
مرو مانند ماهی غافل از شست
که ما کوریم و او صاحب نگاهی است
دمد از هر بن مویش نگاهی
رسن از گردن دیوی گشاده ست
ابی طیاره پروازی ندارد
ز شهر او بیابانی نکوتر

چو رهن کاروانی در تڪ و تاز
 روان خوابید و تن بیدار گردید
 خرد جز کافری کافر گری نیست
 گروهی را گروهی در کمین است
 زمن ده اهل مغرب را پیامی
 چه شمشیری که جانهای ستاند
 شکمها بهر نانی در تڪ و تاز
 هنر با دین و دانش خوار گردید
 فن افرنگ جز مردم دری نیست
 خدایش یارا اگر کارش چنین است
 که جمهور است تیغ بی نیامی
 تمیز مسلم و کافر نداند
 نمائد در غلاف خود زمانی
 برد جان خود و جان جهانی

سؤال هشتم

کدامین نکته را نطق است انا الحق
 چه گوئی هرزه بود آن رمز مطلق

جواب

من از رمز انا الحق^۱ باز گویم
 معنی^۲ در حلقه‌ی دیر^۳، این سخن گفت
 دگر با هند و ایران راز گویم
 «حیات از خود فریبی خورد و (من) گفت»

۱- اشاره به کلام حسین بن منصور حلاج عارف مشهور که «انا الحق» گفت و بدستور المقتدر خلیفه عباسی او را پس از بریدن دست و پایش بردار کردند و جسدش را در آتش سوزاندند و خاکسترش را به دجله ریختند، در همین موضوع از حافظ:

منصور وار گری بپرندم پهای دار مردانه جان دهم که جهان پایدار نیست
 ۲- مرد روحانی زردشتی ۳- صومعه و دیرمغان، آتشکده را گویند.

خداخفت و وجود ما ز خوابش
مقام تحت و فوق و چار سو خواب
دل بیدار و عقل نکته بین خواب
ترا این چشم بیداری بخواب است

چو او بیدار گردد دیگری نیست

متاع شوق را سوداگری نیست»

فروغ دانش ما از قیاس است
چو حس دیگر شد این عالم دگر شد
توان گفتن جهان رنگ و بو نیست
توان گفتن که خوابی یا فسونی است
توان گفتن همه نیرنگ هوش است
خودی از کائنات رنگ و بو نیست
نکه را در حریمش نیست راهی

حساب روزش از دور فلک نیست

بخود بینی ظن و تخمین و شک نیست

اگر گوئی که (من) وهم و گمان است
بگو با من که دارای گمان کیست؟
جهان پیدا و محتاج دلیلی
خودی پنهان ز حجت بی نیاز است
خودی را حق بدان باطل مپندار
خودی چون پخته گردد لازوال است
شرر را تیز بالی می توان داد
دوام حق جزای کار او نیست

نمودش چون نمود این و آن است
یکی در خود نگر آن بی نشان کیست؟
نمی آید بفکر جبرئیلی
یکی اندیش و دریاب این چه راز است
خودی را کشت بی حاصل مپندار
فراق عاشقان عین وصال است
تپید لایزالی می توان داد
که او را این دوام از جستجو نیست

دوام آن به که جان مستعاری
وجود کوهسار و دشت و در، هیچ
دگر از شنکر^۱ و منصور کم گوی
شود از عشق و مستی پایداری
جهان، فانی، خودی باقی، دگر هیچ
خدا را هم براه خویشتن جوی
بخود کم بهر تحقیق خودی شو
انا الحق^۲ گوی و صدیق خودی شو

سؤال نهم

که شد بر سر وحدت واقف آخر؟
شناسای چه آمد عارف آخر؟

جواب

ته گردون مقام دلپذیر است
بدوش شام نعلش آفتابی
پرد کھسار چون ریگ روانی
گلان^۲ رادر کمین بادخزان است
ز شبنم لاله را گوهر نمائد
نوا نشنیده در چنگی بمیرد
ولیکن مهر و ماهش زودمیر است
کواکب را کفن از ماهتابی
دگر گون می شود دریا بآبی
متاع کاروان از بیم جان است
دمی مانند دمی دیگر نمائد
شرر ناجسته در سنگی بمیرد

۱- شخصیت فلسفی هندو. بزرگترین شخصیت هندو است که در قرن دوم هجری مطابق قرن هشتم میلادی میزیسته است و مراد از منصور هم همان منصور حلاج است.
۲- کلام معروف منصور حلاج.
۳- گلها.

می‌رس از من ز عالمگیری مرگ
 من و تو از نفس زنجیری مرگ
 جهان یکسر مقام آفلین^۱ است
 درین غربت سرا، عرفان^۲ همین است
 دل ما در تلاش باطلی نیست
 نصیب ما غم بی حاصلی نیست
 بکه دارند اینجا آرزو را
 سرور ذوق و شوق جستجو را
 خودی را لازوالی می‌توان کرد
 فراقی را وصالی می‌توان کرد
 چراغی از دم گرمی توان سوخت
 بسوزن چاک گردون می‌توان دوخت
 خدای زنده بی ذوق سخن نیست
 که برق جلوه‌ی او بر جگر زد؟
 عیار حسن و خوبی از دل کیست؟
 که خورد آن باده و ساغر^۳ بسر زد؟
 است از خلوت ناز که برخاست؟
 مه او در طواف منزل کیست؟
 چه آتش عشق در خاک کی برافروخت
 بلی از پرده‌ی ساز که برخاست؟
 اگر مائیم گردان جام ساقی است
 هزاران پرده یک آواز ما سوخت
 مرا دل سوخت بر تنهائی او
 بزمش گرمی هنگامه باقی است
 کنم سامان بزم آرائی او
 مثال دانه می‌کارم خودی را
 برای او نگهدارم خودی را

۱- ناپدید شونده، غروب کننده.
 ۲- شناختن، خدا شناسی و در اصطلاح اهل
 تصوف علم الهی و شناخت اسماء و صفات باری تعالی است.
 ۳- پیمانه شراب.

خاتمه

تو شمشیری ز کام خود برون آ
 نقاب از ممکنات خویش بر گیر
 شب خود روشن از نور یقین کن
 کسی کودیده را بر دل گشوداست
 شراری جسته‌ئی گیر از درونم
 که من مانند رومی گرم خونم
 و گر نه آتش از تهذیب نو گیر
 برون خود بیفروز اندرون میر

* * *

بندگی نامه

بنام خدا

گفت بایزدان مه گیتی فروز	تاب من شب را کند مانند روز
یاد ایامی که بی لیل و نهار	خفته بودم در ضمیر روزگار
کو کبی اندر سواد من نبود	گردشی اندر نهاد من نبود
نی ز نورم دشت و در آئینه پوش	نی بدریا از جمال من خروش
آه زین نیرنگ و افسون وجود	وای زین تابانی و ذوق نمود
تا فتن از آفتاب آموختم	خاکدانی مرده ئی افروختم
خاکدانی با فراغ بی فراغ ^۲	چهره ی او از غلامی داغ داغ
آدم او صورت ماهی به شست	آدمی یزدان کشی آدم پرست
تا اسیر آب و گل کردی مرا	از طواف او خجل کردی مرا
این جهان از نور جان آگاه نیست	این جهان شایان مهر و ماه نیست
در فضای نیلگون، او را بهل	رشته ی ما نوریان از وی گسل

۱- این کتاب با کتاب «گلشن راز جدید» جزو کتاب زبور عجم در حیات علامه اقبال به چاپ رسیده است. ۲- اشاره به سرزمین هند است. باید توجه داشت که این اشعار قبل از استقلال شبه قاره هند و بوجود آمدن هند و پاکستان مستقل سروده شده و بدیهی است دم گرم و زندگی بخش علامه اقبال در بیداری مردم شبه قاره و وصول استقلال تأثیرات معجز آسا داشته است.

یا مرا از خدمت او واگذار یا ز خاکش آدم دیگر بیار

چشم بیدارم کبود و کور به

ای خدا این خاکدان بی نور به

از غلامی دل بمیرد در بدن	از غلامی روح گردد بار تن
از غلامی ضعف پیری در شباب	از غلامی شیرغاب ^۱ افکنده ناب
از غلامی بزم ملت فرد فرد	این و آن با این و آن اندر نبرد
آن یکی اندر سجود، این در قیام	کار و بارش چون صلوٰه بی امام
درفتد هر فرد با فردی دگر	هر زمان هر فرد را دردی دگر
از غلامی مرد حق زنا ^۲ بند	از غلامی گوهرش ناارجمند
شاخ او بی مهرگان ^۳ عریان ز برگ	نیست اندر جان او جز بیم مرگ
کور ذوق و نیش را دانسته نوش	مرده ئی بی مرگ و نعش خود بدوش
آبروی زندگی در باخت	چون خران با کاه و جود در ساخته
ممکنش بنگر محال او نگر	رفت و بود ماه و سال او نگر

روزها در ماتم یکدیگرند

در خرام از ریگ ساعت کمترند

شوره بوم از نیش کژدم خار خار	مور او از در ^۴ گزو عقرب شکار
صرصر او آتش دوزخ نژاد	زورق ابلیس را باد مراد
آتشی اندر هوا غلطیده ئی	شعله ئی در شعله ئی پیچیده ئی
آتشی از دود پیچان تلخ پوش	آتشی تندرغو ^۵ و دریا خروش

۱- غاب جمع غابه است و آن بمعنی نیستان است و ناب دندان نیش داری است که تاج تیز و ریشه دارد و در کنار ثنایا قرار گرفته است. معنی مصراع این است که از غلامی شیر نیستان دندان تیز انداخته است. ۲- رشته ای که کشیشان بکمر خود می بندند. ۳- جشن مهرگان از جشنهای پارسیان قدیم و بمعنی ماه مهر هم آمده و در اینجا بمعنی پائیز است. ۴- ازدهها. ۵- غو بمعنی فریاد و تندر، غرش ابر است.

در کنارش مارها اندر ستیز
شعله‌اش گیرنده چون کلب عقور^۲
مارها با کفچه^۱ های زهر ریز
هولناک و زنده سوز و مرده نور
در چنین دشت بلا صد روز کار
خوشر از محکومی یکدم شمار

در بیان فنون لطیفه غلامان

موسیقی

مرگ‌ها اندر فنون بندگی
نغمه‌ی او خالی از نار حیات
چون دل او تیره سیمای غلام
از دل افسرده‌ی او سوز رفت
از نی او آشکارا راز او
ناتوان و زار می‌سازد ترا
چشم‌اورا اشک پیهم^۳ سرمه‌ایست
الحذر این نغمه‌ی موت است و بس
تشنه‌کامی این حرم بی‌زمزم است
سوز دل از دل برد غم می‌دهد
غم دو قسم است ای برادر گوش کن
یک غم است آن غم که آدم را خورد
من چگویم از فسون بندگی
همچو سیل افتد بدیوار حیات
پست چون طبعش نواهای غلام
ذوق فردا لذت امروز رفت
مرگ یک شهر است اندر ساز او
از جهان بیزار می‌سازد ترا
تا توانی بر نوای او مایست
نیستی در کسوت صوت است و بس
در بزم وزیرش هلاک آدم است
زهر اندر ساغر جم می‌دهد
شعله‌ی ما را چراغ هوش کن
آن غم دیگر که هر غم را خورد

۱- کفچه نوعی مار را گویند با سر پهن و مانند کفچه است شبیه مار عینکی بدون نقش عینک.

۲- عقور گزنده و سگک عقور، سگک گاز گیرنده است. ۳- پی در پی.

آن غم دیگر که ما را همدم است
 اندرو هنگامه های غرب و شرق
 چون نشیمن می کند اندر دلی
 بندگی از سر جان نا آگهی است
 جان ما از صحبت او بی غم است
 بحر و دروی جمله موجودات غرق
 دل ازو گردد یم بی حاصلی
 زان غم دیگر سرود او تهی است

من نمی گویم که آهنگش خطا است
 بیوه زن را این چنین شیون رواست

نغمه باید تندرو مانند سیل^۱
 نغمه می باید جنون پرورده ئی
 از نم او شعله پروردن توان
 می شناسی؟ در سرود است آن مقام
 نغمه ی روشن چراغ فطرت است
 اصل معنی را ندانم از کجاست
 نغمه گر معنی ندارد مرده ایست
 راز معنی مرشد رومی گشود
 معنی آن باشد که بستاند ترا
 معنی آن نبود که گورو کر کند
 تا برد از دل غمان را خیل خیل
 آتشی در خون دل حل کرده ئی
 خامشی را جزو او کردن توان
 «کاندرو بی حرف می روید کلام»
 معنی او نقش بند صورت است
 صورتش پیدا و با ما آشناست
 سوز او از آتش افسرده ایست
 فکر من بر آستانش در سجود
 بی نیاز از نقش گرداند ترا
 مرد را بر نقش عاشق تر کند

مطرب ما جلوه ی معنی ندید

دل بصورت بست و از معنی رمید

۱- علامه اقبال موسیقی فعلی را که در کشورهای شرقی، خاصه کشورهای اسلامی رایج است زهر آگین و مخدر میداند که روح و جان شنونده را مسموم می سازد و میفرماید: آن دم سردی مرگبار بطور کلی در شعر و هنر و نقاشی و موسیقی وجود دارد که باید از همه آنها احتراز جست و هنر را چمنندی که مخصوص آزادگان است آفرید.

مهوری

همچنان دیدم فن صورت گری
 «راهبی در حلقه‌ی دام هوس
 خسروی پیش فقیری خرقه‌پوش
 نازنینی در ره بتخانه‌ئی
 پیر کی از درد پیری داغ داغ
 مطربی از نغمه‌ی بیگانه مست
 نوجوانی از نگاهی خورده تیر

نی براهیمی درو نی آزی^۱
 دلبری باطایری اندر قفس
 مرد کوهستانی هیزم بدوش
 جوگئی در خلوت ویرانه‌ئی
 آنکه اندر دست او گل شد چراغ
 بلبلی نالید و تار او گسست
 کودکی برگردن بابای پیر^۲

می چکد از خامه‌ها مضمون موت

هر کجا افسانه و افسون موت

علم حاضر پیش آفل در سجود
 بی‌یقین را لذت تحقیق نیست
 بی‌یقین را رعشه‌ها اندر دل است
 از خودی دور است ورنجور است و بس
 حسن را دریوزه از فطرت کند
 حسن را از خود برون جستن خطاست
 نقشگر خود را چو با فطرت سپرد
 يك زمان از خویشتن رنگی نزد
 فطرت اندر طیلسان^۳ هفت رنگ
 بی‌تپش پروانه‌ی کم‌سوز او

شك بیفزود و یقین از دل ربود
 بی‌یقین را قوت تخلیق نیست
 نقش نو آوردن او را مشکل است
 رهبر او ذوق جمهور است و بس
 رهن و راه تهی دستی زند
 آنچه میبایست پیش ما کجاست؟
 نقش او افکند و نقش خود سترد
 بر زجاج^۲ ما گهی سنگی نزد
 مانده بر قرطاس^۴ او با پای لنگ
 عکس فردا نیست در امروز او

۱- آزریت تراش عموی حضرت ابراهیم بود.

۲- شیشه.

۳- ردا، جامه‌ی گشاد و بلند که بدوش می‌اندازند.

۴- کاغذ.

از نگاهش رخنه در افلاك نیست
خاکسار و بی حضور و شرمگین
فکر او ندارد و بی ذوق ستیز
خویش را آدم اگر خالی شمرد
چون کلیمی شد برون از خویشتن

زانکه اندر سینه دل بیباک نیست
بی نصیب از صحبت روح الامین
با لنگ اسرافیل او بی رستخیز
نور یزدان در ضمیر او بمرد
دست او تاریک و چوب اورسن^۱

زندگی بی قوت اعجاز نیست
هر کسی داننده‌ی این راز نیست

آن هنرمندی که بر فطرت فزود
گرچه بحر او ندارد احتیاج
چین رباید از بساط روزگار
حور او از حور جنت خوشتر است
آفریند کائنات دیگری
بحر و موج خویش را بر خود زند
زان فراوانی که اندر جان اوست
فطرت پاکش عیار خوب و زشت
عین ابراهیم و عین آذر است

راز خود را بر نگاه ما گشود
می رسد از جوی ما او را خراج
هر نگار از دست او گیرد عیار
منکر لات و مناتش^۲ کافر است
قلب را بخشد حیات دیگری
پیش ما موجش کهر می افکند
هر تهی را پر نمودن شأن اوست
صنعتش آئینه دار خوب و زشت
دست او هم بت شکن هم بتگر است

هر بنای کهنه را بر می کند
جمله موجودات را سوهان زند

در غلامی تن ز جان گردد تهی
ذوق ایجاد و نمود از دل رود
جبرئیلی را اگر سازی غلام
کیش او تقلید و کارش آزاریست
نازکیها و هم و شك افزایدش

از تن بی جان چه امید بهی
آدمی از خویشتن غافل رود
برفتد از گنبد آئینه فام
ندرت اندر مذهب او کافریست
کهنه و فرسوده خوش می آیدش

۱- طناب. ۲- لات و منات نام دو بت زمان جاهلیت که اعراب آنها را پرستش میکردند.

چشم او بر رفته از آینده کور
چون مجاور رزق او از خاک کور
گر هنر این است مرگ آرزوست
اندر و نش زشت و بیرونش نکوست
طایر دانا نمیگردد اسیر
گرچه باشد دامی از تار حریر

مذهب غلامان

در غلامی عشق و مذهب را فراق
انگبین زندگانی بد مذاق
عاشقی، توحید را بردل زدن
وانگهی خود را بهر مشکل زدن
در غلامی عشق جز گفتار نیست
کار ما گفتار ما را یار نیست
کاروان شوق بی ذوق رحیل
بی یقین و بی سبیل^۱ و بی دلیل

دین و دانش را غلام ارزان دهد
تا بدن را زنده دارد جان دهد
گرچه بر لب های او نام خداست
قبله ی او طاقت فرمانرواست
طاقتی نامش دروغ با فروغ
از بطون او نزاید جز دروغ
این صنم تا سجده اش کردی خداست
چون یکی اندر قیام آئی فناست
آن خدا نانی دهد جانی دهد
این خدا جانی برد نانی دهد
آن خدا یکتاست این صد پاره ایست
آن همه را چاره این بیچاره ایست
آن خدا درمان آزار فراق
این خدا اندر کلام او نفاق
بنده را با خویشتن خوگر کند
چشم و گوش و هوش را کافر کند
چون بجان عبد خود را کب شود
جان به تن لیکن ز تن غائب شود
زنده و بی جان چه را از است این نگر
باتو گویم معنی رنگین نگر

مردن وهم زیستن ای نکته درس
 ماهیان را کوه و صحرایی وجود
 مرد کمر سوز نوا را مرده ئی
 پیش چنگی مست و مسرور است کور
 روح باحق زنده و پاینده ایست
 آنکه حی لایموت آمد حق است
 هر که بی حق زیست جز مردار نیست
 از نگاهش دیدنی ها در حجاب
 سوز مشتاقی بکردارش کجا
 مذهب او تنگ چون آفاق او
 زندگی بارگران بردوش او
 عشق را از صحبتش آزارها

نزد آن کرمی که از گل بر نخاست

مهر و ماه و گنبد گردان کجاست

از غلامی ذوق دیداری مجوی
 دیده او محنت دیدن نبرد
 حکمران بگشایدش بندی اگر
 سازد آئینی گره اندر گره
 ریز پیز قهر و کین بنمایدش
 تا غلام از خویش گردد نا امید
 گاه او را خلعت زیبا دهد

این همه از اعتبارات است و بس
 بهر مرغان قعر دریایی وجود
 لذت صوت و صدا را مرده ئی
 پیش رنگی زنده در گور است کور
 ورنه این را مرده آن را زنده ایست
 زیستن باحق حیات مطلق است
 گرچه کس در ماتم او زار نیست
 قلب او بی ذوق و شوق انقلاب
 نور آفاقی بگفتارش کجا
 از عشا^۱ تاریک تر اشراق او
 مرگ او پرورده ی آغوش او
 از دمش افسرده گردد زارها

از غلامی جان بیداری مجوی
 در جهان خورد و گران خوابد و مرد
 می نهد بر جان او بندی دگر
 گویدش می پوش ازین آئین زره
 بیم مرگ نا گهان افزایدش
 آرزو از سینه گردد ناپدید
 هم زمام کار در دستش نهد

۱- تاریکی اول شب، شامگاه، از مغرب تا نیم شب، و اشراق در اینجا روشن شدن و درخشیدن و برآمدن آفتاب است.

اشراق مجازاً بمعنی الهام گرفتن هم آمده و اشراقی مکتبی فلسفی است که به درک حقایق بوسیله الهام معتقد است. آنها پیرو افلاطون بوده اند.

مهر را شاطر ز کف بیرون جهاند
نعمت امروز را شیداش کرد
تن ستمبر از مستی مهر ملوک
گردد از زار و زبون یک جان پاک
بیدق^۱ خود را بفرزینی رساند
تا بمعنی منکر فرداش کرد
جان پاک از لاغری مانند دوک
به که گردد قریه‌ی تن‌ها هلاک
بند برپا نیست بر جان و دل است^۲
مشکل اندر مشکل اندر مشکل است

در فن تعمیر مردان آزاد

یک زمان بارفتگان صحبت گزین
خیز و کار ایبک و سوری^۳ نگر
خویش را از خود برون آورده‌اند
سنگها با سنگها پیوسته‌اند
دیدن او پخته‌تر سازد ترا
نقش سوی نقشگر می‌آورد
همت مردانه و طبع بلند
سجده‌گاه کیست این از من می‌رس
وای من از خویشتن اندر حجاب
وای من از یخ و بن برکنده‌ئی
محکمی‌ها از یقین محکم است
صنعت آزاد مردان هم به بین
وانما^۴ چشمی اگر داری جگر
این چنین خود را تماشا کرده‌اند
روزگاری را بآنی بسته‌اند
در جهان دیگر اندازد ترا
از ضمیر او خبر می‌آورد
دردل سنگ این دولعل ارجمند
بی خبر رو داد جان از تن می‌رس
از فرات زندگی ناخورده آب
از مقام خویش دور افکنده‌ئی
وای من شاخ یقینم بی‌نم است

۱- بیدق پیاده شطرنج و فرزین وزیر آنست.

۲- علامه اقبال میفرماید بند واقعی برپای ملل نیست و این بند، درونی است. این بند بر جان و دل و فکر آنهاست و برآستی برداشتن آن مشکل است.

۳- ایبک و سوری نام

دو تن از سلاطین مسلمان هند.

۴- چشم باز کن

در من آن نیروی الا الله نیست

سجده ام شایان این در گاه نیست

يك نظر آن گوهر نابی نگر
مرمرش ز آب روان گردند هتر
عشق مردان سر خود را گفته است
عشق مردان پاك و رنگین چون بهشت
عشق مردان نقد خوبان را عیار
همت او آنسوی گردون گذشت
تاج را در زیر مهتابی نگر
يك دم آنجا از ابد پاینده تر
سنگ را با نوك مژگان سفته است
می گشاید نغمه ها از سنگ و خشت
حسن را هم پرده درهم پرده دار
از جهان چند و چون بیرون گذشت

زانکه در گفتن نیاید آنچه دید

از ضمیر خود نقابی بر کشید

از محبت جذبه ها گردد بلند
بسی محبت زندگی ماتم همه
عشق صیقل می زند فرهنگ را
اهل دل را سینه ی سینا^۱ دهد
پیش او هر ممکن و موجود، مات
گرمی افکار ما از نار اوست
عشق مور و مرغ و آدم را بس است
دلبری بی قاهری جادوگری است
ارج می گیرد از و نا ارجمند
کار و بارش زشت و نامحکم همه
جوهر آئینه بخشد سنگ را
باهر مندانش ید بیضا^۲ دهد
جمله عالم تلخ و او شاخ نبات
آفریدن، جان دمیدن کار اوست
عشق تنها هر دو عالم را بس است
دلبری با قاهری^۳ پیغمبری است

هر دو را در کارها آمیخت عشق

عالمی در عالمی انگیخت عشق

۱- شبه جزیره سینا که کوه طور در آن واقع است و احکام خدا بر موسی (ع) در آنجا نازل شد.
۲- ید بیضا اشاره به داستان حضرت موسی است که چون دست در گریبان میکرد و بیرون میآورد از آن نوری ساطع میشد.
۳- زبردستی، قدرت.

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOAND

Class No.

Book No.

Vol.

Copy

Accession No.

پیام مشرق

بانهضمام

افكار و نقش فرنگ

کتابخانه

پشت

کتابخانه

علامه اقبال مجموعه شعر «پیام مشرق» را در جواب دیوان غربی «گوته» شاعر آلمانی که بزبان فارسی و خصوصاً حافظ علاقه زیادی داشت، سروده است. او در مقدمه این کتاب زمان حافظ و گوته را باهم مقایسه کرده و عقیده دارد که: هر دو شاعر در دیکتا-توری‌های زمان خویش (حافظ در تیمور و گوته در ناپلئون) مؤثر بوده‌اند و هر دو شاعر، مقام لسان‌الغیبی دارند.

کتاب «پیام مشرق» صد سال پس از دیوان غربی گوته سروده شده و اقبال وضع صد سال قبل آلمان را با زمان خود مقایسه کرده و شرح میدهد که در این صد سال چه تحولات عظیمی در اروپا بوجود آمده و ملل شرق در خواب غفلت بوده‌اند. و ادامه میدهد حال که مشرق زمین بعد از قرن‌ها غفلت و بی‌خبری از خواب گران بیدار شده بحکم آیه شریفه: «ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم» سعادت فردی و اجتماعی محال است مگر آنکه افراد خود را تغییر دهند.

در جواب گوته شاعر آلمانی

پیام مشرق*

پیشکش بحضود اعلیٰ حضرت امیرامان الله خان فرمانروای
دولت مستقله افغانستان خلدالله ملکه و اجلاله

ای امیر کامکار ای شهریار	نوجوان و مثل پیران پخته کار
چشم تو از پرد گیها محرم است	دل میان سینهات جام جم است
عزم تو پاینده چو کهسار تو	حزم تو آسان کند دشوار تو
همت تو چون خیال من بلند	ملت صد پاره را شیرازه بند
هدیه از شاهنشهان داری بسی	لعل و یاقوت گران داری بسی

ای امیر، ابن امیر، ابن امیر

هدیه‌ئی از بینوائی هم‌پذیر

* توضیح آنکه کتاب «می باقی» که غزلیات بوده در زمان حیات علامه اقبال جزو همین کتاب بچاپ رسیده ولی ما آن غزلیات را در اول کتاب باغزلیات «زبور عجم» و غزلیات دیگر یکجا بچاپ رسانیده ایم. بنا بر این کتاب پیام مشرق شامل چهار کتاب باصافی: پیام مشرق، و افکار، می باقی و نقش فرنگ میباشد.

تا مرا رمز حیات آموختند
 يك نوای سینه تاب آورده‌ام
 پیر مغرب شاعر آلمانوی^۱
 بست نقش شاهدان شوخ و شنک
 در جوابش گفتم‌ام پیغام شرق
 تا شناسای خودم خود بین نیم
 او ز افرنگی جوانان مثل برق
 او چمن زادی چمن پرورده‌ئی
 او چو بلبل در چمن «فردوس گوش»
 هر دو دانای ضمیر کائنات
 هر دو خنجر صبح خند، آئینه‌فام
 هر دو گوهر ارجمند و تاب‌دار
 او ز شوخی در ته قلم^۲ تپید
 من به آغوش صدف تا بم هنوز
 آشنای من زمن بیگانه رفت
 من شکوه خسروی او را دهم
 او حدیث دلبری خواهد ز من
 کم نظر بیتابی جانم ندید
 فطرت من عشق را در بر گرفت
 حق رموز ملک و دین بر من گشود
 بر که گل رنگین زمضمون من است

آتشی در پیکرم افروختند
 عشق را عهد شباب آورده‌ام
 آن قتیل شیوه‌های پهلوی
 داد مشرق را سلامی از فرنگ
 ماهتابی ریختم بر شام شرق
 با تو گویم او که برد و من کیم
 شعله‌ی من از دم پیران شرق
 من دمیدم از زمین مرده‌ئی
 من بصر را چون جرس گرم خروش
 هر دو پیغام حیات اندر ممات
 او برهنه من هنوز اندر نیام
 زاده‌ی دریای ناپیدا کنار
 تا گریبان صدف را بر درید
 در ضمیر بحر نایابم هنوز
 از خمستانم تهی پیمانه رفت
 تخت کسری زیر پای او نهم
 رنگ و آب شاعری خواهد زمن
 آشکارم دید و پنهانم ندید
 صحبت خاشاک و آتش در گرفت
 نقش غیر از پرده‌ی چشمم ربود
 مصرع من قطره‌ی خون من است

۱- اشاره به گوته شاعر آلمانی است که به شرق و زبان فارسی و بخصوص به اشعار حافظ
 علاقه فراوان داشت. آثار گوته جزو شاهکارهای ادبیات جهان است. او شهرت بین‌المللی داشت
 تاجائی که ناپلئون بملاقاتش رفت و نشان لژیون دونور را باو اعطا کرد. ۲- دریا.

تا نه پنداری سخن دیوانگیست در کمال این جنون فرزانگیست
از هنر سرمایه دارم کرده اند در دیار هند خوارم کرده اند
لاله و گل از نوایم بی نصیب طایرم در گلستان خود غریب!
بسکه گردون سفله و دون پرور است

وای بر مردی که صاحب جوهر است

دیده ئی ای خسرو کیوان جناب آفتاب ما توارت بالحجاب
ابطحی دردشت خویش از راه رفت از دم او سوز الا الله رفت
مصریان افتاده در گرداب نیل سست رگه تورانیان ژنده پیل
آل عثمان در شکنج روزگار مشرق و مغرب زخونش لاله زار
عشق را آئین سلمانی نماند خاک ایران ماند و ایرانی نماند
سوز و ساززندگی رفت از گلش آن کهن آتش فسرد اندر دلش
مسلم هندی شکم را بنده ئی خود فروشی، دل زدین بر کنده ئی

در مسلمان شأن محبوبی نماند

خالد و فاروق و ایوبی^۱ نماند

ای ترا فطرت ضمیر پاک داد از غم دین سینه ی صد چاک داد
تازه کن آئین صدیق^۲ و عمر چون صبا بر لاله ی صحرا گذر
ملت آواره ی کوه و دمن در رگه او خون شیران موج زن
زیر کور وئین تن و روشن جبین چشم او چون جره بازان تیز بین
قسمت خود از جهان نا یافته کوکب تقدیر او نا تافته
در قهستان^۳ خلوتی ورزیده ئی رستخیز زندگی نا دیده ئی
جان تو بر محنت پیهم^۴ صبور کوش در تهذیب افغان غیور

۱- خالد بن ولید سردار معروف اسلام فاتح شامات، و فاروق لقب عمر بن خطاب، و ایوبی اشاره به صلاح الدین ایوبی فاتح جنگهای صلیبی است.

۲- لقب ابو بکر است.

۳- کوهستان.

۴- پیایی.

تا ز صدیقان این امت شوی

بهر دین سرمایه ی قوت شوی

زندگی جهداست و استحقاق نیست	جز بعلم انفس و آفاق نیست
گفت حکمت را خدا خیر کثیر ^۱	هر کجا این خیر را بینی بگیر
سید کل ^۲ ، صاحب ام الکتاب	پرد گیها بر ضمیرش بی حجاب
گرچه عین ذات را بی پرده دید	رب زدنی از زبان او چکید
علم اشیا علم الاسماستی	هم عصا و هم ید بیضاستی ^۳
علم اشیا داد، مغرب را فروغ	حکمت او ماست می بندد ز دوغ
جان ما را لذت احساس نیست	خاک ره جز ریزه ی الماس نیست
علم و دولت نظم کار ملت است	علم و دولت اعتبار ملت است
آن یکی از سینه ی احرار گیر	وان دگر از سینه ی کهسار گیر
دشنه زن در پیکر این کائنات	در شکم دارد گهر چون سومنات

لعل ناب اندر بدخشان تو هست

برق سینا در قهستان تو هست

کشور محکم اساسی بایدت	دیده ی مردم شناسی بایدت
ای بسا آدم که ابلیسی کند	ای بسا شیطان که ادریسی ^۴ کند
رنک او نیرنگ و بود او نمود	اندرون او چو داغ لاله دود
پاکباز و کعبتین او دغل	ریمن ^۵ و غدر و نفاق اندر بغل
در نگر ای خسرو صاحب نظر	نیست هر سنگی که می تابد گهر
مرشد رومی حکیم پاک زاد	سر مرگ و زندگی بر ما گشاد

۱- ناظر است به آیه ۲۶۹ سورة بقره: «يُؤْتِ الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ وَ مَنْ يُؤْتِ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا وَ مَا يَذْكُرُ الْاُولَ الْاُولَ الْاَلْبَابِ». ۲- سید کل اشاره به حضرت رسول اکرم (ص) و ام الکتاب نام قرآن است. ۳- ید بیضا اشاره به معجزه حضرت موسی (ع) که چون دستش را در بغل میکرد نوری از آن ساطع میشد. ۴- نام یکی از پیامبران قدیم که اورا «اوریا» و «ارمیس» گفته اند. ۵- زخمی که از آن چرك بیاید.

«هر هلاك امت پيشين كه بود
زانكه بر جندل گمان بردند عود»

سروری در دین ما خدمت گری است
در هجوم کارهای ملک و دین
هر که یکدم در کمین خود نشست
در قبای خسروی درویش زی
قاید ملت شهنشاه مراد
هم فقیری هم شه گردون فری
غرق بودش در زره بالا و دوش
آن مسلمانان که میری کرده اند
در امارت فقر را افزوده اند
حکمرانی بود و سامانی نداشت
هر که عشق مصطفی سامان اوست
سوز صدیق و علی از حق طلب
زانکه ملت را حیات از عشق اوست
جلوه‌ی بی‌پرده‌ی او را نمود
روح را جز عشق او آرام نیست

خیز و اندر گردش آور جام عشق
در قهستان تازه کن پیغام عشق

بنام خدا

لاله‌طور^۱

شہید ناز او بزم وجود است
نمی‌بینی کہ از مهر فلک تاب
نیاز اندر نهاد هست و بود است
بسیمای سحر داغ سجود است

* * *

دل من روشن از سوز درون است
ز رمز زندگی بیگانه‌تر باد
جهان بین چشم من از اشک خون است
کسی کو عشق را گوید جنون است

* * *

بی‌آغان باد فروردین دهد عشق
شعاع مهر او قلزم^۲ شکاف است
بر آغان غنچه چون پروین دهد عشق
بماهی دیده‌ی ره بین دهد عشق

* * *

عقابان را بهای کم نهد عشق
نگہ دارد دل ما خویشتن را
تذروان را بی‌آغان سر دهد عشق
ولیکن از کمینش بر جہد عشق

* * *

۱- کوه طور در شبہ جزیرہ سینا جائی است کہ وحی بر حضرت موسی (ع) نازل میشد. ۲- دریا.

به برک لاله رنگ آمیزی عشق
اگر این خاکدان را وا شکافی

* * *

بجان ما بلا انگیزی عشق
درویش بنگری خونریزی عشق

نه هر کس از محبت مایه دار است
بروید لاله با داغ جگر تاب

* * *

نه با هر کس محبت سازگار است
دل لعل بدخشان بی شرار است

درین گلشن پریشان مثل بویم
برآید آرزویا بر نیاید

* * *

نمی دانم چه میخواهم چه جویم
شهید سوز و ساز آرزویم

جهان مشت گل و دل، حاصل اوست
نگاه ما دو بین افتاد، ورنه

* * *

همین يك قطره ی خون، مشکل اوست
جهان هر کسی اندر دل اوست

سحر می گفت بلبل باغبان را
به پیری میرسد خار بیابان

* * *

درین گل جز نهال غم نگیرد
ولی گل چون جوان گردد بمیرد

جهان ما که نابود است بودش
کهن را نو کن و طرح دگر ریز

* * *

زیان توام همی زاید بسودش
دل ما بر نقابد دیر و زودش

نواي عشق را ساز است آدم
جهان او آفرید این خوبتر ساخت

* * *

گشاید راز و خود راز است آدم
مگر با ایند انباز است آدم

نه من انجام و نی آغاز جویم
گر از روی حقیقت پرده گیرند

* * *

همه رازم جهان را راز جویم
همان بوك و مگر را باز جویم

دلا نارائی پروانہ تاکی
یکی خود را بسوز خویشتن سوز

* *

نگیری شیوہی مردانہ تاکی
طواف آتش بیگانه تاکی

تنی پیدا کن از مشت غباری
درون او دل درد آشنائی

* * *

تنی محکم تر از سنگین حصاری
چو جوئی در کنار کوهساری

ز آب و گل خدا خوش پیکری ساخت
ولی ساقی به آن آتش که دارد

* * *

جهانی از ارم زیباتری ساخت
ز خاک من جهان دیگری ساخت

به یزدان روز محشر برهن گفت
ولیکن گر نرنجی با تو گویم

* * *

فروغ زندگی تاب شرر بود
صنم از آدمی پاینده تر بود

گذشتی تیز گام ای اختر صبح
من از نا آگهی کم کرده راهم

* * *

مگر از خواب ما بیزار رفتی
تو بیدار آمدی بیدار رفتی

تهی از های و هو میخانه بودی
نبودی عشق و این هنگامه ی عشق

* * *

گل ما از شرر بیگانه بودی
اگر دل چون خرد فرزانه بودی

ترا ای تازه پرواز آفریدند
هوس ما را گران پرواز دارد

* * *

سراپا لذت بال آزمائی
تو از ذوق پریدن پر گشائی

چه لذت یارب اندر هست و بود است
شکافد شاخ را چون غنچه ی گل

* * *

دل هر ذره در جوش نمود است
تبسم ریز از ذوق وجود است

شنیدم در عدم پروانه می گفت
پریشان کن سحر خاکسترم را

* * *

دمی از زندگی تاب و تبم بخش
ولیکن سوز و ساز يك شبنم بخش

مسلمانان مرا حرفی است در دل
نهانش دارم از آذر نهادان

* * *

که روشن تر ز جان جبرئیل است
که این سری ز اسرار خلیل است

به کویشره سپاری ای دل ای دل
دمادم آرزوها آفرینی

* * *

مرا تنها گذاری ای دل ای دل
مگر کاری نه داری ای دل ای دل

رهی در سینه‌ی انجم گشائی
یکی بر خود گشا چون دانه چشمی

* * *

ولی از خویشتن ناآشنائی
که از زیر زمین نخلی بر آئی

سحر در شاخسار بوستانی
برآور هرچه اندر سینه داری

* * *

چه خوش میگفت مرغ نغمه خوانی
سرودی، ناله‌ئی آهی فغانی

ترا يك نکته‌ی سر بسته گویم
بمیری گر به تن جانی نداری

* * *

اگر درس حیات از من بگیری
و گر جانی به تن داری نمیری

بهل افسانه‌ی آن پا چراغی
من آن پروانه را پروانه دادم

* * *

حدیث سوز او آزار گوش است
که جانش سخت کوش و شعله‌نوش است

ترا از خویشتن بیگانه سازد
بیازارم مجو دیگر متاعی

* * *

من آن آبی طربناکی ندارم
چو گل جز سینه‌ی چاکی ندارم

زیان بینی ز سیر بوستانم
اگر جانت شهید جستجو نیست
نمایم آنچه هست اندر رک گل
بهار من طلسم رنگ و بو نیست

* * *

برون از ورطه‌ی بود و عدم شو
فزون ترزین جهان کیف و کم شو
خودی تعمیر کن در پیکر خویش
چو ابراهیم معمار حرم شو

* * *

ز مرغان چمن نا آشنایم
بشاخ آشیان تنها سرایم
اگر نازک دلی از من کران گیر
که خونم می‌تراود از نوایم

* * *

جهان یارب چه خوش‌هنگامه دارد
همه را مست یک پیمانه کردی
نگه را با نکه آمیز دادی
دل‌ازدل، جان‌زجان پیگانه کردی

* * *

سکندر با خضر خوش نکته‌ئی گفت
شریک سوز و ساز بحر و بر شو
تو این جنگ از کنار عرصه‌بینی
بمیر اندر نبرد و زنده تر شو

* * *

سریر کیقباد، اکیل جم خاک
کلیسا و بتستان و حرم خاک
ولیکن من ندانم گوهرم چیست
نگاهم برتر از گردون، تنم خاک

* * *

اگر در مشت خاک تو نهادند
دل صد پاره‌ی خونابه باری
ز ابر نوبهاران گریه آموز
که از اشک تو روید لاله‌زاری

* * *

دمادم نقشهای تازه ریزد
یک صورت قرار زندگی نیست
اگر امروز تو تصویر دوش است
بخاک تو شرار زندگی نیست

* * *

چو ذوق نغمه‌ام در جلوت آرد
چو می‌خواهم دمی خلوت بگیرم
قیامت افکنم در محفل خویش
جهان را گم کنم اندر دل خویش

* * *

چه می‌پرسی میان سینه دل چیست
دل از ذوق تپش دل بود لیکن
خرد چون سوز پیدا کرد دل شد
چو يك دم از تپش افتاد گل شد

* * *

خرد گفت او بچشم اندر نگنجد
نمی‌گردد کهن افسانه‌ی طور
نگاه شوق در امید و بیم است
که در هر دل تمنای کلیم است

* * *

کنشت و مسجد و بتخانه و دیر
ز حکم غیر نتوان جز بدل رست
جز این مشت گلی پیدا نکردی
تو ای غافل دلی پیدا نکردی

* * *

نه پیوستم درین بستان سرا دل
چو باد صبح گردیدم دمی چند
ز بند این و آن آزاده رفتم
گلان را آب و رنگی داده رفتم

* * *

بخود باز آورد رند کهن را
من این می‌چون مغان دور پیشین
می‌برنا که من در جام کردم
ز چشم مست ساقی وام کردم

* * *

سفالم را می‌او جام جم کرد
خرد اندر سرم بتخانه‌ئی ریخت
درون قطره‌ام پوشیده یم کرد
خلیل عشق دیرم را حرم کرد

* * *

خرد زنجیری امروز و دوش است
پرستار بتان چشم و گوش است

۱- اشاره به غزل مشهور عراقی است:

نخستین باده کاندرا جام کردند

ز چشم مست ساقی وام کردند

صنم در آستین پوشیده دارد برهمن زاده‌ی زنار پوش است

* * *

خرد اندر سر هر کس نهادند تنم چون دیگران از خاک و خون است
ولی این راز کس جز من نداند ضمیر خاک و خونم بیچگون است

* * *

گدای جلوه رفتی بر سر طور که جان تو ز خود نامحرمی هست
قدم در جستجوی آدمی زن خداهم در تلاش آدمی هست

* * *

بگو جبریل را از من پیامی مرا آن پیکر نوری ندادند
ولی تاب و تب ما خاکیان بین بنوری ذوق مهجوری ندادند

* * *

همای علم تا افتد بدامت یقین کم کن، گرفتار شکی باش
عمل خواهی؟ یقین را پخته‌تر کن یکی جوی و یکی بین و یکی باش

* * *

خرد بر چهره‌ی تو پرده‌ها بافت نگاهی تشنه‌ی دیدار دارم
در افتد هر زمان اندیشه با شوق چه آشوب افکنی در جان زارم

* * *

دلت می‌لرزد از اندیشه‌ی مرگ ز بیمش زرد مانند زیری^۱
بخود باز آ خودی را پخته‌تر گیر اگر گیری، پس از مردن نمیری

* * *

ز پیوند تن و جانم چه پرسی بدام چند و چون در می‌نیایم
دم آشفته‌ام در پیچ و تابم چو از آغوش نی‌خیزم نوایم

* * *

۱- زیر گیاهی است دارای ساقه‌های کوتاه و گل‌های زرد، برگ‌هایش نیز زرد رنگ است.

مرا فرمود پیر نکته دانی
دل از خوبان بی پروا نگهدار
هر امروز تو از فردا پیام است
حریمش جز باو دادن حرام است

* * *

ز رازی معنی قرآن چه پرسى^۱
خرد آتش فروزد، دل بسوزد
ضمیر ما به آیاتش دلیل است
همین تفسیر نمرود و خلیل است

* * *

من از بود و نبود خود خموشم
ولیکن این نوای ساده کیست
اگر گویم که هستم خود پرستم
کسی در سینه می گوید که هستم

* * *

ز من با شاعر رنگین بیان گوی
نه خودرامی گدازی ز آتش خویش
چه سود از سوز اگر چون لاله سوزی
نه شام دردمندی بر فروزی

* * *

ز خوب و زشت تو ناآشنایم
درین محفل ز من تنها تری نیست
عیارش کرده ئی سود و زیان را
بچشم دیگری بینم جهان را

* * *

تو ای شیخ حرم شاید ندانی
گناه و نامه و میزان ندارد
جهان عشق را هم محشری هست
نه او را مسلمی نی کافری هست

* * *

چو تاب از خود بگیرد قطره ی آب
به بزم همنوایان آنچنان زی
میان صد گهر يك دانه گردد
که گلشن بر تو خلوت خانه گردد

* * *

۱- شیخ ابوالفتوح رازی صاحب تفسیر معروف میباشد و شاید هم اشاره به امام فخر رازی از علما و فقهاء معروف است که گویند در حوزه درسش بیش از دوهزار تن دانشمند می نشستند و صاحب تفسیر قرآن بنام «مفاتیح الغیب» معروف به تفسیر کبیر میباشد.

من ای دانشوران در پیچ و تابم
چسان در مشت خاک کی تن زند دل

* * *

میارا بزم بر ساحل که آنجا
بدریا غلط و با موجش در آويز

* * *

سراپا معنی سربسته‌ام من
نه مختارم توان گفتن نه مجبور

* * *

مگو از مدعای زندگانی
من از ذوق سفر آنگونه مستم

* * *

اگر کردی نگه بر پاره‌ی سنگ
بزر خود را مسنج ای بنده‌ی زر

* * *

وفا نا آشنا بیگانه خو بود
چو دید او را پرید از سینه‌ی من

* * *

مپرس از عشق و از نیرنگی عشق
درون سینه بیش از نقطه‌ئی نیست

* * *

مشوای غنچه‌ی نورسته دلگیر
لب جو، بزم گل، مرغ چمن سیر

* * *

خرد را فهم این معنی محال است
که دل دشت غزالان خیال است

نوای زندگانی نرم خیز است
حیات جاودان اندر ستیز است

نگاه حرف بافان بر نتابم
که خاک زنده‌ام در انقلابم

ترا بر شیوه‌های او نگه نیست
که منزل پیش من جز سنگ‌ره نیست

ز فیض آرزوی تو گهر شد
که زر از گوشه‌ی چشم تو زر شد

نگاهش بقرار از جستجو بود
ندانستم که دست آموز او بود

بهر رنگی که خواهی سر بر آرد
چو آید بر زبان پایان ندارد

ازین بستان سرا دیگر چه خواهی
صبا، شبنم، نوای صبحگاهی

مرا روزی گل افسرده‌ئی گفت
دلم بر محنت نقش آفرین سوخت

* * *

نمود ما چو پرواز شرار است
که نقش کلك او ناپایدار است

جهان ما که پایانی ندارد
یکی بردل نظر واکن که بینی

* * *

چو ماهی در یم ایام غرق است
یم ایام در يك جام غرق است

بمرغان چمن همداستانم
چو میرم با صبا خاکم بیامیز

* * *

زبان غنچه‌های بی‌زبانم
که جز طوف گلان کاری ندانم

نماید آنچه هست این‌وادی گل
بچشم ما چمن يك موج رنگ است

* * *

درون لاله‌ی آتش بجان چیست؟
که می‌داند بچشم بلبلان چیست؟

تو خورشیدی و من سیاره‌ی تو
ز آغوش تو دورم ناتمام

* * *

سراپا نورم از نظاره‌ی تو
تو قرآنی و من سیاره‌ی تو

خیال او درون دیده خوشتر
مرا صاحب‌دلی این نکته آموخت

* * *

غمش افزوده جان کاهیده خوشتر
ز منزل جاده‌ی پیچیده خوشتر

دماغم کافر ز ناردار است
دلم را بین که نالد از غم عشق

* * *

بتان را بنده و پروردگار است
ترا با دین و آئینم چه کار است

صنوبر بنده‌ی آزاده‌ی او
حریمش آفتاب و ماه و انجم

* * *

فروغ روی گل از باده‌ی او
دل آدم در نگشاده‌ی او

ز انجم تا به انجم صد جهان بود
ولیکن چون بخودنگریستم من

* * *

خرد هر جا که پرزد آسمان بود
کران بیکران درمن نهان بود

بیای خود مزن زنجیر تقدیر
اگر باور نداری، خیز و دریاب

* * *

ته این گنبد گردان رهی هست
که چون پاوا کنی جولانگهی هست

دل من در طلسم خود اسیر است
میرس از صبح و شام ز آفتابی

* * *

جهان از پرتو او تاب گیر است
که پیش روزگار من پریر است

نوا در ساز جان از زخمی تو
چراغم، با تو سوزم بسی تو میرم

* * *

چسان در جانی و از جان برونی؟
تو ای بیچون من بی من چگونه؟

نفس آشفته موجی از یم اوست
لب جوی ابد چون سبزه رستیم

* * *

نی ما نغمه‌ی ما ازدم اوست
رگ ما ریشه‌ی ما از نم اوست

ترا درد یکی در سینه پیچید
دگر از عشق بیباکم چه رنجی

* * *

جهان رنگ و بو را آفریدی
که خود این‌های و هورا آفریدی

کرا جوئی، چرا در پیچ و تاب؟
تلاش او کنی جز خود نه بینی

* * *

که او پیدا است تو زیر نقابی
تلاش خود کنی جز او نیابی

تو ای کودک منش خود را ادب کن
برنگ احمر و خون و رگ و پوست

* * *

مسلمان زاده‌ئی ترك نسب کن
عرب نازد اگر ترك عرب کن

نه افغانيم و نى ترك و تتاريم
تميز رنگ و بو بر ما حرام است

* * *

چمن زدایم و از يك شاخساريم
كه ما پرورده‌ی يك نوبهاريم

بخاك ما دلى، در دل غمی هست
هنوز اندر سبوی ما نمی‌هست

* * *

نهان در سینه‌ی ما عالمی هست
از آن صهبا كه جان ما برافروخت

بسم من، كشتی من، ساحل من
ويا چون غنچه رستی از گل من؟

دل من ای دل من ای دل من
چو شبنم بر سر خاك كم چكیدی؟

* * *

زبان لرزد كه معنی پیچدار است
درون اونه گل پیدا نه خار است

چه گویم نکته‌ی زشت و نكو چیست
برون از شاخ بینی خار و گل را

* * *

تنی دارد ولی جانی ندارد
تب و تابى كه پایانی ندارد

كسى كو درد پنهانی ندارد
اگر جانی هوس داری طلب كن

* * *

بخود پیچیده‌ام تا زیستم من
اگر بر خود نه پیچم نیستم من

چه پرسى از كجایم چیستم من
درین دریا چو موج میقرارم

* * *

نگاه شوق ما را بر نتابی
ولی بیگانه خوئی، دیر یابی

بچندین جلوه در زیر نقابی
دوى در خون ما چون مستی می

* * *

نگه را پاك مثل مهر و مهادار
غم عشق ار بدست افتد نگه دار

دل از منزل تهی كن پا بره دار
متاع عقل و دین با دیگران بخش

* * *

بیا ای عشق، ای رمز دل ما
کهن گشتند این خاکی نهادان

* * *

سخن درد و غم آرد، درد و غم به
سکندر را زعیش من خبر نیست

* * *

نه من بر مرکب ختلی^۱ سوارم
مرا ای همنشین دولت همین بس

* * *

کمال زندگی خواهی؟ پیاموز
فرو بردن جهان را چون دم آب

* * *

تو می گوئی که آدم خاك زاده است
ولی فطرت ز اعجازی که دارد

* * *

دل بیباک را ضرغام^۲ رنگ است
اگر بیمی نداری بحر صحر است

* * *

ندانم بادهام یا ساغرم من
چنان بینم چو بر دل دیده بندم

* * *

تو گوئی طایر ما زیر دام است

بیا ای کشت ما، ای حاصل ما
دگر آدم بنا کن از گل ما

مرا این ناله های دمبدم به
نوای دلکشی از ملک جم به

نه از وابستگان شهریارم
چو کاوم سینه را لعلی بر آرام

کشادن چشم و جز بر خود نبستن
طلسم زیر و بالا در شکستن

اسیر عالم کون و فساد است
بنای بحر بر جویش نهاد است

دل تر سنده را آهو پلنگ است
اگر ترسی بهر موجش نهنگ است

کهر در دامنم یا گوهرم من
که جانم دیگر است و دیگرم من

پریدن بر پروبالش حرام است

۱- ختلی یا ختلان نام ناحیه ای از بدخشان که در قدیم اسبهای خوب در آنجا پرورش میداده اند.
۲- شیر درنده.

ز تن بر جسته تر شد معنی جان

فسان خنجر ما از نیام است

* * *

چسان زاید تمنا در دل ما

چسان سوزد چراغ منزل ما

بچشم ما که می بیند؟ چه بیند

چسان گنجید دل اندر گل ما

* * *

چو در جنت خرامیدم پس از مرگ

بچشم این زمین و آسمان بود

شکی با جان حیرانم در آویخت

جهان بود آن که تصویر جهان بود

* * *

جهان ما که جز انگاره‌ئی نیست

اسیر انقلاب صبح و شام است

ز سوهان قضا هموار گردد

هنوز این پیکر گل ناتمام است

* * *

چسان ای آفتاب آسمان گرد

باین دوری بچشم من در آئی؟

بخاگی واصل و از خاکدان دور!

تو ای مژگان گسل آخر کجائی؟

* * *

تراش از تیشه‌ی خود جاده‌ی خویش

براه دیگران رفتن عذاب است

گر از دست تو کار نادر آید

گناهی هم اگر باشد ثواب است

* * *

بمنزل رهرو دل در نسازد

بآب و آتش و گل در نسازد

نه پنداری که در تن آرمید است

که این دریا بساحل در نسازد

* * *

بیا با شاهد فطرت نظر باز

چرا در گوشه‌ی خلوت گزینی

ترا حق داد چشم پاک بینی

که از نورش نگاهی آفرینی

* * *

میان آب و گل خلوت گزیدم
نکردم از کسی در یوزه‌ی چشم

* * *

ز آغاز خودی کس را خبر نیست
ز خضر این نکته‌ی نادر شنیدم

* * *

دلا رمز حیات از غنچه دریاب
ز خاک تیره میروید ولیکن

* * *

فروغ او به بزم باغ و راغ است
شب کس در جهان تاریک نگذاشت

* * *

ز خاک نر گسستان غنچه‌ئی رست
خودی از بیخودی آمد پدیدار

* * *

جهان کز خود ندارد دستگاهی
ز آغوش عدم دزدیده بگریخت

* * *

دل من رازدان جسم و جان است
چه غم گریک جهان گم شد ز چشمم

* * *

گل رعنا چو من در مشکلی هست
زبان بر گک او گویا نکردد

* * *

ز افلاطون و فارابی بریدم
جهان را جز بچشم خود ندیدم

خودی در حلقه‌ی شام و سحر نیست
که بحر از موج خود دیرینه تر نیست

حقیقت در مجازش بی حجاب است
نگاهش بر شعاع آفتاب است

گل از صهبای او روشن ایام است
که در هر دل ز داغ او چراغ است

که خواب از چشم او شبنم فروشت
جهان دریافت آخر آنچه می جست

بکوی آرزو می جست راهی
گرفت اندر دل آدم پناهی

نه پنداری اجل بر من گران است
هنوز اندر ضمیرم صد جهان است

گرفتار طلسم محفلی هست
ولی در سینه‌ی چاکش دلی هست

مزاج لاله‌ی خود رو شناسم
از آن دارد مرا مرغ چمن دوست

بشاخ اندر گلان را بو شناسم
مقام نغمه‌های او شناسم

* * *

جهان يك نغمه زار آرزوئی
بچشمم هر چه هست و بود و باشد

بم و زیرش زتار آرزوئی
دمی از روزگار آرزوئی

* * *

دل من بی قرار آرزوئی
سخن‌ای همنشین از من چه خواهی

درون سینه‌ی من های و هوئی
که من باخویش دارم گفتگوئی

* * *

دوام ما ز سوز ناتمام است
مجو ساحل که در آغوش ساحل

چوماهی جز تپش بر ما حرام است
تپید يك دم و مرگ دوام است

* * *

مرنج از بر همن ای واعظ شهر
خدای ما که خود صورتگری کرد

گر از ما سجده‌ئی پیش بتان خواست
بتی را سجده‌ئی از قدسیان خواست

* * *

حکیمان گر چه صد پیکر شکستند
چسان افرشته و یزدان بگیرند

مقیم سومنات بود و هستند
هنوز آدم بفتراکی نه بستند

* * *

جهانها روید از مشت گل من
غلط کردی ره سر منزل دوست

بیا سرمایه گیر از حاصل من
دمی کم شود بصرای دل من

* * *

هزاران سال با فطرت نشستم
ولیکن سر گذشتم این دو حرف است

باو پیوستم و از خود گسستم
تراشیدم، پرستیدم، شکستم

* * *

به پهنای ازل پر می‌گشودم
بچشم تو بهای من بلند است

* * *

دروغم جلوه‌ی افکار این چیست
بفرما ای حکیم نکته پرداز

* * *

بخود نازم گدای بی‌نیازم
ترا از نغمه در آتش نشاندم

* * *

اگر آگاهی از کیف و کم خویش
دلا دریوزهی مهتاب تا کی

* * *

چه غم‌داری، حیات دل زدم نیست
مخورای کم‌نظر اندیشه‌ی مرگ

* * *

تو ای دل تا نشینی در کنارم
درون سینه‌ام باشی پس از مرگ

* * *

ز من گو صوفیان با صفا را
غلام همت آن خود پرستم

* * *

چو نرگس این چمن نادیده مگذر
ترا حق دیده‌ی روشن‌تری داد

* * *

زبند آب و گل بیگانه بودم
که آوردی بیازار وجودم

برون من همه اسرار این چیست
بدن آسوده‌جان سیار این چیست!

تیم، سوزم، گدازم، فی‌نوازم
سکندر فطرت‌م، آئینه‌سازم

یمی تعمیر کن از شبنم خویش
شب خود را برافروز از دم خویش

که دل در حلقه‌ی بود و عدم نیست
اگر دم رفت دل باقی است غم نیست

ز تشریف‌شهان خوشتر گلیم
من از دست تو در امید و بیم

خدا جویان معنی آشنا را
که با نور خودی بیند خدا را

چو بو در غنچه‌ی پیچیده مگذر
خرد بیدار و دل خوابیده مگذر

تراشیدم صنم بر صورت خویش
مرا از خود برون رفتن محال است

* * *

به شب‌نم غنچه‌ی نورسته می‌گفت
در آن پهنای که صد خورشید دارد

* * *

زمین را رازدان آسمان گیر
پرده‌ر ذره سوی منزل دوست

* * *

ضمیر کن‌فکان غیر از تو کس نیست
قدم بی‌بناک‌تر نه در ره زیست

* * *

زمین خاک در میخانه‌ی ما
حدیث سوز و ساز ما دراز است

* * *

سکندر رفت و شمشیر و علم رفت
امم را از شهبان پاینده‌تر دان

* * *

ربودی دل ز چاک سینه‌ی من
متاع آرزویم با که دادی؟

* * *

ز پیش من جهان رنگ و بو رفت
تو رفتی ای دل از هنگامه‌ی او؟

* * *

بشکل خود خدا را نقش بستم
بهر رنگی که هستم خود پرستم

نگاه ما چمن زادن رسا نیست
تمیز پست و بالا هست یا نیست؟

مکان را شرح رمز لامکان گیر
نشان راه از ریگ روان گیر

نشان بی‌نشان غیر از تو کس نیست
به پهنای جهان غیر از تو کس نیست

فلک یک گردش پیمانه‌ی ما
جهان دیباچه‌ی افسانه‌ی ما

خراج شهر و گنج کان و یم رفت
نمی‌بینی که ایران ماند و جم رفت

بغارت برده‌ئی گنجینه‌ی من
چه کردی با غم دیرینه‌ی من

زمین و آسمان و چار سو رفت
و یا از خلوت آباد تو او رفت

ولی دالم نوای زندگی چیست
گل از مرغ چمن پرسد که این کیست

مرا از پرده‌ی ساز آگهی نیست
سرودم آن چنان در شاخساران

* * *

شرار زندگی بر گل زدم من
خرد را بر عیار دل زدم من

نوا مستانه در محفل زدم من
دل از نور خرد کردم ضیا گیر

* * *

ز سودایم متاع او گران شد
ز آواز درایم کاروان شد

عجم از نغمه‌های من جوان شد
هجومی بود ره گم کرده در دشت

* * *

صدای من صدای کاروان است
که ره خوابیده و محمل گران است

عجم از نغمه‌ام آتش بجان است
حدی را تیزتر خوانم چو عرفی^۱

* * *

دلی در سینه‌ی مشرق نهادم
چو برق اندر نهاد او فتام

ز جان بیقرار آتش گشادم
گل او شعله زار از ناله‌ی من

* * *

دلم مانند گل صد پاره کردند
شهید لذت نظاره کردند

مرا مثل نسیم آواره کردند
نگاهم را که پیداهم نه بیند

* * *

کمالش سنگ را آئینه سازد
ز نیش زندگی نوشینه سازد

خرد کرپاس را زرینه سازد
نوای شاعر جادو نگاری

۱- جمال الدین محمد عرفی شیرازی از شعرای ایران در دوره صفویه که بهندوستان رفت و بدربار اکبر شاه راه یافت. بیت زیر از اوست که علامه اقبال آنرا در نظر داشته است:
نوا را تلخ ترمی زن چو ذوق نغمه کم یابی حدی را تیزتر میخوان چو محمل را گران بینی
عرفی از شعرای سبک هندی است و غزلیات معروفی دارد. این شعر معروف از اوست:
چنان با نیک و بد سر کن که بعد از مردنت عرفی مسلمانان بزمزم شوید و هندو بسوزاند

ز شاخ آرزو برخوردارم من
بترس از باغبان ای ناولك انداز

به راز زندگی پی برده‌ام من
که پیغام بهار آورده‌ام من

* * *

خیالم کو گل از فردوس چینه
دلم در سینه می‌لرزد چو برگی

چو مضمون غریبی آفریند
که بر وی قطره‌ی شبنم نشیند

* * *

عجم بحر است نا پیدا کناری
ولیکن من نه رانم کشتی خویش

که در وی گوهر الماس رنگ است
بدریائی که موجش بی‌نهنگ است

* * *

مگو کار جهان نا استوار است
بگیر امروز را محکم که فردا

هر آن ما ابد را پرده دار است
هنوز اندر ضمیر روزگار است

* * *

رمیدی از خداوندان افرنگ
به لالائی چنان عادت گرفتی

ولی بر گور و گنبد سجده پاشی
ز سنگ راه مولائی تراشی

* * *

قبای زندگی چاک تا کی
به پرواز آ و شاهینی پیاموز

چو موردان آشیان در خاک تا کی
تلاش دانه در خاشاک تا کی

* * *

میان لاله و گل آشیان گیر
اگر از ناتوانی گشته‌ئی پیر

ز مرغ نغمه‌خوان درس فغان گیر
نصیبی از شباب این جهان گیر

* * *

بجان من که جان نقش تن انگیخت
هزاران شیوه دارد جان بیتاب

هوای جلوه این گل را دورو کرد
بدن گردد چو با يك شیوه‌خو کرد

* * *

که در زیر زمین هم میتوان زیست
کسی کو بر مراد دیگران زیست

بگو شم آمد از خاک مزاری
نفس دارد ولیکن جان ندارد

* * *

پریشان جلوه‌ی نا پایداری
تمامش می‌کند در روزگاری

مشو نومید ازین مشت غباری
چو فطرت می‌تراشد پیکری را

* * *

درین وادی بسی گل چیدن هست
که در جان تو چیزی دیدنی هست

جهان رنگ و بو فهمیدنی هست
ولی چشم از درون خود نه‌بندی

* * *

جهان آب و گل را انتها نیست
که چشمم آنچه بیند هست یا نیست

نومی‌گوئی که من هستم خدائست
هنوز این راز بر من ناگشود است

* * *

نه در جامم می‌آئینه تاب است
ولی خون دل او مشک تاب است

بساطم خالی از مرغ کباب است
غزال من خورد برگ گیاهی

* * *

ز چشمش اشک بیتابم چکید است
جهان را تا نگاه من ندید است

رگ مسلم ز سوز من تپید است
هنوز از محشر جانم نداند

* * *

درون خود نگراین نکته پیدا است
که نتوان گفت اینجا نیست آنجا است

بهر اندر نگیری لامکان را
به تن جان آنچنان دارد نشیمن

* * *

گاهی با سنگ گه با شیشه سر کرد
مرا با خویشتن نزدیک تر کرد

بهر دل عشق رنگ تازه بر کرد
ترا از خود ربود و چشم تر داد

* * *

تو گوئی رومی و افغانیم من
از آن پس هندی و تورانیم من

* * *

غبار راه را مشت شرر کرد
بیان این راز را پوشیده تر کرد

* * *

دل خود کام را از عشق خون کرد
حکیم نکته دان ما جنون کرد

* * *

هنوز از بند آب و گل نه رستی
من اول آدم بی رنگ و بویم

مرا ذوق سخن خون در جگر کرد
بگفتار محبت لب گشودم

گریز آخر ز عقل ذوفنون کرد
ز اقبال فلک پیما چه پرسی

بنام خدا

افکار

گل نخستین^۱

بهار می‌رسد و من گل نخستینم
باین بهانه مگر روی دیگری بینم
نوشته‌اند پیامی به برگ رنگینم
شهید جلوه‌ی فردا و تازه آئینم

هنوز همنفسی در چمن نمی‌بینم
به آبجو نگرم خویش را نظاره کنم
بخامه‌ئی که خط‌زند کی رقم زده‌است
دلم به دوش و نگاهم به عبرت امروز

ز تیره خاک دمیدم قبای گل بستم
و گرنه اختر وامانده‌ئی ز پروینم

دعا

ای که از خمخانه‌ی فطرت بجامم ریختی
ز آتش صهبای من بگداز مینای مرا

عشق را سرمایه ساز از گرمی فریاد من

شعله‌ی بیباک گردان خاک سینای مرا

چون بمیرم از غبار من چراغ لاله‌ساز

تازه کن داغ مرا، سوزان بصرای مرا

هلال عید

نتوان ز چشم شوق رمید ای هلال عید از صد نگه براه تو دامی نهاده‌اند

برخود نظر گشا ز تهی دامن مرنج در سینه‌ی تو ماه تمامی نهاده‌اند

* * *

تسخیر فطرت^۱

میلا د آدم

(۱)

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد

حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد

فطرت آشفست که از خاک جهان مجبور

خود گری خود شکنی خودنگری پیدا شد

خبری رفت ز گردون به شبستان ازل

حذر ای پردگیان پرده دری پیدا شد

۱- اشعار این قسمت در غزلیات علامه اقبال نیز به چاپ رسیده است.

آرزو بیخبر از خویش باغوش حیات

چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد

زندگی گفت که در خاک تپیدم همه عمر

تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد

انکار ابلیس

(۲)

او به نهاد است خاک، من به نثراد آذر

من به دو صرصرم، من به غو تندر

سوزم و سازی دهم آتش مینا گرم

تا ز غبار کهن، پیکر نو آورم

نقش گر روزگار، تاب و تب جوهرم

جان بجهان اندرم، زندگی مضمرم

تو به سکون ره زنی، من به تپش ره برم

قاهر بی دوزخم، داور بی محشرم

آدم خاکی نهاد، دون نظر و کم سواد

زاد در آغوش تو پیر شود در برم

نوری^۱ نادان نیم، سجده به آدم برم

می تپد از سوز من، خون رگ کائنات

رابطه‌ی سالمات، ضابطه^۲ امهات

ساخته‌ی خویش را، در شکم ریز ریز

از زو من موجه‌ی چرخ سکون ناپذیر

پیکر انجم ز تو، گردش انجم ز من

توبه بدن جان دهی، شور بجان من دهم

من ز تنک مایگان کدیه نکردم سجود

اغوای^۳ آدم

(۳)

زندگی سوز و ساز، به ز سکون دوام

فاخته شاهین شود، از تپش زیر دام

۱- فرشته، ملائک. ۲- امهات جمع ام و بمعنی مادران است.

۳- گول زدن، گمراه ساختن.

هیچ نیاید ز تو، غیر سجود نیاز
 کوثر^۱ و تسنیم برد، از تو نشاط عمل
 زشت و نکو زاده‌ی وهم خداوند تست
 خیز که بنمایمت، مملکت تازه‌ئی
 قطره‌ی بی‌مایه‌ئی، گوهر تابنده شو
 تیغ درخشنده‌ئی، جان جهانی گسل
 بازوی شاهین گشا، خون تذروان^۲ بریز
 خیز چو سرو بلند، ای بعمل نرم گام
 گیر ز مینای تاج باده‌ی آئینه فام
 لذت کردار گیر، گام بنه، جوی کام
 چشم جهان بین گشا، بهر تماشا خرام
 از سر گردون بیفت، گیر بدریا مقام
 جوهر خود را نما، آی برون از نیام
 مرگ بود باز را، زیستن اندر کنام

تو نه‌شناسی هنوز شوق بمیرد ز وصل

چیست حیات دوام؟ سوختن نا تمام

آدم از بهشت بیرون آمده می‌گوید:

(۴)

چه خوش است زندگی راهمه سوز و ساز کردن
 ز نفس دری گشادن به فضای گلستانی
 دل کوه و دشت صحر او به دمی گذار کردن
 ره آسمان نوردن به ستاره راز کردن
 نظری ادا شناسی بحریم ناز کردن
 نظری ادا شناسی بحریم ناز کردن
 گهی جز یکی ندیدن به هجوم لاله‌زاری
 گهی خارنیش زن را ز گل امتیاز کردن

همه سوز ناتمام، همه درد آرزویم

بگمان دهم یقین را که شهید جستجویم

۱- کوثر نام نهری است در بهشت و تسنیم نام چشمه‌ایست در بهشت.

۲- تذرو یا تدرج یا تذرج یا تذر، و مصطلح فعلی فارسی که به ترکی قرقاول نام دارد، پرنده‌ایست که در سواحل بحر خزر پیدا میشود و در فارسی آن را تورنگ و جور بور و چور و چوز و خروس صحرائی نیز گفته‌اند. در کتب علامه اقبال تذرو آمده یعنی بادال.

صبح قیامت

آدم در حضور باری

(۵)

ای که ز خورشید تو کو کب جان مستنیر
از دلم افروختی شمع جهان ضریر^۱
ریخت هنرهای من بحر بیک نای آب
تیشه‌ی من آورد از جگر خاره شیر
زهره گرفتار من، ماه پرستار من
عقل کلان کار من بهر جهان دار و گیر
من به زمین در شدم، من بفلک بر شدم
بسته‌ی جادوی من ذره و مهر منیر
گرچه فسونش مرا برد ز راه صواب
از غلطم در گذر عذر گناهم پذیر
رام نگردد جهان تا نه فسونش خوریم
جز بکمند نیاز ناز نگردد اسیر
تا شود از آه گرم این بت سنگین گداز
بستن زنار او بود مرا ناگزیر
عقل بدام آورد فطرت چالاک را
اھر من شعله‌زاد سجده کند خاک را

بوی گل

حوری بکنج گلشن جنت پدید و گفت مارا کسی ز آن سوی گردون خبر نداد
 ناید بفهم من سحر و شام و روز و شب عظم ربود این که بگویند مرد و زاد
 گردید موج نکهت و از شاخ گل دمید پا اینچنین بعالم فردا و دی نهاد
 واکرد چشم و غنچه شد و خنده زردمی گل گشت و برگ برگ شد و بر زمین افتاد

زان نازنین که بندز پایش گشاده‌اند
 آهی است یادگار که بو نام داده‌اند

نوای وقت

خورشید به دامانم، انجم به گریبانم در من نگری هیچم، در خود نگری جانم
 در شهر و بیابانم در کاخ و شبستانم من دردم و درمانم، من عیش فراوانم
 من تیغ جهان سوزم، من چشمه‌ی حیوانم
 چنگیزی و تیموری، مستی ز غبار من هنگامه‌ی افرنگی، یک جسته شرار من
 انسان و جهان او، از نقش و نگار من خون جگر مردان، سامان بهار من
 من آتش سوزانم. من روضه‌ی رضوانم
 آسوده و سیارم، این طرفه تماشا بین در باده‌ی امروزم، کیفیت فردا بین
 پنهان به ضمیر من، صد عالم رعنا بین صد کوب غلطان بین، صد گنبد خضرا بین

من کسوت انسانم، پیراهن یزدانم

تقدیر فسون من، تدبیر فسون تو تو عاشق لیلائی، من دشت جنون تو
 چون روح روان پا کم، از چند و چگون تو تو راز درون من، من راز درون تو
 از جان تو پیدایم، در جان تو پنهانم

من رهرو و تو منزل، من مزرع و تو حاصل
 تو ساز صد آهنگی، تو گرمی این محفل
 آواری آب و گل؛ دریاب مقام دل
 گنجیده به جامی بین این قلزم بی ساحل
 از موج بلند تو، سر بر زده طوفانم

فصل بهار

خیز که در کوه و دشت خیمه زد ابر بهار
 مست تر نم هزار، طوطی و دراج و سار، بر طرف جویبار، کشت گل و لاله زار، چشم تماشا ییاریار
 خیز که در کوه و دشت، خیمه زد ابر بهار

* * *

خیز که در باغ و راغ، قافله ی گل رسید
 باد بهاران وزید، مرغ نوا آفرید، لاله گریبان درید، حسن گل تازه چید، عشق غم نو خرید
 خیز که در باغ و راغ قافله ی گل رسید

* * *

بلبلکان در صفیر صاصلکان^۱ در خروش
 خون چمن گرم جوش، ای که نشینی خموش، در شکن آئین هوش، باده ی معنی بنوش، نغمه سرا گل پیوش
 بلبلکان در صفیر صاصلکان در خروش

* * *

حجره نشینی گذار گوشه ی صحرا گزین
 بر لب جوئی نشین، آب روان را به بین، نر گس ناز آفرین، لغت دل فرو دین، بوسه ز نش بر جبین

۱- فاخته، پرنده ایست خاکی رنگ شیه کبوتر.

حجره نشینی گذار گوشه‌ی صحرا گزین

* * *

دیده‌ی معنی‌گشا ای ز عیان بیخبر

لاله کمر در کمر، نیمه‌ی آتش به بر، می‌چکدش بر جگر، شب‌نم اشک سحر، در شفق انجم نگر

دیده‌ی معنی‌گشا، ای ز عیان بیخبر

* * *

خاك چمن وا نمود راز دل كائنات

بود و نبود صفات، جلوه‌گر بهای ذات، آنچه تو دانی حیات: آنچه تو خوانی ممات، هیچ ندارد ثبات

خاك چمن وا نمود راز دل كائنات

حیات جاوید

گمان مبر که پیاویان رسید کار مغان

هزار باده‌ی ناخورده در رگ تـاك است

چمن خوشست ولیکن چو غنچه نتوان زیست

قبای زندگیش از دم صبا چاك است

اگر ز رمز حیات آگهی مجوی و مگیر

دلی که از خلش خار آرزو پاك است

بخود خزیده و محکم چو کوهساران زی

چو خس مزی که هوا تیز و شعله‌ی بیباک است

افکار انجم

(۱)

شنیدم کو کبی با کو کبی گفت
که در بحریم و پیدا ساحلی نیست

سفر اندر سرشت ما نهادند ولی این کاروان را منزلی نیست

(۲)

اگر انجم همانستی که بوده است ازین دیرینه تابیها، چه سود است
گرفتار کمند روزگاریم خوشا آنکس که محروم وجود است

(۳)

کس این بار گران را بر نتابد ز بود ما نبود جاودان به
فضای نیلگونم خوش نیاید ز اوجش پستی آن خاکدان به

(۴)

خنک انسان که جانش بیقرار است سوار راهوار روزگار است
قبای زندگی بر قامتش راست که او نو آفرین و تازه کار است

زندگی

شبی زار نالید ابر بهار که این زندگی گریه‌ی پیهم است
درخشید برق سبک سیر و گفت خطا کرده‌ئی خنده‌ی یکدم است

ندانم به گلشن که برد این خبر
سخنها میان گل و شب‌نم است

مجاوره علم و عشق

علم:

نگاهم راز دار هفت و چار است گرفتار کمندم روزگار است

جهان بینم باین سو باز کردند
 مرا با آنسوی گردون چه کار است
 چکد صد نغمه از سازی که دارم
 بیازار افکنم رازی که دارم

عشق:

ز افسون تو دریا شعله زار است
 هوا آتش گذار و زهر دار است
 چو با من یار بودی نور بودی
 بریدی از من و نور تو نار است
 بخلوت خانه‌ی لاهوت زادی
 ولیکن در نخ شیطان فتادی
 بیا این خاکدان را گلستان ساز
 جهان پیر را دیگر جوان ساز
 بیا یک ذره از درد دلم گیر
 ته گردون بهشت جاودان ساز
 ز روز آفرینش همدم استیم
 همان یک نغمه را زیر و بم استیم

سرود انجم

هستی ما نظام ما، مستی ما خرام ما
 گردش بی‌مقام ما، زندگی دوام ما
 دور فلک بکام ما می‌نگریم و می‌رویم
 جلوه‌گه شهود را، بتکده‌ی نمود را، رزم نبود و بود را، کشمکش وجود را
 عالم دیر و زود را می‌نگریم و می‌رویم
 گرمی کارزارها، خامی بخته‌کارها
 تاج و سریر و دارها، خواری شهریارها

بازی روزگارها می نگریم و می رویم

خواجه ز سروری گذشت، بنده ز چاکری گذشت زاری اوقیصری گذشت دورسکندی گذشت

شیوه‌ی بت‌گری گذشت می نگریم و می رویم

خاک‌خמוש و درخروش، سست‌نهاد و سخت‌کوش گاه به بزم ناو‌نوش، گاه جنازه‌ئی به دوش

میر جهان و سفته‌گوش می نگریم و می رویم

تو به طلسم چون و چند عقل تو در گشاد و بند مثل غزاله در کمند زار و زبون و دردمند

ما به نشیمن بلند می نگریم و می رویم

پرده چرا ظهور چیست؟ اصل ظلام و نور چیست؟ چشم و دل و شعور چیست، فطرت نا‌صبور چیست؟

این همه نزد و دور چیست می نگریم و می رویم

بیش تو نزد ما کمی، سال تو پیش ما دمی، ای بکنار تویمی، ساخته‌ئی به شب‌نمی

ما بتلاش عالمی می نگریم و می رویم

نسیم صبح

ز روی بحر و سر کوهسار می آیم و لیک می شناسم که از کجا خیزم

دهم به غمزده طایر پیام فصل بهار ته نشیمن او سیم یاسمن ریزم

به سبزه غلطم و بر شاخ لاله می پیچم که رنگ و بوز مسامات او برانگیزم

خمیده تا نشود شاخ او ز گردش من به برگ لاله و گل نرم نرمك آویزم

چو شاعری ز غم عشق در خروش آید

نفس نفس به نواهای او در آمیزم

پند باز^۱، بابچه خویش

تو دانی که بازان ز يك جوهرند
نکو شیوه و پخته تدبیر باش
میامیز با كبك و تو رنگ و سار
چه قومی فرومایه‌ی ترسناك؟
شد آن باشه^۲ نخچیر نخچیر خویش
بساشكره افتاده بر روی خاك
نگه دار خود را و خورسند زی
تن نرم و نازك به تیهو گذار
نصیب جهان آنچه از خرمی است
چه خوش گفت فرزند خود را عقاب
مجو انجمن مثل آهو و میش
چنین یاد دارم ز بازان پیر
کنامی نگیریم در باغ و کشت
ز روی زمین دانه چیدن خطاست
نجیبی که پا بر زمین سوده است
پی شاهبازان بساط است سنگ
تو از زرد چشمان صحراستی
جوانی اصیلی که در روز جنگ
به پرواز تو سطوت نوریان

دل شیر دارند و مشت پرند
جسور و غیور و کلان گیر باش
مگر این که داری هوای شکار
کند پاك منقار خود را بخاك!
که گیرد ز صید خود آئین و کیش
شد از صحبت دانه چینان هلاك
دلیر و درشت و تنومند زی
رگ سخت چون شاخ آهو بیار
ز سنگینی و محنت و پردمی است
که يك قطره خون بهتر از لعل ناب
بخلوت گرا چون نیاکان خویش
نشیمن بشاخ درختی مگیر
که داریم در کوه و صحرا بهشت
که پهنای گردون خداداد ماست
ز مرغ سرا سقله تر بوده است
که بر سنگ رفتن کند تیز چنگ
بگوهر چو سیمرغ والاستی
برد مردمك را ز چشم پلنگ
به رگهای تو خون کافوریان^۳

۱- بازپرنده‌ایست شکاری. ۲- باشه، قرقی است. مرغی است شکاری زرد چشم و کوچکتر از باز اما بسیار چالاک و تیز پر که پرنده‌گان كوچك را صید میکند.
۳- کافور يك نوع باز سفید رنگ است.

ته چرخ گردنده‌ی کوز پشت^۱ بخور آنچه گیری ز نرم و درشت
 ز دست کسی طعمه‌ی خود مگیر
 نکو باش و پند نکویان پذیر

کرم کتابی

شنیدم شبی در کتب خانہ‌ی من
 باوراق سینا نشیمن گرفتم
 نفهمیده‌ام حکمت زندگی را
 نکو گفت پروانہ‌ی نیم سوزی
 به پروانہ می گفت کرم کتابی
 بسی دیدم از نسخہ‌ی فاریابی^۲
 همان تیرہ روزم ز بی آفتابی
 کہ این نکته را در کتابی نیابی
 تپش می کند زندہ تر زندگی را
 تپش می دہد بال و پر زندگی را

کبر و ناز

یخ، جوی کوه را ز ره کبر و ناز
 گستاخ می سرائی و بیباک می روی
 شایان دودمان کهستانیان نهئی
 گردنده و فتندہ و غلطندهئی بخاک
 گفت آبجو چنین سخن دل شکن مگوی
 مارا ز مویہی^۳ تو شود تلخ روزگار
 ہر سال شوخ دیدہ و آوارہ تر زیار
 خود را مگوی دخترک ابر کوهسار
 راہ دگر بگیر و برو سوی مرغزار
 بر خویشتن مناز و نہال منی مکار

۱- کوز یا کوژ یا غوز همان خمیدگی و انحناء پشت است و کنایہ از پیری و کهنسالی است.

۲- ظہیر الدین فاریابی شاعر معروف و یقین اشارہ بہ ابو نصر فاریابی حکیم و فیلسوف است.

۳- مویہ، نوحہ و زاری را گویند.

من می‌روم که در خور این دودمان نیم
تو خویش را ز مهر درخشان نگاه دار

لاله

آن شعله‌ام که صبح‌ازل در کنار عشق
افزون ترم ز مهر و بهر ذره تن زخم
در سینه‌ی چمن چو نفس کردم آشیان
سوزم ربود و گفت یکی در برم بایست
در تنگنای شاخ بسی پیچ و تاب خورد
شب‌نم براه من گهر آبدار ریخت
بلبل ز گل شنید که سوزم ربوده‌اند
ناله‌ی دل ستم زده‌ی من نیارمید
تا جوهرم به جلوه گهر رنگ و بورسید
خندید صبح و باد صبا گرد من وزید
نالید و گفت جامه‌ی هستی گران خرید!

وا کرده سینه منت خورشید می‌کشم
آیا بود که باز برانگیزد آتشم

حکمت و شعر

بوعلی اندر غبار ناقه کم
این فروتر رفت و تا گوهر رسید
دست رومی پرده‌ی محمل گرفت
آن بگردابی چو خس منزل گرفت

حق اگر سوزی ندارد حکمت است
شعر می‌گردد چو سوز از دل گرفت

کرمک شب تاب

يك ذره‌ی بی‌مایه متاع نفس اندوخت
 شوق این قدرش سوخت که پروانگی آموخت
 پهنای شب افروخت
 و اما نده شعاعی که گره خورد و شرر شد
 از سوز حیات است که کارش همه زر شد
 دارای نظر شد
 پروانه‌ی بی‌تاب که هر سو تڪ و پو کرد
 بر شمع چنان سوخت که خود راهمه او کرد
 ترك من و تو کرد
 یا اختر کی ماه مبینی بکمینی
 نزدیک تر آمد بتماشای زمینی
 از چرخ برینی
 یا ماه تنك ضو که بیک جلوه تمام است
 ماهی که بر دمنت خورشید حرام است
 آزاد مقام است
 ای کرمک شب تاب سراپای تو نور است
 پرواز تو يك سلسله‌ی غیب و حضور است
 آئین ظهور است
 در تیره شبان مشعل مرغان شب استی
 آن سوزچه سوزاست که در تاب و تب استی
 گرم طلب استی

مائیم که مانند تو از خاک دمیدیم

دیدیم تپیدیم ، ندیدیم تپیدیم

جائی نرسیدیم!

گویم سخن پخته و پرورده و ته دار

از منزل گم گشته مگو پای بره دار

این جلوه نگه دار

حقیقت

عقاب دور بین جوئینه را گفت

جوابش داد آن مرغ حق اندیش

صدای ماهی آمد از ته بحر

که چیزی هست و هم در پیچ و تاب است

حدی

(نغمه ساربان حجاز)

ناقه‌ی سیار من، آهوی تاتار من، درهم و دینار من، اندک و بسیار من، دولت بیدار من

تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

دلکش و زیباستی، شاهد و رعناستی، روکش حوراستی؛ غیرت لیلاستی، دختر صحرانماستی،

تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

در تپش آفتاب، غوطه زنی در سراب، هم به شب ماه تاب، تندروی چون شهاب، چشم تو نادیده خواب

تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

لکه‌ی ابر روان، کشتی بی بادبان، مثل خضر راه دان، بر تو سبک هر گران، لخت دل ساربان

تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

سوز تو اندر زمام، ساز تو اندر خرام، بی خورش و تشنه کام، پا به سفر صبح و شام، خسته شوی از مقام

تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

شام تو اندر یمن، صبح تو اندر قرن^۱، ریگ درشت وطن، پای ترا یاسمن، ای چو غزال ختن

تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

مه ز سفر پاکشید، در پس تل آرمید، صبح زمشرق دمید، جامه‌ی شب بردرید، بادیا بان وزید،

تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

نغمه‌ی من دلگشای، زیرو بمش جانفزای، قافله‌ها را درای، فتنه ربا فتنه‌زای، ای به حرم چهره‌سای

تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

قطره آب

مرا معنی تازه‌ئی مدعاست

اگر گفته را باز گویم رواست

«یکی قطره باران ز ابری چکید خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم گر او هست حقا که من نیستم^۲»

* * *

ولیکن ز دریا برآمد خروش	ز شرم تنک مایگی رومپوش
تماشای شام و سحر دیده‌ئی	چمن دیده‌ئی دشت و در دیده‌ئی
به برگ گیاهی بدوش سحاب	درخشیدی از پرتو آفتاب
گاهی همدم تشنه کلمان راغ	گاهی محرم سینه چاکان باغ

۱- قرن نام محل یا قبیله‌ایست از عرب که او پس قرن، عارف مشهور از آنجاست. اودر زمان حضرت رسول (ص) میزیست و در جنگ صفین جزو سپاهیان علی (ع) بود و در آن جنگ کشته شد.
۲- این دو بیت از سعدی است.

گهی خفته در تـاک و طاقت گداز
 ز موج سبک سیر من زاده‌ئی
 بیاسای در خلوت سینه‌ام
 گهر شو در آغوش قلزم^۱ بزی
 گهی خفته در خاک و بی سوز و ساز
 ز من زاده‌ئی در من افتاده‌ئی
 چو جوهر در رخشان در آئینه‌ام
 فروزان تراز ماه و انجم بزی

مجاوره مابین خدا و انسان

خدا

جهان را ز یک آب و گل آفریدم
 تو ایران و تاتار و زنگ^۲ آفریدی
 من از خاک، پولاد ناب آفریدم
 تو شمشیر و تیرو تفنگ^۳ آفریدی
 تبر آفریدی نهال چمن را
 قفس ساختی طایر نغمه‌زن را

انسان

تو شب آفریدی چراغ آفریدم
 سفال آفریدی ایـاغ^۴ آفریدم
 بیابان و کهسار و راغ^۴ آفریدی
 خیابان و گلزار و باغ آفریدم
 من آنم که از سنگ آئینه سازم
 من آنم که از زهر، نوشینه^۵ سازم

۱- دریا. ۲- کشور زنگبار. ۳- کاسه، پیاله شرابخواری.
 ۴- مرغزار. ۵- گوارا و شیرین.

شاهین و ماهی

ماهی بچه‌ئی شوخ، به شاهین بچه‌ئی گفت
 این سلسله‌ی موج که بینی همه دریاست
 دارای نهنگان خروشنده‌تر از میخ
 در سینه‌ی او دیده و نادیده بلاهاست
 با سیل گران سنگ و زمین گیر و سبک خیز
 با گوهر تابنده و با لؤلؤی لالاست
 بیرون نتوان رفت ز سیل همه گیرش
 بالای سرماست ته پاست همه جاست
 هر لحظه جوان است و روان است و دوان است
 از گردش ایام نه افزون شد و نی کاست
 ماهی بچه را سوز سخن چهره برافروخت
 شاهین بچه خندید و ز ساحل به هوا خاست
 زد بانگ که شاهینم و کارم به زمین چیست
 صحراست که دریاست ته بال و پرماست
 بگذر ز سر آب و به پهنای هوا ساز
 این نکته نه بیند مگر آن دیده که بیناست

کرمک شب تاب

شنیدم کرمک شب تاب می گفت
 نه آن مورم که کس نالد ز نیشم
 توان بی منت بیگانگان سوخت
 نه پنداری که من پروانه کیشم

اگر شب تیره‌تر از چشم آهوست
خود افروزم چراغ راه خویشم

تنهائی

به بحر رفتم و گفتم به موج بیتابی
همیشه در طلب استی چه مشکلی داری؟
هزار لولوی لالاست در گریبانت
درون سینه چو من گوهر دلی داری؟
تپید و از لب ساحل رهید و هیچ نگفت
بکوه رفتم و پرسیدم این چه بیدردی است
رسد بگوش تو آه و فغان غم زده‌ئی؟
اگر به سنگ تو لعلی ز قطره‌ی خون است
یکی در آسختن با من ستم زده‌ئی
بخود خزید و نفس در کشید و هیچ نگفت
ره دراز بریدم ز ماه پرسیدم
سفر نصیب نصیب تو منزلی است که نیست
جهان ز پرتو سیمای تو سمن زاری
فروغ داغ تو از جلوه‌ی دلی است که نیست
سوی ستاره رقیبانه دید و هیچ نگفت
شدم بحضرت یزدان گذشتم از مه و مهر
که در جهان تو يك ذره آشنایم نیست
جهان تهی ز دل و مشت خاک من همه دل
چمن خوش است ولی درخور نوایم نیست
تبسمی به لب او رسید و هیچ نگفت

شب‌نهم

گفتند فرود آی ز اوج مه و پرویز^۱
 بر خود زن و با بحر پر آشوب بیامیز
 با موج در آوینز نقش دگر انگیز تابنده گهر خیز،
 من عیش هم آغوشی دریا نخریدم
 آن باده که از خویش رباید نچشیدم
 از خود نر میدم ز آفاق بریدم بر لاله چکیدم،
 گل گفت که هنگامه‌ی مرغان سحر چیست؟
 این انجمن آراسته بالای شجر^۲ چیست؟
 این زیر و زبر چیست پایان نظر چیست خار گل تر چیست؟
 تو کیستی و من کیم این صحبت ما چیست؟
 بر شاخ من این طایرک نغمه سرا چیست؟
 مقصود نوا چیست مطلوب صبا چیست این کهنه سرا چیست
 گفتم که چمن رزم حیات همه جائی است
 بزمی است که شیرازه‌ی او ذوق جدائی است
 دم گرم نوائی است جان چهره گشائی است این راز خدائی است
 من از فلک افتاده تو از خاک دمیدی
 از ذوق نمود است دمیدی که چکید
 در شاخ تپیدی صد پرده دریدی بر خویش رسیدی
 نم در رگ ایام ز اشک سحر ماست
 این زیر و زبر چیست فریب نظر ماست

انجم به بر ماست لخت جگر ماست نور بصر ماست
 در پیرهن شاهد گل سوزن خار است
 خار است ولیکن زندیمان نگار است
 از عشق تزار است در پهلوی یار است این هم ز بهار است
 برخیز و دل از صحبت دیرینه به پرداز
 با لاله‌ی خورشید جهان تاب نظر باز
 با اهل نظر ساز چون من بفلک تاز داری سر پرواز؟

عشق

فکرم چه به جستجو قدم زد
 در دشت طلب بسی دویدم
 پویان بی‌خضر سوی منزل
 جویای می و شکسته جامی
 پیچیده بخود چو موج دریا
 عشق تو دلم ربود ناگاه
 آگاه ز هستی و عدم ساخت
 چو برق بخرمنم گذر کرد
 سرمست شدم ز پا فتادم
 خاکم بفراز عرش بردی
 واصل بکنار کشتیم شد
 جز عشق حکایتی ندارم
 پروای ملامتی ندارم

از جلوه‌ی علم بی‌نیازم
 سوزم کریم، تپم گدازم

اگر خواهی حیات اندر خطر زی

غزالی با غزالی درد دل گفت ازین پس در حرم گیرم کنامی
 بصرای صید بندگان در کمین اند بکام آهوان صبحی نه شامی
 امان از فتنه‌ی صیاد خواهم
 دلی ز اندیشه‌ها آزاد خواهم
 رفیقش گفت ای یار خردمند اگر خواهی حیات اندر خطر زی
 دمامد خویشتن را بر فسان زن ز تیغ پاک گوهر تیزتر زی
 خطر تاب و توان را امتحان است
 عیار ممکنات جسم و جان است

جهان عمل

هست این میکده و دعوت عام است اینجا
 قسمت باده باندازه‌ی جام است اینجا
 حرف آن راز که بیگانه‌ی صوت است هنوز
 از لب جام چکید است و کلام است اینجا
 نشئه از حال بگیرند و گذشتند ز قال
 نکته‌ی فلسفه‌ی درد ته جام است اینجا
 ما درین ره نفس دهر بر انداخته‌ایم
 آفتاب سحر او لب بام است اینجا
 ای که تو پاس غلط کرده‌ی خود می‌داری
 آنچه پیش تو سکون است خرام است اینجا

ما که اندر طلب از خانه برون تاخته‌ایم
علم را جان بدمیدیم و عمل ساخته‌ایم

زندگی

پرسیدم از بلند نگاهی حیات چیست گفتا مئی که تلخ‌تر او نکوتر است
گفتم که گرمک است و ز گل سر برون زند گفتا که شعله زاد مثال سمندر است
گفتم که شر بفطرت خامش نهاده‌اند گفتا که خیر او شناسی همین شراست
گفتم که شوق سیر نبردش بمنزلی گفتا که منزلش به همین شوق مضمراست
گفتم که خاک کی است و بخا کش همی دهند
گفتا چو دانه خاک شکافد گل‌تر است

حکمت فرنگ

شنیدم که در پارس مرد گزین ادا فهم رمز آشنا نکته بین
بسی سختی از جان کنی دید و مرد بر آشت و جان شکوه لبریز برد
بنالش در آمد به یزدان پاک که دارم دلی از اجل چاک چاک
کمالی ندارد باین یک فنی نداند فن تازه‌ی جان کنی
برد جان و ناپخته در کار مرگ جهان نوشد و او همان کهنه برگ
فرنگ آفریند هنرها شگرف برانگیزد از قطره‌ئی بحر ژرف
کشد گرداندیشه پرگار مرگ همه حکمت او پرستار مرگ

رود چون نهنګ آبدزدش به یم^۱ ز طیاره‌ی او هوا خورده یم^۲
 نه بینی که چشم جهان بین هور همی گردد از غاز او روز کور
 تفنگش بکشتن چنان تیز دست که افروخته‌ی مرگ رادم گسست
 فرست این کهن ابله را در فرنگ
 که گیرد فن کشتن بی درنگ

حور و شاعر

در جواب نظم گوته^۲ موسوم به «حور و شاعر»

حور:

نه به باده میل داری نه به من نظر گشائی عجب این که تو ندانی ره و رسم آشنائی
 همه ساز جستجوئی همه سوز آرزوئی نفی که می گدازی غزلی که می سرائی
 بنوای آفریدی چه جهان دلگشائی
 که ارم^۴ بچشم آید چو طلسم سیمیائی^۵

شاعر:

دل ره روان فریبی به کلام نیش داری مگر این که لذت او نرسد به نوک خاری
 چه کنم که فطرت من به مقام درن سازد دل ناصبور دارم چو صبا به لاله زاری

۱- دریا. ۲- تپانچه، سیلی. ۳- گوته از ادبا و شعرای معروف آلمان
 است که به مشرق زمین خصوصاً حافظ علاقه فراوان داشت. ۴- نام بهشت شداد.
 ۵- علم طلسم و جادو. ۶- این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز به چاپ رسیده است.

چون نظر قرار گیرد به نگار خوبروئی تپد آن زمان دل من پی خوبترنگاری
 ز شرر ستاره جویم ز ستاره آفتابی سر منزلی ندارم که بمیرم از قراری
 چو ز باده‌ی بهاری قدحی کشیده خیزم غزلی دگر سراپم به هوای نوبهاری
 طلبم نهایت آن که نهایتی ندارد به نگاه ناشکیبی به دل امیدواری
 دل عاشقان بمیرد به بهشت جاودانی
 نه نوای درد مندی نه غمی نه غمگساری

زندگی و عمل

در جواب نظم هایینه^۱ موسوم به «سؤالات»

ساحل افتاده گفت گرچه بسی زیستم هیچ نه معلوم شد آه که من چیستم
 موج ز خود درفته‌ئی نیز خرامید و گفت: هستم اگر میروم گر نروم نیستم

الملك لله

طارق^۲ چوبر کنار اندهلس سفینه سوخت گفتند کار تو، به نگاه خرد خطاست
 دوریم از سواد وطن باز چون رسیم؟ ترك سبب ز روی شریعت کجارواست

۱- هایینه، شاعر معروف آلمانی که قطعه‌ای از اشعار او راجع به فردوسی است. در سال ۱۸۵۶ در پاریس درگذشت.

۲- طارق بن زیاد اصلش بربر و از سرداران دوره خلافت ولید بن عبد الملك و عامل موسی- بن نصیر والی آفریقای شمالی بود. در سال ۹۲ هجری با دوازده هزار سپاهی که بیشتر آنها بربر بودند بعزم تسخیر اندلس از دریا گذشت و بر کوهی که بعداً بنام جبل طارق معروف گشت استوار شد و دژ قرطاجنه را گرفت و سپس به اندلس حمله کرد و پس از کشتن فردريك باندلس وارد شد و کشتی‌هایی که خود و لشکریانش با آنها از دریا عبور کرده بودند آتش زد.

خندید و دست به شمشیر برد و گفت
هر ملك ملك ماست که ملك خدای ماست

جوی آب^۱

بنگر که جوی آب چه مستانه میرود مانند کهکشان بگریبان مرغزار
در خواب ناز بود به گهواره‌ی سحاب واکرد چشم شوق باغوش کوهسار
از سنگریزه نغمه گشاید خرام او سیمای او چو آینه بی رنگ و بی غبار
زی بحر بیکرانه چه مستانه میرود
در خود یگانه از همه بیگانه میرود

در راه او بهار، پریخانه آفرید نرگس دمید و لاله دمید و سمن دمید
گل عشوه داد و گفت یکی پیش ما بایست خندید غنچه و سر دامان او کشید
نا آشنای جلوه فروشان سبز پوش صحرابرید و سینه‌ی کوه و کمر درید
زی بحر بیکرانه چه مستانه میرود
در خود یگانه از همه بیگانه میرود

صد جوی دشت و مرغ^۲ و کهستان و باغ و راغ گفتند «ای بسیط زمین با تو سازگار
ما را که راه از تنک^۳ آبی نه برده ایم از دستبرد ریگ بیابان نگاه دار»
واکرده سینه را به هواهای شرق و غرب در بر گرفته همسفران زبون و زار
زی بحر بی کرانه چه مستانه میرود
با صد هزار گوهر یکدانه میرود

۱- جوی آب در جواب نظم گوته موسوم به نغمه محمد گفته شده است.

۲- مرغ بفتح اول و سکون دوم چمن و سبزه است. چنانکه مرغزار همان چمن و

سبزه زار است. ۳- کم حجم.

دریای پر خروش زبند و شکن گذشت از تنگنای وادی و کوه و دمن گذشت
 یکسان چوسیل کرده نشیب و فراز را از کاخ شاه و باره^۱ و کشت و چمن گذشت
 بیتاب و تند و تیز و جگر سوز و بقرار در هر زمان بتازه رسید از کهن گذشت
 زی بحر بی کرانه چه مستانه می رود
 در خود یگانه از همه ییگانه می رود

نامه عالمگیر^۲

بیکی از فرزندانش که دعای مرگ پدر میکرد

ندانی که یزدان دیرینه بود بسی دید و سنجید و بست و گشود
 زما سینه چاکان این تیره خاک شنید است صد ناله‌ی دردناک
 بسی همچو شبیر^۳ در خون نشست نه يك ناله از سینه‌ی او گسست
 نه از گریه‌ی پیر کنعان^۴ تپید نه از درد ایوب^۵ آهی کشید
 مپندار آن کهنه نخجیر گیر
 بدام دعای تو گردد اسیر

بهشت

کجا این روزگاری شیشه بازی بهشت این گنبد گردون ندارد

۱- حصار، دیوار قلعه.

۲- محی الدین اورنگ زیب عالمگیر مقتدر ترین پادشاه گورگانی هند بود.

۳- شبیر و شبیر در زبان یونانی حسن بن علی و حسین بن علی علیه السلام میباشند.

۴- مقصود یعقوب پیغمبر پدر حضرت یوسف است.

۵- نام پیغمبری است که به صبر و شکیبائی در مورد آلام و بلاها معروف است.

ندیده درد زندان یوسف او زلیخایش دل نالان ندارد
 خلیل او حریف آتشی نیست کلیمش يك شرر در جان ندارد
 به صرصر^۱ درنیفتد زورق او خطر از لطمه‌ی طوفان ندارد
 یقین رادر کمین بوك^۲ و مگر نیست وصال اندیشه‌ی هجران ندارد
 کجا آن لذت عقل غلط سیر اگر منزل ره پیچان ندارد
 مزی^۳ اندر جهانی کور ذوقی
 که یزدان دارد و شیطان ندارد

عشق

عقلی که جهان سوزد يك جلوه‌ی بیباکش
 از عشق بیاموزد آئین جهانتابی
 عشق است که در جانت هر کیفیت انگیزد
 از تاب و تب رومی^۴ تاحیرت فارابی^۵
 این حرف نشاط آور، می گویم و می رقصم
 از عشق دل آساید، با این همه بیتابی
 هر معنی پیچیده در حرف نمی گنجد
 يك لحظه بدل در شو، شاید که تو دریابی

غلامی

آدم از بی بصری بندگی آدم کرد گوهری داشت ولی نذر قباد و جم^۶ کرد

۱- بادتند. ۲- بود که، باشد که. ۳- زندگانی مکن.
 ۴- اشاره به مولانا جلال الدین است. ۵- حکیم ابونصر محمد فارابی از حکما و فلاسفه بزرگ ایران که به تصوف و عرفان هم علاقه داشت. ۶- قباد پدر انوشیروان ساسانی. و جم همان نام جمشید پسر طهورث چهارمین پادشاه داستانی از سلسله پیشدادیان است.

یعنی از خوی غلامی زسگان خوارتر است
من ندیدم که سگی پیش سگی سر خم کرد

چیستان شمشیر

آن سخت کوش چیست که گیرد ز سنگ آب
محتاج خضر^۱، مثل سکندر نمی شود
مثل نگاه دیده‌ی نمناک پاک رو
درجوی آب و دامن او تر نمی شود
مضمون او به مصرع برجسته‌ئی تمام
منت پذیر مصرع دیگر نمیشود

جمهوریت

متاع معنی یگانه از دون فطرتان جوئی زموران شوخی طبع سلیمانی نمی آید
گریز از طرز جمهور ری غلام پخته کاری شو
که از مغز دود خرفکر انسانی نمی آید

به مبلغ اسلام در فرنگستان

زمانه باز بر افروخت آتش نمرود^۲ که آشکار شود جوهر مسلمانی

۱- نام یکی از پیغمبران که میگویند آب حیات نوشیده و عمر جاودان دارد. و اینکه اسکندر
محتاج خضر بوده از آنجهت گفته شده که اسکندر دنبال آب حیات میگشت و عاقبت بآن
دسترسی پیدا نکرد. ۲- پادشاه بابل که ادعای خدائی کرد و حضرت ابراهیم را در
آتش افکند.

بیا که پرده زداغ جگر براندازیم
هزار نکته زدی پیش دلبران فرنگ
خبر ز شهر سلمی بده حجازی را
ره عراق و خراسان^۱ زنای مقام شناس
بسی گذشت که در انتظار زخمه وریست
که آفتاب جهانگیر شد ز عریانی
گداختی صنمان را به علم برهانی
شرار شوق فشان در ضمیر تورانی
به بزم اعجمیان تازه کن غزلخوانی
چه نغمه ها که نه خون شد به ساز افغانی

حدیث عشق به اهل هوس چه میگوئی
بچشم مور مکش سرمه ی سلیمانی

غنی کشمیری^۲

غنی آن سخنگوی بلبل صغیر
چو اندر سرا بود در بسته داشت
یکی گفتش ای شاعر دل رسی
بیاسخ چه خوش گفت مرد فقیر
ز من آنچه دیدند یاران رواست
غنی تا نشیند به کاشانه اش
نوا سنج کشمیر مینو نظیر
چورفت از سراتخته را وا گذاشت
عجب دارد از کار تو هر کسی
فقیر و باقلیم معنی امیر
درین خانه جز من متاعی کجاست
متاعی گرانی است در خانه اش

چون آن محفل افروز در خانه نیست

تهی تر ازین هیچ کاشانه نیست

۱- ره عراق و خراسان از مقام های موسیقی است.

۲- محمد طاهر کشمیری متخلص به غنی از شعرای معروف خراسان بوده که در کشمیر میزیسته دیوان اشعارش بچاپ رسیده. این شعر معروف از اوست.

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پارا کنم زنجیر پای خویشتن دامن صحرا را

خطاب به مصطفی کمال پاشا ایده‌الله^۱

(جولای سنه ۱۹۲۲)

امئی بود که ما از اثر حکمت او
اصل ما یک شرر باخته رنگی بوده است
نکته‌ی عشق فروشت زدل پیر حرم
باد صحر است که با فطرت مادر سازد
آه از آن غلغله کز گنبد افلاک گذشت
ای بسا صید که بی دام بقتراک^۲ زدیم
واقف از سر نهانخانه‌ی تقدیر شدیم
نظری کرد که خورشید جهانگیر شدیم
در جهان خوار باندازه‌ی تقصیر شدیم
از نفسهای صبا غنچه‌ی دلگیر شدیم
ناله گردید چوپا بند بم وزیر شدیم
در بغل تیرو کمان، کشته نخجیر شدیم!

«هر کجا راه دهد اسب بران تاز که ما

بارها مات درین عرصه بتدبیر شدیم»^۳

طیاره

سر شاخ گل، طایری یک سحر
«ندادند بال آدمی زاده را
بدو گفتم ای مرغک باد سنج
ز طیاره ما بال و پر ساختیم
چه طیاره آن مرغ گردون سپر
به پرواز، شاهین به نیرو عقاب
بگردون خروشنده و تند جوش
همی گفت با طایران دگر
زمین گیر کردند این ساده را
اگر حرف حق با تو گویم مرنج
سوی آسمان رهگذر ساختیم
پر او زبال ملک تیز تر
بچشمش ز لاهور تا فاریاب
میان نشیمن چو ماهی خموش

۱- قائد اعظم ترکیه مرحوم مصطفی کمال پاشا معروف به «آتا ترک».

۲- ریسمانی که بدنبال اسب می‌بندند. ۳- این بیت از نظیری نیشابوری است.

«خردز آب و گل جبرئیل آفرید
 چون آن مرغ زیرک کلام شنید
 پرش را بمنقار خارید و گفت
 مگر ای نگاه تو بر چون و چند
 زمین را بگردون دلیل آفرید»
 مرا يك نظر آشنایانه دید
 که من آنچه گوئی ندارم شکفت
 اسیر طلسم تو پست و بلند
 «تو کار زمین را نکو ساختی؟
 که با آسمان نیز پرداختی؟»^۱

عشق

آن حرف دل فروز که راز است و راز نیست من فاش گویمت که شنید از کجا شنید؟
 دزدید ز آسمان و به گل گفت شب نمش
 بلبل ز گل شنید و ز بلبل صبا شنید

تهذیب

انسان که رخ زغازه‌ی^۱ تهذیب^۲ بر فروخت^۳ خاک سیاه خویش چو آئینه وانمود
 پوشید پنجه را ته دستانه‌ی حریر افسونی قلم شد و تیغ از کمر گشود
 این بوالهوس صنم کده‌ی صلح عام ساخت رقصید کرد او بنواهای چنگ و عود
 دیدم چو چنگ پرده‌ی ناموس اودرید
 جز «یسفک الدماء، خصیم مبین» نبود!

۱- این بیت از سعدی است. ۲- سرخاب که زنان بگونه‌های خود میمالند.

۳- پاکیزه شدن. ۴- بر فروخت، یعنی برافروخته شد.

نقش فرنگ

پیام

ازمن ای باد صبا گوی بدانای فرنگ
برق را این بجگر می زند آن رام کند
چشم جز رنگ گل ولاله نه بیند ورنه
عجب آن نیست که اعجاز مسیحاداری
عقل تا بال گشود است گرفتار تر است
عشق از عقل فسون پیشه جگر دار تر است
آنچه در پرده ی رنگ است پدیدار تر است
عجب این است که بیمار تو بیمار تر است
دانش اندوخته ئی دل ز کف انداخته ئی
آه زان نقد گران مایه که در باخته ئی

حکمت و فلسفه کاری است که پایانش نیست
بیشتر راه دل مردم بیدار زند
دل ز ناز خنک او به تپیدن نرسد
دشت و کھسار نور دید و غزالی نگرفت
سیلی عشق و محبت به دبستانش نیست
فتنه ئی نیست که در چشم سخندانست
لذتی در خلش غمزه ی پنهانش نیست
طوف گلشن زد و یک گل بگریبانست
چاره این است که از عشق گشادی طلبیم
پیش او سجده گذاریم و مرادی طلبیم

عقل چون پای درین راه خم اندر خم زد
کیمیا سازی اوریک روان را زر کرد
شعله در آب دوانید و جهان برهم زد
بر دل سوخته اکسیر محبت کم زد

وای بر سادگی ما که فسونش خوردیم رهنی بود کمین کرد و ره آدم زد
 هنرش خاک بر آورد ز تهذیب فرنگ باز آن خاک بچشم پسر مریم زد
 شرری کاشتن و شعله درودن تا کی
 عقده بر دل زدن و باز گشودن تا کی

عقل خود بین دگر و عقل جهان بین دگر است
 بال بلبل دگر و بازوی شاهین دگر است
 دگر است آن که برد دانه‌ی افتاده ز خاک
 آن که گیرد خورش از دانه‌ی پروین دگر است
 دگر است آن که زند سیر چمن مثل نسیم
 آن که درشد به ضمیر گل و سرین دگر است
 دگر است آنسوی نه پرده گشادن نظری
 این سوی پرده گمان و ظن و تخمین دگر است
 ای خوش آن عقل که پهنای دو عالم با اوست
 نور افرشته و سوز دل آدم با اوست

ما ز خلوت‌کده‌ی عشق برون تاخته‌ایم خاک پا را صفت آینه پر داخته‌ایم
 در نگر همت ما را که به داوی فکنیم دو جهان را که نهان برده عیان باخته‌ایم
 پیش ما می‌گذرد سلسله‌ی شام و سحر بر لب جوی روان خیمه بر افراخته‌ایم
 درد ما که برین دیر کهن شبخون ریخت آتشی بود که در خشک و تر انداخته‌ایم

شعله بودیم شکستیم و شرر گردیدیم
 صاحب ذوق و تمنا و نظر گردیدیم

عشق گردید هوس پیشه و هر بند گسست آدم از فتنه‌ی او صورت ماهی درشت
 رزم بر بزم پسندید و سپاهی آراست تیغ او جز به سر و سینه‌ی یاران نه نشست
 رهنی را که بنا کرد جهان‌بانی گفت ستم خواجگی او کمر بنده شکست
 بی حجابانه بیانگ داف و نی می‌رقصد جامی از خون عزیزان تنک مایه بدست

وقت آن است که آئین دگر تازه کنیم

لوح دل پاک پشوئیم و ز سر تازه کنیم

افسر پادشهی رفت و به یغمائی رفت نی اسکندری و نغمه‌ی دارائی رفت
کوهکن تیشه بدست آمد و پیر و یزی خواست عشرت خواجگی و محنت لالائی رفت
یوسفی را ز اسیری به عزیزی بردند همه افسانه و افسون زلیخائی رفت
رازهائی که نهان بود بیازار افتاد آن سخن سازی و آن انجمن آرائی رفت

چشم بگشای اگر چشم تو صاحب نظر است

زندگی در پی تعمیر جهان دگر است

من درین خاک کهن گوهر جان می بینم چشم هر ذره چو انجم نگران می بینم
دانه‌ئی را که باغوش زمین است هنوز شاخ در شاخ و برومند و جوان می بینم
کوه را مثل پرگاه سبک می یابم پرگاهی صفت کوه گران می بینم
انقلابی که نگنجد به ضمیر افلاک بینم و هیچ ندانم که چسان می بینم

خرم آن کس که درین گرد سواری بیند

جوهر نغمه ز لرزیدن تاری بیند

زندگی جوی روان است و روان خواهد بود

این می کهنه جوان است و جوان خواهد بود

آنچه بود است و نباید ز میان خواهد رفت

آنچه بایست و نبود است همان خواهد بود

عشق از لذت دیدار سراپا نظر است

حسن مشتاق نمود است و عیان خواهد بود

آن زمینی که بروگریه‌ی خونین زده‌ام

اشک من در جگرش لعل گران خواهد بود

«مژده‌ی صبح درین تیر شبانم دادند

شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند»

جمعیت الاقوام^۱

برفتد تا روش رزم درین بزم کهن
 دردمندان جهان طرح نوانداخته اند
 من ازین بیش ندانم که کفن دزدی چند
 بهر تقسیم قبور انجمنی ساخته اند

شوپنهاور و نیچه^۲

مرغی ز آشیانه بسیر چمن پرید
 بدگفت فطرت چمن روزگار را
 داغی ز خون بی گنهی لاله را شمرد
 گفت اندرین سرا که بنایش فتاده کج
 نالید تابحوصله‌ی آن نوا طراز
 سوز فغان او بدل هدهدی گرفت
 گفتش که سود خویش ز جیب زیان بر آر
 خاری ز شاخ گل به تن ناز کش خلید
 از درد خویش و، هم ز غم دیگران تپید
 اندر طلسم غنچه فریب بهار دید
 صبحی کجا که چرخ درو شامها نه چید
 خون گشت نغمه و زدو چشمش فرو چکید
 بانوک خویش خار ز اندام او کشید
 گل از شکاف سینه زرناب آفرید
 درمان ز درد ساز اگر خسته تن شوی
 خوگر به خار شو که سراپا چمن شوی

۱- مراد، جامعه ملل در ژنو است.

۲- شوپنهاور و نیچه دو فیلسوف مشهور آلمانی میباشند. عقاید و افکار شوپنهاور شبیه به عقاید قدریه (مفوضه) بوده که منکر قضا و قدر بودند، برخلاف جبریه. نیچه نیز فلسفه‌اش درباره تفوق نژادی معروف است. افکار و عقاید او در کتاب «چنین گفت زردشت» بتفصیل آمده است.

فلسفه و سیاست

فلسفی را با سیاست دان بیک میز آن مسنج چشم آن خورشید کوری دیده‌ی این بی‌نمی
آن ترا شد قول حق را حجت نا استوار
وین ترا شد قول باطل را دلیل محکمی

صحبت رفتگان در عالم بالا

تولستوی^۱

بارکش اهرمن لشکری شهریار از پی‌نان جوین تیغ ستم برکشید
زشت به چشمش نکوست مغز نداند ز پوست مردک بیگانه دوست سینه‌ی خویشان درید
داروی بیهوشی است تاج، کلیسا، وطن
جان خدا داد را خواجه بجای خرید

کارل مارکس^۲

رازدان جزو و کل از خویش نامحرم شد است آدم از سرمایه‌داری قاتل آدم شد است

۱- متفکر و نویسنده مشهور روس که اول بار در روسیه برضد زمین‌داری و سرمایه‌داری علم برافراشت. عظیم‌ترین کتاب او جنگ و صلح است که پی‌ارسی ترجمه شده است. او تمام دارائی و ثروت خود را بین رعایا و خانواده خود تقسیم کرد.

۲- کارل مارکس عالم مشهور اقتصادی آلمان که از یهودیان آلمان بود و کتاب معروف او «سرمایه» نام دارد و مؤسس مذهب اشتراکی کنونی است. او با همکاری انگلس نخستین مانیفست کمونیسم را تدوین کرد.

هگل^۱

جلوه دهد باغ و راغ معنی مستور را عین حقیقت نگر حنظل و انگور را
فطرت اضداد خیز لذت پیکار داد
خواجه و مزدور را آمر و مأمور را

تولستوی

عقل دور و آفرید فلسفه‌ی خودپرست درس رضا می‌دهی بنده‌ی مزدور را

مزدك^۲

دانه‌ی ایران ز کشت^۳ زار و قیصر بردمید مرگ نومی رقصدا ندر قصر سلطان و امیر
مدتی در آتش فرود می‌سوزد خلیل تاتهی گردد حریمش از خداوندان پیر
دور پرویزی گذشت ای کشته‌ی پرویز خیز
نعمت گم گشته‌ی خود را ز خسرو باز گیر

نیچه^۴

از سستی عناصر انسان دلش تپید فکر حکیم پیکر محکم تر آفرید

۱- هگل فیلسوف مشهور آلمان که مکتب فلسفی او تأثیر عمیقی در افکار و عقاید فلسفی اروپائیان داشته است. ۲- نام مردی از نیشابور یا استخر که در زمان قباد پدر انوشیروان، کیش تازه‌ای آورد که اساس آن بر اشتراك اموال و تساوی افراد بود. ۳- تاي کشت مکسور خوانده میشود. ۴- فیلسوف مشهور آلمانی.

افکند در فرنگ صد آشوب تازه‌ئی
دیوانه‌ئی بکار گه شیشه گر رسید

حکیم انیشاتین^۱

جلوه‌ئی می‌خواست مانند کلیم ناصبور
تا ضمیر مستنیر او گشود اسرار نور
از فراز آسمان تا چشم آدم يك نفس
زود پروازی که پروازش نیاید در شعور
خلوت او در زغال تیره‌فام اندر مفاك
جلوتش سوزد درختی را چو خس بالای طور
بی‌تغیر در طلسم چون و چند و بیش و کم
برتر از پست و بلند و دیر و زود و نزد و دور
در نهادش تاروشید و سوز و سازمرگ و زیست
اهرمن از سوز او و ساز او جبریل و حور
من چه گویم از مقام آن حکیم نکته‌سنج
کرده زردشتی ز نسل موسی و هارون ظهور

بایرن^۲

مثال لاله و گل شعله از زمین روید اگر بخاك گلستان تراود از جامش

۱- انیشاتین عالم و ریاضی‌دان یهودی‌الاصل آلمانی که فرضیه نسبیت او معروف است.

۲- لرد بایرن شاعر مشهور انگلیسی.

نبود در خور طبعش هوای سرد فرنگ
تپید پیک محبت ز سوز پیغامش
خیال او چه پر یخانه‌ئی بنا کرد است
شباب‌غش کند از جلوه‌ی لب‌بامش
گذاشت طایر معنی نشیمن خود را
که سازگار تر افتاد حلقه‌ی دامش

نیچه^۱

گر نوا خواهی ز پیش او گریز
در نی کلکش غریب و تندر است
نیستر اندر دل مغرب فشرد
دستش از خون چلیپا احمر است
آنکو بر طرح حرم بتخانه ساخت
قلب او مؤمن دماغش کافر است
خویش را در نار آن نمرود سوز
زانکه بستان خلیل از آزر است

جلال و هگل^۲

می‌گشودم شبی بناخن فکر
عقده‌های حکیم آلمانی
آنکه اندیشه‌اش برهنه نمود
ابدی را ز کسوت آئی
پیش عرض خیال او کیتی
خجل آمد ز تنگ دامانی
چون بدریای او فرو رفتم
کشتی عقل گشت طوفانی

۱- نیچه فیلسوف مشهور آلمانی که باخلاق و مذهب حمله کرده است.

۲- مقصود از جلال مولانا جلال‌الدین بلخی است، و هگل نیز فیلسوف مشهور آلمانی که تحصیلاتش در رشته علوم الهی بود و فلسفه او تأثیر زیادی در افکار اروپائیان بجای نهاد.

خواب بر من دمید افسونی چشم بستم ز باقی و فانی
 نگه شوق تیز تر گردید چهره بنمود پیر یزدانی
 آفتابی که از تجلی او افق روم و شام، نورانی
 شعله‌اش در جهان تیره نهاد به بیابان چراغ رهبانی^۱
 معنی از حرف او همی روید صفت لاله های نعمانی
 گفت بامن چه خفته‌ئی برخیز به سرابی سفینه می رانی

«به خرد راه عشق می پوئی؟»

به چراغ آفتاب می جوئی؟

پتوفی^۲

نفسی درین گلستان ز عروس گل سرودی بدلی غمی فزودی ز دلی غمی ربودی
 تو بخون خویش بستی کف لاله را نگاری تو بآه صبحگاهی دل غنچه را گشودی
 بنوای خود گم استی سخن تو مرقد تو
 به زمین نه باز رفتی که تو از زمین نه بودی

۱- راهب، پارسا و عابد نصاری که در دیر بعبادت مشغول باشد.

۲- پتوفی شاعر توانای هنگری که در راه وطن کشته شد و نعش او را هم نیافتند تا یادگار خاکی از او باقی بماند.

مجاورہ مابین حکیم فرانسوی اگوست کنت^۱

و مرد مزدور

حکیم:

«بنی آدم اعضای یکدیگرند»^۲ همان نخل را شاخ و برگ و برند
 دماغ ارخرد زاست از فطرت است اگر پازمین ساست از فطرت است
 یکی کار فرما یکی کار ساز نیاید ز محمود^۳ کار ایاز
 نه بینی که از قسمت کار زیست سرایا چمن می شود خار زیست؟

مرد مزدور:

فریبی بحکمت مرا ای حکیم که نتوان شکست این طلسم قدیم
 مس خام را از زر اندوده‌ئی مرا خوی تسلیم فرموده‌ئی؟
 کند بحر را آب نایم اسیر ز خارا برد تیشه‌ام جوی شیر
 حق کوهکن^۴ دادی ای نکته‌سنج به پرویز پرکار و نابرده رنج؟
 خطارا بحکمت مگردان صواب خضر^۵ را نگیری بدام سراب^۶

۱- اگوست کنت فیلسوف و ریاضی‌دان معروف فرانسوی که مکتب تجربی را در فلسفه و تمام علوم بنیاد نهاد، او علوم را طبقه‌بندی کرد و ریاضیات را در رأس علوم قرار داد.
 ۲- این نیم بیت مشهور از سعدی است.
 ۳- منظور سلطان محمود غزنوی است و
 ۴- اشاره به فرهاد، عاشق معروف شیرین است.
 ۵- نام پیغمبری معروف که میگویند معاصر و مصاحب حضرت موسی بوده و بنا بر روایات سامیان آب حیات نوشیده و عمر ابد یافته.
 ۶- جایی در بیابان که در تابش آفتاب از دور مثل آب بنظر آید.

بدوش زمین بار سرمایه دار
ندارد گذشت از خور و خواب و کار
جهان راست بهروزی از دستمزد
ندانی که این هیچ کار است دزد
پی جرم او پوزش آورده ئی؟
باین عقل و دانش فسون خورده ئی؟

هگل^۱

حکمتش معقول و بامحسوس در خلوت نرفت
گرچه بکر فکر او پیرایه پوشد چون عروس
طایر عقل فلك پرواز او دانی که چیست؟
ما کیان^۲ کز زور مستی خایه گیرد بی خروس

جلال و گوته^۳

نکته دان المنی^۴ را در ارم
صحبتی افتاد با پیر عجم^۵

۱- فردريك هگل فیلسوف و دانشمند آلمانی که تحصیلات خود را در رشته علوم الهی پایان رسانید و مکتب فلسفی جدیدی بوجود آورد و کتاب مهم او دایرة المعارف فلسفی است. فلسفه او تأثیر زیادی در عقاید و افکار فلسفی و سیاسی اروپائیان داشته است.
۲- مرغ خانگی.

۳- جلال، مقصود مولانا جلال الدین رومی شاعر معروف است و گوته از ادبا و نویسندگان و فلاسفه معروف آلمان بود که قوة تخیل و بیانی شگفت انگیز داشت و آثارش جزو شاهکارهای ادبی جهان است. او علاقه زیادی به حافظ داشت و دیوان غربی خود را در تحت تأثیر اشعار حافظ سروده است. گوته هم مانند مولانای روم عشق را بر عقل ترجیح داده و در کتاب «فاوست» ضمن بیان داستان حکیمی این موضوع را شرح داده است.
۴- آلمانی.
۵- اشاره به مولوی است.

شاعری کو همچو آن عالی جناب
خواند بر دانای اسرار قدیم
گفت رومی ای سخن راجان نگار
فکر تو در کنج دل خلوت گزید
سوز و ساز جان به پیکر دیده‌ئی
هر کسی از رمز عشق آگاه نیست
«داند آن کو نیکبخت و محرم است
زیر کی ز ابلیس و عشق از آدم است»^۱

پیغام برگسن^۲

تا بر تو آشکار شود راز زندگی
بهر نظاره جز نگه آشنا میار
خود را جدا ز شعله مثال شرر مکن
در مرز و بوم خود چو غریبان گذر مکن
نقشی که بسته‌ئی همه اوهام باطل است
عقلی بهم رسان که ادب خورده‌ی دل است

میخانه‌ی فرننگ

یاد ایامی که بودم در خمستان فرننگ
جام او روشن تر از آئینه‌ی اسکندر است

۱- اشاره به شیخ بهاء الدین محمد بن حسین عاملی، معروف به شیخ بهائی که درباره مولانا جلال الدین سروده:

من نمیگویم که آن عالی جناب
۲- اشاره به شعر مولانا:
هست پیغمبر ولی دارد کتاب

بزرگ‌نگره‌ی کبریاش مردانند
۳- این بیت از مولانا است.
فرشته صید و پیمبر شکار و یزدان گیر
۴- هانری برگسن فیلسوف معروف فرانسوی و
برنده جایزه نوبل سال ۱۹۲۷ و عضو آکادمی فرانسه که در مسائل روانی و اخلاقی تحقیقاتی بعمل آورده است.

چشم مست می فروشنش باده را پروردگار باده خواران را نگاه ساقی اش پیغمبر است
 جلوه‌ی اوبی کلیم و شعله‌ی اوبی خلیل عقل ناپروا متاع عشق را غارتگر است
 در هوايش گرمی يك آه بیتابانه نیست
 رند^۱ این میخانه را يك لغزش مستانه نیست

لنین^۲ و قیصر

لنین

بسی گذشت که آدم درین سرای کهن مثال دانه، نه سنگ آسیا بوده است
 فریب‌زاری و افسون قیصری خورده است اسیر حلقه‌ی دام کلیسیا بوده است
 غلام گرسنه دیدی که بر درید آخر قمیص^۳ خواجه که رنگین ز خون ما بوده است
 شرار آتش جمهور کهنه سامان سوخت
 ردای پیر کلیسا قبا‌ی سلطان سوخت

قیصر

گناه عشوه و ناز بتان چیست طواف اندر سرشت بر همین هست

- ۱- رند در لغت بمعنی زرننگ و زیرک و در اصطلاح عرفا بمعنی کسی است که جمیع کثرات و تعینات و جوی ظاهری و امکانی و صفات و اعیان را از خود دور کرده و سراسر از عالم و آدم است که مرتبت هیچ مخلوقی بمرتبت رفیع او نمیرسد. مثال از حافظ:
 زاهد از راه برندی نبرد معذور است عشق کاری است که موقوف هدایت باشد
- ۲- ولادیمیر ایلیچ ایلیانوف معروف به لنین پیشوای انقلابی روسیه شوروی. ۳- پیراهن.

دما دم نو خداوندان تراشد
که بیزار از خدایان کهن هست
ز جور رهزنان کم گو که رهرو
متاع خویش را خود راهزن هست
اگر تاج کئی جمهور پوشد
همان هنگامه‌ها در انجمن هست
هوس اندر دل آدم نمیرد
همان آتش میان مرزغن^۱ هست
عروس اقتدار سحر فن را
همان پیچاک زلف پر شکن هست

«نماند ناز شیرین بی خریدار

اگر خسرو نباشد کوهکن هست»^۲

حکما

لاک :^۳

ساغرش را سحر از باده‌ی خودشیدافروخت ورنه در محفل کل لاله تهی جام آمد

کانت :^۴

فطرش ذوق می آینه فامی آورد از شبستان ازل کو کب جامی آورد

برگسن :^۵

نهمی از ازل آورد نه جامی آورد لاله از داغ جگر سوزدوامی آورد

۱- آتشدان. ۲- عاشق اصفهانی بهمین مضمون غزل زیبایی دارد:

عشق را دایم اسیری درخور بیدادهست خسرو ارطاعت ندارد درجفا فرهاد هست

۳- جان لاک فیلسوف مشهور انگلیسی که مکتب تجربی جدیدی در علوم و فنون و فلسفه بوجود آورد و حس و درک و تعقل را بر پایه تجربه و آزمایش قرارداد.

۴- امانوئل کانت فیلسوف مشهور آلمانی بود که آراء و عقاید وی درباره عالم وجود شبیه به عقاید افلاطون بوده و موجد مکتب جدیدی در ایده آلیسم است.

۵- شرح حال او در پاورقی صفحه قبل آمده است.

شعرا

برونینگ^۱:

بی‌پشت بود باده‌ی سرجوش زندگی آب از خضر بگیرم و درساغر افکنم

بایرن^۲:

از منت خضر نتوان کرد سینه داغ آب از جگر بگیرم و درساغر افکنم

غالب^۳:

«تا باده تلخ‌تر شود و سینه ریش‌تر بگذارم آب‌گینه و درساغر افکنم»

رومی:

آمیزشی کجا گهر پاک او کجا از تاج باده گیرم و درساغر افکنم

خرابات فرنگ

دوش رفتم به تماشای خرابات فرنگ شوخ گفتاری رندی^۴ دلم از دست ربود

۱- شاعر معروف انگلیسی. ۲- لرد بایرون شاعر مشهور انگلیسی.

۳- نام شاعری فارسی زبان است. ۴- مراد از رند در اینجا نیچه است. فردریک ویلهم

نیچه فیلسوف مشهور آلمانی که دربارهٔ تکامل بشر آراء و عقاید خاصی داشت.

گفت این نیست کلیسا که بیابی در وی
 این خرابات فرنگ است و ز تأثیر میش
 نیک و بد را بتر از وی دگر سنجیدیم
 خوب زشت است اگر پنجه‌ی گیرات شکست
 تو اگر درنگری جز به ریانیست حیات
 دعوی صدق و صفا پرده‌ی ناموس ریاست
 پیر ما گفت مس از سیم بیاید اندود
 فاش گفتم بتو اسرار نهانخانه‌ی زیست
 بکسی باز مگو تا که بیابی مقصود

خطاب به انگلستان

مشرقی باده چشیده است زمینای فرنگ
 فکر نوزاده‌ی اوشیوه‌ی تدبیر آموخت
 ساقیا تنگ دل از شورش مستان نشوی
 خود تو انصاف بده این همه هنگامه که هست؟
 «بوی گل خود به چمن راهنما شد ز نخست
 ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزاری هست»

قسمت نامهٔ سرمایه‌دار و مزدور

غوغای کارخانه‌ی آهنگری ز من
 نخلی که شه خراج برو می‌نهد ز من
 گلبانگ ارغنون کلیسا از آن تو
 باغ بهشت و سدره و طوبا از آن تو
 صهبای پاک آدم و حوا از آن تو
 تلخابه‌ی که دردسر آرد از آن من

مرغابی و تذرو و کبوتر از آن من ظل هما و شهر عنقا از آن تو
 این خاک و آنچه در شکم اواز آن من
 وز خاک تا بعرش معلا از آن تو

نوای مزدور

ز مزد بنده‌ی کرباس پوش و محنت کش نصیب خواجهدی تا کرده کار رخت حریر
 ز خوی فشانسی من لعل خاتم والی ز اشک کودك من گوهر ستام^۱ امیر
 ز خوی من چو زلو^۲ فربه‌ی کلیسارا بزور بازوی من دست سلطنت همه گیر
 خرابه رشك گلستان ز گریه‌ی سحرم
 شباب لاله و گل از طراوت جگرم
 بیا که تازه نوا می تراود از رگ ساز مئی که شیشه گدازد بساغر اندازیم
 مغان و دیر مغان را نظام تازه دهیم بنای میکده‌های کهن بر اندازیم
 ز رهنان چمن انتقام لاله کشیم به بزم غنچه و گل طرح دیگر اندازیم
 بطوف^۳ شمع چوپروانه زیستن تا کی
 ز خویش این همه بیگانه زیستن تا کی

آزادی بحر

بطی^۴ می گفت بحر آزاد گردید چنین فرمان ز دیوان خضر رفت
 نهنگی گفت رو هر جا که خواهی ولی از ما نباید بی خبر رفت

۱- لگام، زین و یراق اسب. ۲- زالو. ۳- گردچیزی گردیدن. ۴- مرغابی.

خرده

می خورد هر ذره‌ی مایبج و تاب
محشری در هر دم ما مضمحل^۱ است
باسکندر خضر در ظلمات گفت
مرگ مشکل زندگی و شکل تر است

* * *

در دانه ادا شناس دریاست
از گردش آسیا چه داند

* * *

کلك^۲ را ناله از تهی مغزی است
قلم سرمه^۳ را صریری^۴ نیست

* * *

منم که طوف حرم کرده‌ام بتی به کنار
منم که پیش بتان نعره‌های هوزدهام
دلم هنوز تقاضای جستجو دارد
قدم بجاده‌ی باریک^۵ تر زمو زده‌ام

* * *

گل گفت که عیش نوبهاری خوشتر
یک صبح چمن زروز گاری خوشتر
زان پیش که کس ترا بدستار زند
مردن بکنار شاخساری خوشتر

* * *

سخنکو طفلك و برنا و پیر است
سخن را سالی و ماهی نباشد

* * *

چشم را بینائی افزاید سه چیز
سبزه و آب روان و روی خوش
کالبد را فربهی می آورد
جامه‌ی قز^۵، جان بی غم، بوی خوش

* * *

ای برادر من ترا از زندگی دادم نشان
خواب را مرگ سبک دان مرگ را خواب گران

* * *

۱- پنهان. ۲- نی، قلم نی. ۳- خاکه سرب، قلم سرمه بمعنی مداد است.
۴- بانگ بلند. ۵- ابریشم خام.

طاقت عفو در تو نیست اگر
سینه را کارگاه سینه مساز

خیز و بادشمنان در آبه ستیز
سر که در انگبین خویش مریز

* * *

از ترا کت‌های طبع موشکاف او می‌رس
کی تواند گفت شرح کارزار زندگی

کز دم بادی زجاج^۱ شاعر ما بشکند
«می‌پرد در نگش حبایی چون بدریا بشکند»

* * *

در جهان مانند جوی کوهسار
یامثال سیل بی‌زنهار خیز

از نشیب و هم فراز آگاه شو
فارغ از پست و بلند راه شو

* * *

ای که گل چیدی منال از نیش خار

خار هم می‌روید از باد بهار

* * *

مزن و سمه بر ریش و ابروی خویش

جوانی ز دزدیدن سال نیست

* * *

ندارد کار با دون همتان عشق

تذرو^۲ مرده را شاهین نگیرد

* * *

نقد شاعر در خور بازار نیست

نان بسیم نستر نثوان خرید

* * *

چه خوش بودی اگر مرد نکوئی
اگر تقلید بودی شیوه‌ی خوب

زبند پاستان آزاد رفتی
پیمبر هم ره اجداد رفتی

* * *

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOAND

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. _____ Copy _____

Accession No. [REDACTED]

--	--	--

جاويد نامه

بانتظام

خطاب به جاويد

خود نامه خودی

والمستند

در قسمة الشعر

بعد از مثنوی «اسرار خودی» مهمترین قسمت از اشعار فارسی علامه اقبال، کتاب «جاوید نامه» است. در قسمتهای مختلف اشعار این کتاب اقبال خود را «زنده رود» نامیده است. اشعار این کتاب شرح يك سفر خیالی است که به همراهی و نیروی معنوی پیر و مرشد خود مولانا جلال الدین محمد بلخی در آسمانها و افلاك و بهشت و دوزخ پیموده و با طبقات مختلف رجال فکر و فرهنگ تاریخ مصاحبه و گفتگو کرده است. این مثنوی در حقیقت معراج تفکرات شاعرانه و افکار و عقاید علامه اقبال میباشد که بنام پسر خود جاوید آنرا «جاوید نامه» نام نهاده است. اقبال در این مثنوی از دانته الیگری شاعر معروف ایتالیا صاحب کتابهای: برزخ و دوزخ و بهشت (ویرژیل)، و ایزد درشن و ایزد سروش راهنمای ارداویراف و ابن قارح ناقل ابوالعلاء معری شاعر معروف عرب الهام گرفته است.

بنام خدا

جاویدنامه

مناجات

آدمی اندر جهان هفت رنگ
آرزوی همنفس می‌سوزدش
لیکن این عالم که از آب و گل است
بحر و دشت و کوه و که خاموش و کر
گرچه بر گردون هجوم اختر است
هر یکی مانند ما بیچاره‌ایست
کاروان بر گس سفر نا کرده ساز
این جهان صید است و صیادیم ما
هر زمان گرم فغان مانند چنگ
ناله‌های دل نواز آموزدش
کی توان گفت که دارای دل است
آسمان و مهر و مه خاموش و کر
هر یکی از دیگری تنهاتر است
در فضای یلگون آواره‌ایست
بیکران افلاک و شب‌ها دیر یاز^۱
یا اسیر رفته از یادیم ما^۲
زار نالیدم صدائی بر نخاست
هم نفس فرزند آدم را کجاست

۱- در نسخه ، دیر یاز چاپ شده و مفهوم نشد. توضیح آنکه کلمه «یاز» فاصله و اندازه امتداد دو دست را گویند.

۲- ناظر است به غزل زیبای بسیار معروف حزین لاهیجی بمطلع زیر:
ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
امشب صدای سنگی از بیستون نیاید
در دام مانده صید و صیاد رفته باشد
گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد

دیده‌ام روز جهان چار سوی
از رم سیاره‌ئی او را وجود
ای خوش آن روزی که از ایام نیست
روشن از نورش اگر گردد روان
غیب‌ها از تاب او گردد حضور
نوبت او لایزال و بی‌مرور

ای خدا روزی کن آن روزی مرا
وارهان زین روز بی‌سوزی مرا

آیه‌ی تسخیر اندر شأن کیست؟
رازدان علم‌الاسما^۱ که بود؟
برگزیدی از همه عالم کرا؟
ای ترا تیری که ما را سینه سفت
روى تو ایمان من قرآن من
این سپهر نیلگون حیران کیست؟
مست آن ساقی و آن صهبا^۲ که بود؟
کردی از راز درون محرم کرا؟
حرف ادعونی، که گفت و با که گفت؟^۳
جلوه‌ئی داری دریغ از جان من

از زیان صد شعاع آفتاب

کم نمی‌گردد متاع آفتاب

عصر حاضر را خرد زنجیر پاست
عمرها بر خویش می‌پیچد وجود
گر نرنجی این زمین شوره‌زار
از درون این گل بی‌حاصلی
تو مهی اندر شبستانم گذر
یک زمان بی‌نوری جانم نگر
جان بی‌تابی که من دارم کجاست؟
تا یکی بی‌تاب جان آید فرود
نیست تخم آرزو را سازگار
بس غنیمت دان اگر روید دلی

شعله را پرهیز از خاشاک چیست

برق را از برفتادن باک چیست

۱- اشاره به آیه ۳۱ سوره بقره: «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ....»

۲- شراب. ۳- ناظر است به آیه شریفه ۶۲ سوره مؤمن: «وَقَالَ رَبُّكُمْ ادْعُونِي

استجب لكم....»

زیستم تا زیستم اندر فراق
 بسته درها را برویم باز کن
 آتشی در سینه‌ی من بر فروز^۱
 باز بر آتش بنه عود مرا
 آتش پیمانه‌ی من تیز کن
 ما ترا جوئیم و تو از دیده دور
 یا گشا این پرده‌ی اسرار را
 نخل فکرم نا امید از برگ و بر
 عقل دادی هم جنونی ده مرا
 علم در اندیشه می‌گیرد مقام
 علم تا از عشق برخوردار نیست
 این تماشاخانه سحر سامری^۲ است
 بی تجلی مرد دانا ره نبرد
 بی تجلی زندگی رنجوری است
 این جهان کوه و دشت و بحر و بر
 منزلی بخش این دل آواره را
 گرچه از خاکم نروید جز کلام
 زیر گردون خویش را یابم غریب
 تا مثال مهر و مه گردد غروب

از طلسم دوش و فردا بگذرم
 از مه و مهر و ثریا بگذرم

وانما آنسوی این نیلی رواق
 خاک را با قدسیان همراز کن
 عود را بگذار و هیزم را بسوز
 در جهان آشفته کن دود مرا
 با تغافل يك نگه آمیز کن
 نی غلط، ما کور و تو اندر حضور
 یا بگیر این جان بی دیدار را
 یا تبر بفرست یا باد سحر
 ره بجنب اندرونی ده مرا
 عشق را کاشانه قلب لا ینام
 جز تماشاخانه‌ی افکار نیست
 علم بی روح القدس افسونگری است
 از لگد کوب خیال خویش مرد
 عقل مهجوری و دین مجبوری است
 ما نظر خواهیم و او گوید خبر
 بازده با ماه این مه پاره را
 حرف مهجوری نمی‌گردد تمام
 ز آنسوی گردون بگوانی قریب^۳
 این جهات و این شمال و این جنوب

۱- این شعر زیبای وحشی بافقی را بیاد می‌آورد:

الهی سینه‌ای ده آتش افروز در آن سینه دلی، وان دل همه سوز

۲- نام ساحری در زمان حضرت موسی که گوساله‌ای از طلا ساخته بود و آنرا بحرکت در

می‌آورد و مردم را به گوساله‌پرستی دعوت میکرد. ۳- ناظر است به آیه قرآن.

تو فروغ جاودان ما چون شرار
 ای تو شناسی نزاع مرگ و زیست
 بنده‌ی آفاق گیر و فاصبور
 آنیم من جاودانی کن مرا
 ضبط در گفتار و کرداری بده
 آنچه گفتم از جهائی دیگر است
 بحریم و از من کم آشوبی خطاست
 یک جهان بر ساحل من آرمید
 من که نومیدم ز پیران کهن
 یک دو دم داریم و آن هم مستعار
 رشک بریزدان برداین بنده کیست
 نی غیاب او را خوش آید نی حضور
 از زمینی آسمانی کن مرا
 جاده‌ها پیدا است رفتاری بده
 این کتاب از آسمانی دیگر است
 آن که در قعرم فرو آید کجاست؟
 از کران غیر از رم موجی ندید
 دارم از روزی که می آید، سخن

بر جوانان سهل کن حرف مرا
 بهر شان پایاب^۱ کن ژرف^۲ مرا

تمهید آسمانی

نخستین روز آفرینش

نکوهش آسمان زمین را

زندگی از لذت غیب و حضور	بست نقش این جهان نزد و دور
آنچنان تار نفس از هم گسیخت	رنگ حیرت خانه‌ی ایام ریخت
هر کجا از ذوق و شوق خود گری	نعره‌ی من دیگرم تو دیگری
ماه و اختر را خرام آموختند	صد چراغ اندر فضا افروختند
بر سپهر نیلگون زد آفتاب	خیمه‌ی زربفت ^۱ با سیمین طناب
از افق صبح نخستین سر کشید	عالم نو زاده را در بر کشید
ملك آدم خاکدانی بود و بس	دشت او بی‌کاروانی بود و بس
نی بکوهی آب جوئی در ستیز	نی بصحرائی سحابی ریزریز
نی سرود طایران در شاخسار	نی رم آهو میان مرغزار
بی تجلی‌های جان بحروبرش	دود پیچان طیلسان ^۲ پیکرش
سبزه باد فرودین نادیده‌ئی	اندر اعماق زمین خوابیده‌ئی
طعنه‌ئی زد چرخ نیلی بر زمین	«روزگار کس ندیدم این چنین

چون تو درپهنای من کوری کجا جز بقندیلَم ترا نوری کجا
 خاک اگر الوند شد جز خاک نیست روشن و پاینده چون افلاک نیست
 یا بزی با ساز و برگ دلبری یا بمیر از ننگ و عار کمتری
 شد زمین از طعنه‌ی گردون خجل ناامید و دل‌گران و مضمحل

پیش حق از درد بی‌نوری تپید

تا ندائی ز آنسوی گردون رسید

«ای امینی از امانت بی‌خبر غم مخور اندر ضمیر خود نگر
 روزها روشن ز غوغای حیات نی از آن نوری که بینی در جهات
 نور صبح از آفتاب داغ‌دار نور جان پاک از غبار روزگار
 نور جان بی‌جاده‌ها اندر سفر از شعاع مهر و مه سیارتر
 شسته‌ئی از لوح جان نقش امید نور جان از خاک تو آید پدید
 عقل آدم بر جهان شبخون زند عشق او بر لامکان شبخون زند
 راه دان اندیشه‌ی او بی‌دلیل چشم او بیدارتر از جبرئیل
 خاک و در پرواز مانند ملک یک رباط^۱ کهنه در راهش فلک
 می‌خلد^۲ اندر وجود آسمان مثل نوك سوزن اندر پرنیان
 داغها شوید ز دامن وجود بی‌نگاه او جهان کورو کبود^۳
 گرچه کم تسبیح و خونریز است او روز گاران را چو مهمیز است او
 چشم او روشن شود از کائنات تا به‌بند ذات را اندر صفات

هر که عاشق شد جمال ذات را

اوست سید جمله موجودات را

نغمه ملائک^۱

فروغ مشت خاک از نوریان افزون شود روزی
 زمین از کو کب تقدیر او گردون شود روزی
 خیال او که از سیل حوادث پرورش گیرد
 ز گرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی
 یکی در معنی آدم نگر از ما چه می‌پرسی
 هنوز اندر طبیعت می‌خلد موزون شود روزی
 چنان موزون شود این پیش پا افتاده مضمونی
 که یزدان را دل‌آزائیر او پر خون شود روزی!

تمهید زمینی

آشکارا می‌شود روح حضرت رومی

و شرح میدهد اسرار معراج را

عشق شورانگیز بی‌پروای شهر	شعله‌ی او میرد از غوغای شهر
خلوتی جوید بدشت و کوهسار	یا لب دریای ناپیدا کنار
من که در یاران ندیدم محرمی	بر لب دریا بیاسودم دمی
بحرو هنگام غروب آفتاب	نیلگون آب از شفق لعل مذاب
کور را ذوق نظر بخشد غروب	شام را رنگ سحر بخشد غروب

۱- این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز به چاپ رسیده است.

با دل خود گفتگوها داشتم آرزوها جستجوها داشتم
آنی و از جاودانی بی نصیب زنده و از زندگانی بی نصیب
تشنه و دور از کنار چشمه‌سار می‌سرودم این غزل بی اختیار

غزل

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست^۱ بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
يك دست جام باده و يك دست زلف یار رقصی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مر نجان مرا برو آن گفتنت که بیش مر نجانم آرزوست
ای عقل تو ز شوق پراکنده گوی شو ای عشق نکته‌های پریشانم آرزوست
این آب و نان چرخ چو سیل است بیوفا من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او آن نور حبیب موسی عمرانم آرزوست
دی‌شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
زین همراهان سست عناصر دلم گرفت شیر خدا ورستم دستانم آرزوست
گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست

* * *

موج مضطر خفت بر سنجاب^۲ آب شد افق تار از زیان آفتاب
از متاعش پاره‌ئی دزدید شام کو کبی چون شاهدی بالای بام
روح رومی پرده‌ها را بر درید از پس که پاره‌ئی آمد پدید

۱- غزل مشهور مولانای روم در دیوان شمس تبریزی.

۲- سنجاب جانوری است جنگلی کوچک‌تر از گربه دارای دم دراز و پرمو و رنگی کبود و خاکستری. پوستش نرم و لطیف است و آنرا برای پوستش شکار می‌کنند.

طلعتش رخشنده مثل آفتاب
 پیکری روشن ز نور سرمدی
 بر لب او سر پنهان وجود
 حرف او آئینه‌ئی آویخته
 گفتمش موجود و ناموجود چیست؟
 گفت موجود آنکه می‌خواهد نمود
 زندگی خود را بخویش آراستن
 انجمن روز الست^۱ آراستند
 زنده‌ئی یا مرده‌ئی یا جان بلب
 شاهد اول شعور خویشتن
 شاهد ثانی شعور دیگری
 شاهد ثالث شعور ذات حق
 پیش این نورار بمانی استوار
 بر مقام خود رسیدن زندگی است
 مرد مؤمن در نسازد با صفات
 چیست معراج آرزوی شاهی
 شاهد عادل که بی‌تصدیق او
 در حضورش کس نماند استوار
 ذره‌ئی از کف مده تابی که هست
 تاب خود را بر فزودن خوشتر است
 پیکر فرسوده را دیگر تراش

شیب او فرخنده چون عهد شباب
 در سراپایش سرور سرمدی
 بندهای حرف و صوت از خود گشود
 علم با سوز درون آمیخته
 معنی محمود و نامحمود چیست؟
 آشکارائی تقاضای وجود
 بر وجود خود شهادت خواستن
 بر وجود خود شهادت خواستند
 از سه شاهد کن شهادت را طلب
 خویش را دیدن بنور خویشتن
 خویش را دیدن بنور دیگری
 خویش را دیدن بنور ذات حق
 حی و قائم چون خدا خود را شمار
 ذات را بی‌پرده دیدن زندگی است
 مصطفی راضی نشد الا بذات
 امتحانی رو بروی شاهی
 زندگی ما را چو گل رارنگه و بو
 ور بماند هست او کامل عیار
 پخته گیر اندر گره تابی که هست
 پیش خورشید آزمودن خوشتر است
 امتحان خویش کن موجود باش

این چنین موجود «محمود» است و بس

ورنه نار زندگی دود است و بس

۱- الست، روز ازل. روزی که خداوند بمخلوقات خطاب کرد: «الست بر بکم، قالوا بلی...»

باز گفتم پیش حق رفتن چسان؟
 آمر و خالق برون از امر و خلق
 گفت اگر سلطان ترا آید بدست
 باش تا عریان شود این کائنات
 در وجود او نه کم بینی نه بیش
 نکته‌ی «الابسلطان»^۱ یاد گیر
 از طریق زادن ای مرد نکو
 هم برون جستن بزادن میتوان
 لیکن این زادن نه از آب و گل است
 آن ز مجبوری است این از اختیار
 آن یکی با گریه این با خنده ایست
 آن سکون و سیر اندر کائنات
 آن یکی محتاجی روز و شب است
 زادن طفل از شکست اشکم است
 هر دو زادن را دلیل آمد اذان

جان بیداری چو زاید در بدن

لرزه‌ها افتد درین دیر کهن

گفتم این زادن نمیدانم که چیست؟
 شیوه‌های زندگی غیب و حضور
 گه بجلوت^۲ می‌گدازد خویش را
 جلوت او روشن از نور صفات
 عقل او را سوی جلوت می‌کشد
 گفت شأنی از شئون زندگی است
 آن یکی اندر ثبات، آن در مرور
 گه بخلوت جمع‌سازد خویش را
 خلوت او مستنیر^۳ از نور ذات
 عشق او را سوی خلوت می‌کشد

۱- سورة انعام آیه ۱۳۰ «یا معشر الجن والانس الم یأتکم رسل منکم یقصون علیکم آیاتی....»

۲- آشکار کردن. ۳- نورانی.

عقل هم خود را بدین عالم زند
می شود هر سنگ ره او را ادیب
چشمش از ذوق نگه بیگانه نیست
پس ز ترس راه چون کوری رود
تا خرد پیچیده تر بر رنگ و بوست
کارش از تدریج مییابد نظام
می نداند عشق سال و ماه را
عقل در کوهی شکافی میکند
کوه پیش عشق چون کاهی بود
عشق شبخونی زدن بر لامکان
زور عشق از باد و خاک و آب نیست
عشق با ناز جوین خیبر گشاد^۱
کله ی نمرود^۲ بی ضربی شکست
عشق در جان چون بچشم اندر نظر
عشق هم خاکسترو هم اخگر است
عشق سلطان است و برهان مبین
لازمان و دوش فردائی ازو
چون خودی را از خدا طالب شود
آشکاراتر مقام دل ازو
عاشقان خود را به یزدان می دهند

تا طلسم آب و گل را بشکند
می شود برق و سحاب او را خطیب
لیکن او را جرأت رندانه نیست
نرم نرمك صورت موری رود
می رود آهسته اندر راه دوست
من ندانم کی شود کارش تمام
دیر و زود و نزد و دور راه را
یا بگرد او طوافی می کند
دل سریع السیر چون ماهی بود
گور را نادیده رفتن از جهان
قوتش از سختی اعصاب نیست
عشق در اندام مه چاکي نهاد
لشکر فرعون بی حربی^۳ شکست
هم درون خانه هم بیرون در
کار او از دین و دانش برتر است
هر دو عالم عشق را زیر نگین
لامکان و زیر و بالائی ازو
جمله عالم مرکب او را کب شود
جذب این دیر کهن باطل ازو
عقل تا ویلی^۴ بقربان می دهند

۱- اشاره به اینکه حضرت امیر مؤمنان علی (ع) با نان جوین سد جوع میکرد و قلعه

خیبر را هم فتح کرد. ۲- نام پادشاه بابل که گفته اند از احفاد نوح بود و ادعای

خدایی کرد و ابراهیم (ع) را در آتش افکند و بحکم پروردگار آتش بر ابراهیم گلستان

۳- جنگ. ۴- بازگشت.

عاشقی از سو به بی سوئی خرام
ای مثال مرده در صندوق گور
در گلو داری نواها خوب و نغز
بر مکان و بر زمان اسوار شو
تیزتر کن این دو چشم و این دو گوش
آن کسی کو بانگ موران بشنود
آن نگاه پرده سوز از من بگیر
«آدمی دید است باقی پوست است
جمله تن را در گداز اندر بصر
تو از این نه آسمان ترسی؟ مترس
چشم بگشا بر زمان و بر مکان
تا نکه از جلوه پیش افتاده است
دانه اندر گل بظلمت خانه‌ئی
هیچ میدانند که در جای فراخ

مرگ را بر خویشتن گردان حرام
می توان برخاستن بی بانگ صور
چند اندر گل بنالی مثل چغز^۱
فارغ از پیچاک این زنار شو
هر چه می بینی بنوش از راه هوش
هم ز دوران سر دوران بشنود
کو بچشم اندر نمی گردد اسیر
دیدن آن باشد که دید دوست است
در نظر رو در نظر رو در نظر^۲
از فراخای جهان ترسی؟ مترس
این دویک حال است از احوال جان
اختلاف دوش و فردا زاده است
از فضای آسمان بیگانه‌ئی
می توان خود را نمودن شاخ شاخ

جوهر او چیست؟ یک ذوق نموست

هم مقام اوست این جوهر هم اوست

ای که گوئی محمل جان است تن
محملی نی، حالی از احوال اوست
چیست جان؟ جذب و سرور و سوز و درد
چیست تن؟ بارنگ و بوخو کردن است
از شعور است این که گوئی نزد دور
انقلاب اندر شعور از جذب و شوق

سر جان را در نگر بر تن متن
محملش خواندن فریب گفتگوست
ذوق تسخیر سپهر گرد گرد
با مقام چار سو خو کردن است
چیست معراج؟ انقلاب اندر شعور
و رهاند جذب و شوق از تحت و فوق

این بدن با جان ما اَباز نیست
مشت خاکی مانع پرواز نیست

زروان^۱ که روح زمان و مکان است

مسافر را بسیاحت عالم علوی می برد

از کلامش جان من بی تاب شد
ناگهان دیدم میان غرب و شرق
زان سحاب افرشته‌ئی آمد فرود
آن چو شب تاریک و این روشن شهاب
بال او را رنگهای سرخ و زرد
چون خیال اندر مزاج او رمی
هر زمان او را هوای دیگری
گفت زروانم جهان را قاهرم
بسته هر تدبیر با تقدیر من
غنچه اندر شاخ میبald ز من
دانه از پرواز من گردد نهال
هم عتابی هم خطابی آورم
من حیاتم، من مماتم^۲، من نشور^۳
آدم و افرشته دربند من است

در تنم هر ذره چون سیماب شد
آسمان در یک سحاب نور غرق
باد و طلعت این چو آتش آن چو دود
چشم این بیدار و چشم آن بخواب
سبز و سیمین و کبود و لاجورد
از زمین تا کھکشان او را دمی
پر گشادن در فضای دیگری
هم نهانم از نگه هم ظاهرم
ناطق و صامت همه نخچیر من
مرغك اندر آشیان نالد ز من
هر فراق از فیض من گردد وصال
تشنه سازم تا شرابی آورم
من حساب و دوزخ و فردوس و حور
عالم شش روزه فرزند من است

۱- زروان، مبدأ اصلی آفرینش یا بعقیده بعضی از زردشتیان خالق نیکی، در زمان هخامنشیان جماعتی را که معتقد به زروان بودند «زروانیه» مینامیدند.
۲- مرگ.
۳- زنده کردن.

هر گلی کز شاخ می‌چینی منم ام^۱ هر چیزی که می‌بینی منم
 در طلسم من اسیر است این جهان از دم هر لحظه پیر است این جهان
 لی مع الله^۲ هر کرا در دل نشست آن جوانمردی طلسم من شکست
 گر تو خواهی من نباشم در میان
 لی مع الله باز خوان از عین جان
 در نگاه او نمیدانم چه بود از نگاهم این کهن عالم ربود
 یا نگاهم بر دگر عالم گشود یا دگر گون شده‌مان عالم که بود
 مردم اندر کائنات رنگ و بو زادم اندر عالم بی‌های و هو
 رشته‌ی من زان کهن عالم گسست يك جهان تازه‌ئی آمد بدست
 از زیان عالمی جانم تپید تا دگر عالم ز خاکم بردمید
 تن سبك تر گشت و جان سیارتر چشم دل بیننده و بیدارتر
 پردگی‌ها بی‌حجاب آمد پدید
 نغمه‌ی انجم بگوش من رسید

زمزمه انجم

عقل تو حاصل حیات عشق تو سر کائنات
 پیکر خاک خوش بیا این سوی عالم جهات
 زهره و ماه و مشتری از تو رقیب یکدگر
 از پی يك نگاه تو کشمکش تجلیات^۳
 در ره دوست جلوه‌هاست تازه بتازه نو بنو^۴
 صاحب شوق و آرزو دل فدهد بکلیات

۱- مادر. ۲- اشاره به حدیث: «لی مع الله وقت». ۳- روشن شدن، جلوه گر شدن.

۴- خواجه حافظ شیرازی غزلی دارد با این مطلع:

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو باده دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو

صدق و صفاست زندگی، نشوونماست زندگی

تا ابد از ازل بتاز ملک خداست زندگی

شوق غزلسرای را رخصت های و هو بده

باز بهرند و محتسب^۱ باده سبو سبو بده

شام و عراق و هند و پارس خوبه نبات کرده اند

خوبه نبات کرده را تلخی آرزو بده

تا به یم^۲ بلند موج معرکه ئی بنا کند

لذت سیل تندرو بادل آب جو بده

مرد فقیر آتش است میری و قیصری خس است

فال و فر ملوک را حرف برهنه ئی بس است

دبده ی^۳ قلندری طنطنه ی^۴ سکندری

آن همه جذبه ی کلیم این همه سحر سامری^۵

آن به نگاه می کشد این به سپاه می کشد

آن همه صلح و آشتی این همه جنگ و داوری

هر دو جهان گشاستند هر دو دوام خواستند

این به دلیل قاهری آن به دلیل دلبری

ضرب قلندری پیار سد سکندری شکن

رسم کلیم تازه کن رونق ساحری شکن

فَلَاکِ قَمَر

این زمین و آسمان ملک خداست این مه و پروین همه میراث ماست

۱- داروغه. ۲- دریا. ۳- صدای برخورد سم ستوران با زمین. بانگ طبل و دهل موکب سلاطین و بزرگان. ۴- صدای زنگ، صدای تار و تنبور. فرو جلال و شکوه. ۵- کلیم مقصود حضرت موسی (ع) و سامری نام ساحری بود معاصر حضرت موسی (ع).

اندرین ره هر چه آید در نظر
چون غریبان در دیار خود مرو
این و آن حکم ترا بر دل زد
نیست عالم جز بتان چشم و گوش
در بیابان طلب دیوانه شو
چو زمین و آسمان را طی کنی
از خدا هفت آسمان دیگر طلب
بی خود افتادن لب جوی بهشت
گر نجات ما فراغ از جستجوست

با نگاه محرمی او را نگر
ای ز خود گم اند کی بیباک شو
گر تو گوئی این مکن آن کن کند
اینکه هر فردای او میرد چودوش
یعنی ابراهیم این بتخانه شو
این جهان و آن جهان را طی کنی
صد زمان و صد مکان دیگر طلب
بی نیاز از حرب و ضرب خوب و زشت
گور خوشتر از بهشت رنگ و بوست

ای مسافر جان بمیرد از مقام

زنده تر گردد ز پرواز مدام

هم سفر با اختران بودن خوش است
تا شدم اندر قضاها پی سپر
تیره خاکی برتر از قندیل شب
هر زمان نزدیک تر نزدیک تر
گفت رومی از گمانها پاک شو
ماه از ما دور و با ما آشناست

در سفر يك دم نیا سودن خوش است
آنچه بالا بود زیر آمد نظر
سایه‌ی من بر سر من ای عجب
تا نمایان شد کهستان قمر
خوگر رسم و ره افلاک شو
این نخستین منزل اندر راه ماست

دیر و زود روز گارش دیدنی است

غارهای کوهسارش دیدنی است

آن سکوت آن کوهسار هولناک
صد جبل از خافطین^۱ و یلدرم
از درونش سبزه‌ئی سر بر نزد

اندرون پرسوز و بیرون چاک چاک
بر دهانش دود و نار اندر شکم
طایری اندر فضایش پر نزد

ابرهای بی‌نم‌هواها تندوتیز با زمین مرده‌ئی اندر ستیز
عالم فرسوده‌ئی بی‌رنگ و صوت نی‌نشان زندگی در وی نه موت
نی‌بنافش ریشه‌ی نخل حیات نی‌به‌صلب روزگارش حادثات
گرچه هست از دودمان آفتاب

صبح و شام او نراید انقلاب

گفت رومی: خیز و گامی پیش نه دولت بیدار را از کف مده
باطنش از ظاهر او خوشتر است در قفار او جهانی دیگر است
هرچه پیش آید ترا ای مرد هوش گیر اندر حلقه‌های چشم و گوش
چشم‌اگر بیناست هر شی‌دیدنی است در ترازوی نکه سنجیدنی است
هر کجا رومی برد آنجا برو يك دودم از غیر او بیگانه شو
دست من آهسته سوی خود کشید

تند رفت و بر سر غاری رسید

عارف هندی که به یکی از غارهای قمر خلوت گرفته‌واهل‌هند

او را «جهان دوست» می‌گویند

من‌چو کوران دست بردوش رفیق پا نهادم اندر آن غار عمیق
ماه را از ظلمتش دل‌داغ‌داغ اندرو خورشید محتاج چراغ
و هم‌و شك بر من شبیخون ریختند عقل و هوشم را بدار آویختند
راه رفتم رهنان اندر کمین دل‌تهی از لذت صدق و یقین
تا نکه را جلوه‌ها شد بی‌حجاب صبح روشن بی‌طلوع آفتاب
وادی هر سنگ او زئار بند دیوسار از نخلهای سربلند

از سرشت آب و خاک است این مقام یا خیالم نقش بندد در منام
 در هوای او چومی ذوق و سرور سایه از تقبیل خاکش عین نور
 نی زمینش را سپهر لاجورد نی کنارش از شفقا سرخ و زرد
 نور در بند ظلام آنجا نبود دود گرد صبح و شام آنجا نبود
 زیر نخلی عارف هندی نثراد دیده‌ها از سرمه‌اش روشن سواد
 موی بر سر بسته و عریان بدن گرد او ماری سفیدی حلقه زن
 آدمی از آب و گل بالائری عالم از دیر خیالش پیکری
 وقت او را گردش ایام نی کار او با چرخ نیلی فام نی
 گفت با رومی که همراه تو کیست
 در نگاهش آرزوی زندگیست

رومی^۱

مردی اندر جستجو آواره‌ئی ثابتی با فطرت سیاره‌ئی
 پخته‌تر کارش ز خامی‌های او من شهید ناتمامی‌های او
 شیشه‌ی خود را بگردون بسته‌طاق فکرش از جبریل میخواست صدق^۲
 چون عقاب افتد بصید ماه و مهر گرم رواندر طواف نه سپهر
 حرف با اهل زمین رندانه گفت حور و جنت را بت و بتخانه گفت
 شعله‌ها در موج دودش دیده‌ام کبریا اندر سجودش دیده‌ام
 هر زمان از شوق مینالد چو تال می‌کشد او را فراق و هم وصال
 من ندانم چیست در آب و گلش
 من ندانم از مقام و منزلش!

۱- مقصود مولانا جلال‌الدین است. ۲- صداق، رونما، مهرزن، کابین عروس.

جهان دوست

عالم از رنگ است و بی رنگی است حق
چيست عالم؟ چيست آدم؟ چيست حق؟

رومی:

آدمی شمشیر و حق شمشیر زن عالم این شمشیر را سنگ فسن^۱
شرق، حق را دید و عالم را ندید غرب در عالم خزید از حق رمید
چشم بر حق باز کردن بندگی است خویش را بی پرده دیدن زندگی است
بنده چون از زندگی گیرد برات هم خدا آن بنده را گوید صلوت
هر که از تقدیر خویش آگاه نیست
خاک او با سوز جان همراه نیست

جهان دوست

بر وجود و بر عدم پیچیده است مشرق، این اسرار را کم دیده است
کار ما افلاکیان جز دید نیست جانم از فردای او نومید نیست
دوش دیدم بر فراز قشمرود^۲ ز آسمان افروخته‌ئی آمد فرود
از نگاهش ذوق دیداری چکید جز بسوی خاکدان ما ندید

۱- سنگی که با آن کارد و شمشیر را تیز کنند.

۲- قشمرود- نام کوهی از کوهستان‌های کره‌ی ماه.

گفتمش از محرمان رازی میوش
از جمال زهره‌ئی بگداختی
گفت هنگام طلوع خاور است
لعلها از سنگ ره آید برون
رستخیزی در کنارش دیده‌ام
رخت بندد از مقام آزاری
ای خوش آن قومی که جان او تپید
از گل خود خویش را باز آفرید

عرشیان را صبح عید آن ساعتی

چون شود بیدار چشم ملتی

پیر هندی اندکی دم در کشید
گفت مرگ عقل؟ گفتم ترك فكر
گفت تن؟ گفتم كه زاد از گردره
گفت آدم؟ گفتم از اسرار اوست
گفت این علم و هنر؟ گفتم كه پوست
گفت دین عامیان؟ گفتم شنید
باز در من دید و بی تابانه دید
گفت مرگ قلب؟ گفتم ترك ذكر
گفت جان؟ گفتم كه رمز لاله
گفت عالم؟ گفتم او خود در و برون
گفت حجت چیست؟ گفتم روی دوست
گفت دین عارفان؟ گفتم كه دید

از کلام لذت جانش فزود

نکته‌های دل‌نشین بر من گشود

نه تا سخن از عارف هندی

(۱)

ذات حق را نیست این عالم حجاب
غوطه را حایل نگردد نقش آب

۱- بنا بر روایات قدیم هاروت و ماروت بابلی دوفرشته بودند که نسبت به معاصی ابناء بشر خرده گیری میکردند و خداوند آنها را به زمین فرستاد و چون مرتکب گناه شدند در چاه بابل سرنگون آویخته شده‌اند.

- (۲) زادن اندر عالمی دیگر خوش است
تا شباب دیگری آید بدست
- (۳) حق و رای مرگ و عین زندگی است
گرچه ما مرغان بی بال و پریم
- (۴) وقت! شیرینی بزهر آمیخته
خالی از قهرش به بینی شهر و دشت
- (۵) کافری مرگ است ای روشن نهاد
مرد مؤمن زنده و با خود بجنگ
- (۶) کافر بیدار دل پیش صنم
به ز دینداری که خفت اندر حرم
- (۷) چشم کورست اینکه بیند ناصواب
هیچگه شب را نبیند آفتاب
- (۸) صحبت گل دانه را سازد درخت
تا کند صید شعاع آفتاب
- (۹) من بگل گفتم بگو ای سینه چاک
گفت گل ای هوشمند رفته هوش
جان به تن ما را ز جذب این و آن
چون بگیری رنگ و بو از باد و خاک؟
چون پیامی گیری از برق خموش؟
جذب تو پیدا و جذب ما نهان

جلوهٔ سروش

مرد عارف گفتگو را در به بست
مست خود گردید و از عالم گسست

ذوق و شوق او را ز دست او ربود
 با حضورش ذره‌ها مانند طور
 نازنینی در طلسم آن شبی
 سنبلستان دو زلفش تا کمر
 غرق اندر جلوه‌ی مستانه‌ئی
 پیش او گردنده فانوس خیال
 اندر آن فانوس پیکر رنگ رنگ
 من به رومی گفتم ای دایای راز
 گفت «این پیکر چو سیم تابناک
 باز بی تابانه از ذوق نمود
 همچو ما آواره و غربت نصیب
 شأن او جبریلی و نامش سروش
 غنچه‌ی ما را گشود از شبنمش
 زخمه‌ی شاعر بساز دل ازوست

دیده‌ام در نغمه‌ی او عالمی
 آتشی گیر از نوای او دمی

نوای سروش *

ترسم که تو می‌رانی زورق بسراب اندر
 زادی به حجاب اندر میری به حجاب اندر
 چون سرمه‌ی رازی^۱ را از دیده فرو شستم
 تقدیر امم دیدم پنهان بکتاب اندر

*- این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز به چاپ رسیده است.

۱- شیخ ابوالفتوح رازی مفسر مشهور قرآن و یا اشاره به امام فخر رازی است.

بر کشت و خیابان پیچ، بر کوه و بیابان پیچ
 برقی که بخود پیچد میرد به سحاب اندر
 با مغربیان بودم پر جستم و کم دیدم
 مردی که مقاماتش ناید به حساب اندر
 بی درد جهانگیری آن قرب میسر نیست
 گلشن بگریبان کش ای بو بگلاب اندر
 ای زاهد ظاهر بین گیرم که خودی فانی است
 لیکن تو نه می بینی طوفان به حساب اندر
 این صوت دلاویزی از زخمه‌ی مطرب نیست
 مهجور جنان حوری نالد به رباب اندر

حرکت به وادی یر غمید که ملائکه او را

وادی طواسین می نامند

رومی آن عشق و محبت را دلیل	تشنه کمان را کلامش سلسبیل
گفت آن شعری که آتش اندروست	اصل او از گرمی الله هوست
آن نوا گلشن کند خاشاک را	آن نوا برهم زند افلاک را
آن نوا بر حق گواهی می دهد	با فقیران پادشاهی می دهد
خون ازو اندر بدن سیارتر	قلب از روح الامین بیدارتر
ای بسا شاعر که از سحر هنر	رهزن قلب است و ابلیس نظر
شاعر هندی خدایش یار باد	جان او بی لذت گفتار باد
عشق را خنیاگری آموخته	با خیلان آذری آموخته

حرف او چاویده و بی سوز و درد
زان نوای خوش که نشناسد مقام
فطرت شاعر سراپا جستجوست
شاعر اندر سینه‌ی ملت چو دل
سوز و مستی نقش‌بند عالمی است
شعر را مقصود اگر آدم گری است
شاعری هم وارث پیغمبری است^۱

گفتم از پیغمبری هم باز گوی
گفت اقوام و ملل آیات اوست
از دم او ناطق آمد سنگ و خشت
پاک سازد استخوان و ریشه را
های و هوی اندرون کائنات
آفتابش را زوالی نیست نیست
رحمت حق صحبت احرار او
گرچه باشی عقل کل ازوی مرم
نیز ترنه پا براه یرغمید
کنده بر دیواری از سنگ قمر^۲
چار طاسین^۳ نبوت را نگر

شوق راه خویش داند بی دلیل
شوق را راه دراز آمد دو گام
باز دم مستانه سوی یرغمید
من چه گویم از شکوه آن مقام
شوق پروازی بیال جبرئیل
این مسافر خسته گردد از مقام
تا بلندیهای او آمد پدید
هفت کو کب در طواف او مدام

۱- اشاره بحدیث: الشعراء تلامیذا الرحمن.

۲- طاسین مأخوذ از قرآن کریم.

۳- سنگ سنگ سفید.

۴- اسامی سور قرآن.

قرشیان از نور او روشن ضمیر
عرشیان از سرمه‌ی خاکش بصیر
حق مرا چشم و دل گفتار داد
جستجوی عالم اسرار داد
پرده را بر گیرم از اسرار کل
با تو گویم از طواسبین رسل

طاسین گوتم^۱

توبه آوردن زن رقاصهٔ عشوه فروش

گوتم

می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست^۲
پیش صاحب نظران حورو جنان چیزی نیست
هر چه از محکم و پاینده شناسی گذرد
کوه و صحرا و بر و بحر و کران چیزی نیست
دانش مغربیان فلسفه‌ی مشرقیان
همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست؟
از خود اندیش و ازین بادیه ترسان مگذر
که توهستی و وجود دو جهان چیزی نیست
در طریقی که بنوک مژه کاویدم من
منزل و قافله و ریگ روان چیزی نیست
بگذر از غیب که این وهم و گمان چیزی هست^۳
در جهان بودن و رستن ز جهان چیزی هست

۱- طاسین و طواسین مأخوذ از قرآن کریم و رمز منصور حلاج است و نام خطبهٔ او نیز بوده است و مقصود از گوتم شخص بوداست.
۲ و ۳- این دو شعر در قسمت غزلیات اقبال هم به چاپ رسیده است.

آن بهشتی که خدائی بتو بخشد همه هیچ
تا جزای عمل تست جنان چیزی هست
راحت جان طلبی؟ راحت جان چیزی نیست
درغم هم‌نفسان اشک روان چیزی هست
چشم مخمور و نگاه غلط انداز سرود
همه خوبست ولی خوشتر از آن چیزی هست
حسن رخسار دمی هست و دمی دیگر نیست
حسن کردار و خیالات خوشان چیزی هست

رقاصه

فرصت کشمکش مده این دل بی قرار را
از تو درون سینه‌ام برق تجلئی که من
ذوق حضور در جهان رسم صنم گری نهاد
تا بفراغ خاطری نغمه‌ی تازه‌ئی زدم
طبع بلند داده‌ئی بند زپای من گشای
یک دوشکن زیاده کن گیسوی تابدار را
بامه مهر داده‌ام تلخی انتظار را
عشق فریب می‌دهد جان امیدوار را
باز به مرغزار ده طایر مرغزار را
تا به پلاس تو دهم خلعت شهریار را
تیشه اگر بسنگ زد این چه مقام گفتگوست
عشق بدوش می‌کشد این همه کوهسار را

طاسین زرتشت

و آزمایش کردن اهریمن زرتشت را

اهریمن:

از تو مخلوقات من نالان چونی
در جهانخوار و زبونم کرده‌ئی
نقش خود در نگین زخونم کرده‌ئی
زنده حق از جلوه‌ی سینای تست
مرگ من اندر ید بیضای تست

تکیه بر میثاق یزدان ابلهی است
زهرها در باده‌ی کلفام اوست
جز دعاها نوح تدبیری نداشت
شهر را بگذار و در غاری نشین
از نگاهی کیمیا کن خاک را
در کهستان چون کلیم آواره شو
لیکن از پیغمبری باید گذشت
کس میان نا کسان نا کس شود
تا نبوت از ولایت کمتر است
عشق را پیغمبری دردسر است

خیز و در کاشانه‌ی وحدت نشین

ترك جلوت گوی و در خلوت نشین

زرقشت:

ور دریای است ظلمت ساحلش هم چومن سیلی نژاد اندر دلش
 اندرونم موجهای بی قرار سیل را جز غارت ساحل چه کار؟
 نقش بی رنگی که او را کس ندید جز بخون اهرمن نتوان کشید

خویشتن را وانمودن زندگی است
 ضرب خود را آزمودن زندگی است

از بلاها پخته تر گردد خودی تا خدا را پرده در گردد خودی
 مرد حق بین جز بحق خود را ندید لاله می گفت و در خون می تپید
 عشق را در خون تپیدن آبروست اره و چوب و رسن عیدین اوست

در ره حق هر چه پیش آید نکوست
 مریحبا نا مهربانیهای دوست

جلوه‌ی حق چشم من تنها نخواست حسن را بی انجمن دیدن خطاست
 چیست خلوت؟ درد سوز و آرزوست انجمن دیداست و خلوت جستجو است
 عشق در خلوت کلیم الهی است چون بجلوت می خرامد شاهی است
 خلوت و جلوت کمال سوز و ساز هر دو حالات و مقامات نیاز
 چیست آن؟ بگذشتن از دیر و کنشت چیست این؟ تنها نرفتن در بهشت
 گرچه اندر خلوت و جلوت خداست خلوت آغازست و جلوت انتهاست
 گفته‌ئی پیغمبری درد سر است عشق چون کامل شود آدم گیر است

راه حق با کاروان رفتن خوش است
 همچو جان اندر جهان رفتن خوش است

طاسین مسیح رؤیای حکیم تولستوی^۱

وادی بی طایرو بی شاخ و برگ
آفتاب اندر فضایش تشنه میر
خم بخم مانند جوی کهکشان
تند سیر و موج موج و پیچ پیچ
باهزاران ناله‌های بی‌اثر
تشنه و آبی بجز سیماب نی
چشم او صد کاروان را رهزنی
از نگاهش زشت‌خوب و خوب‌زشت
این سراپا ناله و فریاد کیست؟
نامم‌افر نگین و کارم‌ساحری است
استخوان آنجوان در تن شکست
وای بر فریاد بی‌تأثیر من
اندکی اعمال خود را هم نگر
نور او اندر جهات و بی‌جهات
زیر گردون توجه کردی اوچه کردا
ای پرستار بتان سیم خام

در میان کوه‌سار هفت مرگ
تاب مه از دود گرد او چوقیر
رود سیماب اندر آن وادی روان
پیش او پست و بلند راه هیچ
غرق در سیماب مردی تا کمر
قسمت او ابر و باد و آب نی
بر کران دیدم زنی نازک تنی
کافری آموز پیران کنشت
گفتمش تو کیستی نام تو چیست؟
گفت در چشمم فسون سامری است
ناگهان آنجوی سمین یخ به بست
بانگ زدای وای بر تقدیر من
گفت افرنگین اگر داری نظر
پورمریم آن چراغ کائنات
آن فلاطوس^۲ آن صلیب آن روی زرد
ای بجانت لذت ایمان حرام

قیمت روح القدس نشناختی

تن خریدی نقد جان در باختی!

۱- نویسنده و متفکر مشهور روسی که کتاب معروف «جنگ و صلح» را نوشت و اغلب نویسندگان آنرا هم‌سنگ کتاب «بینوایان» ویکتور هوگو میدانند.

۲- نام یکی از حکام روم.

طعنه‌ی آن نازنین جلوه مست
گفت: ای گندم نمای جو فروش
عقل و دین از کافریهای تو خوار
مهر تو آزار و آزار نهان
صحبتی با آب و گل ورزیده‌ئی
حکمتی که عقده‌ی اشیا گشاد
داند آن مردی که صاحب جوهر است
از دم او رفته جان آمد بتن
آنچه ما کردیم با ناسوت^۱ او

آن جوان را نشتر اندر دل شکست
از توشیخ و برهمن ملت فروش
عشق از سوداگریهای تو خوار
کین تو مرگ است و مرگ ناگهان
بنده را از پیش حق دزدیده‌ئی
با تو غیر از فکر چنگیزی نداد
جرم تو از جرم من سنگین تر است
از تو جان را دخمه می گردد بدن
ملت او کرد بالاهوت^۲ او

مرگ تو اهل جهان را زندگی است
باش تا بینی که انجام تو چیست

طاسین محمد

نوحه روح ابو جهل در حرم کعبه

سینه‌ی ما از محمد داغ داغ
از هلاک قیصر و کسری سرود
ساحر و اندر کلامش سحری است
تا بساط دین آبا در نورد
پاش پاش از ضربتش لات و منات
دل بغایب بست و از حاضر گسست

از دم او کعبه را گل شد چراغ
نوجوانان را ز دست ما ربود
این دو حرف لاله خود کافری است
با خداوندان ما کرد آنچه کرد
انتقام از وی بگیر ای کائنات
نقش حاضر را فسون او شکست

۱- طبیعت و سرشت انسان.

۲- لاهوت بمعنی روح است.

دیده بر غایب فرو بستن خطاست
پیش غایب سجده بردن کوری است
آنچه اندر دیده می ناید کجاست
دین نو کور است و کوری دوری است

خم شدن پیش خدای بی جهات
بنده را ذوقی نه بخشد این صلوت

مذهب او قاطع ملک و نسب
در نگاه او یکی بالا و پست
از قریش و منکر از فضل عرب
باغلام خویش بر یک خوان نشست
قدر احرار عرب نشناخته
احمران با اسودان آمیختند
این مساوات این مواخات اعجمی است
ابن عبدالله فریبش خورده است
عترت هاشم ز خود مهجور گشت
اعجمی را اصل عدنانی^۲ کجاست
چشم خاصان عرب گردیده کور
از قریش و منکر از فضل عرب
باغلام خویش بر یک خوان نشست
با کلفتان^۱ حبش در ساخته
آبروی دودمانی ریختند
خوب میدانم که سلمان^۲ مزدکی است
رستمیزی بر عرب آورده است
از دور کعت چشم شان بی نور گشت
گنگ^۳ را گفتار سحبان^۴ کجاست
بر نیائی ای زهیر^۵ از خاک گور

ای تو ما را اندرین صحرا دلیل

بشکن افسون نوای جبرئیل

باز گو ای سنگ اسود باز گوی
ای هبل ای بنده را پوزش پذیر
کله‌ی شان را بگرگان کن سبیل
آنچه دیدیم از محمد باز گوی
خانه‌ی خود را ز بی کیشان بگیر
تلخ کن خرمایشان را بر نخیل

۱- کلفت، زشت روی و بدگل. ۲- اشاره به سلمان فارسی از صحابه رسول خداست. مقصود این است که بوجهل میگفت: مساوات و مواسات از پیغمبر عجمی است و همان است که مزدك آورده است. ۳- فرزند اسماعیل پسر ابراهیم جد اعراب. ۴- سحبان وائل از فصیحای عرب بوده است و تا زمان معاویه زنده بوده و سعدی در گلستان او را به فصاحت ستوده است. ۵- زهیر، شاعر مشهور عرب که صاحب معلقه هم بوده. (معلقات اشعار ممتازی بوده که در بازار عکاظ میآویختند و بهمین جهت آنها را معلقات میگفته‌اند. معلقات سبعة معروف است و یکی از آنها از آن زهیر بوده است).

صرصری ده باهوای بادیه
ایمنات ایلات ازین منزل مرو
انهم اعجاز نخل خاویه^۱
گر ز منزل می روی از دل مرو
ای ترا اندر دو چشم ما وثاق^۲
مهلتی ان کنت از معت الفراق^۳

۱- اشاره به آیه ۶ از سوره الحاقه: «... کانهم اعجاز نخل خاویه».

۲- بند، ریمان، چیزی که با آن کسی را به بندند.

۳- ان کنت از معت الفراق - پاره‌ای از شعر معروف امره القیس: یعنی مهلتی بده اگر قصد جدائی کرده‌ای.

فلک عطارد

زیارت ارواح جمال الدین افغانی^۱ و سعید حلیم پاشا^۲

مشت خاکی کار خود را برده پیش	در تماشای تجلی های خویش
یا من افتادم بدام هست و بود	یا بدام من اسیر آمد وجود
اندرین نیلی تنق چاک از من است	من ز افلاکم که افلاک از من است
یا ضمیرم را فلک در بر گرفت	یا ضمیر من فلک را در گرفت
اندرون است این که بیرون است چیست؟	آنچه می بیند نگه چون است چیست؟
پر زخم بر آسمان دیگری	پیش خود بینم جهانی دیگری
عالمی با کوه و دشت و بحر و بر	عالمی از خاک ما دیرینه تر
عالمی از «ابر کی» بالیده ئی	دستبرد آدمی نادیده ئی

نقشها نابسته بر لوح وجود

خرده گیر فطرت آنجا کس نبود

من به رومی ^۳ گفتم این صحرا خوش است	در کهستان شورش دریا خوش است
من نیابم از حیات اینجا نشان	از کجا می آید آواز اذان؟

۱- سید جمال الدین افغانی که به اسد آبادی هم مشهور است از مردان بزرگ و متفکر ایران و عالم اسلام میباشد. او را فیلسوف اسلام و حکیم شرق گفته اند. سید تمام عمر خود را صرف وحدت ممالک اسلامی کرد و در همین راه هم شهید شد.

۲- سالار معروف عثمانی. ۳- مولانا جلال الدین صاحب کتاب مثنوی.

گفت رومی این مقام اولیاست
 بوالبشر چون رخت از فردوس بست
 این فضاها سوز آتش دیده است
 زائران این مقام ارجمند
 پاک مردان چون فضیل و بوسعید
 آشنا این خاکدان باخاک ماست
 يك دو روزی اندرین عالم نشست
 ناله‌های صبحگاهش دیده است
 پاك مردان از مقامات بلند
 عارفان مثل جنید و بایزید

خیز تا ما را نماز آید بدست

يك دودم سوزو گداز آید بدست

رفتم و دیدم دو مرد اندر قیام
 پیر رومی هر زمان اندر حضور
 گفت مشرق‌زین دو کس بهتر نژاد
 سیدالسادات مولانا جمال^۱
 ترك سالار^۲ آن حلیم دردمند
 مقتدی تاتار و افغانی امام
 طلعتش بر تافت از ذوق و سرور
 ناخن‌شان عقده‌های ما گشاد
 زنده از گفتار او سنگ و سفال
 فکر او مثل مقام او بلند

با چنین مردان دور کعت طاعت است

ورنه آن کاری که مزدش جنت است

قرأت آن پیر مرد سخت کوش
 قرأتی کز وی خلیل آید بوجد
 دل ازو در سینه گردد ناصبور
 اضطراب شعله بخشد دود را
 سوره‌ی والنجم و آن دشت خموش
 روح پاك جبرئیل آید بوجد
 شور الا الله خیزد از قبور
 سوز مستی می‌دهد داود را

آشکارا هر غیاب از قرأتش

بی حجاب ام‌الکتاب از قرأتش

من زجا برخاستم بعد از نماز
 گفت رومی ذره‌ی گردون نور
 دست او بوسیدم از راه نیاز
 در دل او يك جهان سوز و درد

۱- مقصود همان سید جمال‌الدین است.

۲- ترك سالار، مقصود سالار ترك حلیم پاشاست.

چشم جز بر خویشتن نگشاده‌ئی دل بکس نداداده‌ئی آزاده‌ئی
تند سیر اندر فراخای و جود
من ز شوخی گویم اورا زنده رود^۱

افغانی

زنده رود از خاکدان مابگوی از زمین و آسمان ما بگوی
خاکی و چون قدسیان روشن بصر از مسلمانان بده ما را خبر

زنده رود

در ضمیر ملت گیتی شکن دیده‌ام آویزش دین و وطن!
روح در تن مرده از ضعف یقین نا امید از قوت دین مبین
ترك و ایران و عرب مست فرنگ هر کسی را در گلوشت فرنگ
مشرق از سلطانی مغرب خراب
اشترک از دین و ملت برده تاب

افغانی

دین و وطن

لرد مغرب آن سراپا مکروفن اهل دین را داد تعلیم وطن

۱- در این منظومه‌ی روحانی، مراد از «زنده رود» علامه اقبال است.

او بفکر مرکز و تو در نفاق
تو اگر داری تمیز خوب و زشت
چیست دین بر خاستن از روی خاک
می نگنجد آنکه گفت الله هو
پر که از خاک و بر خیزد ز خاک
گر چه آدم بردمید از آب و گل
حیف اگر در آب و گل غلطدمدم
گفت تن در شو بخاک رهگذر
جان نگنجد در جهات ای هوشمند

بگذر از شام و فلسطین و عراق
دل نبندی با کلوخ و سنگ و خشت
تا ز خود آگاه گردد جان پاک
در حدود این نظام چارسو
حیف اگر در خاک میرد جان پاک
رنگ و نم چون گل کشید از آب و گل
حیف اگر بر تر نبرد زین مقام
گفت جان پهنای عالم را نگر
مرد حریگانه از هر قید و بند

حر ز خاک تیره آید در خروش

زانکه از بازان نیاید کارموش

آن کف خاکی که نامیدی وطن
با وطن اهل وطن را نسبتی است
اندرین نسبت اگر داری نظر
گر چه از مشرق بر آید آفتاب
در تب و تاب است از سوز درون
بردمد از مشرق خود جلوه مست

این که گوئی مصر و ایران و یمن
زانکه از خاکش طلوع ملتی است
نکته‌ئی بینی زمو باریک‌تر
با تجلی‌های شوخ و بسی حجاب
تا ز قید شرق و غرب آید برون
تا همه آفاق را آرد بدست

فطرش از مشرق و مغرب بری است

گر چه او از روی نسبت خاوری است

اشتراک و ملوکیت

صاحب سرمایه^۱ از نسل خلیل

یعنی آن پیغمبر بسی جبرئیل

۱- مقصود، کارل مارکس فیلسوف یهودی آلمانی است که کتاب کاپیتال یا سرمایه را نوشته است.

ز آنکه حق در باطل او مضمر^۱ است
 قلب او مؤمن دماغش کافر است
 غریبان گم کرده اند افلاک را
 در شکم جویند جان پاک را
 رنگ و بو از تن نگیرد جان پاک
 جز به تن کاری ندارد اشتراک
 دین آن پیغمبر حق ناشناس
 بر مساوات شکم دارد اساس

تا اخوت را مقام اندر دل است

بیخ او در دل نه در آب و گل است

هم ملوکیت بدن را فریبی است
 سینه‌ی بی نور او از دل تهی است
 مثل زنبوری که بر گل می‌چرد
 برگ را بگذارد و شهدش برد
 شاخ و برگ و رنگ و بوی گل همان
 بر جمالش ناله‌ی بلبل همان
 از طلسم و رنگ و بوی او گذر
 ترک صورت گوی و در معنی نگر

مرگ باطن گرچه دیدن مشکل است

گل میخوان او را که در معنی گل است

هر دو را جان ناصبور و ناشکیب
 هر دو یزدان ناشناس آدم فریب
 زندگی این را خروج آن را خراج
 در میان این دو سنگ آدم زجاج
 این به علم و دین و فن آرد شکست
 آن برد جان را از تن نان را زدست
 غرق دیدم هر دو را در آب و گل
 هر دو را تن روشن و تاریک دل

زندگانی سوختن با ساختن

در گلی تخم دلی انداختن

سعید حلیم پاشا

شرق و غرب

غریبان را زیر کی ساز حیات
زیر کی از عشق گردد حق شناس
عشق چون بازیگر کی همبر شود
خیز و نقش عالم دیگر بنه
شعله‌ی افرنگیان نم خورده‌ایست
زخمها خوردند از شمشیر خویش
سوز و مستی را مجو از تالکشان

شرقیان را عشق راز کائنات
کار عشق از زیر کی محکم اساس
نقشبند عالم دیگر شود
عشق را با زیر کی آمیزده
چشم‌شان صاحب نظر دل مرده‌ایست
بسمل افتادند چون نخچیر خویش
عصر دیگر نیست در افلاکشان

زندگی را سوز و ساز از نارتست

عالم نو آفریدن کار تست

مصطفی^۱ کو از تجدد می‌سرود
نو نگردد کعبه را رخت حیات
ترك را آهنگ نو در چنگ نیست
سینه‌ی او را دمی دیگر نبود
لاجرم با عالم موجود ساخت
طرفکیها در نهاد کائنات
زنده دل خلاق اعصار و دهور^۲
چون مسلمانان اگر داری جگر

گفت نقش کهنه را باید زدود
گر ز افرنگ آیدش لات و منات^۳
تازه‌اش جز کهنه‌ی افرنگ نیست
در ضمیرش عالمی دیگر نبود
مثل موم از سوز این عالم گداخت
نیست از تقلید تقویم حیات
جانش از تقلید گردد بی‌حضور
در ضمیر خویش و در قرآن دیگر

۱- مراد، مصطفی کمال پاشا معروف به آتاترك است.

۲- نام دوبت که در زمان

۳- جمع دهر بمعنی روزگار، زمانه.

جاهلیت مورد پرستش اعراب بود.

صد جهان تازه در آیات اوست
 يك جهانش عصر حاضر را بس است
 بنده‌ی مؤمن ز آیات خداست

عصرها پیچیده در آفات^۱ اوست
 گیر اگر در سینه دل معنی رس است
 هر جهان اندر بر او چون قباست

چون کهن گردد جهانی در برش
 می دهد قرآن جهانی دیگرش

زنده رود

زورق ما خاکیان بی نا خداست

کس نداند عالم قرآن کجاست

افغانی

عالمی در سینه‌ی ما گم هنوز
 عالمی بی امتیاز خون و رنگ
 عالمی پاک از سلاطین و عبید^۳
 عالمی رعنا که فیض يك نظر
 لایزال و وارداتش نو بنو
 باطن او از تغیر بی غمی

عالمی در انتظار قم^۲ هنوز
 شام او روشن تر از صبح فرنگ
 چون دل مؤمن کرائش ناپدید
 تخم او افکند در جان عمر
 برگ و بار محکماش نو بنو
 ظاهر او انقلاب هر دمی

اندرون تست آن عالم نگر
 می دهد از محکومات او خبر

۱- لحظه، وقت.

۲- برخاستن، روز رستاخیز.

۳- بندگان، غلامان.

محکّمات عالم قرآنی^۱

خلافت آدم

(۱)

در دو عالم هر کجا آثار عشق	ابن آدم سری از اسرار عشق
سر عشق از عالم ارحام نیست	او ز سام و حام ^۲ و روم و شام نیست
کو کب بی شرق و غرب و بی غروب	در مدارش نی شمال و نی جنوب
حرف انی جاعل تقدیر او	از زمین تا آسمان تفسیر او
مرگ و قبر و حشر و نشر احوال اوست	نور و نار آن جهان اعمال اوست
او امام و او صلوات و او حرم	او مداد و او کتاب و او قلم
خرده خرده غیب او گردد حضور	نی حدود او را نه ملکش را ثغور
از وجودش اعتبار ممکنات	اعتدال او عیار ممکنات
من چه گویم از یم بی ساحلش	غرق اعصار و دهور اندر دلش
آنچه در آدم بگنجد عالم است	آنچه در عالم نگنجد آدم است
آشکارا مهر و مه از جلوتش	نیست ره جبریل را در خلوتش

برتر از گردون مقام آدم است
اصل تهذیب احترام آدم است

زندگی ای زنده دل دانی که چیست	عشق يك بين در تماشای دوئی است
مرد وزن وابسته ی يك دیگرند	کائنات شوق را صورت گرند!

۱- آیه ۶ سورة آل عمران : «هو الذی انزل علیک الکتاب منه آیات محکّمات...»

۲- سام، نام پسر بزرگ نوح که پدر اقوام سامی و حضرت ابراهیم از احفاد اوست، حام نام پسر دیگر نوح که سیاهان را از نسل او میدانند.

زن نگه دارنده‌ی نار حیات فطرت او لوح اسرار حیات
آتش ما را بجان خود زند جوهر او خاک را آدم کند
در ضمیرش ممکنات زندگی از تب و تابش ثبات زندگی
شعله‌ئی کز وی شررها در گست جان و تن بی سوزا و صورت بست
ارج ما از ارجمندی های او ما همه از نقشبندیهای او

حق ترا داد است اگر تاب نظر
پاک شو قدسیت او را نگر

ای ز دینت عصر حاضر برده تاب فاش گویم بانو اسرار حجاب
ذوق تخلیق آتشی اندر بدن از فروغ او فروغ انجمن
هر که بردارد ازین آتش نصیب سوز و ساز خویش را گردد رقیب
هر زمان بر نقش خود بندد نظر تا نگیرد لوح او نقش دگر
مصطفی اندر حرا^۱ خلوت گزید مدتی جز خویشتن کس را ندید
نقش ما را در دل او ریختند ملتی از خلوتش انگیختند
می توانی منکر یزدان شدن منکر از شأن نبی نتوان شدن
گرچه داری جان روشن چون کلیم هست افکار تو بسی خلوت عقیم

از کم آ میزی تخیل زنده تر
زنده تر جوینده تر یا بنده تر

علم و هم شوق از مقامات حیات هر دو می گیرد نصیب از واردات
علم از تحقیق لذت می برد عشق از تخلیق لذت می برد
صاحب تحقیق را جلوت عزیز صاحب تخلیق را خلوت عزیز
چشم موسی خواست دیدار وجود این همه از لذت تحقیق بود
لن ترانی^۲ نکته ها دارد دقیق اندکی گم شو درین بحر عمیق

۱- غار حرا که پیغمبر در آنجا خلوت میگزید.

۲- لن ترانی: اشاره بآیه قرآن درباره موسی (ع).

هر کجا بی پرده آثار حیات چشمه زارش در ضمیر کائنات
در نگر هنگامه‌ی آفاق را زحمت جلوت مده خلاق را
حفظ هر نقش آفرین از خلوت است
خاتم او را نگین از خلوت است

حکومت الهی

(۲)

بنده‌ی حق بی نیاز از هر مقام نی غلام او را نه او کس را غلام
بنده‌ی حق مرد آزاد است و بس ملک و آئینش خدا داد است و بس
رسم و راه و دین و آئینش ز حق زشت و خوب و تلخ و نوشینش ز حق
عقل خود بین غافل از بهبود غیر سود خود بیند نه بیند سود غیر
وحی حق بیننده‌ی سود همه در نگاهش سود و بهبود همه
عادل اندر صلح و هم اندر مصاف وصل و فصلش لایراعی لایخاف^۱
غیر حق چون ناهی و آمر شود زور و بر ناتوان قاهر شود
زیر گردون آمری از قاهری است
آمری از ما سوا الله کافری است
قاهر آمر که باشد پخته کار از قوانین گرد خود بند حصار
جره شاهین نیز چنگ و زود گیر صعوه را در کارها گیرد مشیر
قاهری را شرع و دستوری دهد بی بصیرت سر مه با کوری دهد
حاصل آئین و دستور ملوک
دهخدا یان فر به و دهقان چودوک

۱- لایراعی لایخاف - نه رعایت می کند، نه خوف از کسی دارد.

وای بر دستور جمهور فرنگ
حقه بازان چون سپهر گرد گرد
شاطران این گنج و رآن رنج بر
فاش باید گفت سر دلبران
دیده‌ها بی‌نم ز حب سیم و زر
وای بر قومی که از بیم ثمر
تا نیارد زخمه از تارش سرود
گرچه دارد شیوه‌های رنگ رنگ

مرده‌تر شد مرده از صورفرنگ
از امم بر تخته‌ی خود چیده نرد
هر زمان اندر کمین يك دگر
ما متاع و این همه سوداگران
مادران را بار دوش آمد پسر
می‌برد نم را ز اندام شجر
می‌کشد نازاده را اندر وجود
من بجز عبرت نگیرم از فرنگ

ای به تقلیدش اسیر آزاد شو
دامن قرآن بگیر آزاد شو

ارض ملک خداست

(۳)

سر گذشت آدم اندر شرق و غرب
يك عروس و شوهر او ما همه
عشوه‌های او همه مکر و فن است
در سازد باتو این سنگ و حجر
اختلاط خفته و بیدار چیست
حق زمین را جز متاع ما نکفت
ده خدایا نکته‌ئی از من پذیر
صحبتش تا کی تو بود و او نبود
تو عقابی طایف افلاک شو

بهر خاکی فتنه‌های حرب و ضرب
آن فسونگر بی‌همه هم با همه
نی از آن تونه از آن من است
این ز اسباب حضر تو در سفر
ثابتی را کار با سیار چیست؟
این متاع بی‌بها مفت است مفت
رزق گوراز وی بگیر او را بگیر
تو وجود و او نمود بی‌وجود
بال و پر بگشا و پاک از خاک شو

باطن «الارض لله» ظاهر است

هر که این ظاهر نه بیند کافر است

من نکویم در گذر از کاخ و کوی
دانه دانه گوهر از خاکش بگیر
تیشه‌ی خود را بکھسارش بزن
از طریق آذری بیگانه باش
دل بر نگ و بوی و کاخ و کو مده
مردن بی برگ و بی گور و کفن
هر که حرف لاله از بر کند
دولت تست این جهان رنگ و بوی
صید چون شاهین ز افلاکش بگیر
نوری از خود گیر و بر نارش بزن
بر مراد خود جهان نو تراش
دل حریم اوست جز با او مده
گم شدن در نقره و فرزند و زن
عالمی را گم بخویش اندر کند

فقر جوع و ورقص و عریانی کجاست

فقر سلطانی است رهبانی کجاست

حکمت خیر گثیر است

(۴)

گفت حکمت را خدا خیر گثیر
علم حرف و صوت را شهر دهد
علم را بر اوج افلاک است ره
نسخه‌ی او نسخه‌ی تفسیر کل
دشت را گوید حبابی ده دهد
چشم او بر واردات کائنات
دل اگر بندد به حق پیغمبری است
علم را بی سوز دل خوانی شر است

هر کجا این خیر را بینی بگیر
پاکی گوهر به نا گوهر دهد
تا ز چشم مهر بر کند دنگه
بسته‌ی تدبیر او تقدیر کل
بحر را گوید سرابی ده دهد
تا به بیند محکمت کائنات
ورز حق بیگانه گردد کافری است
نور او تاریکی بحر و بر است

عالمی از غاز او کور و کبود	فرودینش بر گک ریز هست و بود
بحر و دشت و کوهسار و باغ و راغ	از بسم طیاره‌ی او داغ داغ
سینه‌ی افرنگ را ناری ازوست	لذت شبخون و یلغاری ازوست
سیر و ازوئی دهد ایام را	می‌برد سرمایه‌ی اقوام را
قوتش ابلیس را یاری شود	نور نار از صحبت ناری شود
کشتن ابلیس کاری مشکل است	زانکه او گم‌اند در اعماق دل است
خوشر آن باشد مسلمانش کنی	کشته‌ی شمشیر قرآش کنی
از جلال بی‌جمالی الامان	از فراق بی‌وصالی الامان
علم بی‌عشق است از طاغوتیان ^۱	علم باعشق است از لاهوتیان ^۲
بی‌محبت علم و حکمت مرده‌ئی	عقل تیری بر هدف ناخورده‌ئی

کور را بیننده از دیدار کن
بولهب را حیدر کرار کن

زنده رود

محکماش و انمودی از کتاب	هست آن عالم هنوز اندر حجاب
پرده را از چهره نگشاید چرا	از ضمیر ما برون ناید چرا
پیش ما يك عالم فرسوده‌ایست	ملت اندر خاك او آسوده‌ایست
رفت سوز سینه‌ی تاتار و کرد	
یا مسلمان مرد یا قرآن بمرد	

۱- طاغوت آنچه سوای حق از صورت و غیر آن پرستند. و باید گفت که هر معبودی غیر حق، طاغوت و بت است خواه مرئی خواه غیر مرئی، خواه مخلوق زنده، خواه مرده. حتی پیغمبران را هم در متن دین جای نیست.

۲- لاهوت حیاتی که ساری است در اشیاء و ناسوت محل آن است. عالم لاهوت جهان دیگر و عالم باقی را نیز گویند، در برابر عالم ناسوت.

سعید حلیم پاشا

دین حق از کافری رسواتر است
 شبنم ما در نگاه ما یم است
 از شگرفیهای آن قرآن فروش
 زانسوی گردون دلش بیگانه‌ئی
 بی نصیب از حکمت دین نبی
 کم نگاه و کور ذوق و هرزه گرد
 مکتب و ملا و اسرار کتاب
 زانکه ملا مؤمن کافر گر است
 از نگاه او یم ما شبنم است
 دیده‌ام روح الامین را در فروش
 نزد او ام‌الکتاب افسانه‌ئی
 آسمانش تیره از بی‌کوکبی
 ملت از قال و اقولش فرد فرد
 کور مادرزاد و نور آفتاب

دین کافر فکر و تدبیر جهاد

دین ملا فی سبیل الله فساد

مرد حق جان جهان چارسوی
 ای ز افکار تو مؤمن را حیات
 حفظ قرآن عظیم آئین تست
 تو کلیمی چند باشی سرنگون
 سرگذشت ملت بیضا بگوی
 آن بخلوت رفته را از من بگوی
 از نفسهای تو ملت را ثبات
 حرف حق را فاش گفتن دین تست
 دست خویش از آستین آور برون
 باغزال از وسعت صحرا بگوی

فطرت تو مستنیر از مصطفی است

بازگو آخر مقام ما کجاست؟

مرد حق از کس نگیرد رنگ و بو
 هر زمان اندر تنش جانی دگر
 رازها با مرد مؤمن بازگوی
 جز حرم منزل ندارد کاروان
 مرد حق از حق پذیرد رنگ و بو
 هر زمان او را چو حق شانی دگر
 شرح رمز کل یوم^۱ بازگوی
 غیر حق در دل ندارد کاروان

۱- کل یوم : ناظر است به آیه: کل یوم هو فی شأن.

من نمی گویم که راهش دیگر است
کاروان دیگر نگاهش دیگر است

افغانی

از حدیث مصطفی داری نصیب
باتو گویم معنی این حرف بکر
بهر آن مردی که صاحب جستجو است
غربت دین هر زمان نوع دگر
دل بآیات مبین دیگر به بند
کس نمی داند ز اسرار کتاب
روسیان نقش نوی انداختند
دین حق اندر جهان آمد غریب^۱
غربت دین نیست فقر اهل ذکر
غربت دین قدرت آیات اوست
نکته را دریاب اگر داری نظر
تا بگیری عصر نو را در کمند
شرقیان هم غریبان دریچ و تاب
آب و نان بردند و دین در باختند

حق بین حق گوی و غیر از حق مجوی
يك دو حرف از من بآن ملت بگوی

پیغام افغانی^۲ با ملت روسیه

منزل و مقصود قرآن دیگر است
در دل او آتش سوزنده نیست
بنده ی مؤمن ز قرآن بر نخورد
رسم و آئین مسلمان دیگر است
مصطفی در سینه ی او زنده نیست
در ایام او نه می دیدم نه درد

۱- غریب، اشاره بحدیث: الاسلام جاء غریب الخ.

۲- سید جمال الدین افغانی.

خود طلسم قیصر و کسری شکست
تا نهال سلطنت قوت گرفت
از ملو کیت نگه گرددد گر
عقل و هوش و رسم و ره گرددد گر

تو که طرح دیگری انداختی
همچو ما اسلامیان اندر جهان
تا بر افروزی چراغی در ضمیر
پای خود محکم گذارا ندر نبرد
ملتی می خواهد این دنیای پیر
باز می آئی سوی اقوام شرق
تو بجان افکنده ئی سوزی دگر
کهنه شد افرنگ را آئین و دین
کرده ئی کار خداوندان تمام
در گذر از لا اگر جوینده ئی

ای که می خواهی نظام عالمی
جسته ئی او را اساس محکمی؟

داستان کهنه شستی باب باب
باسیه فامان ید بیضا که داد؟
در گذر از جلوه های رنگ رنگ
گر زمکر غریبان باشی خبیر
چیست رو باهی تلاش ساز و برگ
جز بقر آن ضیغمی رو باهی است
فقر قر آن اختلاط ذکر و فکر

فکر را روشن کن از ام الکتاب
مژده ی لاقیصر و کسری که داد؟
خویش را دریاب از ترك^۱ فرنگ
رو بهی بگذار و شیری پیشه گیر
شیر مولا جوید آزادی و مرگ
فقر قر آن اصل شاهنشاهی است
فکر را کامل ندیدم جز بزد کر

۱- ترك بفتح اول است بمعنی وا گذاشتن.

ذکر ذوق و شوق را دادن ادب کار جان است این نه کار کام و لب
 خیزد از وی شعله‌های سینه سوز با مزاج تو نمی سازد هنوز
 ای شهید شاهد رعنای فکر دستگیر بنده‌ی بی ساز و برگ
 باتو گویم از تجلی‌های فکر لن تنالوا البر حتی تنفقوا
 چیست قرآن؟ خواهی چه را پیغام مرگ کس نداند لذت قرض حسن
 هیچ خیر از مردك زرکش مجو آدمی درنده بی دندان و چنگ
 از ربا جان تیره دل چون خشت و سنگ این متاع بنده و ملك خداست
 رزق خود را از زمین بردن رواست غیر حق هر شی که بینی هالك است
 بنده‌ی مؤمن امین حق مالك است^۱ قریه‌ها از دخلشان خوار و زبون
 رایت حق از ملوك^۲ آمد نگون

آب و نان ماست از يك مائده

دوده‌ی آدم كنفس واحد^۳

نقش قرآن تا درین عالم نشست نقشهای کاهن و پاپا شکست
 فاش گویم آنچه در دل مضمراست این کتابی نیست چیزی دیگر است
 چون بجان دریافت جان دیگر شود جان چو دیگر شد جهان دیگر شود
 مثل حق پنهان و هم پیدا است این زنده و پاینده و گویاست این
 اندرو تقدیرهای غرب و شرق سرعت اندیشه پیدا کن چو برق
 بامسلمان گفت جان بر کف بنه هر چه از حاجت فزون داری بده^۴
 آفریدی شرع و آئینی دگر اندکی با نور قرآنش نگر

۱- ناظر است بآیه شریفه: كل شی هالك الا وجهه.

۲- اشاره بآیه شریفه: ان الملوك اذا دخلوا الخ.

۳- ناظر است بآیه شریفه: ما خلقکم ولا بعثکم الخ.

۴- اشاره به آیه: ویسئلونک ماذا ینفقون - الخ.

از بیم و زیر حیات آگه شوی
هم ز تقدیر حیات آگه شوی

محفلی ما بی می و بی ساقی است
زخمه‌ی ما بی اثر افتد اگر
ذکر حق از امتان آمد غنی
ذکر حق از ذکر هر ذاکر جداست
حق اگر از پیش ما برداردش
از مسلمان دیده‌ام تقلید و ظن
ساز قرآن را نواها باقی است
آسمان دارد هزاران زخمه‌ور
از زمان و از مکان آمد غنی
احتیاج روم و شام او را کجاست
پیش قومی دیگری بگذاردش
هر زمان جانم بلرزد در بدن

ترسم از روزی که محرومش کنند
آتش خود بردل دیگر زنند

پیر رومی به زنده‌رود می‌گوید که شعری بیار

پیر رومی آن سراپا جذب و درد
از درون آهی جگر سوزی کشید
آنکه تیرش جز دل مردان نه سفت
دل بخون مثل شفق باید زدن
جان ز امید است چون جوئی روان
باز در من دید و گفت ای زنده‌رود
ناقه‌ی ما خسته و محمل گران
امتحان پاک مردان از بلاست
در گذر مثل کلیم از رود نیل
این سخن دادم که با جانش چه کرد
اشک او رنگین تر از خون شهید
سوی افغانی نگاهی کرد و گفت:
دست در فتراک حق باید زدن
ترك امید است مرگ جاودان
با دویستی آتش افکن در وجود
تلخ تر باید نوای ساربان
تشنگان را تشنه تر کردن رواست
سوی آتش گام زن مثل خلیل

نغمه‌ی مردی که دارد بوی دوست
ملتی را می‌برد تا کوی دوست

غزل زنده رود*

این گل و لاله تو گوئی که مقیم اند همه راه پیما صفت موج نسیم اند همه
 معنی تازه که جوئیم و نیابیم کجاست؟ مسجد و مکتب و میخانه عقیم اند همه
 حرفی از خویشتن آموز در آن حرف بسوز که درین خانقه بی سوز کلیم اند همه
 از صفا کوشی این تکیه نشینان کم گوی موی ژولیده و ناشسته گلیم اند همه
 چه حرمها که درون حرمی ساخته اند اهل توحید يك اندیش و دو نیم اند همه
 مشکل این نیست که بزم از سر هنگامه گذشت
 مشکل این است که بی نقل و ندیم اند همه

* - این غزل در قسمت غزلیات اقبال لاهوری نیز به چاپ رسیده است و زنده رود نامی است که علامه اقبال در این کتاب برای خود انتخاب کرده است.

فلك زهره

از فضای تو بتو چندین حجاب
جلوه‌های آتشین را بیختند
سازگار آید بشاخ و برگ و برگ
آب جو از رقص اوسیماب گون
سوی بی سوئی گریزد جان پاک
جز تب و تاب ندارد ساز و برگ
غوطه پیهم خورده باز آید برون
چون ذبیح الله در تسلیم خویش
ضربت او از مقام حیدر است
محکم و سیار و چالا کش کند
مخلبش گیرنده ی جبریل و حور

تاز «مازاغ البصر»^۱ گیرد نصیب

بر مقام «عبده» گردد رقیب

این قدر دائم که از یاران جداست
بیند آن کوهم چومن دارد نکه

در میان ما و نور آفتاب
پیش ما صد پرده را آویختند
تاز کم سوزی شود دل سوز تر
از تب او در عروق لاله خون
هم چنان از خاک خیزد جان پاک
در ره او مرگ و حشر و نشر و مرگ
در فضائی صد سپهر نیلگون
خود حریم خویش و ابراهیم خویش
پیش او نه آسمان نه خیبر است
این ستیز دمبدم پا کش کند
می کند پرواز در پهنای نور

از مقام خود نمیدانم که جاست
اندرونم جنگ بی خیل و سپه

بی خبر مردان رزم کفر و دین
از مقام و راه کس آگاه نیست
غرق دریا طفلک و برتا و پیر
بر کشیدم پرده‌های این وثاق
وصل اگر پایان شوق است الحذر
راه رو از جاده کم گیر دسراغ
آن دلی دارم که از ذوق نظر
رومی از احوال جان من خبیر
عشق شاطر^۱ ما بدستش مهره‌ایم
عالمی از آب و خاک او را قوام
بانگاه پرده سوز و پرده در
اندرو بینی خدایان کهن
بعل و مردوخ و یعوق و نسر و فسر

جان من تنها چو زین العابدین
جز نوای من چراغ راه نیست
جان بساحل برده یک مرد فقیر
ترسم از وصل و بنالم از فراق
ای خنک آه و فغان بی اثر
گر بجانش سازگار آید فراغ
هر زمان خواهد جهانی تازه‌تر
گفت: می‌خواهی دگر عالم بگیر
پیش بنگر در سواد زهره‌ایم
چون حرم اندر غلاف مشک فام
از درون میخ و ماغ او گذر
می‌شناسم من همه را تن به تن
رم‌خن ولات و منات و عسر و غسر

بر قیام خویش می‌آرد دلیل
از مزاج این زمان بی‌خلیل

مجلس خدایان اقوام قدیم

آن هوای تند و آن شبگون سحاب
قلزمی اندر هوا آویخته
ساحلش ناپید و موجش گرم خیز

برق اندر ظلمتش گم کرده تاب
چاک دامان و گهر کم ریخته
گرم خیز و با هواها کم ستیز

۱- شاطر بمعنی زیرک و چالاک و در اینجا بمعنی شطرنج باز است.

رومی و من اندر آن دریای قیر
 او سفرها دیده و من نو سفر
 هر زمان گفتم نگاهم نارساست
 تا نشان کوهسار آمد پدید
 کوه و صحرا صدف بهار اندر کنار
 نغمه‌های طایران هم نفس
 تن ز فیض آن هوا پاینده‌تر
 از سر که پاره‌ئی کردم نظر
 وادی خوش بی‌نشیب و بی‌فراز
 اندرین وادی خدایان کهن
 آن زارباب عرب این از عراق
 این ز نسل مهر و داماد قمر
 آن یکی در دست او تیغ دورو
 هر یکی ترسنده از ذکر جمیل
 گفت مردوخ آدم از یزدان گریخت
 تا بیفزاید بادراك و نظر
 می‌برد لذت ز آثار کهن
 روزگار افسانه‌ی دیگر گشاد

چون خیال اندر شبستان ضمیر
 در دو چشمم ناصبور آمد نظر
 آن دگر عالم نمی‌بینم کجاست
 جویبار و مرغزار آمد پدید
 مشکبار آمد نسیم از کوهسار
 چشمه زار و سبزه‌های نیم رس
 جان پاک اندر بدن بیننده‌تر
 خرم آن کوه و کمر آن دشت و در
 آب خضر آرد بخاک او نیاز
 آن خدای مصر و این رب‌الیمین
 این اله‌الوصل و آن رب‌الفراق
 آن به زوج مشتری دارد نظر
 وان دگر پیچیده ماری در گلو
 هر یکی آزرده از ضرب خلیل
 از کلیسا و حرم نالان گریخت
 سوی عهد رفته باز آید نگر
 از تجلی‌های ما دارد سخن
 می‌وزد زان خاکدان باد مراد

بعل از فرط طرب خوش می‌سرود

بر خدایان رازهای ما گشود

نغمهٔ بعل^۱

آدم این نیلی تنق^۲ را بردرید
در دل آدم بجز افکار چیست
جانش از محسوس می گیرد قرار
زنده باد افرنگی مشرق شناس

ای خدایان کهن وقت است وقت

در نگر آن حلقه‌ی وحدت شکست
صحبتش پاشیده جامش ریز ریز
مرد حر^۳ افتاد در بند جهات
خون او سرد از شکوه دیریان

ای خدایان کهن وقت است وقت

در جهان باز آمد ایام طرب
از چراغ مصطفی اندیشه چیست؟
گرچه می آید صدای لاله
اهرمن را زنده کرد افسون غرب

ای خدایان کهن وقت است وقت

بند دین از گردنش باید گشود
تاصلوات او را گران آید همی
حذبه‌ها از نغمه می گردد بلند
از خداوندی که غیب او راسزد

ای خدایان کهن وقت است وقت

آنسوی گردون خدائی را ندید
همچو موج این سر کشید و آن رمید
بو که عهد رفته باز آید پدید
آنکه مارا از لحد بیرون کشید

آل ابراهیم بی ذوق الست
آنکه بود از باده‌ی جبریل مست
با وطن پیوست و از یزدان گسست
لاجرم پیر حرم ز نثار بست

دین هزیمت خورده از ملک و نسب
زانکه او را پف زند صد بولهب
آنچه از دل رفت کی ماند به لب
روز یزدان زرد رو از بیم شب

بنده‌ی ما بنده‌ی آزاد بود
ر کعتی خواهیم و آن هم بی سجود
پس چه لذت در نماز بی سرود
خوشر آن دیوی که آید در شهود

۱- زوج، شوهر، و نام بیتی هم بوده. ۲- پرده، کنایه از آسمان است. ۳- آزاده.

فرو رفتن بدریای زهره و دیدن ارواح فرعون و کشنر را

پیر روم آن صاحب «ذکر جمیل»
این غزل در عالم مستی سرود
ضرب او را سطوت ضرب خلیل
هر خدای کهنه آمد در سجود

غزل^۱

« باز بر رفته و آینده نظر باید کرد
عشق بر ناقه‌ی ایام کشد محمل خویش
پیر ما گفت جهان بر روشی محکم نیست
تو اگر ترك جهان کرده سراو داری
هله بر خیز که اندیشه دگر باید کرد
عاشقی را حله^۲ از شام و سحر باید کرد
از خوش و ناخوش او قطع نظر باید کرد
پس نخستین ز سر خویش گذر باید کرد

گفتمش در دل من لات و منات^۳ است بسی

گفت این بتکده را زیر و زبر باید کرد»

* * *

باز با من گفت «بر خیزای پسر
آن کهستان آن جبال بی کلیم
در پس او قلزم^۴ الماس کون
نی بموج و نی بسیل او را خلد
جز بدامانم میاویز ای پسر
آنکه از برف است چون انبارسیم
آشکارا تر درویش از بیرون
در مزاج او سکون لم یزل

۱- این غزل در قسمت غزلیات اقبال لاهوری نیز به چاپ رسیده است.

۲- راحله بمعنی حیوان بارکش یا سواری.

۳- نسام دوبرت که مورد پرستش

اعراب زمان جاهلیت بود.

۴- دریا.

منکران غائب و حاضر پرست
 هر دو بامردان حق در حرب و ضرب
 وان دگر از تیغ درویشی دو نیم
 هر دو در آغوش دریا تشنه میر
 مرگ جباران ز آیات خداست
 دست در دستم بده از کس مترس

این مقام سر کشان زور مست
 آن یکی از شرق و آن دیگر ز غرب
 آن یکی بر گردنش چوب کلیم
 هر دو فرعون این صغیر و آن کبیر
 هر کسی با تلخی مرگ آشناست
 در پی من پابنه از کس مترس

سینه‌ی دریا چو موسی بر درم^۱

من ترا اندر ضمیر او برم

یا هوا بود و چو آبی وانمود
 وادی تاریکی او تو بتو
 زیر دریا ماهتاب آمد فرود
 اندر آن سر گشته و حیران دو مرد
 باز سوی يك دگر نگر بستند

بحر بر ما سینه‌ی خود را گشود
 قعر او يك وادی بسی رنگ و بو
 پیر رومی سوره‌ی طه سرود
 کوه‌های شسته و عریان و سرد
 سوی رومی يك نظر نگر بستند

گفت فرعون این سحر این جوی نور

از کجا این صبح و این نور و ظهور

رومی

اصل این نور از ید بیضاستی!

هر چه پنهان است ازو پیداستی

فرعون

دیدم و این نور را نشناختم

آه نقد عقل و دین در باختم

۱- یعنی مانند موسی که دریا را شکافت سینه دریا را می‌درم و می‌شکافم.

ای جهانداران سوی من بنگرید
وای قومی از هوس گردیده کور
پیکری کور در عجایب خانه ایست
از ملوکیت خبرها می دهد
چيست تقدیر ملوکیت شقاق
از بدآموزی زبون تقدیر ملک
ای زیانکاران سوی من بنگرید
می برد لعل و گهر از خاک کور
بر لب خاموش او افسانه ایست
کورچشمان را نظرها می دهد
محکمی جستن ز تدبیر نفاق
باطل و آشفته تر تدبیر ملک
باز اگر بینم کلیم الله را
خواهم از وی يك دل آگاه را

رومی

حاکمی بی نور جان خام است خام
حاکمی از ضعف محکومان قوی است
تاج از باج است و از تسلیم باج
بی ید بیضا ملوکیت حرام
بیخس از حرمان محرومان قوی است
مردا گر سنگ است می گردد زجاج
فوج و زندان و سلاسل رهنمی است
اوست حاکم کز چنین سامان غنی است

ذوالخرطوم

مقصد قوم فرنگ آمد بلند
سرگذشت مصر و فرعون و کلیم
از پی لعل و گهر گوری نکند
می توان دیدن ز آثار قدیم
علم و حکمت کشف اسرار است و بس
حکمت بی جستجو خوار است و بس

فرعون

قبر ما را علم و حکمت برگشود
لیکن اندر تربت مهدی چه بود؟

نمودار شدن درویش سودانی^۱

برق بی تابانه رخشید اندر آب
بوی خوش از گلشن جنت رسید
در صدف از سوز او گوهر گذاخت
گفت: ای کشنر اگر داری نظر
آسمان خاک ترا گوری نداد
باز حرف اندر گلوی او شکست
گفت ای روح عرب بیدار شو
ای فؤاد ای فیصل ای ابن سعود
زنده کن در سینه آن سوزی که رفت
خاک بطحا خالیدی دیگر بزی
ای نخیل دشت تو بالنده تر
ای جهان مؤمنان مشک فام
زندگانی تا کجا بی ذوق سیر
بر مقام خود نیائی تا بکی

از بلا ترسی حدیث مصطفی است

مرد را روز بلا روز صفاست

موجها بالیدو غلطید اندر آب
روح آن درویش مصر آمد پدید
سنگ اندر سینه‌ی کشنر گذاخت
انتقام خاک درویشی نگر
مرقدی جز دریم شوری نداد
از لبش آهی جگر تابی گسست
چون نیاکان خالق اعصار شو
تا کجا بر خویش پیچیدن چو دود
در جهان باز آور آن روزی که رفت
نغمه‌ی توحید را دیگر سرای
بر نخیزد از تو فاروقی دگر؟
از تو می‌آید مرا بوی دوام
تا کجا تقدیر تو در دست غیر
استخوانم دریمی نالد چو نی

ساربان یاران به یثرب مابه نجد
ابر بارید از زمین‌ها سبزه دست
جانم از درد جدائی در نفیر
ناقه مست سبزه و هن مست دوست

آن حدی کوناقه را آرد بوجد
می‌شود شاید که پای ناقه سست
آن رهی کوسبزه کم دارد بگیر
او بدست تست و هن در دست دوست

آب را کردند بر صحرا سبیل
 آن دو آهو در قفای يك دگر
 يك دم آب از چشمه‌ی صحرا خورد
 ریگ دشت از نم مثال پر نیان
 حلقه حلقه چون پرتیهو^۱ غمام^۲

بر جبل‌ها شسته اوراق نخیل
 از فراز تل فرود آید نگر
 باز سوی راه پیما بنگرد
 جاده براشتر نمی آید گران
 ترسم از باران که دوریم از مقام

ساربان یاران به یثرب ما به نجد^۳
 آن حدی^۴ کوناقه را آرد به وجد

۱- تیهو پرنده‌ایست شبیه کبک که در زیر سینه‌اش خالهای سیاه رنگ دارد.
 ۲- غمام بمعنی ابر است.
 ۳- یثرب نام قدیمی شهر مدینه و نجد ناحیه وسیعی
 ۴- آوازی که ساربانان برای تندرستن شتران میخوانند.

فلک مریخ



اهل مریخ

چشم را يك لحظه بستم اندر آب
رخت بردم زی جهانی دیگری
آفتاب ما با فاقش رسید
تن ز رسم و راه جان بیگانه ایست
جان ما سازد بهر سوزی که هست
می نگردد کهنه از پرواز روز
اندکی از خود گسستم اندر آب
بازمان و بامکانی دیگری
روز و شب را نوع دیگر آفرید
در زمان و از زمان بیگانه ایست
وقت او خرم بهروزی که هست
روزها از نور او عالم فروز

روز و شب را گردش پیهم ازوست

سیر او کن زانکه هر عالم ازوست

مرغزاری با رصد گاه بلند
خلوت نه گنبد خضر است این
گاه جستم وسعت او را کران
پیرروم آن مرشد اهل نظر
چون جهان ما طلسم رنگ و بوست
ساکنانش چون فرنگان ذوفنون
دروبین او ثریا در کمند
یا سواد خاکدان ماست این؟
گاه دیدم در فضای آسمان
گفت مریخ است این عالم نگر
صاحب شهر و دیار و کاخ و کوست
در علوم جان و تن از ما فزون

بر زمان و بر مکان قاهر ترند
 بر وجودش آن چنان پیچیده اند
 خاکیان را دل بند آب و گل
 چون دلی در آب و گل منزل کند
 مستی و ذوق و سرور از حکم جان
 در جهان ما دوتا آمد وجود
 خاکیان را جان و تن مرغ و قفس
 چون کسی را می رسد روز فراق
 يك دو روزی بیشتر از آن مرگ
 جان شان پرورده ای اندام نیست
 تن بخویش اندر کشیدن مردن است
 برتر از فکر تو آمد این سخن

زانکه در علم فضا ماهر ترند
 هر خم و پیچ فضا را دیده اند
 اندرین عالم بدن در بند دل
 هر چه می خواهد بآب و گل کند
 جسم را غیب و حضور از حکم جان
 جان و تن، آن بی نمود آن با نمود
 فکر مریخی يك اندیش است و بس
 چست تر می گردد از سوز فراق
 می کند پیش کسان اعلان مرگ
 لاجرم خو کرده ای اندام نیست
 از جهان در خود درمیدن مردن است
 زان که جان تست محکوم بدن

رخت این جا يك دودم باید گشاد

این چنین فرصت خدا کس را نداد

بر آمدن انجم شناس مریخی از رصد گاه

پیر مردی ریش او مانند برف
 تیزبین مانند دانا یان غرب
 دیر سال و قامتش بالا چو سرو
 آشنای رسم و راه هر طریق
 آدمی را دید و چون گل بر شکفت
 پیکر گل آن اسیر چند و چون

سالها در علم و حکمت کرده صرف
 کسوتش چون پیر تر سایان غرب
 طلعتش تابنده چون ترکان مرو
 آشکار از چشم او فکر عمیق
 در زبان طوسی و خیام گفت
 از مقام تحت و فوق آمد برون

خاک را پرواز بی‌طیاره داد ثابتان را جوهر سیاره داد
 نطق وادرا کشر روان چون آب‌جو محو حیرت بودم از گفتار او
 این همه خواب است یا افسونگری بر لب مریخیان حرف دری^۱
 گفت: بود اندر زمان مصطفی مردی از مریخیان باصفا
 بر جهان چشم جهان بین را گشاد دل به سیر خطه‌ی آدم نهاد
 پر گشود اندر فضاهاى وجود تا بصحرای حجاز آمد فرود
 آنچه دید از مشرق و مغرب نوشت نقش او رنگین‌تر از باغ بهشت
 بوده‌ام من هم بایران و فرانک گشته‌ام در ملک نیل و رود گنگ
 دیده‌ام امریک و هم ژاپون و چین بهر تحقیق فلزات زمین
 از شب و روز زمین دارم خبر کرده‌ام اندر برو بحرش سفر

پیش ما هنگامه‌های آدم است
 گرچه اواز کارما نامحرم است

رومی

من ز افلاکم رفیق من ز خاک سرخوش و ناخورده ازر گهای تاک
 مرد بی‌پروا و نامش زنده رود مستی او از تماشای وجود
 ما که در شهر شما افتاده‌ایم در جهان و از جهان آزاده‌ایم
 در تلاش جلوه‌های نو بنو
 يك زمان مارا رفیق راه‌شو

۱- زبان فارسی که بعد از زبان پهلوی متداول شده و با انسداد تغییرى بصورت فارسی کنونی درآمده است. همه‌جا غرض از دری و لفظ دری همین زبان معمول فارسی است.

حکیم مریخی

این نواح مرغدین برخیاست
 فرزمرز آن آمر کردار زشت
 گفت: تو این جا چسان آسوده‌ئی
 از مقام تو نکوتر عالمی است
 آن جهان ازهرجهان بالاتر است
 نیست یزدان را از آن عالم خبر
 نی خدائی در نظام او دخیل
 نی طوافی نی سجودی اندرو
 برخیا گفت: ای فسون پردازخیز
 تا ابوالآبا فریب او خورد
 برخیا نام ابوالآبای ماست
 رفت پیش برخیا اندر بهشت
 عمرها محکوم یزدان بوده‌ئی
 پیش او جنت بهار یکدمی است
 آن جهان از لامکان بالاتر است
 من ندیدم عالمی آزادتر
 نی کتاب و نی رسول و جبرئیل
 نی دعائی نی درودی اندرو
 نقش خود را اندر آن عالم بریز
 حق جهانی دیگری با ما سپرد

اندرین ملک خدا دادی گذر
 مرغدین و رسم و آئینش نگر

گردش در شهر مرغدین

مرغدین^۱ و آن عمارات بلند
 ساکنانش درسخن شیرین چونوش
 فکرشان بی‌درد و سوز اکتساب
 هر که خواهد سیم و زر گیرد ز نور
 من چه گویم زان مقام ارجمند
 خوب روی و نرم خوی ساده پوش
 راز دان کیمیای آفتاب
 چون نمک گیریم ما از آب شور

۱- مرغدین، نام شهری در مریخ.

خدمت آمد مقصد علم و هنر
 کس ز دینار و درم آگاه نیست
 بر طبیعت دیو ماشین چیره نیست
 سخت کش دهقان چراغش روشن است
 کشت و کارش بی نزاع آب جوست
 اندر آن عالم نه لشکر نی قشون
 نی قلم در مرغدین گیرد فروغ
 کارها را کس نمی سنجد بزر
 این بتان را در حرمها راه نیست
 آسمانها از دخانها تیره نیست
 از نهاب^۱ ده خدایان ایمن است
 حاصلش بی شرکت غیری ازوست
 نی کسی روزی خورد از کشت و خون
 از فن تحریر و تشهیز دروغ
 نی بیازاران ز بی کاران فروش
 نی صداهاى گدایان درد گوش

حکیم مریخی

کس درین جا سائل و محروم نیست
 عبد و مولا حاکم و محکوم نیست

زنده رود

سائل و محروم تقدیر حق است
 جز خدا کس خالق تقدیر نیست
 حاکم و محکوم تقدیر حق است
 چاره ی تقدیر از تدبیر نیست

حکیم مریخی

گر زیك تقدیر خون گردد جگر
 تو اگر تقدیر نو خواهی رواست
 خواه از حق حکم تقدیر دگر
 زانکه تقدیرات حق لا انتهاست

۱- نهاب جمع نهب بمعنی غارت کردن، غنیمتی است که از کفار بدست آید.

ارضیان نقد خودی درباختند
 رمز باریکش بحرفی مضمراست
 خاک شو نذر هوا سازد ترا
 شبنمی افتندگی تقدیر تست
 هر زمان سازی همان لات و منات
 تا بخود ناساختن ایمان تست
 رنج بی گنج است تقدیر این چنین
 اصل دین این است اگر ای بی خبر
 وای آن دینی که خواب آرد ترا

نکته‌ی تقدیر را شناختند
 تو اگر دیگر شوی او دیگر است
 سنگ شو بر شیشه اندازد ترا
 قلزمی پایندگی تقدیر تست
 از بتان جوئی ثبات ای بی ثبات
 عالم افکار تو زندان تست
 گنج بی رنج است تقدیر این چنین
 می شود محتاج ازو محتاج تر
 باز در خواب گران دارد ترا

سحر و افسون است یا دین است این؟

حب افیون است یا دین است این؟

می شناسی طبع دراک از کجاست
 قوت فکر حکیمان از کجاست
 این دل و این واردات او ز کیست
 گرمی گفتار داری از تو نیست
 این همه فیض از بهار فطرت است
 زندگانی چیست؟ کان گوهر است
 طبع روشن مرد حق را آبروست

حوری اندر بنگه خاک از کجاست؟
 طاقت نکر کلیمان از کجاست؟
 این فنون و معجزات او ز کیست؟
 شعله‌ی کردار داری از تو نیست
 فطرت از پروردگار فطرت است
 تو امینی صاحب او دیگر است
 خدمت خلق خدا مقصود اوست

خدمت از رسم و ره پیغمبری است

مزد خدمت خواستن سوداگری است

همچنان این بادو خاک و ابرو کشت
 ای که می گوئی متاع ما زماست
 ارض حق را ارض خود دانی بگو

باغ و راغ و کاخ و کوی و سنگ و خشت
 مرد نادان این همه ملک خداست
 چیست شرح آیه‌ی لا تفسدوا^۱

۱- اشاره بآیه شریفه: لا تفسدوا فی الارض بعد اصلاحها.

ابن آدم دل بابلسی نهاد
کس امانت را بکار خود نبرد
برده‌ئی چیزی که از آن تو نیست
گر تو باشی صاحب شی می‌سزد
ملك یزدان را یزدان بازده
زیر گردون فقر و مسکینی چراست
بنده‌ئی کز آب و گل بیرون نجست
ای که منزل را نمی‌دانی زره
تامتاع تست گوهر گوهر است

من ز ابلسی ندیدم جز فساد
ای خوش آن کو ملك حق با حق سپرد
داغم از کاری که شایان تو نیست
ور نباشی خود بگو کی می‌سزد
تا ز کار خویش بگشائی گره
آنچه از مولاست می‌گوئی زماست
شیشه‌ی خود را بسنگ خود شکست
قیمت هر شی ز انداز نگه
ورنه سنگ است از پیشیزی کمتر است

نوع دیگر بین جهان دیگر شود
این زمین و آسمان دیگر شود

احوال دوشیزه مریخ که دعوی رسالت کرده

در گذشتیم از هزاران کوی و کاخ
اندر آن میدان هجوم مرد و زن
چهره‌اش روشن و لی بی نور جان
حرف او بی سوز و چشمش بی نمی
فارغ از جوش جوانی سینه‌اش
بی خبر از عشق و از آئین عشق
گفت با ما آن حکیم نکته دان
ساده و آزاده و بی ریو و رنگ

بر کنار شهر میدان فراخ
در میان يك زن قدش چون نارون
معنی او بر بیان او گران
از سرور آرزو نامحر می
کور و صورت ناپذیر آئینه‌اش
صعوه‌ی رد کرده‌ی شاهین عشق
نیست این دوشیزه از مریخیان
فرزمرز او را بدزدید از فرنگ

پخته در کار نبوت ساختش اندرین عالم فرو انداختش
گفت نازل گشته‌ام از آسمان دعوت من دعوت آخر زمان
از مقام مرد و زن دارد سخن فاش‌تر می‌گوید اسرار بدن
نزد این آخر زمان تقدیر زیست
در زبان ارضیان گویم که چیست

تذکیر نبیّه مریخ

ای زنان ای مادران ای خواهران
دلبری اندر جهان مظلومی است
در دو کیسو شانه گردانیم ما
مرد صیادی به نخچیری کند
خود گدازیهای او مکر و فریب
گرچه آن کافر حرم سازد ترا
همبر او بودن آزار حیات
مارپیچان از خم و پیچش گریز
زستن تاکی مثال دلبران؟
دلبری محکومی و محرومی است
مرد را نخچیر خود دانیم ما
گرد تو گردد که زنجیری کند
درد و داغ و آرزو مکر و فریب
مبتلای درد و غم سازد ترا
وصل او زهر و فراق او نبات
زهرهایش را بخون خود مریز

از امومت زرد روی مادران

ای خنک آزادی بی‌شوهران

وحی یزدان پی به پی آید مرا لذت ایمان بیفزاید مرا
آمد آن وقتی که از اعجاز فن می‌توان دیدن جنین اندر بدن
حاصلی برداری از کشت حیات هر چه خواهی از بنین و از نبات^۱

گر نباشد بر مراد ما جنین
در پس این عصر اعصار دگر
پرورش گیرد جنین، نوع دگر
تا بمیرد آن سراپا اهرمن
لاله‌ها بی‌داغ و بادامان پاك
خود بخود بیرون فتد اسرار زیست
آنچه از نیسان^۱ فرو ریزد مگیر
خیز و با فطرت بیا اندر ستیز

رستن از ربط دو تن توحید زن
حافظ خود باش و بر مردان متن^۴

رومی

مذهب عصر نو آئینی نگر
زندگی را شرع و آئین است عشق^۶
ظاهر او سوزناك و آتشین
از تب و تاب درویش علم و فن
حاصل تهذیب^۵ لا دینی نگر
اصل تهذیب است دین وین است عشق
باطن او نور رب العالمین
از جنون ذوق نوش علم و فن
دین نگر در پخته بی‌آداب عشق
دین بگیر از صحبت ارباب عشق

۱- جمع رحم بمعنی خویشاوندان. ۲- ابر. ۳- آزاده. ۴- از فعل تنیدن بمعنی بافتن. ۵- پاکیزه کردن. ۶- در اصطلاح عرفا عشق دریای بلا و جنون الهی است و قیام قلب است بامعشوق بلا واسطه. عشق مهمترین رکن طریقت است که آخرین مرتبت آن عشق پاك است و این مقام را تنها انسان کامل که مراتب ترقی و تکامل طریقت را پیموده است درك کند.

فلک مشتری

ارواح حلاج و غالب و طاهره^۱ که به نشیمن بهشتی نگر ویدند
و بگردش جاودان گرائیدند

من فدای این دل دیوانه‌ئی	هر زمان بخشد دگر ویرانه‌ئی
چون بگیرم منزلی گوید که خیز	مرد خود رس بحر را داند قفیز ^۲
زانکه آیات خدا لا انتهاست	ای مسافر جاده را پایان کجاست؟
کار حکمت دیدن و فرسودن است	کار عرفان دیدن و افزودن است
آن بسنجد در ترازوی هنر	این بسنجد در ترازوی نظر
آن بدست آورد آب و خاک را	این بدست آورد جان پاک را
آن نگه را بر تجلی می‌زند	
این تجلی را بخود گم می‌کند	
در تلاش جلوه‌های پی به پی	طی کنم افلاک و مینالم چوئی

۱- حلاج، اشاره به حسین بن منصور بیضاوی ملقب به حلاج که گاهی او را منصور هم گفته‌اند. عطار در تذکرة الاولیاء او را شیریشه تحقیق گفته است. او در عالم وجد و حال «انا الحق» میگفت و همین امر موجب قتل او شد. غالب نیز بنام میرسید اسدالله نام یکی از شعرا است. طاهره نیز شاعره‌ای بود که شعر بسیار خوب میگفت. او ابتدا به مسلک شیخیه گروید و بعد بایی شد و ناصرالدین شاه فرمان قتل او را صادر کرد. ۲- پیمانه.

این همه از فیض مردی پاگزاد
کاروان این دو بینای وجود
آن جهان آن خاکدانی ناتمام
خالی از می شیشه‌ی تا کش هنوز
نیم شب از تاب ماهان^۱ نیم روز
من چو سوی آسمان کردم نظر
هیبت نظاره از هوشم ربود
پیش خود دیدم سه روح پا کباز
در برشان حله^۲ های لاله کون
در تب و تاب ز هنگام الست
گفت رومی^۳: این قدر از خود مرو
شوق بی پروا ندیدستی نگر
غالب و حلاج و خاتون عجم

آنکه سوز او بجان من فتاد
بر کنار مشتری آمد فرود
در طواف او قمرها تیز گام
آرزو نارسه از خاکش هنوز
نی برودت^۴ در هوای او نه سوز
کو کبش دیدم بخود نزدیک تر
شد دگر گون نزد و دور و دیر و زود
آتش اندر سینه‌شان گیتی گداز
چهره‌ها رخسار از سوز درون
از شراب نغمه‌های خویش مست
از دم آتش نوایان زنده شو
زور این صها^۵ ندیدستی نگر
شورها افکنده در جان حرم

این نواها روح را بخشد ثبات
گرمی او از درون کائنات

نوای حلاج^۵

ز خاک خویش طلب آتشی که پیدا نیست

تجلی دگری در خور تقاضا نیست

۱- ماهان، جمع ماه. ۲- سردی.

۳- حله بضم اول جامه بهشت و بردیمانی را گویند. بمعنی پیراهن و عبا و جامه هم آمده است.

۴- اشاره به مولانا جلال الدین صاحب کتاب مثنوی است.

۵- این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز به چاپ رسیده است.

نظر بخویش چنان بسته‌ام که جلوه‌ی دوست
 جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست
 بملك جم ندهم مصرع نظیری^۱ را
 «کسی که کشته نشد از قبیلہ‌ی ما نیست»
 اگر چه عقل فسون پیشه‌لشگری انگیخت
 تو دل گرفته نباشی که عشق تنها نیست
 توره‌شناس نه‌ئی وز مقام بیخبری
 چه نغمه‌ایست که در بر بط سلیمی نیست
 ز قید و صید نهنگان حکایتی آور
 مگو که زورق ما روشناس دریان نیست
 مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت
 به جاده‌ئی که درو کوه و دشت و دریان نیست
 شريك حلقه‌ی رندان باده پیمای باش
 حذر ز بیعت پیری که مرد غوغا نیست

نوای غالب^۲

قضا بگردش رطل گران بگردانیم	بیا که قاعده‌ی آسمان بگردانیم
و گر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم	اگر ز شهنه بود گیر و دار نندیشیم
و گر خلیل شود میهمان بگردانیم	اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم
تهی سبد ز در کلاستان بگردانیم	بجنگک باج ستانان شاخساری را

۱ - نظیری نیشابوری شاعر معروف.

۲ - این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز به چاپ رسیده است.

بصلح بال فشانان صبحگاهی را ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم
 ز حیدریم من و تو زماعجب نبود
 گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

نوای طاهره*

«گر بتو افتدم نظر چهره به چهره رو برو
 شرح دهم غم ترا نکته به نکته مو بمو
 از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده‌ام
 خانه بخانه در بدر کوچه بکوچه کوبکو
 می‌رود از فراق تو خون دل از دو دیده‌ام
 دجله بدجله یم به یم چشمه به چشمه جو بجو
 مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان
 رشته به رشته نخ به نخ تار به تار پو به پو
 در دل خویش طاهره گشت و ندید جز ترا
 صفحه به صفحه لابه‌لا پرده به پرده تو بتو

سوز و ساز عاشقان دردمند شورهای تازه در جانم فکند
 مشکلات کهنه سربرون زدند باز بر اندیشه‌ام شبخون زدند
 قلزم فکرم سراپا اضطراب ساحلش از زور طوفانی خراب
 گفت رومی وقت را از کف مده ای که می‌خواهی گشودهر گره

چند در افکار خود باشی اسیر
 این قیامت را برون ریز از ضمیر

زنده رود مشکلات خود را پیش ارواح بزرگ میگوید

از مقام مؤمنان دوری چرا؟
یعنی از فردوس مهجوری چرا؟

حلاج

مرد آزادی که داند خوب و زشت	می نگیرد روح او اندر بهشت
جنت ملا می و حور و غلام	جنت آزادگان سیر دوام
جنت ملا خور و خواب و سرود	جنت عاشق تماشای وجود
حشر ملا شق قبر و بانك صور	عشق شورا نگیز خود صبح نشور ^۱
علم بر بیم و رجا دارد اساس	عاشقان را نی امید و نی هراس
علم ترسان از جلال کائنات	عشق غرق اندر جمال کائنات
علم را بر رفته و حاضر نظر	عشق گوید آنچه می آید نگر
علم پیمان بسته با آئین جبر	چاره ی او چیست غیر از جبر و صبر
عشق آزاد و غیور و ناصبور	در تماشای وجود آمد جسور
عشق ما از شکوه ها بیگانه است	گرچه او را گریه ی مستانه است
این دل مجبور ما مجبور نیست	ناوك ما از نگاه حور نیست
آتش ما را بیفزاید فراق	جان ما را سازگار آید فراق
بی خلشها ^۲ زیستن نا زیستن	باید آتش در ته پا زیستن
زیستن این گونه تقدیر خودی است	از همین تقدیر تعمیر خودی است

۱- نشور زنده کردن، زنده شدن مردگان در روز قیامت و یوم النشور روز قیامت است.

۲- خلش بفتح اول و کسر ثانی خلیدن است و بمعنی وسواس و پریشانی هم آمده است.

ذره‌ئی از شوق بی‌حد رشک مهر گنجد اندر سینه‌ی او نه‌سپهر
شوق چون بر عالمی شبخون زند
آنیان را جاودانی می‌کند

زنده‌رود

گردش تقدیر مرگ و زندگی است
کس نداند گردش تقدیر چیست

حلاج

هر که از تقدیر دارد سازوبرگ	لرزد از نیروی او ابلیس و مرگ
جبر، دین مرد صاحب همت است	جبر مردان، از کمال قوت است
پخته‌مردی پخته‌تر گردد ز جبر	جبر مرد خام را آغوش قبر
جبر خالد، عالمی برهم زند	جبر ما بیخ و بن ما بر کند
کار مردان است تسلیم و رضا	برضعیفان راست ناید ^۱ این قبا
تو که دانی از مقام پیر روم ^۲	می‌ندانی از کلام پیر روم
«بود گبری در زمان بایزید	گفت او را يك مسلمان سعید
خوشر آن باشد که ایمان آوری	تا بدست آید نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید	آن که دارد شیخ عالم بایزید ^۳
من ندارم طاقت آن تاب آن	کان فزون آمد ز کوششهای جان ^۴

۱- راست ناید یعنی برازنده نیست.

۲- اشاره به مولانا جلال‌الدین است.

۳- چهار بیت از مولوی است.

۴- بایزید بسطامی عارف معروف.

کار ما غیر از امید و بیم نیست هر کسی را همت تسلیم نیست
 ای که گوئی بودنی این بود، شد کارها پابند آئین بود، شد
 معنی تقدیر کم فهمیده‌ئی نی خودی را نی خدا را دیده‌ئی
 مرد مؤمن با خدا دارد نیاز با تو ما سازیم تو با ما بساز
 عزم او خلاق تقدیر حق است
 روز هیجا^۱ تیر او تیر حق است؟

زنده‌رود

کم نگاهان فتنه‌ها انگیختند بنده‌ی حق را بدار آویختند^۲
 آشکارا بر تو پنهان وجود باز گو آخر گناه تو چه بود

حلاج

بود اندر سیندی من بانگ صور^۳ ملتی دیدم که دارد قصد گور
 مؤمنان با خوی و بوی کافران لاله گویان و از خود منکران
 امر حق^۴ گفتند نقش باطل است زانکه او وابسته‌ی آب و گل است
 من بخود افروختم نار حیات مرده را گفتم ز اسرار حیات
 از خودی طرح جهانی ریختند دلبری با قاهری آمیختند
 هر کجا پیدا و ناپیدا خودی بر نمی‌تابد نگاه ما خودی

۱- جنگ. ۲- اشاره به دار زدن حلاج.

۳- صور اسرافیل که روز رستاخیز اسرافیل درنی میدمد و مردگان زنده میشوند.

۴- مقصود از امر حق روح انسانی است و اشاره به آیه: یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی.

نارها^۱ پوشیده اندر نور اوست
 هر زمان هر دل درین دیر کهن
 هر که از نارش نصیب خود نبرد
 هندو هم ایران ز نورش محرم است
 من ز نور و نار او دادم خبر
 بنده‌ی محرم گناه من نگر
 آنچه من کردم توهم کردی بترس
 محشری بر مرده آوردی بترس

طاهره

از گناه بنده‌ی صاحب جنون
 شوق بی حد پرده‌ها را بر درد
 آخر از دار و رسن^۲ گیرد نصیب
 جلوه‌ی او بنگر اندر شهر و دشت
 کائنات تازه‌ئی آید برون
 کهنگی را از تماشا می‌برد
 برنگردد زنده از کوی حبیب
 تا نه‌پنداری که از عالم گذشت
 در ضمیر عصر خود پوشیده است
 اندرین خلوت چسان گنجیده است

زنده‌رود

ای ترا دادند درد جستجوی
 معنی يك شعر خود با من بگوی:
 «قمری کف خاکستر و بلبل قفس رنگ»
 ای ناله نشان جگر سوخته‌ئی چیست؟»

۱- آتش. ۲- کوهی است در شبه جزیره سینا که انوار ملکوت بر حضرت موسی (ع)
 تجلی کرد. ۳- طناب.

غالب

نالہئی کو خیزد از سوز جگر
قمری از تأثیر او واسوخته
اندرو مرگی باغوش حیات
آنچنان رنگی کہ ارژنگی^۱ ازوست
تو ندانی این مقام رنگ و بوست
ہر کجا تأثیر او دیدم دگر
بلبل از وی رنگها اندوخته
یک نفس اینجا حیات آنجا ممات
آنچنان رنگی کہ بیرنگی ازوست
قسمت ہر دل بقدر ہای و ہوست
یا برنگ آ، یا بہ بی رنگی گذر
تا نشانی گیری از سوز جگر

زندہ رود

صد جهان پیدا درین نیلی فضاست
ہر جهان را اولیا و انبیاست
غالب

نیک بنگر اندرین بود و نبود
ہر کجا ہنگامہی عالم بود
پی بہ پی آید جہانها در وجود
رحمة للعالمینی^۲ ہم بود

زندہ رود

فاش تر گو زانکہ فہم نارساست

غالب

این سخن را فاش تر گفتن خطاست

زندہ رود

گفتگوی اہل دل بی حاصل است

۱- ارژنگ در اصل نام کتاب مانی است کہ گویند اشکال و تصاویر بسیار داشته و اینک آنچه را کہ تصاویر و نقش و نگار داشته باشد بدان تشبیہ میکنند.

۲- اشارہ بہ حضرت رسول اکرم (ص) کہ خداوند تبارک و تعالی در قرآن او را رحمة للعالمین لقب داده است.

غالب

نکته را بر لب رسیدن مشکل است

زنده رود

تو سرا پا آتش از سوز طلب
بر سخن غالب نیائی ای عجب

غالب

خلق^۱ و تقدیر و هدایت ابتداست
رحمة للعالمینی انتهاست

زنده رود

من ندیدم چهره‌ی معنی هنوز
آتشی داری اگر ما را بسوز

غالب

ای چو من بیننده‌ی اسرار شعر
این سخن افزون تر است از تار شعر
شاعران بزم سخن آراستند
این کلیمان بی‌ید بیضاستند^۲
آنچه تو از من بخواهی کافری است
کافری کوماورای شاعری است

حلاج

هر کجا بینی جهان رنگ و بو
آن که از خاکش بروید آرزو
یا ز نور مصطفی او را بهاست
یا هنوز اندر تلاش مصطفی است

زنده رود

از تو پرسم گر چه پرسیدن خطاست
سر آن جوهر که نامش مصطفی است
آدمی یا جوهری اندر وجود
آنکه آید گاه گاهی در وجود

حلاج

پیش او گیتی جبین فرسوده است
خویش را خود عبدهو فرموده است

۱- خلق و تقدیر و هدایت ابتداست اشاره به آیه شریفه: خلق فقدّر فهدی.
۲- کلیم، اشاره به حضرت موسی، وید بیضا کنایه از دست موسی (ع) که چون در بغل میکرد و بیرون میآورد نوری از آن ساطع میشد.

عبدھو از فہم تو بالاتر است
جوہر او نی عرب نی اعجم است
عبدھو صورت گر تقدیرھا
عبدھو ہم جانفزا ہم جانستان
عبد دیگر عبدھو چیزی دگر
عبدھو دھر است و دھر از عبدھو ست
عبدھو با ابتدا بی انتہاست
کس ز سر عبدھو آگاہ نیست
لا الہ تیغ و دم او عبدھو
عبدھو چند و چگون کائنات
مدعا پیدا نگردد زین دوییت

زانکہ او ہم آدم و ہم جوہر است
آدم است و ہم ز آدم اقدم است
اندرو ویرانہھا تعمیرھا
عبدھو ہم شیشہ ہم سنگ گران
ما سراپا انتظار او منتظر
ماہمہ رنگیم و او بی رنگ و بو ست
عبدھو را صبح و شام ما کجاست
عبدھو جز سر الا اللہ نیست
فاش تر خواہی بگو ہو عبدھو
عبدھو راز درون کائنات
تا نہ بینی از مقام «مارمیت»^۱

بگذر از گفت و شنود ای زندہ رود

غرق شو اندر وجود ای زندہ رود

زندہ رود

کم شناسم عشق را این کار چیست ذوق دیدار است پس دیدار چیست

حلاج

حکم او بر خویشتن کردن روان
تا چو او باشی قبول انس و جان
سنت او سری از اسرار اوست

معنی دیدار آن آخر زمان
در جہان زی چون رسول انس و جان
باز خود را بین ہمین دیدار اوست

۱- مارمیت- اشارہ بہ آیہ شریفہ: و مارمیت اذ رمیت.

زنده رود

چیست دیدار خدای نه سپهر
آنکه بی حکمش نه گردد ماه و مهر

حلاج

نقش حق اول بجان انداختن
نقش جان تا در جهان گردد تمام
ای خنک مردی که از یک هوی او
وای درویشی که هوئی آفرید
حکم حق را در جهان جاری نکرد
خافقاهی جست و از خیبر رمید
نقش حق داری؟ جهان نخچیر تست
باز او را در جهان انداختن
می شود دیدار حق دیدار عام
نه فلک دارد طواف کوی او
باز لب بر بست و دم در خود کشید
نانی از جو خورد و کراری نکرد
راهبی ورزید و سلطانی ندید
هم عنان تقدیر با تدبیر تست

عصر حاضر با تو می جوید ستیز

نقش حق بر لوح این کافر بریز

زنده رود

نقش حق را در جهان انداختند
می نمی دایم چسان انداختند؟

حلاج

یا بزور دلبری انداختند
زانکه حق در دلبری پیداتر است
یا بزور قاهری انداختند
دلبری از قاهری اولی تراست

زنده رود

باز گو ای صاحب اسرار شرق
در میان زاهد و عاشق چه فرق؟

حلاج

زاهد اندر عالم دنیا غریب
عاشق اندر عالم عقبی غریب

زنده رود

معرفت را انتها نابودن است زندگی اندر فنا آسودن است

حلاج

سکریاران از تهی پیمانگی است نیستی از معرفت بیگانگی است
ای که جوئی در فنا مقصود را در نمی یابد عدم موجود را

زنده رود

آنکه خود را بهتر از آدم شمرد در خم و جامش نه می باقی نه درد
مشت خاک ما بگردون آشناست آتش آن بی سروسامان کجاست؟

حلاج

کم بگوزان خواهی اهل فراق^۱ تشنه کام و از ازل خونین ایاق^۲
ماجهول^۳، او عارف بود و نبود کفر او این راز را بر ما گشود
از فتادن لذت برخاستن عیش افزودن ز درد کاستن
عاشقی در نار او وا سوختن سوختن بی نار او ناسوختن
زانکه او در عشق و خدمت اقدام است آدم از اسرار او نامحرم است

چاک کن پیراهن تفلید را

تا بیاموزی ازو توحید را

زنده رود

ای ترا اقلیم جان زیر نکین

یک نفس باما دگر صحبت گزین

حلاج

با مقامی در نمی سازیم و بس

ما سرا پا ذوق پروازیم و بس

۱- مراد ابلیس است.

۲- بمعنی پا میباشد.

۳- نادان.

هر زمان دیدن تپیدن کار ماست بی پروبالی پریدن کار ماست

نمودار شدن خواجه اهل فراق ابلیس

صحبت روشندان يك دم دو دم	آن دو دم سرمایه بود و عدم
عشق را شوریده تر کرد و گذشت	عقل را صاحب نظر کرد و گذشت
چشم بر بستم که با خود دارمش	از مقام دیده در دل آرمش
ناگهان دیدم جهان تاریک شد	از مکان تا لامکان تاریک شد
اندر آن شب شعله‌ئی آمد پدید	از درونش پیر مردی برجهید
يك قبای سرمه‌ئی اندر برش	غرق اندر دود پیچان پیکرش

گفت رومی خواجه‌ی اهل فراق!

آن سراپاسوز و آن خونین‌ایاق!

کهنه‌ی کم خنده‌ی اندک سخن	چشم او بیننده‌ی جان در بدن
رند و ملا و حکیم و خرقه پوش	در عمل چون زاهدان سخت کوش
فطرتش بیگانه‌ی ذوق وصال	زهد او ترك جمال لایزال
تا گسستن از جمال آسان نبود	کار پیش افکند از ترك سجود
اندکی در واردات او نگر	مشکلات او ثبات او نگر

غرق اندر رزم خیر و شر هنوز

صد پیمبر دیده و کافر هنوز

جانم اندر تن ز سوز او تپید	بر لبش آهی غم‌آلودی رسید
گفت و چشم نیم وا بر من گشود	در عمل جز ما که بر خوردار بود
آنچنان بر کارها پیچیده‌ام	فرست آدینه را کم دیده‌ام
نی مرا افرشته‌ئی نی چاکری	وحی من بسی منت پیغمبری

نی حدیث و نی کتاب آورده‌ام
 رشته‌ی دین چون فقیهان کس نرشت
 کیش ما را این چنین تأسیس نیست
 در گذشتم از سجود ای بی خبر
 از وجود حق مرا منکر مگیر
 گر بگویم نیست این از ابلهی است
 من (بلی) در پرده‌ی (لا) گفته‌ام
 تا نصیب از درد آدم داشتم
 شعله‌ها از کشت زار من دمید
 زشتی خود را نمودم آشکار
 تو نجاتی ده مرا از نار من
 ای که اندر بند من افتاده‌ئی
 در جهان با همت مردانه زی
 بی نیاز از نیش و نوش من گذر
 در جهان صیاد با نخچیرهاست
 صاحب پرواز را افتاد نیست
 صید اگر زیرك شود صیاد نیست

گفتمش بگذر ز آئین فراق
 گفت ساز زندگی سوز فراق
 بر لبم از وصل می‌ناید سخن
 حرف وصل اورا از خود بیگانه کرد
 اندکی غلطید اندر دود خویش
 ابغض الاشیاء عندی الطلاق^۱
 ای خوشا سرمستی روز فراق
 وصل اگر خواهم نه او ماند نه من
 تازه شد اندر دل او سوز و درد
 باز کم کردید اندر دود خویش

۱- ارغنون نام يك نوع ساز بادی بوده که حالا وجود ندارد.

۲- ابغض الاشیاء عندی الطلاق - حدیث مشهور است.

نالہ ٹی زان دود پیچان شد بلند
ای خنک جانی کہ گردد دردمند

نالہ ابلیس

ای خداوند صواب و ناصواب
هیچ گه از حکم من سر بر نتافت
خاکش از ذوق ابا بیگانه ٹی
صید خود صیاد را گوید بگیر
از چنین صیدی مرا آزاد کن
پست ازو آن همت والای من
فطرت او خام و عزم او ضعیف
بنده ی صاحب نظر باید مرا
لعبت آب و گل از من باز گیر
ابن آدم چیست؟ یک مشت خس است
اندرین عالم اگر جز خس نبود
شیشه را بگداختن عاری بود
آنچنان تنگ از فتوحات آمدم
منکر خود از تو می خواهم بده
بنده ٹی باید کہ پیچد گردنم
آن کہ گوید از حضور من برو

من شدم از صحبت آدم خراب
چشم از خود بست و خود را در نیافت
از شرار کبریا بیگانه ٹی
الامان از بنده ی فرمان پذیر
طاعت دیروزه ی من یاد کن
وای من ای وای من ای وای من
تاب يك ضربم نیار داین حریف
يك حریف پخته تر باید مرا
می نیاید کودکی از مرد پیر
مشت خس را يك شرار از من بس است
این قدر آتش مرا دادن چه سود
سنگ را بگداختن کاری بود
پیش تو بهر مکافات آمدم
سوی آن مرد خدا را هم بده
لرزه اندازد نگاهش در تنم
آن کہ پیش او نیززم بادو جو

ای خدا يك زنده مرد حق پرست
لذتی شاید کہ یابم در شکست

فلك زحل

ارواح رذیله که با ملك و ملت غداری
کرده و دوزخ ایشان را قبول نکرده

آشنای هر مقام راستان
دیده‌ئی آن عالم زنار پوش؟
از دم استاره‌ئی دزدیده است
هر نکو از حکم اوزشت و زبون
بر زمینش پا نهادن مشکل است
قهر حق را قاسم از روز الست
از مدارش پر کند سیاره را
صبح او مانند شام از بخل مهر
دوزخ از احراقشان آمد نفور
روح قومی کشته از بهر دوتن
ننگ آدم ننگ دین ننگ وطن
ملتی از کارشان اندر فساد
ملك و دینش از مقام خود افتاد

پیر رومی آن امام راستان
گفت ای گردون نور دست کوش
آنچه برگرد کمر پیچیده است
از گران سیری خرام او سکون
پیکر او گرچه از آب و گل است
صد هزار افرشته‌ی تندر بدست
دره پیهم می‌زند سیاره را
عالمی مطرود و مردود سپهر
منزل ارواح بی‌یوم‌النشور
اندرون او دو طاغوت کهن
جعفر از بنگال و صادق از دکن
ناقبول و ناامید و نامراد
ملتی کوبند هر ملت گشاد

می ندائی خطه‌ی هندوستان آن عزیز خاطر صاحب‌دلان
 خطه‌ئی هر جلوه‌اش کیتی فروز در میان خاک و خون غلطد هنوز
 در گلش تخم غلامی را که کشت؟ این همه کردار آن ارواج زشت
 در فضای نیلگون يك دم بایست در فضای نیلگون يك دم بایست
 تا مكافات عمل بینی که چیست تا مكافات عمل بینی که چیست

قلزم^۱ خونین

آنچه دیدم می نگنجد در بیان تن ز سهمش^۲ بی خبر گردد زجان
 من چه دیدم؟ قلزمی دیدم زخون قلزمی طوفان برون طوفان درون
 در هوا ماران چو در قلزم نهنک کفچه شب گون بال و پر سیماب‌رنگ
 موجها درنده مانند پلنگ از نهیبش مرده بر ساحل نهنک
 بحر ساحل را امان يك دم نداد هر زمان که پاره‌ئی در خون فتاد
 موج خون باموج خون اندرستیز در میانش زورقی در افت و خیز
 اندر آن زورق دو مرد زرد روی اندر آن زورق دو مرد زرد روی
 زردرو، عریان بدن، آشفته موی زردرو، عریان بدن، آشفته موی

آشکارا می شود روح هندوستان

آسمان شق گشت و حوری پاك‌زاد پرده را از چهره‌ی خود بر گشاد
 در جبینش نارو نور لایزال در دو چشم او سرور لایزال

۱- دریا. ۲- سهم بمعنی تیر است و در فارسی بمعنی ترس و هیبت استعمال شده است.

حله‌ئی در بر سبك تر از سحاب تار و پودش از رگك بر رگك كلاب
 با چنین خوبی نصیبش طوق و بند بر لب او ناله‌های دردمند
 گفت رومی روح هند است این نگر از فغانش سوزها اندر جگر

روح هندوستان ناله و فریاد می‌کند

شمع جان افسرد در فانوس هند هندیان بیگانه از ناموس هند
 مردك نامحرم از اسرار خویش زخمه‌ی خود کم زند بر تار خویش
 بر زمان رفته می‌بندد نظر از تش' افسرده می‌سوزد جگر
 بندها بردست و پای من از دست ناله‌های نارسای من از اوست
 خویشتن را از خودی پرداخته از رسوم کهنه زندان ساخته
 آدمیت از وجودش دردمند
 عصر نو از پاك و ناپاكش نژند

بگذر از فقری که عریانی دهد ای خنك فقری که سلطانی دهد
 الحذر از جبر و هم از خوی صبر جابر و مجبور را زهر است جبر
 این به صبر پیهمی خوگر شود آن به جبر پیهمی خوگر شود
 هر دو را ذوق ستم گردد فزون
 ورد من یالیت قومی یعلمون

کی شب هندوستان آید بروز مرد جعفر زنده روح او هنوز
 تا ز قید يك بدن و امی رهد آشیان اندر تن دیگر نهد

گاه پیش دیریان اندر نیاز
عنتری اندر لباس حیدری است
رسم او آئین او گردد دگر
در زمان ما وطن معبود او
باطنش چون دیریان ز نار بند
این مسلمانی کهن ملت کش است
مار اگر خندان شود جز مار نیست
ملت او از وجود او لئیم
اصل او از صادقی یا جعفری است

الامان از روح جعفر الامان

الامان از جعفران این زمان!

فریاد یکی از زورق نشینان قلزم خونین

نی عدم ما را پذیرد نی وجود
تا گذشتیم از جهان شرق و غرب
یک شرر بر صادق و جعفر نژد
وای از بی مهری بود و نبود

گفت دوزخ را خس و خاشاک به

شعله من زین دو کافر پاک به

آنسوی نه آسمان رفتیم ما
گفت جان سری زاسر ارمن است
جان زشتی گرچه نرزد^۲ باد و جو
پیش مرگ ناگهان رفتیم ما
حفظ جان و هدم^۲ تن کارمن است
ای که از من هدم جان خواهی برو

۱- کرب بمعنی اندوه و ناآرامی و غمگین شدن است . ۲- هدم یعنی ویران کردن.

۳- نرزد. مخفف نیرزد.

این چنین کاری نمی آید ز مرگ
جان غداری^۱ نیاساید ز مرگ

ای هوای تندای دریای خون
ای زمین ای آسمان نیلگون
ای نجوم ای ماهتاب ای آفتاب
ای قلم ای لوح محفوظ ای کتاب
ای بتان ابیض^۲ ای لردان غرب
ای جهانی در بغل بی حرب^۳ و ضرب
این جهان بی ابتدا بی انتهاست
بنده ی غدار را مولا کجاست؟

ناگهان آمد صدای هولناک
سینه ی صحرا و دریا چاک چاک
ربط اقلیم بدن از هم گسیخت
دمبدم که^۴ پاره بر که پاره ریخت
کوه ها مثل سحاب اندر مرور
انهدام عالمی بی بانگ صور^۵
برق و تندر^۶ از تب و تاب درون
آشیان جستند اندر بحر خون
موجها پر شور واز خود رفته تر
غرق خون گردید آن کوه و کمر
آنچه برپیدا و ناپیدا گذشت
خیل انجم دید و بی پروا گذشت

۱- حبله گر. ۲- سفید. ۳- جنگ. ۴- کوه.

۵- شاخی که در آن می دمند و صدا از آن خارج میشود و در اینجا اشاره به صور اسرافیل در روز رستاخیز است. ۶- غرش ابر.

آن سوی افلاک

مقام حکیم آلمانی نیچه^۱

هر کجا استیزه‌ی بود و نبود	کس نداند سر این چرخ کبود
هر کجا مرگ آورد پیغام زیست	ای خوش آن مردی که داند مرگ چیست؟
هر کجا مانند باد ارزان حیات	بی ثبات و با تمنای ثبات
چشم من صد عالم شش روزه دید	تا حد این کائنات آمد پدید
هر جهان را ماه و پروینی دگر	زندگی را رسم و آئینی دگر
وقت هر عالم روان مانند زو ^۲	دیر یاز ^۳ این جا و آن جا تندرو
سال ما اینجا مهی آنجا دمی	میش این عالم بآن عالم کمی
عقل ما اندر جهان ذوقنون	
در جهان دیگری خوار و زبون	

بر ثغور ^۴ این جهان چون و چند	بود مردی با صدای دردمند
دیده‌ی او از عقابان تیزتر	طلعت او شاهد سوز جگر
دمبدم سوز درون او فزود	بر لبش بیتی که صد بارش سرود

نه جبریلی نه فردوسی نه حوری نی خداوندی
کف خاک‌ی که میسوزد ز جان آرزومندی

من به رومی گفتم این فرزانه کیست؟
 در میان این دو عالم جای اوست
 باز این حلاج بی دار و رسن^۱
 حرف او بی باک و افکارش عظیم
 هم نشین برجذبه‌ی او پی نبرد
 عاقلان از عشق و مستی بی نصیب
 با پزشکان چیست غیر از ریو^۲ و رنگ
 ابن سینا^۳ بر ریاضی دل نهاد
 رگ زند یا حب خواب آور دهد
 رگت این فرزانه‌ی آلمانوی است
 نغمه‌ی دیرینه اندر نای اوست
 نوع دیگر گفته آن حرف کهن
 غریبان از تیغ گفتارش دونیم
 بنده‌ی مجذوب را مجنون شمرد
 نبض او دادند در دست طبیب
 وای مجذوبی که زاد اندر فرنگ
 رگ زند یا حب خواب آور دهد

بود حلاجی بشهر خود غریب

جان ز ملابرد و کشت او را طبیب

مرد ره دانی نبود اندر فرنگ
 راهرو را کس نشان از ره نداد
 نقد بود و کس عیار او را نکرد
 عاشقی در آه خود گم گشته‌ئی
 مستی او هر زجاجی را شکست
 خواست تا بیند بچشم ظاهری
 خواست تا از آب و گل آید برون
 آنچه او جوید مقام کبریاست
 پس فرون شد نغمه‌اش از تار چنگ
 صد خلل در واردات او فتاد
 کاردانی مرد کار او را نکرد
 سالکی^۴ در راه خود گم گشته‌ئی
 از خدا بیرید و هم از خود گسست
 اختلاط قاهری با دلبری
 خوشه‌ئی کز کشت دل آید برون
 این مقام از عقل و حکمت ماور است

۱- طناب. ۲- مکرو حیل. ۳- حسین بن عبدالله بن حسن ابن علی بن سینا معروف به ابن سینا و ملقب به حجة الحق و یا شیخ الرئیس، از سرآمدان حکمت و فلسفه و بخصوص در طب مهارت زیادی داشت. ۴- رونده، پیرو، زاهد و در اصطلاح اهل تصوف، سالک به کسی گویند که در اثر مواظبت مقامات و طی مدارج معنوی و تحمل ریاضات در طریق وصول به حقیقت است. شاعر گوید:

نیست ره در بارگاه کبریا
 تافنای عشق با ایشان چه کرد

هیچکس واقف نگردد زان فنا
 سالکان دانند در میدان درد

زندگی شرح اشارات خودی است
او به لا درماند و تا الا نرفت
با تجلی همکنار و بی خبر
چشم او جز رؤیت آدم نخواست
ورنه او از خاکیان بزار بود
کاش بودی در زمان احمدی^۱
عقل او باخویشتن در گفتگوست
لاوالا از مقامات خودی است
از مقام عبدهو، بیگانه رفت
دورتر چون میوه از بیخ شجر
نعره بی باکانه زد آدم کجاست؟
مثل موسی طالب دیدار بود
تا رسیدی بر سرور سرمدی^۲
توره خودرو که راه خود نکوست
پیش نه گامی که آمد آن مقام
«کاندرو بی حرف می روید کلام^۳»

حرکت بجنّت الفردوس

در گذشتم از حد این کائنات
بی یمین و بی یسار است این جهان
پیش او قندیل ادراکم فسرد
پسانهادم در جهان بی جهات
فارغ از لیل و نهار است این جهان
حرف من از هیبت معنی بمرد
با زبان آب و گل گفتار جان
در قفس پرواز می آید گران
اندکی اندر جهان دل نگر
چیست دل عالم بی رنگ و بوست
ساکن و هر لحظه سیار است دل
تا ز نور خود شوی روشن بصر
عالم بی رنگ و بو بی چارسوست
عالم احوال و افکار است دل

۱- احمدی حضرت شیخ احمد سرهندی.

۲- همیشه، پیوسته.

۳- شعر از مولانا جلال الدین صاحب کتاب مثنوی است.

از حقایق تا حقایق رفته عقل
صد خیال و هر يك از دیگر جداست
کس نگوید این که گردون آشناست
یا سروری کاید از دیدار دوست
چشم تو بیدار باشد یا بخواب

سیر او بی جاده و رفتار و نقل
این بگردون آشنا آن نارساست
بریمین آن خیال نارساست
نیم گامی از هوای کوی اوست
دل به بیند بی شعاع آفتاب

آن جهان را بر جهان دل شناس

من چگویم ز آنچه ناید در قیاس

اندر آن عالم جهانی دیگری
لازوال و هر زمان نوع دگر
هر زمان او را کمالی دیگری
روز گارش بی نیاز از ماه و مهر
هر چه در غیب است آید رو برو
در زبان خود چسان گویم که چیست
لاله ها آسوده در کهسارها
غنچه های سرخ و اسپید و کبود
آب ها سیمین، هواها عنبرین
خیمه ها یا قوت گون زرین طناب
گفت رومی ای گرفتار قیاس
از تجلی کارهای خوب و زشت
این که بینی قصرهای رنگ رنگ
آنچه خوانی کوثر و غلمان و حور

اصل او از کن فکائی دیگری
ناید اندر وهم و آید در نظر
هر زمان او را جمالی دیگری
گنجد اندر ساخت او نه سپهر
پیش از آن کزدل بروید آرزو
این جهان نور و حضور و زند گيست
نهرها گردنده در گلزارها
از دم قدوسیان او را گشود
قصرها با قبه های زمردین
شاهدان با طلعت آئینه تاب
در گذر از اعتبارات حواس
می شود آن دوزخ این گردد بهشت
اصلش از اعمال و نی از خشت و سنگ
جلوه ی این عالم جذب و سرور

زندگی اینجا ز دیدار است و بس

ذوق دیدار است و گفتار است و بس

قصر شرف النساء

گفتم این کاشانه‌ئی از لعل ناب
این مقام این منزل این کاخ بلند
ای تو دادی سالکان را جستجوی
گفت این کاشانه‌ی شرف النساءست
قلزم^۱ ما این چنین گوهر نژاد
خاک لاهور از مزارش آسمان
آن سراپا ذوق و شوق و درد و داغ
آن فروغ دوده‌ی عبدالصمد
تا ز قرآن پاک می‌سوزد وجود
در کمر تیغ دور و قرآن بدست
خلوت شمشیر و قرآن نماز
بر لب او چون دم آخر رسید
گفت اگر از راز من داری خبر
این دو قوت حافظ یک دیگرند
اندرین عالم که میرد هر نفس
وقت رخصت با تو دارم این سخن
دل بآن حرفی که می‌گویم بنه

آنکه میگیرد خراج از آفتاب
حوریان بر در گهش احرام بند
صاحب او کیست؟ بامن باز گوی
مرغ بامش باملائك هم نواست
هیچ مادر این چنین دختر نژاد
کس نداند راز او را در جهان!
حاکم پنجاب را چشم و چراغ
فقر او نقشی که ماند تا ابد!
از تلاوت يك نفس فارغ نبود
تن بدن هوش و حواس الله مست!
ای خوش آن عمری که رفت اندر نیازا
سوی مادر دید و مشتاقانه دید!
سوی این شمشیر و این قرآن نگر
کائنات زندگی را محورند
دخترت را ایندو محرم بود و بس
تیغ و قرآن را جدا از من مکن
قبر من بی‌گنبد و قندیل به

مؤمنان را تیغ با قرآن بس است

تربت ما را همین سامان بس است!

عمرها در زیر این زرین قباب^۲ بر مزارش بود شمشیر و کتاب

مرقدش اندر جهان بی ثبات
 تاملان کرد با خود آنچه کرد
 مرد حق از غیر حق اندیشه کرد
 از دلش تاب و تب سیماب رفت
 اهل حق را داد پیغام حیات
 گردش دوران بساطش در نورد
 شیر مولا روبهی را پیشه کرد
 خود بدانی آنچه بر پنجاب رفت!
 خالصه شمشیر و قرآن را ببرد
 اندر آن کشور مسلمانی بمرد

زیارت امیر کبیر حضرت سید علی همدانی و ملا طاهر غنی کشمیری^۱

حرف رومی در دلم سوزی فکند
 از تب یاران تپیدم در بهشت
 تا در آن گلشن صدائی دردمند
 آه پنجاب آن زمین ارجمند
 کهنه غمها را خریدم در بهشت
 از کنار حوض کوثر شد بلند
 «جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خویش را^۲
 گل گمان دارد که بندم آشیان در گلستان»
 گفت رومی آنچه می آید نگر
 شاعر رنگین نوا طاهر غنی
 نغمه ئی می خواندن آن مست مدام
 دل مده با آنچه بگذشت ای پسر
 فقر او باطن غنی ظاهر غنی
 در حضور سید والا مقام
 دست او معمار تقدیر امم
 ذکرو فکر از دودمان او گرفت
 سیدالسادات، سالار عجم
 تا غزالی درس الله هو گرفت

۱- محمد ظاهر متخلص به غنی از شاعران معروف، و اصلاً خراسانی بود ولی در کشمیر زندگی میکرد، در سال ۱۰۷۹ وفات یافت.
 ۲- این شعر از غنی کشمیری است.

سید آن کشور مینو نظیر میرو درویش و سلاطین را مشیر
جمله را آن شاه دریا آستین داد علم و صنعت و تهذیب و دین
آفرید آن مرد ایران صغیر^۱ با هنرهای غریب و دلپذیر
يك نگاه او گشاید صد گره خیز و تیرش را بدل راهی بده

در حضور شاه همدان

زنده رود

از تو خواهم سریزدان را کلید طاعت ازما جست و شیطان آفرید
زشت و ناخوش را چنان آراستن در عمل از ما نکوئی خواستن
از تو پرسم این فسون سازی که چه باقمار بدنشین بازی که چه
مشت خاك و این سپهر گرد گرد خود بگومی زیبیش کاری که کرد
کارما افکارما آزارما دست بادنندان گزیدن کارما

شاه همدان

بنده ئی کز خویشتن دارد خبر آفرینند منفعت را از ضرر
بزم بادبو است آدم را وبال رزم بادبو است آدم را جمال

۱- مراد از ایران صغیر، کشمیر است.

خویش را براهر من باید زدن تو همه تیغ آن همه سنگ فسن^۱
 تیز تر شود تاقتد ضرب تو سخت
 ورنه باشی در دو گیتی تیره بخت

زنده رود

زیر گردون آدم آدم را خورد ملتی بر ملتی دیگر چرد
 جان ز اهل خطه سوزد چون سپند خیزد از دل ناله های دردمند
 زیر کد و دراک و خوش گل ملتی است در جهان تردستی او آیتی است
 ساغرش غلطنده اندر خون اوست در نی من ناله از مضمون اوست
 از خودی تابی نصیب افتاده است در دیار خود غریب افتاده است
 دست مزد او بدست دیگران ماهی رودش به شست دیگران
 کاروانها سوی منزل گام گام کار او ناخوب و بی اندام و خام
 از غلامی جذبه های او بمرد آتشی اندر رگک تا کش فسرده
 تانه پنداری که بود است این چنین جبهه را همواره سود است این چنین

در زمانی صف شکن هم بوده است

چیره و جانباز و پر دم بوده است

کوه های خنگ^۲ سار او نگر آتشین دست چنار او نگر
 در بهاران لعل می ریزد ز سنگ خیزد از خاکش یکی طوفان رنگ
 لکه های ابر در کوه و دمن پنبه پران از کمان پنبه زن

۱- بفتح اول سنگی که با آن کارد و شمشیر تیز کنند. فسان و فسن و افسان و سان و ساو هم گفته شده.

۲- خنگ بکسر اول هر چیز سپید را گویند و سار هم بمعنی سراسر و خنگ سار لفظ پارسی است و بمعنی سپید سر می باشد، کنایه از کوه های برفی است.

کوه و دریا و غروب آفتاب
بانسیم آواره بودم در نشاط
مرغکی میگفت اندر شاخسار
لاله رست و نر گس شہلا دمید
عمرها بالید ازین کوه و کمر
عمرها گل رخت بر بست و گشاد
خاک ما دیگر شہاب الدین نژاد^۲

نالہی پرسوز آن مرغ سحر
تا یکی دیوانہ دیدم در خروش
داد جام را تب و تاب دگر
آنکہ برداز من متاع صبر و هوش

* * *

بگذر ز ما و نالہی مستانہ ئی مجوی
بگذر ز شاخ گل کہ طلسمی است رنگ و بوی
گفتی کہ شبنم از ورق لالہ می چکد
غافل دلی است اینکہ بگرید کنار جوی
این مشت پر کجا و سرود این چنین کجا
روح غنی است مائمی مرگ آرزوی
باد صبا اگر بہ جنیوا^۴ گذر کنی
حرفی ز ما بہ مجلس اقوام بازگوی
دہقان و کشت و جوی و خیابان فروختند
قومی فروختند و چہ ارزان فروختند

۱- اشاره بشعر مولانای روم مطلع مثنوی، و نشاط باغی مشہور در کشمیر است.

۲- نستر بفتح نون و تا، همان گل نستر است.

۳- شہاب الدین یکی از سلاطین مشہور کشمیر است.

۴- جنیوا بمعنی ژنو کہ سابقاً مرکز جامعہ ملل بودہ است.

شاه همدان^۱

با تو گویم رمز باریک ای پسر
جسم را از بهر جان باید گداخت
گر بیری پاره‌ی تن را ز تن
لیکن آن جانی که گردد جلوه‌مست
جوهرش با هیچ شی مانند نیست
گر نگهداری بمیرد در بدن
چیست جان جلوه‌مست ایمر دراد؟
چیست جان دادن؟ بحق پرداختن
جلوه‌مستی؟ خویش را دریافتن
خویش را نایافتن نابودن است
هر که خود را دید و غیر از خود ندید
جلوه‌بدمستی که بیند خویش را
در نگاهش جان چو باد ارزان شود
تیشه‌ی او خار را بر می‌درد

تاز جان بگذشت، جانش جان اوست
ورنه جانش یکدم مهمان اوست

زنده رود

گفته‌ئی از حکمت زشت و نکوی
پیر دانا نکندی دیگر بگوی

مرشد معنی نگاهان بوده‌ئی محرم اسرار شاهان^۱ بوده‌ئی
 مافقیر و حکمران خواهد خراج
 چیست اصل اعتبار تخت و تاج

شاه همدان

اصل شاهی چیست اندر شرق و غرب؟
 فاش گویم با تو ای والامقام
 یا اولی الامر که «منکم»^۱ شأن اوست
 یا جوانمردی چو صرصر تند خیز
 روز کین کشور گشا از قاهری
 می‌توان ایران و هندستان خرید
 جام جم را ای جوان باهنر
 یا رضای امتان یا حرب و ضرب
 باج را جز با دو کس دادن حرام
 آیه‌ی حق حجت و برهان اوست
 شهر گیر و خویش باز اندر ستیز
 روز صلح از شیوه‌های دلبری
 پادشاهی را از کس نتوان خرید
 کس نگیرد از دکان شیشه‌گر
 و ر بگیرد مال او جز شیشه نیست
 شیشه را غیر از شکستن پیشه نیست

غنی^۲

هند را این ذوق آزادی که داد؟ صید را سودای صیادی که داد؟

۱- محرم اسرار شاهان اشاره بکتاب «ملوک» از تصانیف حضرت شاه همدان است.
 ۲- اشاره به آیه شریفه قرآن: «اطيعوا الله واطيعوا الرسول واولوا الامر منکم».
 ۳- غنی کشمیری شاعر معروف.

آن برهمن زادگان زنده دل
تیز بین و پخته کار و سخت کوش
اصلشان از خاک دامنگیر ماست
خاک ما را بی شرر دانی اگر
اینهمه سوزی که داری از کجاست

لاله‌ی احمر ز روی‌شان خجل
از نگاه‌شان فرنگ اندر خروش
مطلع این اختران کشمیر ماست
بر درون خود یکی بگشا نظر
این دم باد بهاری از کجاست

این همان باد است کز تأثیر او

کوهسار ما بگیرد رنگ و بو

هیچ می‌دانی که روزی در ولر^۱
چند در قلزم بیک دیگر زنیم
زاده‌ی ما یعنی آن جوی کهن
هر زمان بر سنگ ره خود رازند
آن جوان کوشه‌رو دشت و در گرفت
سطوت او خاکیان را محشری است
زیستن اندر حد ساحل خطاست
با کران در ساختن مرگ دوام

موجه‌ئی می‌گفت با موج دگر
خیز تا یک دم بساحل سرزنیم
شور او در وادی و کوه و دمن
تا بنای کوه را بر می‌کند
پرورش از شیر صد مادر گرفت
این همه از ماست نی از دیگری است
ساحل ما سنگی اندر راه ماست
گرچه اندر بحر غلطی صبح و شام

زندگی جولان میان کوه و دشت

ای خنک موجی که از ساحل گذشت

ای که خواندی خط سیمای حیات
ای ترا آهی که می‌سوزد جگر
ای ز تو مرغ چمن را های و هو
ای که از طبع تو کشت گل دمید
کاروانها را صدای تو درا

ای به خاور داده غوغای حیات
تو ازو بی‌تاب و ما بی‌تاب‌تر
سبزه از اشک تو می‌گیرد وضو
ای ز امید تو جانها پر امید
تو ز اهل خطه نومیدی چرا؟

دل میان سینه‌ی شان مرده نیست
 باش تا بینی که بی‌آواز صور
 غم‌مخور ای بنده‌ی صاحب نظر
 شهرها زیر سپهر لاجورد
 سلطنت نازک‌تر آمد از حباب
 از نوا تشکیل تقدیر امم
 نشتر تو گرچه در دلها خلید
 پرده‌ی تو از نوای شاعری است

تازه آشوبی فکن اندر بهشت
 يك نوا مستانه زن اندر بهشت

زنده رود

با نشئه‌ی درویشی در ساز و دمام زن^۱
 چون پخته شوی خود را بر سلطنت جم‌زن
 گفتند جهان ما آیا بتو می‌سازد؟
 گفتم که نمی‌سازد گفتند که برهم زن
 در میکده‌ها دیدم شایسته حریفی نیست
 با رستم دستان زن با مغیبه‌ها کم زن
 ای لاله‌ی صحرائی تنها نتوانی سوخت
 این داغ جگر تابی بر سینه‌ی آدم زن

۱- این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز به چاپ رسیده است.

تو سوز درون او، تو گرمی خون او
 باور نکنی چاک کی درپیکر عالم زن
 عقل است چراغ تو در راهگذاری نه
 عشق است ایام تو با بنده‌ی محرم زن
 لخت دل پر خونی از دیده فرو ریزم
 لعلی ز بدخشانم بردار و بخاتم زن

صحبت با شاعر هندی، برتری هری^۱

حوریان را در قصور و در خیام^۲
 آن یکی از خیمه سر بیرون کشید
 هر دلی را در بهشت جاودان
 زیر لب خندید پیر پاک زاد
 آن نوا پرداز هندی را نگر
 نکته آرائی که نامش برتری است
 از چمن جز غنچه‌ی نورس نچید
 پادشاهی با نوای ارجمند
 نقش خوبی بنده از فکر شگرف
 کارگاه زندگی را محرم است
 ناله‌ی من دعوت سوز تمام
 وان دگر از غرقه رخ بنمود و دید
 دادم از درد و غم آن خاکدان
 گفت ای جادوگر هندی نژاد
 شبنم از فیض نگاه او گهر
 فطرت او چون سحاب آذری است
 نغمه‌ی تو سوی ما او را کشید
 هم به فقر اندر مقام او بلند
 يك جهان معنی نهان اندر دو حرف
 او جم است و شعر او جام جم است
 ما به تعظیم هنر بر خاستیم
 باز باوی صحبتی آراستیم

۲- خیام بکسرخ، جمع خیمه.

۱- برتری هری، نام شاعر هندی است.

زنده رود

ای که گفתי نکته‌های دلنواز
شعر را سوز از کجا آید بگوی
مشرق از گفتار تو دانای راز
از خودی یا از خدا آید بگوی

بر تری هری

کس نداند در جهان شاعر کجاست
آن دل گرمی که دارد در کنار
جان ما را لذت اندر جستجوست
ای تو از فاك سخن مست مدام
پرده‌ی او از بیم وزیر نواست
پیش یزدان هم نمی گیرد قرار
شعر را سوز از مقام آرزوست
گر ترا آید میسر این مقام
بادوبیتی در جهان سنگ و خشت
می توان بردن دل از حور بهشت

زنده رود

هندیان را دیده‌ام در پیچ و تاب
سر حق وقت است گوئی بی حجاب

بر تری هری

این خدایان تنگ مایه زسنگ اندوز خشت^۱
بر تری هست که دور است ز دیروز کنشت

۱- این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز به چاپ رسیده است.

سجده بی ذوق عمل خشک و بجائی نرسد
زندگانی همه کردار چه زیبا و چه زشت
فاش گویم بتو حرفی که نداند همه کس
ای خوش آن بنده که بر لوح دل اورا بنوشت
این جهانی که تو بینی اثر یزدان نیست
چرخه از تست و هم آن رشته که بر دواگ تورشت
پیش آئین مکافات عمل سجده گذار
زانکه خیزد ز عمل دوزخ و اعراف و بهشت^۱

حرکت به کاخ سلاطین مشرق

نادر، ابدالی^۲، سلطان شهید

رفت در جانم صدای برتری	مست بودم از نوای برتری
گفت رومی چشم دل بیدار به	پا بیرون از حلقه‌ی افکار نه
کرده‌ئی بر بزم درویشان گذر	يك نظر کاخ سلاطین هم نگر
خسروان مشرق اندر انجمن	سطوت ایران و افغان و دکن
نادر آن دانای رمز اتحاد	بامسلمان داد پیغام و داد ^۳

- ۱- این شعر ترجمه از شاعر هندی برتری هری می باشد.
- ۲- ابدالی نام طایفه‌ای از افغانستان که اکنون درانی نامیده میشوند. این طایفه در زمان نادرشاه افشار در حوالی هرات سکونت داشتند، نادرشاه آنها را بنزدیکی قندهار کوچ داد. در سال ۱۱۶۰ هریکی از بزرگان این طایفه موسوم به احمدخان ابدالی به پادشاهی رسید و به در دوران معروف گردید و تمام طایفه ابدالی به درانی موسوم شدند.
- ۳- و داد یعنی دوستی.

مرد ابدالی وجودش آیتی
آن شهیدان محبت را امام
نامش از خورشید و مه تابنده تر
عشق رازی بود بر صحرا نهاد
از نگاه خواجهی بدروحنین^۱

رفت سلطان زین سرای هفت روز

نوبت او در دکن^۲ باقی هنوز

حرف و صوتم خام و فکرم ناتمام
نوریان از جلوه های او بصیر
قصری از فیروزه دیوار و درش
رفعت او برتر از چند و چگون
آن گل و سرو و سمن آن شاخسار
هر زمان بر کک گل و بر کک شجر
این قدر باد صبا افسون گراست
هر طرف فواره ها گوهر فروش
بار گاهی اندر آن کاخی بلند
سقف و دیوار و اساطین^۳ از عقیق
بریمین و بریسار آن وثاق
در میان بنشسته بر او رنگ زر

کی توان گفتن حدیث آن مقام
زنده و دانا و گویا و خبیر
آسمان نیلگون اندر برش
می کند اندیشه را خوار و زبون
از لطافت مثل تصویر بهار
دارد از ذوق نمو رنگ دگر
تامرّه برهم زنی زردا حمر^۴ است
مرغک فردوس زاد اندر فروش
ذره ی او آفتاب اندر کمند
فرش او ازیشم^۵ و پرچین از عقیق
حوریان صف بسته با زرین نطق^۶
خسروان جسم حشم بهرام فر

۱- بدر نام محلی میان مکه و مدینه که جنگ معروف بدر در آنجا واقع شد و مسلمانان پیروز شدند و ابوجهل در این جنگ کشته شد. حنین نیز نام مکانی است میان طائف و مکه که در سال هشتم هجرت در آنجا میان قبیله هوازن و مسلمانان جنگی اتفاق افتاد که به غزوة حنین معروف است.
۲- جنوب شبه قاره هند است که بصورت شبه جزیره در داخل اقیانوس هند واقع شده.
۳- سرخ.
۴- اساطین جمع استوانه.
۵- سنگی است شبیه عقیق یا زبرجد بر رنگهای مختلف.
۶- کمر بند.

رومی آن آئینه‌ی حسن ادب
گفت مردی شاعری از خاور است
با کمال دلبری بگشاد لب
شاعری یا ساحری از خاور است
فکر او باریک و جانش دردمند
شعر او در خاوران سوزی فکند

نادر

خوش بیا ای نکته سنج خاوری
محرم رازیم با ما راز گوی
ای که می‌زیبد ترا حرف دری
آنچه می‌دانی ز ایران باز گوی

زنده رود

بعد مدت چشم خود بر خود گشاد
کشته‌ی ناز بتان شوخ و شنگ
لیکن اندر حلقه‌ی دامی فتاد
خالق تهذیب و تقلید فرنگ
کار آن وارفته‌ی ملک و نسب
روزگار او تهی از واردات
با وطن پیوست و از خود در گذشت
دل به رستم داد و از حیدر گذشت

نقش باطل می‌پذیرد از فرنگ
سر گذشت خود بگیرد از فرنگ

پیری ایران زمان یزدجرد
دین و آئین و نظام او کهن
چهره‌ی او بی‌فروغ از خون سرد
شید^۱ و تار صبح و شام او کهن
موج می‌در شیشه‌ی تا کش نبود
یک شرر در توده‌ی خاکش نبود

تا ز صحرائی رسیدش محشری
این چنین حشر از عنایات خداست
آنکه رفت از پیکر او جان پاک
مرد صحرائی بایران جان دمید
کهنه را از لوح ما بستر د و رفت
آه احسان عرب شناختند
از تش^۱ افرنگیان بگداختند

نمودار می شود روح ناصر خسرو علوی^۲

و غزلی مستانه سرانیده غائب میشود

دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدار
هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عرن^۳
از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر
ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون
بی هنر دان نزد بی دین هم قلم هم تیغ را
چون نباشد دین نباشد کلمک و آهن را ثمن^۴

۱- همان کشور روم قدیم است. ۲- مخفف آتش.

۳- حکیم ناصر خسرو بن حارث قبادیانی، از حکما و شعرای نامی ایران که مسافرتها بسیار کرد و سفرنامه او بنام «زادالمسافرین» حاصل همین ایام از زندگی اوست. دیوان اشعارش اغلب پند و نصیحت و نمودار طرز تفکر و عقاید دینی اوست. او اسماعیلی مذهب بود و

کتاب «وجه دین» او معروف است. ۴- نام مرضی که چهارپایان میگیرند.

۵- بها، قیمت.

دین گرامی شد بدانا و بنادان خوار گشت

پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن

همچو کرباسی که از يك نیمه زوالیاس را

کرته^۱ آید وزدگر نیمه یهودی را کفن

ابدالی

باز در کوه و قفار^۲ خود رمید
خوش عیار آمد برون یا پاک سوخت

آن جوان کو سلطنت ها آفرید
آتشی در کوهسارش بر فروخت

زنده رود

او برادر با برادر در ستیز	امتان اندر اخوت گرم خیز
طفلك ده ساله اش لشکر گراست	از حیات او حیات خاور است
ممکنات خویش را شناخته	بی خبر خود را ز خود پرداخته
تن ز تن اندر فراق و دل ز دل	هست دارای دل و غافل ز دل
از مقاصد جان او آگاه نیست	مرد رهرو را بمنزل راه نیست
آنکه بیند باز گوید بی هراس	خوش سرود آن شاعر افغان شناس ^۳
آن طبیب علت افغانیان	آن حکیم ملت افغانیان
حرف حق باشوخی رندانه گفت	راز قومی دید و بی باکانه گفت

۱- پیرهن، نیم تنه.

۲- قفار جمع قفر بمعنی بیابان بی آب و گیاه.

۳- خوشحال خان خٹک، شاعر افغانی که بزبان پشتو شعرهای ملی سروده است.

«اشتری یابد اگر افغان حر با یراق و ساز و با انبار در
 همت دوش از آن انبار در می شود خوشنود با زنگ شتر»

ابدالی

در نهاد ما تب و تاب از دل است خاک را بیداری و خواب از دل است
 تن زمرگه دل دگر گون می شود در مساماتش عرق خون می شود
 از فساد دل بدن هیچ است هیچ دیده بر دل بند و جز بر دل میبچ
 آسیا يك پیکر آب و گل است ملت افغان در آن پیکر دل است
 از فساد او فساد آسیا در گشاد او گشاد آسیا
 تادل آزاد است آزاد است تن ورنه گاهی در ره باد است تن
 همچو تن پابند آئین است دل مرده از کین زنده از دین است دل

قوت دین از مقام وحدت است

وحدت از مشهود گردد ملت است

شرق را از خود برد تقلید غرب باید این اقوام را تنقید غرب
 قوت مغرب نه از چنگ و رباب نی ز رقص دختران بی حجاب
 نی ز سحر ساحران لاله روست نی ز عریان ساق و نی از قطع پوست
 محکمی او را نه از لادینی است نی فروغش از خط لاتینی است
 قوت افرنگ از علم و فن است از همین آتش چراغش روشن است
 حکمت از قطع و برید جامه نیست مانع علم و هنر عمامه نیست
 علم و فن را ای جوان شوخ و شنگ مغز می باید نه ملبوس فرنگ
 اندرین ره جزنگه مطلوب نیست این کله یا آن کله مطلوب نیست

فکر چالاکی اگر داری بس است

طبع دراکی اگر داری بس است

گر کسی شبها خورد دود چراغ
ملك معنى كس حد او را نه بست
ترك از خود رفته و مست فرنگ
زانكه تریاق عراق از دست داد
بندهی افرنگ از ذوق نمود
نقد جان خویش در بازد به لہو
از تن آسانی بگیرد سهل را

گیرد از علم و فن و حکمت سراغ
بی جهاد پیهمی ناید بدست
زهر نوشین خورده از دست فرنگ
من چه گویم جز خدایش یار باد
می برد از غریبان رقص و سرود
علم دشوار است می سازد به لہو
فطرت او در پذیرد سهل را

سهل را جستن درین دیر کهن
ایندلیل آنکه جان رفت از بدن

زنده رود

می شناسی چیست تهذیب فرنگ
جلوه هایش خانمانها سوخته
ظاهرش تابنده و گیرنده ایست
چشم بیند دل بلغزد اندرون
کس نداند شرق را تقدیر چیست

در جهان او دو صد فردوس رنگ
شاخ و برگ و آشیانها سوخته
دل ضعیف است و نگه را بنده ایست
پیش این بت خانه افتد سرنگون
دل بظاهر بسته را تدبیر چیست؟

ابدالی

آنچه بر تقدیر مشرق قادر است
پهلوی آن وارث تخت قباد
نادر آن سرمایه ی درانیان

عزم و حزم پهلوی و نادر است
ناخن او عقده ی ایران گشاد
آن نظام ملت افغانیان

از غم دین وطن زار و زبون
هم سپاهی هم سپه گر هم امیر
من فدای آنکه خود را دیده است
لشکرش از کوهسار آمد برون
با عدو فولاد و با یاران حریر
عصر حاضر را نکو سنجیده است
غریبان را شیوه‌های ساحری است
تکیه جز بر خویش کردن کافری است

سلطان شهید

باز گو از هندو از هندوستان
آنکه اندر مسجدش هنگامه مرد
آنکه دل از بهر او خون کرده ایم
از غم ما کن غم او را قیاس
آنکه با کاهش نیرزد بوستان
آنکه اندر دیر او آتش فسد
آنکه یادش را بجان پرورده ایم
آه از آن معشوق عاشق ناشناس

زنده‌رو

هندیان منکر ز قانون فرنگ
روح را بار گران آئین غیر
در نگیرد سحر و افسون فرنگ
گرچه آید ز آسمان آئین غیر

سلطان شهید

چون بروید آدم از مشیت گلی
لذت عصیان چشیدن کار اوست
ز آنکه بی عصیان خودی ناید بدست
با دلی، با آرزوی در دلی
غیر خود چیزی ندیدن کار اوست
تا خودی ناید بدست آید شکست

زائر شهر و دیارم بوده‌ئی
ای شناسای حدود کائنات

چشم خود را بر مزارم سوده‌ئی
درد کن دیدی ز آثار حیات؟

زنده‌رود

تخم اشکی ریختم اندر دکن
رود کاویری مدام اندر سفر

لاله‌ها روید ز خاک آن چمن
دیده‌ام در جان او شوری دگر

سلطان شهید

ای ترا دادند حرف دل فروز
کاو کاو ناخن مردان راز^۱
آن نوا کز جان تو آید برون
بوده‌ام در حضرت مولای کل
گرچه آنجا جرأت گفتار نیست
سو ختم از گرمی اشعار تو
گفت «این بیتیکه برخواندی ز کیست؟
با همان سوزی که در سازد بجان

از تپ اشک تو می‌سوزم هنوز
جوی خون بگشاد از رگهای ساز
می‌دهد هر سینه را سوز درون
آنکه بی‌او طی نمی‌گردد سبل
روح را کاری بجز دیدار نیست
بر زبانت رفت از افکار تو
اندر و هنگامه‌های زندگی است!
يك دو حرف از مابه کاویری رسان

در جهان تو زنده رود او زنده رود

خو شترك آید سرود اندر سرود

۱- کاو کاو بمعنی کاوش و جستجو و تجسس و تفحص است. کاوش و کاویدن نیز بهمین معنی است.

پیغام سلطان شهید به رود کاویری

حقیقت حیات و مرگ و شهادت

خسته‌ئی شاید که از سیر دوام
راه خود را با مژه کاویده‌ئی
ای دکن را آب تو آب حیات
حسن نوشین جلو از نوش تو بود
پیچ و تاب و رنگ و آب تو همان
طره‌ی تو تا ابد شوریده باد
هیچ می‌دانی که این پیغام کیست؟
بوده‌ئی آئینه‌دار دولتش
آنکه نقش خود بخون خود نوشت
اضطراب موج تو از خون اوست

رود کاویری یکی نرمک خرام
در کهستان عمرها نالیده‌ئی
ای مرا خوشتر ز جیحون و فرات
آه شهری کو در آغوش تو بود
کهنه گردیدی شباب تو همان
موج تو جز دانه‌ی گوهر نژاد
ای ترا سازی که سوززندگی است
آنکه می‌کردی طواف سطوتش^۱
آنکه صحراها ز تدبیرش بهشت
آنکه خاکش مرجع صد آرزوست

آنکه گفتارش همه کردار بود

مشرق اندر خواب او بیدار بود

هر نفس دیگر شود این کائنات
زانکه او اندر سراغ عالمی است
این همه ذوق نمود از رفت و بود
هر کجا پنهان سفر پیدا حضر
هر چه بینی نالد از درد رحیل
رنگ و آبش امتحان يك نفس

ای من و تو موجی از رود حیات
زندگانی انقلاب هر دمی است
تاروپود هر وجود از رفت و بود
جاده‌ها چون رهروان اندر سفر
کاروان و ناقه و دشت و نخیل
در چمن گل میهمان يك نفس

موسم گل ماتم و هم نای و نوش
لاله را گفتم یکی دیگر بسوز
غنچه در آغوش و نعلش گل بدوش
گفت راز ما نمی دانی هنوز
از خس و خاشاک تعمیر وجود
غیر حسرت چیست پاداش نمود؟

در سرای هست و بود آئی میا
ور بیائی چون شرار از خود مرو
تاب و تب داری اگر مانند مهر
کوه و مرغ^۱ و گلشن و صحرا بسوز
سینه‌ئی داری اگر در خورد تیر
زانکه در عرض حیات آمد ثبات

زندگی را چیست رسم و دین و کیش

يك دم شیری به از صد سال میش

زندگی محکم ز تسلیم و رضا است
بنده‌ی حق ضیغم و آهوست مرگ
می‌فتد بر مرگ آن مرد تمام
هر زمان میرد غلام از بیم مرگ
بنده‌ی آزاد را شائی دگر
او خود اندیش است مرگ اندیش نیست
بگذر از مرگی که سازد با لحد
مرد مؤمن خواهد از یزدان پاک
آن دگر مرگ انتهای راه شوق
گرچه هر مرگ است بر مؤمن شکر!

موت نیرنج^۲ و طلسم و سیمیا است
يك مقام از صد مقام اوست مرگ
مثل شاهینی که افتد بر حمام^۳
زندگی او را حرام از بیم مرگ
مرگ او را می‌دهد جانی دگر
مرگ آزادان ز آئی بیش نیست
زانکه این مرگ است مرگ دام و دد
آن دگر مرگی که برگردد ز خاک
آخرین تکبیر در جنگاه شوق
مرگ پور مرتضی چیزی دگر

۱- مرغ بفتح اول مرغزار.

۲- نیرنج همان نیرنگ است بمعنی سحر و افسون.

۳- حمام، کبوتر است و اعراب هر نوع مرغ طوق دار را حمام گویند.

جنگ شاهان جهان غارت گری است جنگ مؤمن سنت پیغمبری است
 جنگ مؤمن چیست؟ هجرت سوی دوست ترك عالم، اختیار کوی دوست
 آنکه حرف شوق با اقوام گفت^۱ جنگ را رهبانی اسلام گفت
 کس نداند جز شهید این نکته را
 کو بخون خود خرید این نکته را

زنده رود رخصت می شود از فردوس برین

و تقاضای حوران بهشتی

شیشه‌ی صبر و سکونم ریز ریز پیر رومی گفت در گوشم که خیز
 آن حدیث شوق و آن جذب و یقین آه آن ایوان و آن کاخ برین
 با دل پر خون رسیدم بر درش يك هجوم حور دیدم بر درش
 بر لب شان زنده رود ای زنده رود زنده رود ای صاحب سوز و سرود
 شور و غوغا از یسار و از یمین یکدو دم با ما نشین با ما نشین

زنده رود

راهر و کو داند اسرار سفر ترسد از منزل ز رهن بیشتر
 عشق در هجر و وصال آسوده نیست بی جمال لایزال آسوده نیست

۱- مقصود پیغمبر گرامی اسلام است، و مصرع ثانی اشاره ایست بحدیث: الجهاد رهبانیة الاسلام.

ابتدا پیش بتان افتادگی انتها از دلبران آزادگی
عشق بی پروا و هر دم در رحیل در مکان و لامکان ابن السبیل

کیش مائند موج تیز گام

اختیار جاده و ترك مقام

حوران بهشت

شیوه‌ها داری مثال روزگار

يك نوای خوش دریغ از مامدار

غزل زنده رود*

بآدمی نرسیدی خدا چه می جوئی ز خود گریخته‌ئی آشنا چه می جوئی
دگر بشاخ گل آویز و آب و نم در کش پریده رنگ ز باد صبا چه می جوئی
دو قطره خون دل است آنچه مشک مینامند تو ای غزال حرم درختا چه می جوئی
عیار فقر ز سلطانی و جهانگیری است سریر جم بطلب بوریا چه می جوئی
سراغ او ز خیابان لاله میگیرند نوای خون شده‌ی ما زما چه می جوئی
نظر ز صحبت روشندان بیفزاید ز درد کم بصری توتیا چه می جوئی

قلندریم و کرامات ما جهان بینی است

زما نگاه طلب کیمیا چه می جوئی

حضور

گرچه جنت از تجلی‌های اوست جان نیاساید بجز دیدار دوست

* این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز به چاپ رسیده است.

ما ز اصل خویشتن در پرده‌ایم
علم اگر کج فطرت و بد گوهر است
علم را مقصود اگر باشد نظر
می‌نهد پیش تو از قشر وجود
جاده را هموار سازد این چنین
درد و داغ و تاب و تب بخشد ترا
علم تفسیر جهان رنگ و بو
بر مقام جذب و شوق آرد ترا
عشق کس را کی بخلوت می‌برد

طاثریم و آشیان گم کرده‌ایم
پیش چشم ما حجاب اکبر است
می‌شود هم جاده و هم راهبر
تا تو پرسی چیست راز این نمود
شوق را بیدار سازد این چنین
گریه‌های نیم شب بخشد ترا
دیده و دل پرورش گیرد ازو
باز چون جبریل بگذارد ترا
او ز چشم خویش غیرت می‌برد

اول او هم رفیق و هم طریق

آخر او راه رفتن بی رفیق

در گذشتم زان همه حور و قصور
غرق بودم در تماشای جمال
گم شدم اندر ضمیر کائنات
آنکه هر تارش رباب دیگری
ما همه يك دودمان نار و نور
پیش جان آئینه‌ئی آویختند
صبح امروزی که نورش ظاهر است
حق هویدا با همه اسرار خویش
دیدنش افزودن بی کاستن
عبد و مولا در کمین يك دگر

زورق جان باختیم در بحر نور
هر زمان در انقلاب لایزال
چون رباب^۱ آمد بچشم من حیات
هر نوا از دیگری خونین تری
آدم و مهر و مه و جبریل و حور
حیرتی را با یقین آمیختند
در حضورش دوش و فردا حاضر است
با نگاه من کند دیدار خویش
دیدنش از قبر تن برخاستن
هر دو بی تاباند از ذوق نظر

۱- رباب بفتح راء، بمعنی ابرسفید است، يك نوع ساز هم در قدیم بوده است و هر دو بفتح اول است و بضم اول مصطلح است.

زندگی هر جا که باشد جستجو است
حل نشد این نکته من صیدم که اوست

عشق جان را لذت دیدار داد	با زبانت جرأت گفتار داد
ای دو عالم از تو با نور و نظر	اندکی آن خاکدانی را نگر
بنده‌ی آزاد را فاسازگار	بر دمد از سنبل او نیش خار
غالبان غرقاندر درعیش و طرب	کار مغلوبان شمار روز و شب
از ملوکیت جهان تو خراب	تیره شب در آستین آفتاب
دانش افرنگیان غارت‌گری	دیرها خیبر شد از بی‌حیدری
آنکه گوید لاله بیچاره‌ایست	فکرش از بی‌مرکزی آواره‌ایست
چارمرگ افدرپی این دیرمیر	سود خوار و والی و ملا و پیر

این چنین عالم کجا شایان تست
آب و گل داغی که بر دامن تست

ندای جمال

کلك' حق از نقشهای خوب و زشت	هر چه ما را سازگار آمد نوشت
چیست بودن دانی‌ای مرد نجیب؟	از جمال ذات حق بردن نصیب
آفریدن جستجوی دلبری	وانمودن خویش را بر دیگری
این همه هنگامه‌های هست و بود	بی‌جمال ما نیاید در وجود
زندگی هم فانی و هم باقی است	این همه خلاق و مشتاقی است
زنده‌ئی مشتاق شو خلاق شو	همچو ما گیرنده‌ی آفاق شو
درشکن آرا که ناید سازگار	از ضمیر خود دگر عالم بیار

بنده‌ی آزاد را آید گران زیستن اندر جهان دیگران
 هر که او را قوت تخلیق نیست پیش ما جز کافرو زندیق نیست
 از جمال ما نصیب خود نبرد از نخیل زندگانی بر نخورد
 مرد حق برنده چون شمشیر باش
 خود جهان خویش را تقدیر باش

زنده‌رود

چیست آئین جهان رنگ‌و‌بو جز که آب رفته می‌ناید بجو
 زندگانی را سر تکرار نیست فطرت او خوگر تکرار نیست
 زیر گردون رجعت او نارواست چون زپافتاد قومی بر نخاست
 ملتی چون مرد کم خیزد ز قبر
 چاره‌ی او چیست غیر از قبر و صبر

ندای جمال

زندگانی نیست تکرار نفس اصل او از حی و قیوم است و بس
 قرب جان با آنکه گفتانی قریب^۱ از حیات جاودان بردن نصیب
 فرد از توحید لاهوتی شود ملت از توحید جبروتی شود
 بایزید و شبلی و بوذر ازوست امتان را طغرل و سنجر ازوست

۱- آیه ۱۸۲ سوره بقره: و اذ اسئلك عبادى عنى فانى قریب اجیب دعوة الداع.. و آیه‌های بسیار در قرآن مجید.

بی تجلی نیست آدم را ثبات
 هر دو از توحید می گیرد کمال
 این سلیمانی است آن سلمانی است
 آن یکی را بیند این گردد یکی
 در جهان با آن نشین با این بزی

چیست ملت ای که گوئی لاله
 اهل حق را حجت و دعوی یکی است
 ذره ها از يك نگاهی آفتاب
 يك نگاهی را بچشم کم مبین
 با هزاران چشم بودن يك نگه
 خیمه های^۱ ماجدا دلها یکی است
 يك نگه شو تا شود حق بی حجاب
 از تجلی های توحید است این

ملتی چون می شود توحید مست

قوت و جبروت می آید بدست

روح ملت را وجود از انجمن
 تا وجودش را نمود از صحبت است
 روح ملت نیست محتاج بدن
 مرد چون شیرازه ی صحبت شکست
 مرده ئی از يك نگاهی زنده شو
 بگذر از بی مر کزی پاینده شو

وحدت افکار و کردار آفرین

تا شوی اندر جهان صاحب نگین

زنده رود

من کیم تو کیستی عالم کجاست؟
 من چرا در بند تقدیرم بگوی
 در میان ما و تو دوری چراست؟
 تو نمیری من چرا میرم بگوی

۱- خیمه های ما جدا دلها یکی است، مأخوذ از يك ضرب المثل عربی است.

ندای جمال

بوده‌ئی اندر جهان چهارسو هر که گنجد اندرو میرد درو
 زندگی خواهی خودی را پیش کن چارسو را غرق اندر خویش کن
 باز بینی من کیم تو کیستی
 در جهان چون مردی و چون زیستی

زنده‌رو

پوش این مرد نادان درپذیر پرده را از چهره‌ی تقدیر گیر
 انقلاب روس و آلمان دیده‌ام شور در جان مسلمان دیده‌ام
 دیده‌ام تدبیرهای غرب و شرق
 و انما تقدیرهای غرب و شرق

افتادن تجلی جلال

ناگهان دیدم جهان خویش را آن زمین و آسمان خویش را
 غرق در نور شفق گون دیدمش سرخ مانند طبر خون دیدمش
 زان تجلی‌ها که در جانم شکست چون کلیم اله افتادم جلوه‌مست
 نور او هر پردگی را و انمود تاب گفتار از زبان من ربود

از ضمیر عالم بی‌چند و چون
 يك نوای سوزناك آمد برون:

بگذر از خاور و افسونی افرنگ مشو که نیرزد بجوی این همه دیرینه و نو
 آن نگینی که تو با اهرمنان باختی هم بجبریل امینی نتوان کرد گرو
 زندگی انجمن آرا و نگهدار خود است ای که در قافله‌ئی بی همه شو با همه رو
 تو فرو زنده‌تر از مهر منیر آمده‌ئی آنچنان زی که بهر ذره رسانی پر تو
 چون پرگاه که در رهگذر باد افتاد رفت اسکندر و دارا و قباد و خسرو
 از تنگ جامی تو می‌کده رسوا گردید
 شیشه‌ئی گیر و حکیمانه بیاشام و برو*

خطاب به جاوید

سخنی به نژاد نو

این سخن آراستن بی حاصل است
گر چه من صد نکته گفتم بی حجاب
گر بگویم می شود پیچیده تر
سوز او را از نگاه من بگیر
یا ز آه صبح گاه من بگیر

مادرت درس نخستین با تو داد
از نسیم او ترا این رنگ و بوست
دولت جاوید ازو اندوختی
ای پسر ذوق نکه از من بگیر
لااله کوئی بگو از روی جان
مهر و مه گردد ز سوز لااله
این دو حرف لااله گفتار نیست
غنچه ی تو از نسیم او گشاد
ای متاع ما بهای تو ازوست
از لب او لااله آموختی
سوختن در لااله از من بگیر
تا زاندام تو آید بوی جان
دیدم ام این سوز را در کوه و که
لااله جز تیغ بی زنهار نیست

زیستن با سوز او قهاری است

لااله ضرب است و ضرب کاری است

مؤمن و غداری و فقر و نفاق	مؤمن و پیش کسان بستن نطق ^۱
هم متاع خانه و هم خانه سوخت	با پیشیزی ^۲ دین و ملت را فروخت
نازها اندر نیازش بود و نیست	لااله اندر نمازش بود و نیست
جلوه‌ئی در کائنات او نماند	نور در صوم ^۳ و صلوات او نماند
فتنه‌ی او حب مال و ترس مرگ	آنکه بود الله او را ساز و برگ
دین او اندر کتاب و او بگور	رفت ازو آن مستی و ذوق و سرور
حرف دین را از دو پیغمبر گرفت	صحبتش با عصر حاضر در گرفت
آن زحج بیگانه و این از جهاد	آن زایران بود و این هندی نژاد
رفت جان از پیکر صوم و صلوات	تا جهاد و حج نماند از واجبات
فرد ناهموار و ملت بی نظام	روح چون رفت از صلوات و از صیام
از چنین مردان چه امید بهی	سینه‌ها از گرمی قرآن تهی

از خودی مرد مسلمان در گذشت

ای خضر^۴ دستی که آب از سر گذشت

بر مرادش مهر و مه گردیده است	سجده‌ئی کز وی زمین لرزیده است
در هوا آشفته گردد همچو دود	سنگ اگر گیرد نشان آن سجود
اندرو جز ضعف پیری هیچ نیست	این زمان جز سر بزیری هیچ نیست
این گناه اوست یا تقصیر ماست	آن شکوه ربی الاعلی کجاست
ناقه‌ئی ما بی زهام و هرزه دو	هر کسی بر جاده‌ی خود تندرو

صاحب قرآن و بی ذوق طلب

العجب ثم العجب، ثم العجب

۱- نطق میان بند و کمر بند است و مراد از کمر بندگی بستن است نزد غیر خداوند.

۲- پول خرد فلزی کم ارزش.

۳- صوم بمعنی روزه است.

۴- اشاره به خضر پیغمبر است.

۵- شتر.

گر خدا سازد ترا صاحب نظر
عقلها بی باک و دلها بی گسداز
علم و فن، دین و سیاست، عقل و دل
آسیا آن مرز و بوم آفتاب
قلب او بی واردات نو بنو
روزگارش اندرین دیرینه دیر
صید ملایان و نخچیر ملوک
عقل و دین و دانش و ناموس و ننگ
تاختم بر عالم افکار او

در میان سینه دل خون کرده‌ام

تا جهانش را دگر گون کرده‌ام

من بطبع عصر خود گفتم دو حرف
حرف پیچا پیچ^۱ و حرف نیش‌دار
حرف ته داری بانداز فرنگ
اصل این اذکر و اصل آن ز فکر
آبجویم ازدو بحر اصل من است
فصل من فصل است و هم وصل من است

تا مزاج عصر من دیگر فتاد

طبع من هنگامه‌ی دیگر نهاد

نوجوانان تشنه لب خالی ایام
کم نگاه و بی‌یقین و نا امید
ناکسان منکر ز خود مؤمن بغیر
شسته‌رو، تاریک جان، روشن دماغ
چشم‌شان اندر جهان چیزی ندید
خشت بنداز خاک‌شان معمار دیر

۱- حرف پیچا پیچ - اشاره به کتاب تشکیل جدید الهیات اسلامی به زبان انگلیسی نوشته علامه اقبال است.

مکتب از مقصود خویش آگاه نیست
 نور فطرت را ز جانها پاک شست
 خشت را معمار ما کج می نهد
 علم تا سوزی نگیرد از حیات
 علم جز شرح مقامات تو نیست
 سوختن می باید اندر نار حس
 تا بجذب اندرونش راه نیست
 يك گل رعنا ز شاخ او نرست
 خوی بط بابچه‌ی شاهین دهد
 دل نگیرد لذتی از واردات
 علم جز تفسیر آیات تو نیست
 تا بدانی نقره‌ی خود را زمس
 علم حق اول حواس آخر حضور

آخر او می نگنجد در شعور

صد کتاب آموزی از اهل هنر
 هر کسی زان می که ریزد از نظر
 از دم باد سحر میرد چراغ
 کم خور و کم خواب و کم گفتار باش
 منکر حق نزد ملا کافر است
 آن بانکار وجود آمد عجول
 شیوه‌ی اخلاص را محکم بگیر
 عدل در قهر و رضا از کف مده
 حکم دشوار است تاویلی مجو
 حفظ جان‌ها ذکر و فکر بی حساب
 حاکمی در عالم بالا و پست
 لذت سیر است مقصود سفر
 ماه گردد تا شود صاحب مقام
 زندگی جز لذت پرواز نیست
 خوشتر آن درسی که گیری از نظر
 مست می گردد بانداز دگر
 لاله زان باد سحر می در ایاغ
 گرد خود گردنده چون پرگار باش
 منکر خود نزد من کافرتر است
 این عجول و هم ظلوم و هم جهول
 پاك شو از خوف سلطان و امیر
 قصد^۱ در فقر و غنا از کف مده
 جز بقلب خویش قندیلی مجو
 حفظ تن‌ها ضبط نفس اندر شباب
 جز بحفظ جان و تن ناید بدست
 گرنکه بر آشیان داری میر
 سیر آدم را مقام آمد حرام
 آشیان با فطرت او ساز نیست

رزق زاغ و کر کس اندر خاک گور

رزق بازان در سواد ماه وهور

سر دین صدق مقال اکل حلال	خلوت و جلوت تماشای جمال
در ره دین سخت چون الماس زی	دل بحق بر بند و بی وسواس زی
سری از اسرار دین بر گویمت	داستانی از مظفر ^۱ گویمت
اندر اخلاص عمل فرد فرید	پادشاهی بامقام با یزید
پیش او اسبی چو فرزندان عزیز	سخت کش چون صاحب خود در ستیز
سبزه رنگی از نجیبان عرب	باوفا، بی عیب، پاک اندر نسب
مرد مؤمن را عزیز ای نکته رس	چیست جز قرآن و شمشیر و فرس
من چه گویم وصف آن خیر الجیاد ^۲	کوه و روی آبها رفتی چو باد
روزهیجا از نظر آماده تر	تند بادی طایف کوه و کمر
در تک او فتنه های رستخیز	سنگ از ضرب سم او ریز ریز
روزی آن حیوان چو انسان ارجمند	گشت از درد شکم زار و نثرند
کرد بیطاری علاجش از شراب	اسب شه را وارهاوند از پیچ و تاب
شاه حق دیگر آن یکران نخواست	شرع تقوی از طریق ما جداست

ای ترا بخشد خدا قلب و جگر

طاعت مرد مسلمانی نگر

دین سراپا سوختن اندر طلب	انتهایش عشق و آغازش ادب
آبروی گل زرننگ و بوی اوست	بی ادب بی رنگ و بو بی آبروست
نوجوانی را چو بینم بی ادب	روز من تاریک می گردد چو شب
تاب و تب در سینه افزاید مرا	یاد عهد مصطفی آید مرا

۱- مظفر یکی از سلاطین گجرات، پسر سلطان محمود که مسلمانان هند او را بیگرمی خوانند.

۲- خیر الجیاد - اسب اصیل و نجیب.

از زمان خود پشیمان می‌شوم در قرون رفته پنهان می‌شوم
 سترزن یا زوج یا خاک لحد ستر مردان حفظ خویش از یارب
 حرف بد را بر لب آوردن خطاست کافر و مؤمن همه خلق خداست
 آدمیت احترام آدمی با خبر شو از مقام آدمی
 آدمی از ربط و ضبط تن به تن بر طریق دوستی گامی بزن
 بنده‌ی عشق از خدا گیرد طریق می‌شود بر کافر و مؤمن شفیق
 کفر و دین را گیر در پهنای دل دل اگر بگریزد از دل، وای دل

گرچه دل زندانی آب و گل است

این همه آفاق آفاق دل است

گرچه باشی از خداوندان ده فقر را از کف مده، از کف مده
 سوز او خوابیده در جان توهست این کهن می، از نیاکان توهست
 در جهان جز درد دل سامان نخواه نعمت از حق خواه و از سلطان نخواه
 ای بسا مرد حق اندیش و بصیر می‌شود از کثرت نعمت ضریر^۱
 کثرت نعمت گداز از دل برد ناز می‌آرد نیاز از دل برد
 سالها اندر جهان گردیده‌ام نم بچشم منعمان کم دیده‌ام

من فدای آنکه درویشانه زیست

وای آن کو از خدا بیگانه زیست

در مسلمانان مجو آن ذوق و شوق آن یقین آن رنگ و بو، آن ذوق و شوق
 عالمان از علم قرآن بی‌نیاز صوفیان درنده گر گ و مو دراز
 گرچه اندر خانقاهان‌های وهوست کو جوانمردی که صهبأ^۲ در کدوست
 هم مسلمانان افرنگی مآب چشمه‌ی کوثر بجویند از سراب
 بی‌خبر از سر دین اند این همه اهل کین اند اهل کین اند این همه

خیر و خوبی بر خواص آمد حرام
 اهل دین را بازدان از اهل کین
 دیده‌ام صدق و صفا را در عوام
 هم نشین حق بجو با او نشین
 کر کسان را رسم و آئین دیگر است
 سطوت پرواز شاهین دیگر است

مرد حق از آسمان افتد چو برق
 ما هنوز اندر ظلام کائنات
 او کلیم و او مسیح و او خلیل
 آفتاب کائنات اهل دل
 اول اندر نار خود سوزد ترا
 ماهمه باسوز او صاحب دلیم
 ترسم این عصری که توزادی در آن
 چون بدن از قحط جان ارزان شود
 در نیابد جستجو آن مرد را
 تو مگر ذوق طلب از کف مده
 گر نیابی صحبت مرد خبیر
 پیر رومی را رفیق راه ساز
 زانکه رومی مغز را داند ز پوست
 شرح او کردند و او را کس ندید
 رقص تن از حرف او آموختند
 رقص تن در گردش آرد خاک را
 علم و حکم از رقص جان آید بدست
 فردا ز وی صاحب جذب کلیم
 رقص جان آموختن کاری بود
 تا ز نار حرص و غم سوزد جگر
 هیزم او شهر و دشت غرب و شرق
 او شریک اهتمام کائنات
 او محمد و او کتاب و او جبرئیل
 از شعاع او حیات اهل دل
 باز سلطانی پیاموزد ترا
 ورنه نقش باطل آب و گلیم
 در بدن غرق است و کم داند ز جان
 مرد حق در خویشتن پنهان شود
 گرچه بیند رو برو آن مرد را
 گرچه در کار تو افتد صد گره
 از اب و جد آنچه من دارم بگیر
 تا خدا بخشد ترا سوز و گداز
 پای او محکم فتد در کوی دوست
 معنی او چون غزال از ما رمید
 چشم را از رقص جان بردوختند
 رقص جان برهم زند افلاک را
 هم زمین هم آسمان آید بدست
 ملت از وی وارث ملک عظیم
 غیر حق را سوختن کاری بود
 جان بر رقص اندر نیاید ای پسر

ضعف ایمان است و دلگیری است غم نوجوانان نیمه‌ی پیری^۱ است غم
می‌شناسی حرص فقر حاضر^۲ است من غلام آن که بر خود قاهر است
ای مرا تسکین جان نا شکیب تو اگر از رقص جان گیری نصیب
سردین مصطفی گویم ترا
هم بقبر اندر دعا گویم ترا

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین

۱- نیمه‌ی پیری، اشاره بحديث: اللهم نصف الهرم.
۲- فقر حاضر، اشاره بحديث: اياكم والطمع، فانه الفقر الحاضر.

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOAND

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. _____ Copy _____

Accession No. [REDACTED]

--	--	--

پس چه باید کرد

ای اقوام شرق

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOAND

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. _____ Copy _____

Accession No. [REDACTED]

--	--	--

مثنوی

پس چه باید کرد ای اقوام شرق

بخواننده کتاب

سپاه تازه برانگیزم از ولایت عشق	که در حرم خطری از بغاوت ^۱ خرد است
زمانه هیچ نداند حقیقت او را	جنون قباست که موزون بقامت خرد است
بآن مقام رسیدم چو در برش کردم	طواف بام و در من سعادت خرد است
گمان مبر که خرد را حساب و میزان نیست	نگاه بنده‌ی مؤمن قیامت خرد است

بنام خدا

تمهید

پیر رومی ^۲ مرشد روشن ضمیر	کاروان عشق و مستی را امیر
منزلش برتر ز ماه و آفتاب	خیمه‌را از کهکشان سازد طناب
نور قرآن در میان سینه‌اش	جام جم شرمنده از آئینه‌اش
از نی آن نی نواز پاک زاد	باز شوری در نهاد من فتاد
گفت جانها محرم اسرار شد	خاور از خواب گران بیدار شد

جذبه‌های تازه او را داده‌اند
 جز توای دانای اسرار فرنگ
 باش مانند خلیل‌الله مست
 امتان را زندگی جذب درون
 هیچ قومی زیر چرخ لاجورد
 مؤمن از عزم و توکل قاهر است
 خیر را او باز میداند ز شر
 کوهسار از ضربت او ریز ریز
 تاهی از میخانه‌ی من خورده‌ئی
 در چمن‌زی مثل بو مستور و فاش
 عصر تو از رمز جان آگاه نیست
 فلسفی این رمز کم فهمیده است
 دیده از قندیل دل روشن نکرد

بندهای کهنه را بگشاده‌اند
 کس نکو نشست در نار فرنگ
 هر کهن بتخانه را باید شکست
 کم نظر این جذب را گوید جنون
 بی جنون ذوفنون کاری نکرد
 گر ندارد این دوجوهر کافر است
 از نگاهش عالمی زیر و زبر
 در گریبانش هزاران رستخیز
 کهنگی را از تماشا برده‌ئی
 در میان رنگ پاک از رنگ باش
 دین او جز حب غیر الله نیست
 فکر او بر آب و گل پیچیده است
 پس ندید الا کبود و سرخ و زرد

ای خوش آن مردی که دل با کس نداد

بند غیر الله را از پا گشاد

سر شیری را نه فهمد گاو و میش
 با حریف سفله نتوان خورد می
 یوسف ما را اگر گرگی برد
 اهل دنیا بی تخیل بی قیاس
 اعجمی مردی چه خوش شعری سرود

جز به شیران کم بگو اسرار خویش
 گرچه باشد پادشاه روم و ری
 به که مردی ناکسی او را خرد
 بوریا بافان اطلس ناشناس
 سوزد از تأثیر او جان در وجود

«ناله‌ی عاشق بگوش مردم دنیا

بانگ مسلمانان و دیار فرنگ است»

معنی دین و سیاست باز گوی اهل حق را زین دو حکمت باز گوی

غم خور و نان غم افزایان مخور زانکه عاقل غم خورد كودك شكر^۱
 خرقه خود بار است بر دوش فقیر چون صبا جز بوی گل سامان مگیر
 قلزمی؟ با دشت و در پیهم ستیز
 شبنمی؟ خود را به گلبرگی بریز

سرق بر مرد حق پوشیده نیست روح مؤمن هیچ میدانی که چیست
 قطره‌ی شبنم که از ذوق نمود عقده‌ی خود را بدست خود گشود
 از خودی اندر ضمیر خود نشست رخت خویش از خلوت افلاك بست
 رخ سوی دریای بی‌پایان نکرد خویشتن را در صدف پنهان نکرد
 اندر آغوش سحر يك دم تپید
 تا بكام غنچه‌ی نورس چکید

خطاب به مهر عالم‌تاب

ای امیر خاور ای مهر منیر
 از تو این سوز و سرور و اندر وجود
 می‌رود روشن‌تر از دست کلیم
 پرتو تو ماه را مهتاب داد
 لاله را سوز درون از فیض تست
 نرگسان صد پرده را برمی‌درد
 خوش بیا صبح مراد آورده‌ئی
 تو فروغ صبح و من پایان روز
 می‌کنی هر ذره را روشن ضمیر
 از تو هر پوشیده را ذوق نمود
 زورق زرین تو در جوی سیم
 لعل را اندر دل سنگ آب داد
 دررگ او موج خون از فیض تست
 تا نصیبی از شعاع تو برد
 هر شجر را نخل سینا کرده‌ئی
 در ضمیر من چراغی بر فروز

تیره خاکم را سرا پا نور کن
تا بروز آرم شب افکار شرق
از نوائی پخته سازم خام را
فکر شرق آزاد گردد از فرنگ
زندگی از گرمی نکر است و بس
چون شود اندیشه‌ی قومی خراب
میرد اندر سینه‌اش قلب سلیم
بر کران از حرب و ضرب کائنات
موج از دریاش کم گردد بلند

در تجلی‌های خود مستور کن
بر فروزم سینه‌ی احرار شرق
گردش دیگر دهم ایام را
از سرود من بگیرد آب و رنگ
حریت از عفت فکر است و بس
ناسره^۱ گردد بدستش سیم ناب
در نگاه او کج آید مستقیم
چشم او اندر سکون بیند حیات
گوهر او چون خزف نار جمند

پس نخستین بایدهش تطهیر فکر
بعد از آن آسان شود تعمیر فکر

حکمت کلیمی

تا نبوت حکم حق جاری کند
در نگاهش قصر سلطان کهنه دیر
پخته سازد صحبتش هر خام را
درس او الله بس باقی هوس
از نم او آتش اندر شاخ ناک
معنی جبریل و قرآن است او
حکمتش برتر ز عقل ذوفنون

پشت پا بر حکم سلطان می زند
غیرت او بر تقابذ حکم غیر
تازه غوغائی دهد ایام را
تا نیفتد مرد حق در بند کس
در کف خاک از دم او جان پاک
فطره الله را نگهبان است او
از ضمیرش امتی آید برون

حکمرانی بی نیاز از تخت و تاج
از نگاهش فرودین خیزد زدی
اندر آه صبحگاه او حیات
بحر و بر از زور طوفانش خراب
درس لاخوف علیهم^۲ می دهد
عزم و تسلیم و رضا آموزدش
من نمیدانم چه افسون می کند
صحبت او هر خرف را در کند
بنده‌ی درمانده را گوید که خیز
مرد حق! افسون این دیر کهن
فقر خواهی از تهی دستی منال
صدق و اخلاص و نیاز و سوز و درد
بگذر از کاوس و کی ای زنده مرد
از مقام خویش دور افتاده‌ئی
مرغك اندر شاخسار بوستان
تو که داری فکرت گردون مسیر
دیگر این نه آسمان تعمیر کن
چون فنا اندر رضای حق شود
چار سوی با فضای نیلگون
در رضای حق فنا شو چون سلف
در ظلام^۳ این جهان سنگ و خشت
تا نه گیری از جلال حق نصیب

بی کلاه و بی سپاه و بی خراج
درد^۱ هر خم تلخ تر گردد زمی
تازه از صبح نمودش کائنات
در نگاه او پیام انقلاب
تادلی در سینه‌ی آدم نهد
در جهان مثل چراغ افروزدش
روح را در تن دگر گون می کند
حکمت او هر تهی را پر کند
هر کهن معبود را کن ریز ریز
از دو حرف ربی الاعلی شکن
عافیت در حال و نی در جاه و مال
نی زرو سیم و قماش سرخ و زرد
طوف خود کن گرد ایوانی مگرد
کر کسی کم کن که شاهین زاده‌ئی
بر مراد خویش بندد آشیان
خویش را از مرغی کمتر مگیر
بر مراد خود جهان تعمیر کن
بنده‌ی مؤمن قضای حق شود
از ضمیر پاک او آید برون
گوهر خود را برون آرد از صدف
چشم خود روشن کن از نور سرشت
هم نیابی از جمال حق نصیب

۱- درد، بضم دال ته نشین شده هر مایعی را گویند.
۲- اشاره به آیه ۳۶ سوره بقره: «... فلاخوف علیهم ولا هم یحزنون».
۳- ظلام بمعنی تاریکی شب است.

ابتدای عشق و مستی قاهری است انتهای عشق و مستی دلبری است
مرد مؤمن از کمالات وجود او وجود و غیر او هر شی نمود
گر بگیرد سوز و تاب از لاله
جز بکام او نه گردد مهر و مه

حکمت فرعونى

حکمت ارباب دین کردم عیان حکمت ارباب کین مکر است و فن
حکمتی از بند دین آزاده‌ئی از مقام شوق دور افتاده‌ئی
مکتب از تدبیر او گیرد نظام تا بکام خواجه اندیشد غلام
شیخ ملت با حدیث دلنشین بر مراد او کند تجدید دین
از دم او وحدت قومی دونیم کس حریفش نیست جز چوب کلیم
وای قومی کشته‌ی تدبیر غیر کار او تخریب خود تعمیر غیر
می‌شود در علم و فن صاحب نظر از وجود خود نگردد با خبر!
نقش حق را از نگین خود سترد در ضمیرش آرزوها زاد و مرد
بی نصیب آمد ز اولاد غیور جان به تن چون مرده‌ئی در خاک گور
از حیا یگانه پیران کهن نوجوانان چون زنان مشغول تن
در دلشان آرزوها بی ثبات مرده زاینده از بطون^۱ امهات
دختران او بزلف خود اسیر شوخ چشم و خودنما و خرده گیر
ساخته، پرداخته، دل باخته ابروان مثل دو تیغ آخته

۱- بطون جمع بطن بمعنی شکم است و امهات جمع ام بمعنی مادران است و در اصطلاح حکماء عناصر و طباع را نیز گویند.

ساعد سیمین شان عیش نظر
ملتی خاکستر او بی شرر
هر زمان اندر تلاش سازوبرگ
منعمان او بخیل و عیش دوست
قوت فرمان روا معبود او
از حد امروز خود بیرون نجست
از نیاکان دفتری اندر بغل
دین او عهد وفا بستن بغیر

سینه‌ی ماهی بموج اندر فکر
صبح او از شام او تاریک‌تر
کار او فکر معاش و ترس مرگ
غافل از مغزاند و اندر بند پوست
در زیان دین و ایمان سود او
روزگارش نقش یک فردا نه بست
الامان از گفته‌های بی عمل
یعنی از خشت حرم تعمیر دیر

آه قومی دل ز حق پرداخته
مرد و مرگ خویش را نشناخته

لا اله الا الله

نکته‌ئی می‌گوییم از مردان حال
لا و الا احتساب کائنات
هر دو تقدیر جهان کاف و نون
تا نه رمز لا اله آید بدست
در جهان آغاز کار از حرف لا است
ملتی کز سوز او یکدم تپید
پیش غیر الله لا گفتن حیات
از جنونش هر گریبان چاک نیست
جذبه‌ی او در دل یک زنده مرد
بنده را با خواهی خواهی در ستیز؟

امتان را لا جلال الا جمال
لا و الا فتح باب کائنات
حرکت از لا زاید از الاسکون
بند غیر الله را نتوان شکست
این نخستین منزل مرد خداست
از گل خود خویش را باز آفرید
تازه از هنگامه‌ی او کائنات
در خور این شعله هر خاشاک نیست
می‌کند صد ره نشین را ره نورد
تخم لا در مشت خاک او بریز

هر کرا این سوز باشد در جگر
لا مقام ضرب‌های پی به پی
هولش از هول قیامت بیشتر
این غورعد^۱ است، نی آواز نی
ضرب او هر بود را سازد نبود
تا برون آئی ز گرداب وجود

با تو می‌گویم ز ایام عرب
ریز ریز از ضرب اولات و منات
تا بدائی پخته و ختم عرب
در جهات آزاد از بند جهات
هر قبای کهنه چاک از دست او
قیصر و کسری هلاک از دست او
گاه دشت از برق و بارانش بدرد
این همه هنگامه‌ی لا بود و بس
عالمی در آتش او مثل خس
تا جهانی تازه‌ئی آمد پدید
اندرین دیر کهن پیهم تپید
هر چه هست از تخم ریز یهای او ست
بانگ حق از صبح خیز یهای او ست
از کنار جوی او آورده‌اند
اینکه شمع لاله روشن کرده‌اند

لوح دل از نقش غیر الله شست

از کف خاکش دو صد هنگامه رست

هم چنان بینی که در دور فرنگ
روس را قلب و جگر گردیده خون
بندگی با خواجگی آمد بجنگ
از ضمیرش حرف لا آمد برون
آن نظام کهنه را بر هم زداست
تیز نیشی بر رگ عالم زداست
کرده‌ام اندر مقاماتش نگه
لا سلاطین، لا کلیسا، لا اله
فکر او در تند باد لا بماند
مر کب خود را سوی الا نراند
آیدش روزی که از زور جنون
خویش را زین تند باد آرد برون
در مقام لا نیاساید حیات
سوی الا می‌خرامد کائنات
لا و الا ساز و برگ امتان
نهی بی اثبات مرگ امتان
در محبت پخته کی گردد خلیل
تا نگردد لا سوی الا دلیل^۲

۱- غورعد، بمعنی بانگ رسا و مهیب تندر، و فریاد رعد است. ۲- دلیل، راه‌نما.

ای که اندر حجره‌ها سازی سخن
این که می‌بینی نیرزد با دو جو
نعره‌ی لا پیش نمرودی بزن
از جلال لا اله آگاه شو
هر که اندر دست او شمشیر لاست
جمله موجودات را فرمانرواست

فقر

چیست فقرای بندگان آب و گل
فقر کار خویش را سنجیدن است
فقر خیبر گیر با نان شعیر
فقر ذوق و شوق و تسلیم و رضا است
فقر بر کروبیان شبخون زند
بر مقام دیگر اندازد ترا
بر گک و ساز او ز قرآن عظیم
گر چه اندر بزم کم گوید سخن
بی‌پران را ذوق پروازی دهد
با سلاطین در فتد مرد فقیر
از جنون می‌افکند هوئی به شهر
می‌نگیرد جز بآن صحرا مقام
قلب او را قوت از جذب و سلوک
آتش ما سوزناک از خاک او
بر نیفتد ملتی اندر نبرد

يك نگاه راه بین، يك زنده دل
بر دو حرف لا اله پیچیدن است
بسته‌ی فتراك او سلطان و میر
ما امینیم این متاع مصطفی است
بر نوامیس^۱ جهان شبخون زند
از زجاج الماس می‌سازد ترا
مرد درویشی نه گنجد در گلیم
يك دم او گرمی صد انجمن
پشه را تمکین شهبازی دهد
از شکوه بوریا لرزد سریر
وارهاند خلق را از جبر و قهر
کاندرو شاهین گریزد از حمام^۲
پیش سلطان نعره‌ی او لاملوك
شعله ترسد از خس و خاشاك او
تا درو باقیست يك درویش مرد

۱- نوامیس جمع ناموس است و آن بمعنی راز و قدرت و حرمت آمده است. ناموس
مغرب و مأخوذ از زبان یونانی است و ناموس اکبر شریعت را گویند.
۲- حمام بمعنی کبوتر است.

آبروی ما ز استغنائی اوست
سوز ما از شوق بی پروای اوست
خویشتن را اندر این آئینه بین
تا ترا بخشند سلطان مبین
حکمت دین دل نوازی های فقر
قوت دین بی نیازی های فقر

مؤمنان را گفت آن سلطان دین
الامان از گردش نه آسمان
سخت کوشد بنده ی پا کیزه کیش
ای که از ترك جهان گوئی مگو
را کبش بودن از و وارستن است
صید مؤمن این جهان آب و گل
حل نشد این معنی مشکل مرا
وای آن شاهین که شاهینی نکرد
«مسجد من این همه روی زمین»^۱
مسجد مؤمن بدست دیگران
تا بگیرد مسجد مولای خویش
ترك این دیر کهن تسخیر او
از مقام آب و گل برجستن است
باز را گوئی که صید خود بهل؟
شاهین از افلاك بگیریزد چرا
مرغکی از چنگ او نامد بدرد
در کنامی^۲ ماند زار و سرنگون

پر نه زد اندر فضای نیلگون

فقر قرآن احتساب هست و بود^۳
فقر مؤمن چیست؟ تسخیر جهات
فقر کافر خلوت دشت و در است
زندگی آن را سکون غار و کوه
آن خدا را جستن از ترك بدن
نی رباب و مستی ورقص و سرود
بنده از تأثیر او مولا صفات
فقر مؤمن لرزه ی بحر و بر است!
زندگی این را زمرگ باشکوه!
این خودی را بر فسان حق زدن

۱- اشاره بحديث مشهور که پیغمبر اسلام فرموده است تمام روی زمین مسجد من است.

۲- کنام آشیانه ولانه و جایگاه حیوانات را گویند.

۳- علامه اقبال فقر و درویشی متداول را که عبارت از انزوا و رهبانیت و ترك دنیا و فنا در گمراهی است، مردود می شمارد و میگوید فقر واقعی آنست که بنده را مولا صفات کند و از او مانند مجاهدین صدر اسلام لرزه به بحر و بر اندازد.

آن خودی را کشتن و واسوختن
فقر چون عریان شود زیر سپهر
فقر عریان گرمی بدر و حنین

این خودی را چون چراغ افروختن
از نهیب او بلرزد ماه و مهر
فقر عریان بانگ تکبیر حسین

فقر را تا ذوق عریانی نماند

آن جلال اندر مسلمانی نماند

وای ما ای وای این دیر کهن
دل زغیراله به پرداز ای جوان
تا کجا بسی غیرت دین زیستن
مرد حق باز آفریند خویش را

تیغ لادر کف نه توداری نه من
این جهان کهنه در بازای جوان
ای مسلمان مردن است این زیستن
جز به نور حق نبید خویش را

بر عیار مصطفی خود را زند

تا جهانی دیگری پیدا کند

آه زان قومی که از پا برفتاد
داستان او میسر از من که من
در گلویم گریه ها گردد گره
مسلم این کشور از خود نا امید
لاجرم از قوت دین بدظن است
از سه قرن این امت خوار و زبون
پست فکر و دون نهاد و کور ذوق
زشتی اندیشه او را خوار کرد
تا نداند از مقام و منزلش
طبع او بسی صحبت مرد خبیر
بنده ی رد کرده ی مولا است او
نی بکف مالی که سلطانی برد
شیخ اولرد فرنگی را مرید

میر و سلطان زاد و درویشی نژاد
چون بگویم آنچه ناید در سخن
این قیامت اندرون سینه به
عمرها شد با خدا مردی ندید
کاروان خویش را خود در هزن است
زنده بی سوز و سرور اندرون
مکتب و ملای او محروم شوق
افتراق او را ز خود بیزار کرد
مرد ذوق انقلاب اندر دلش
خسته و افسرده و حق ناپذیر
مفلس و قلاش و بی پرواست او
نی بدل نوری که شیطانی برد
گرچه گوید از مقام بایزید

گفت دین را رونق از محکومی است زندگانی از خودی محرومی است

دولت اغیار را رحمت شمرد

رقص ها گرد کلیسا کرد و مرد

می شناسی عصر ما باماچه کرد!

از جمال مصطفی بیگانه کرد

جوهر آئینه از آئینه رفت

داو^۱ اول خویش را در باختی

آرزوی زنده‌ئی در دل نژاد

يك دودم از غیر خود بیگانه شو

اندر این کشور مقام خود شناس

بر نگون شاخ آشیان خود میند

جنس خود بشناس و باز اغان میر

باز خود را در کف تقدیر ده

پیش او کوه گران مانند گاه

يك نفس آسودنش نابودن است

نی مرا از فقر و درویشی خبر

پخته‌ی من خام و کارم ناتمام

يك گره از صد گره بگشاده‌اند

ای تهی از ذوق و شوق و سوز و درد

عصر ما مارا زما بیگانه کرد

سوز او تا از میان سینه رفت

باطن این عصر را شناختی

تا دماغ تو به پیچا کش فتاد

احتساب خویش کن از خود مرو

تا کجا این خوف و وسواس و هراس

این چمن دارد بسی شاخ بلند

نغمه داری در گلوای بی خبر

خویشتن را تیزی شمشیر ده

اندرون تست سیل بی پناه

سیل را تمکین^۲ زنا آسودن است

من نه ملا، نی فقیه نکته ور

در ره دین نیز بین و سست گام

تا دل پر اضطرابم داده‌اند

از تب و تابم نصیب خود بگیر

بعد ازین ناید چو من مرد فقیر

۱- داو بمعنی نوبت بازی در شطرنج و نرد، و امثال آنست.

۲- تمکین، وقار، شأن و شوکت و پا برجای کردن و جای داشتن است.

مرد حر

مرد حر محکم زورد لا تخف^۱
 مرد حر از لاله روشن ضمیر
 مرد حر چون اشتران باری برد
 پای خود را آنچنان محکم نهاد
 جان او پاینده تر گردد ز موت
 هر که سنگ راه را داند ز جاج
 گرمی طبع تو از صهبای اوست
 پادشاهان در قباهای حریر
 سردین ما را خبر او را نظر
 ما کلیسا دوست ما مسجد فروش
 نی مغان را بنده‌ی نی ساغر بدست
 چهره‌ی گل از نم او احمر است
 دارد اندر سینه تکبیر امم
 قبله‌ی ما که کلیسا گاه دیر
 ماهمه عبد فرنگ او عبد هو
 صبح و شام ما بفکر سازوبرگ
 در جهان بی ثبات او را ثبات
 اهل دل از صحبت ما مضمحل
 کار ما وابسته تخمین وطن

ما بمیدان سر بجیب^۲، اوسر بکف
 می نگرده بنده‌ی سلطان و میر
 مرد حر باری بردخاری خورد
 نبض ره از سوز او بر می جهد
 بانگ تکبیرش برون از حرف صوت
 گیرد آن درویش از سلطان خراج
 جوی تو پرورده‌ی دریای اوست
 زرد رو از سهم آن عریان فقیر
 او درون خانه ما بیرون در
 او ز دست مصطفی پیمانه نوش
 ما تهی پیمانه او مست الست
 ز آتش ما دود او روشن تر است!
 در جبین اوست تقدیر امم
 او نخواهد رزق خویش از دست غیر
 او ننگجد در جهان رنگ و بو
 آخر ما چیست؟ تلخیهای مرگ!
 مرگ او را از مقامات حیات!
 گل ز فیض صحبتش دارای دل
 او همه کردار و کم گوید سخن

۱- اشاره به آیلهای مکرر در قرآن مجید از جمله آیه ۱۰ سورة نمل «... یا موسی لا تخف انی لایخاف لدی المرسلون»،
 ۲- گریبان.

ما گدایان کوچه گرد وقافه مست
ما پرکاهی اسیر گرد باد
محرم او شو ز ما بیگانه شو
شکوه کم کن از سپهر گرد گرد
صحبت از علم کتابی خوشتر است
مرد حر دریای ژرف و بیکران
سینه‌ی این مرد می جوشد چو دیگ
روز صلح آن برگ و سازانجمن
روز کین آن محرم تقدیر خویش
ای سرت کردم گریز از ما چوتیر
می نه روید تخم دل از آب و گل

فقر او از لا اله تیغی بدست
ضربش از کوه گران جوئی گشاد
خانه ویران باش و صاحب خانه شو
زنده شو از صحبت آن زنده مرد
صحبت مردان حر آدم گراست
آب گیر از بحر و نی از ناودان
پیش او کوه گران يك توده ریگ
همچو باد فرودین اندر چمن
گور خود می کند از شمشیر خویش
دامن او گیر و بسی تابانه گیر
بی نگاهی از خداوندان دل

اندر این عالم نیرزی باخسی
تا نیاویزی بدامان کسی

در امر ارشاد

نکته‌ها از پیر روم^۱ آموختم
مال را گر بهر دین باشی حمل^۲
گر نداری اندر این حکمت نظر
از تهی دستان گشاد امتان
جدت اندر چشم او خوار است و بس

خویش را در حرف او واسو ختم
نعم مال صالح گوید رسول
تو غلام و خواجیه‌ی تو سیم و زر
از چنین منعم فساد امتان
کهنگی را او خریدار است و بس

۱- اشاره به مولوی است. ۲- از ملای روم، و نعم مال صالح: حدیث نبوی است.

در نگاهش ناصواب آمد صواب
خواجه نان بنده‌ی مزدور خورد
در حضورش بنده می‌نالد چونی
نی بجامش باده و نی در سبوست
ترسد از هنگامه‌های انقلاب
آبروی دختر مزدور برد
بر لب او ناله‌های پی به پی
کاخ‌ها تعمیر کرد و خود بکوست

ای خوش آن منعم که چون درویش زیست

در چنین عصری خدا اندیش زیست

تا ندانی نکته‌ی اکل حلال
آه یورپ زین مقام آگاه نیست
او نداند از حلال و از حرام
امتی برامتی دیگر چرد
از ضعیفان نان ربودن حکمت است
شیوه‌ی تهذیب نو آدم دری است
این بنوک این فکر چالاک یهود
بر جماعت زیستن گردد وبال
چشم او بنظر بنورالله^۱ نیست
حکمتش خام است و کارش ناتمام
دانه این می‌کارد آن حاصل برد
از تن شان جان ربودن حکمت است
پرده‌ی آدم دری سوداگری است
نور حق از سینه‌ی آدم ربود

تا ته و بالا^۲ نگردد این نظام

دانش و تهذیب^۳ و دین سودای خام

آدمی اندر جهان خیر و شر
کس نداند زشت و خوب کار چیست
شرع بر خیزد ز اعماق حیات
گر جهان داند حرامش را حرام
نیست این کار فقیهان ای پسر
حکمش از عدل است و تسلیم و رضا است
از فراق است آرزوها سینه تاب
کم شناسد نفع خود را از ضرر
جاده‌ی هموار و ناهموار چیست
روشن از نورش ظلام کائنات
تا قیامت پخته ماند این نظام
با نگاهی دیگری او را نگر
بینخ او اندر ضمیر مصطفی است
تو نمایی چون شود «او» بی حجاب

۱- بنظر بنورالله: حدیث نبوی است. ۲- ته و بالا همان معنی زیر و را در فارسی

مصطلح امروز میدهد. ۳- پاکیزه کردن.

از جدائی گر چه جان آید بلب
مصطفی داد از رضای او خبر
تخت جم پوشیده زیر بوریا است
حکم سلطان گیر و از حکمش منال
تا توانی گردن از حکمش مپیچ
از شریعت احسن التقویم^۱ شو
وارث ایمان ابراهیم شو

پس طریقت چیست ای والاصفات
فاش می خواهی اگر اسرار دین
گر نه بینی، دین تو مجبوری است
بنده تاحق را نبیند آشکار
تویکی در فطرت خود غوطه زن
تا به بینی زشت و خوب کار چیست
هر که از سرنبی گیرد نصیب
ای که می نازی به قرآن عظیم
در جهان اسرار دین را فاش کن
کس نه گردد در جهان محتاج کس
مکتب و ملا سخن ها ساختند
زنده قومی بود از تاویل مرد
صوفیان باصفا را دیده ام
عصر من پیغمبری هم آفرید
هر یکی دانای قرآن و خبر

شرع را دیدن به اعماق حیات
جز به اعماق ضمیر خود مبین
این چنین دین از خدا مهجوری^۲ است
بر نمی آید ز جبر و اختیار
مرد حق شو بر ظن و تخمین متن
اندر این نه پرده ی اسرار چیست
هم به جبریل امین گردد قریب
تا کجا در حجره می باشیم مقیم
نکته ی شرع مبین را فاش کن
نکته ی شرع مبین این است و بس
مؤمنان این نکته را شناختند
آتش او در ضمیر او فسرده
شیخ مکتب را نکو سنجیده ام
آنکه در قرآن بغیر از خود ندید
در شریعت کم سواد و کم نظر

۱- احسن التقویم اشاره به آیه قرآنی.

۲- دور بودن، بیگانگی.

عقل و نقل افتاده در بند هوس
 منبرشان منبر كاك^۱ است و بس
 زین کلیمان نیست امید گشود
 آستین‌ها بی‌ید بیضا چه سود؟
 کار اقوام و ملل ناید درست
 از عمل بنما که حق در دست تست

اشکی چند بر افتراق^۲ هندیان

ای هماله ای اٹک ای رود گنگ
 پیر مردان از فراست بی نصیب
 شرق و غرب آزاد و ما نخجیر غیر
 زندگان بر مراد دیگران
 نیست این مرگی که آید ز آسمان
 صید او نی‌مرده شو خواهد نه گور
 جامه‌ی کس درغم او چاک نیست
 در هجوم روز حشر او را مجو
 هر که اینجادانه کشت اینجاد رود
 امتی کز آرزو نیشی نخورد
 اعتبار تخت و تاج از ساحری است
 در گذشت از حکم این سحر مبین
 هندیان با یکدگر آویختند
 تا فرنگی قومی از مغرب زمین
 زیستن تا کی چنین بی‌آب و رنگ
 نوجوانان از محبت بی نصیب
 خشت ما سرمایه‌ی تعمیر غیر
 جاودان مرگ است نی‌خواب گران
 تخم او می‌بالد از اعماق جان
 نی‌هجوم دوستان از نزد^۳ و دور
 دوزخ او آن سوی افلاک نیست
 هست در امروز او فردای او
 پیش حق آن بنده را بردن چه سود
 نقش او را فطرت از گیتی سترد
 سخت چون سنگ این زجاج از ساحری است
 کافری از کفر و دینداری ز دین
 فتنه‌های کهنه باز انگیختند
 ثالث آمد در نزاع کفر و دین

۱- كاك بمعنی نان، و منبر كاك میز یا منبری است که نان روی آن میریزند.

۳- نزدیک.

۲- از یکدیگر جدا شدن، پراکنده شدن.

کس نداند جلوه‌ی آب از سراب
انقلاب ای انقلاب ای انقلاب

ای ترا هر لحظه فکر آب و گل
آشیانش گر چه در آب و گل است
تا نه پنداری که از خاک است او
این جهان او را حریم کوی دوست
هر نفس باروز کار اندر ستیز
آشنای منبر و دار است او
آبجوی و بحر ها دارد پیر
زنده و پاینده بی‌ناتنور
چون چراغ اندر شبستان بدن
این چنین دل خود نگر، الله‌مست

از حضور حق طلب يك زنده دل
نه فلك سر گشته‌ی این يك دل است
از بلندی‌های افلاك است او
از قبای لاله گیرد بوی دوست
سنگ ره از ضربت او ریز ریز
آتش خود را نگهدار است او
می‌دهد موجش ز طوفانی خبر
میرد آن ساعت که گردد بی‌حضور
روشن از وی خلوت و هم انجمن
جز به درویشی نمی‌آید بدست

ای جوان دامن او محکم بگیر
در غلامی زاده‌ئی آزاد میر

سیاسیات حاضره

می‌کند بند غلامان سخت‌تر
گر می‌هنگامه‌ی جمهور دید
سلطنت را جامع اقوام گفت
در فضایش بال و پر نتوان گشود
گفت با مرغ قفس ای دردمند

حریت^۱ می‌خواند او را بی‌بصر
پرده بر روی ملوکیت کشید
کار خود را پخته کرد و خام گفت
با کلیدش هیچ در نتوان گشود
آشیان در خانه‌ی صیاد بند

هر که سازد آشیان در دشت و مرغ^۱
 از فسونش مرغ زیرك دانه مست
 حریت خواهی به پیچا کش میفت
 الحذر از گرمی گفتار او
 چشم‌ها از سرمه‌اش بی نورتر
 از شراب ساتگینش^۲ الحذر
 از خودی غافل نه گردد مرد حر

او نباشد ایمن از شاهین و چرخ^۲
 ناله‌ها اندر گلوی خود شکست
 تشنه میرو بر نم تا کش میفت
 الحذر از حرف پهلودار^۳ او
 بنده‌ی مجبور ازو مجبورتر
 از قمار بد نشینش الحذر
 حفظ خود کن حبافیونش مخور

پیش فرعونان بگو حرف کلیم

تا کند ضرب تو دریا را دونیم

داغم از رسوائی این کاروان
 تن پرست و جاه‌مست و کم‌نگه
 در حرم‌زاد و کلیسارا مرید
 دامن‌اورا گرفتن ابلهی است
 اندرین ره تکیه بر خود کن که مرد
 آه از قومی که چشم از خویش بست
 تا خودی در سینه‌ی ملت بمرد
 گرچه دارد لاله اندر نهاد
 آنکه بخشد بی یقینان را یقین
 آنکه زیر تیغ گوید لاله
 آن سرور آن سوز مشتاقی نماید
 ای مسلمانان درین دیر کهن

در امیر او ندیدم نور جان
 اندرونش بی نصیب از لاله
 پرده‌ی ناموس ما را بردرید
 سینه‌ی او از دل روشن تهی است
 صید آهو با سگ کوری نکرد
 دل به غیر الله داد، از خود گسست
 کوه‌گاهی کرد و باد او را بیرد
 از بطون او مسلمانی نژاد
 آنکه لرزد از سجود او زمین
 آنکه از خونش بروید لاله
 در حرم صاحب‌دلی باقی نماید
 تا کجا باشی به بند اهرمن

۱- مرغزار. ۲- پرنده‌ایست شکاری از نوع باز که عربی آنرا صقر

گویند. ۳- حرف دو پهلوی و کنایه دار. ۴- پیاله.

جهد با توفیق و لذت در طلب کس نیاید بی نیاز نیم شب
 زیستن تا کی به بحر اندر چو خس سخت شو چون کوه از ضبط نفس
 گرچه دانا حال دل با کس نگفت از تو درد خویش نتوانم نهفت
 تا غلامم در غلامی زاده‌ام ز آستان کعبه دور افتاده‌ام
 چون بنام مصطفی خوانم درود از خجالت آب می‌گردد وجود
 عشق می‌گوید که «ای محکوم غیر سینه‌ی تو از بتان مانند دیر
 تا نداری از محمد رنگ و بو
 از درود خود میالا نام او»

از قیام بی حضور من می‌رس از سجود بی سرور من می‌رس
 جلوه‌ی حق گرچه باشد یک نفس قسمت مردان آزاد است و بس
 مردی آزادی چو آید در سجود در طوافش گرم رو چرخ کبود
 ما غلامان از جلالش بی خبر از جمال لا زوالش بی خبر
 از غلامی لذت ایمان مجو گرچه باشد حافظ قرآن، مجو
 مؤمن است و پیشه‌ی او آزاری است دین و عرفانش سراپا کفری است
 در بدن داری اگر سوز حیات هست معراج مسلمان در صلوات^۱
 و نداری خون گرم اندر بدن سجده‌ی تو نیست جز رسم کهن

عید آزادان شکوه ملک و دین
 عید محکومان هجوم مؤمنین

حرفی چند با امت عربیه

ای درو دشت تو باقی تا ابد نعره‌ی لاقیصر و کسری^۲ که زد؟

۱- اشاره به حدیث مشهور که نماز مؤمن معراج اوست. ۲- اشاره به حدیث مشهور.

در جهان نزد و دور و دیر و زود
 رمز الا اله کرا آموختند؟
 علم و حکمت ریزه‌ئی از خوان کیست؟
 از دم سیراب آن امی لقب
 حریت پرورده‌ی آغوش اوست
 او دلی در پیکر آدم نهاد
 هر خداوند کهن را او شکست
 گرمی هنگامه‌ی بدر و حنین
 سطوت بانگ صلوات اندر نبرد
 تیغ ایوبی^۳ نگاه بایزید^۴
 عقل و دل را مستی از یک جام می
 علم و حکمت، شرع و دین، نظم امور
 حسن عالم سوز الحمر و تاج
 این همه یک لحظه از اوقات اوست
 ظاهرش این جلوه‌های دلفروز

اولین خواننده‌ی قرآن که بود؟
 این چراغ اول کجا افروختند؟
 آیه‌ی فاصبحتم^۱ اندر شأن کیست؟
 لاله رست از ریگ صحرای عرب
 یعنی امروز امم از دوش اوست
 او نقاب از طلعت آدم گشاد
 هر کهن شاخ از نم او غنچه بست
 حیدر و صدیق و فاروق و حسین
 قرأت الصافات^۲ اندر نبرد
 گنجهای هر دو عالم را کلید
 اختلاط ذکر و فکر روم و ری^۵
 اندرون سینه دلها ناصبور
 آنکه از قدوسیان گیرد خراج
 یک تجلی از تجلیات اوست
 باطنش از عارفان پنهان هنوز

«حمد بیحد مر رسول پاک را

آن که ایمان دادمشت خاک را»^۶

۱- ناظر است به آیه ۹۸ سوره آل عمران: «... اذ کنتم اعداء فالق بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا».

۲- سوره ۳۷ قرآن مجید.

۳- مقصود سلطان صلاح الدین ایوبی مؤسس دولت ایوبیان که در مصر و شام و حجاز و یمن فرمانروائی داشتند. در زمان او مسیحیان به بیت المقدس حمله ور شدند لیکن سلطان صلاح الدین ایوبی آنانرا بسختی شکست داد و ریشارد شیردل پادشاه انگلستان را اسیر کرد.

۴- طیفور بن عیسی بن سروشان بایزید بسطامی ملقب به سلطان العارفین از عرفا و زهاد نامی ایران است اجداد او مسیحی بوده وجد او اسلام آورد و پیروان او را طیفوریه میگویند.

۵- روم و ری، اشاره به مولانا جلال الدین رومی و امام فخر

رازی. ۶- مضمون از عطار با تغییر الفاظ.

حق ترا بران تر از شمشیر کرد
 بانگ تکبیر و صلوت و حرب و ضرب
 ای خوش آن مجذوبی و دل بردگی
 کار خود را امتان بردند پیش
 امتی بودی امم گردیده ئی
 هر که از بند خودی و ارست، مرد
 آنچه تو با خویش کردی کس نکرد
 ای ز افسون فرنگی بی خبر
 از فریب او اگر خواهی امان
 حکمتش هر قوم را بی چاره کرد
 تا عرب در حلقه‌ی دامش فتاد
 عصر خود را بنگر ای صاحب نظر
 قوت از جمعیت دین مبین
 تا ضمیرش رازدان فطرت است
 ساده و طبعش عیار زشت و خوب
 بگذر از دشت و درو کوه و دمن
 طبع از باد بیابان کرده تیز
 عصر حاضر زاده‌ی ایام تست
 شارح اسرار او تو بوده ئی
 تا به فرزندگی گرفت او را فرنگ
 گر چه شیرین است و نوشین است او

ساربان را را کب تقدیر کرد
 اندران غوغا گشاد شرق و غرب
 آه زین دل گیری و افسردگی
 تو ندانی قیمت صحرای خویش
 بزم خود را خود زهم پاشیده ئی
 هر که با بیگانگان پیوست، مرد
 روح پاک مصطفی آمد بدرد
 فتنه‌ها در آستین او نگر
 اشترانش را زحوض خود بران
 وحدت اعرایان صد پاره کرد
 آسمان يك دم امان او را نداد
 در بدن باز آفرین روح عمر
 دین همه عزم است و اخلاص و یقین
 مرد صحرا پاسبان فطرت است
 از طلوعش صد هزار انجم غروب
 خیمه را اندر وجود خویش زن
 ناقه را سرده بمیدان ستیز
 مستی او از می گلفام تست
 اولین معمار او تو بوده ئی
 شاهی گردید بی ناموس و ننگ
 کج خرام و شوخ و بی دین است او

مرد صحرا پخته تر کن خام را

بر عیار خود بزن ایام را

پس چه باید کرد ای اقوام شرق

آدمیت زار نالید از فرنگ
پس چه باید کرد ای اقوام شرق؟
در ضمیرض انقلاب آمد پدید
یورپ^۱ از شمشیر خود بسمل فتاد
گرگی اندر پوستین بره‌ئی
مشکلات حضرت انسان ازوست
زندگی هنگامه برچید از فرنگ
باز روشن می‌شود ایام شرق
شب گذشت و آفتاب آمد پدید
زیر گردون رسم لادینی^۲ نهاد
هر زمان اندر کمین بره‌ئی
آدمیت را غم پنهان ازوست

در نگاهش آدمی آب و گیل است

کاروان زندگی بی‌منزل است

هر چه می‌بینی زانوار حق است
هر که آیات خدا بیند حراست
بنده‌ی مؤمن ازو به‌روز تر
علم چون روشن کند آب و گلش
علم اشیا خاک ما را کیمیاست
عقل و فکرش بی‌عیار خوب و زشت
علم ازورسواست اندر شهر و دشت
دانش افرنگیان تیغی بدوش
با خسان اندر جهان خیر و شر
آه از افرنگ و از آئین او
علم حق را ساحری آموختند
حکمت اشیا زاسرار حق است
اصل این حکمت ز حکم انظر است^۳
هم به حال دیگران دل سوز تر
از خدا ترسنده تر گردد دلش
آه! در افرنگ تأثیرش جداست
چشم او بی‌ثم، دل او سنگ و خشت
جبرئیل از صحبتش ابلیس گشت
در هلاک نوع انسان سخت کوش
در نسازد مستی علم و هنر
آه از اندیشه‌ی لادین او
ساحری فی، کافری آموختند

۱- یورپ یعنی اروپا و بسمل حیوان سربریده را گویند. ۲- لادینی بمعنی

بی‌دینی است. ۳- اشاره به آیه قرآن کریم: فانظر الی الایل کیف خلقت.

هر طرف صد فتنه می آرد نفیر^۱ تیغ را از پنجه‌ی رهن بگیر
 ای که جان را باز می دانی ز تن سحر این تهذیب لادینی شکن
 روح شرق اندر تنش باید دمید تا بگردد قفل معنی را کلید
 عقل اندر حکم دل یزدانی است
 چون زدل آزاد شد شیطانی است
 زندگانی هر زمان در کشمکش
 شرع یورپ^۲ بی نزاع قیل و قال
 نقش نو اندر جهان باید نهاد
 در جینوا^۳ چیست غیر از مکر و فن
 نکته‌ها کو می نه گنجد در سخن
 يك جهان آشوب و يك گیتی فتن^۴!
 ای اسیر رنگ پاك از رنگ شو
 رشته‌ی سود و زیان در دست تست
 این کهن اقوام را شیرازه بند
 اهل حق رازندگی از قوت است
 مؤمن خود، کافر افرنگ شو
 آبروی خاوران در دست تست
 رایت صدق و صفا را کن بلند
 قوت هر ملت از جمعیت است
 رای بی قوت همه مکر و فسون
 قوت بی رای جهل است و جنون
 سوز و ساز و درد و داغ از آسیاست
 عشق را ما دلبری آموختیم
 هم شراب و هم ایاغ از آسیاست
 شیوه‌ی آدم‌گری آموختیم
 هم هنر هم دین ز خاک خاور است
 رشک گردون خاک پاك خاور است

۱- حمله و هجوم و در عربی بمعنی شیپور است. ۲- یورپ همان اروپاست
 در هندو پاكستان این کلمه از انگلیسی اخذ شده و در اینجا از فرانسه.
 ۳- جینوا، ژنو و اشاره بجامعه ملل که ملل ضعیف را در آن راه نبود و ملل قوی زیر دستان
 رادرهم شکستند و جهان را بین خود تقسیم کردند. ۴- جمع فتنه.

وانمودیم آنچه بود اندر حجاب
هر صدف را گوهر از نیسان ماست
روح خود در سوز بلبل دیده‌ایم
فکر ما جویای اسرار وجود
داشتیم اندر میان سینه داغ
ای امین دولت تهذیب و دین
خیز و از کار امم بگشا گره
نشئی افرنگ را از سر بنه

نقشی از جمعیت خاور فکن

واستان خود را از دست اهرمن

دانی از افرنگ و از کار فرنگ
زخم ازو نشتر ازو سوزن ازو
خود بدانی پادشاهی قاهری است
تخته‌ی دکان شریك تخت و تاج
آن جهان‌بانی که هم سودا گراست
گر تو می‌دانی حسابش را درست
بی‌نیاز از کارگاه او گذر
کشتن بی‌حرب و ضرب آئین اوست
بورای خود به‌قالینش مده
گوهرش تف^۲ دارد در لعلش رگ است
رهزن چشم تو خواب مخملش
صد گره افکنده‌ئی در کار خویش
هوشمندی از خم او می‌نخورد

تا کجا در قید زنار فرنگ
ما و جوی خون و امید رفو
قاهری در عصر ماسوداگری است
از تجارت نفع و از شاهی خراج
برزبانش خیر و اندر دل شر است
از حریرش نرم‌تر کرباس تست
در زمستان پوستین او مخر
مرگها در گردش ماشین اوست
بیدق^۱ خود را به‌فرزینش مده
مشك این سوداگر از ناف سگ است
رهزن تو رنگ و آب مخملش
از قماش او مکن دستار خویش
هر که خورد اندر همین میخانه‌مرد

۱- بیدق یا بیدق، پیاده شطرنج، و فرزین، وزیر شطرنج است.

۲- تف‌دار بمعنی معیوب است.

وقت سودا خندخند و کم فروش
محرم از قلب و نگاه مشتری است
تاجران رنگ و بو بردند سود
آنچه از خاک تورست ای مردحر
آن نکو بینان که خود را دیده اند
ای زکار عصر حاضر بی خبر
قالی از ابریشم تو ساختند
چشم تو از ظاهرش افسون خورد
وای آن دریا که موجش کم تپید
گوهر خود را ز غواصان خرید

در حضور رسالت مآب

شب سه اپریل سنه ۱۹۳۶ که در دارالاقبال بهوپال بودم
سید احمدخان^۱ رحمه الله علیه را در خواب دیدم فرمودند
که از علالت خویش در حضور رسالت مآب عرض کن

ای تو ما بیچارگان را سازوبرگ
سوختی لات و منات^۲ کهنه را
در جهان ذکر و فکر انس و جان
لذت سوزو سرور از لاله
نی خداها ساختیم از گاو و خر
نی حضور کاهنان افکنده سر

۱- اشاره به سید احمدخان ابدالی پادشاه افغانستان.

۲- لات و منات نام دوت که اعراب جاهلیت آنها را می پرستیدند.

نی سجودی پیش معبودان پیر
 این همه از لطف بی پایان تست
 ذکر تو سرمایه ذوق و سرور
 ای مقام و منزل هر راهرو
 ساز ما بی صوت گردید آنچنان
 در عجم گردید و هم در عرب
 این مسلمان زاده‌ی روشن دماغ
 در جوانی نرم و نازک چون حریر
 این غلام ابن غلام ابن غلام
 مکتب از وی جذبه‌ی دین در ربود
 این ز خود بیگانه این مست فرنگی
 نان خرید این فاقه کش با جان پاک
 دانه چین مانند مرغان سراسر
 شیخ مکتب کم سواد و کم نظر
 آتش افرنگیان بگداختش
 مؤمن و از رمز مرگ آگاه نیست
 تا دل او در میان سینه مرد
 بهر يك نان نشتر لا و نعم
 از فرنگی می خرد لات و منات
 قم باذنی گوی و او را زنده کن

نی طواف کوشک سلطان و میر
 فکر ما پرورده‌ی احسان تست
 قوم را دارد به فقر اندر غیور
 جذب تو اندر دل هر راهرو
 زخمه بر رگهای او آید گران
 مصطفی نایاب و ارزان بولهب^۱
 ظلمت آباد ضمیرش بی چراغ
 آرزو در سینه‌ی او زود میر
 حریت اندیشه‌ی او را حرام
 از وجودش این قدر دانم که بود
 نان جومی خواهد از دست فرنگی
 داد ما را ناله‌های سوزناک
 از فضای نیلگون ناآشناست
 از مقام او نداد او را خبر
 یعنی این دوزخ دگرگون ساختش
 در دلش لا غالب الا الله نیست
 می نیندیشد مگر از خواب و خورد
 منت صد کس برای يك شکم
 مؤمن و اندیشه‌ی او سومنات^۲
 در دلش الله هو را زنده کن

۱- ابولهب عم حضرت رسول (ص) بود که دشمنی‌های او با رسول اکرم (ص) معروف است. پس از جنگ بدر که کفار قریش شکست خوردند ابولهب از شدت غصه مرد و چون چند روز جنازه‌اش در خانه مانده بود بوی تعفن گرفت بطوریکه نتوانستند جنازه را دفن کنند و پسرش عتبه خانه را بر روی او خراب کرد و جسدش در زیر آوار دفن شد.

۲- سومنات نام بتخانه معروف هندوستان که بدست سلطان محمود غزنوی خراب شد.

ما همه افسونی تہذیب غرب کشتہ‌ی افرنگیان بی حرب و ضرب
تواز آن قومی کہ جام او شکست وانما یک بنده‌ی اللہ مست

تا مسلمان باز بیند خویش را

از جهانی برگزیند خویش را

شہسوارا، یک نفس در کش عنان حرف من آسان نیاید بر زبان
آرزو آید کہ ناید تا بہ لب؟ می نہ گردد شوق محکوم ادب
آن بگوید لب گشا‌ی دردمند این بگوید چشم بگشا لب بہ بند
کرد تو گردد حریم کائنات از تو خواہم یک نگاہ التفات
ذکر و فکر و علم و عرفانم توئی کشتی و دریا و طوفانم توئی
آہوی زار و زبون و ناتوان کس بہ فترا کم نہ بست اندر جہان

ای پناہ من حریم کوی تو

من بامیدی رمیدم سوی تو

آن نوا در سینه پروردن کجا وز دمی صد غنچہ وا کردن کجا
نغمہ‌ی من در گلوی من شکست شعلہ‌ئی از سینہام بیرون نجست
در نفس سوز جگر باقی نماند لطف قرآن سحر باقی نماند
نالہ‌ئی کومی نہ گنجد در ضمیر تا کجا در سینہام ماند اسیر

یک فضای بی کران می بایدش

وسعت نہ آسمان می بایدش

آہ ز آن دردی کہ در جان و تن است گوشہ‌ی چشم تو داروی من است
در نسا زد با دواها جان زار تلخ و بویش بر مشامم ناگوار
کار این بیمار نتوان برد پیش من چو طفلان نالم از داروی خویش
تلخی او را فریمم از شکر خندہ‌ها در لب بدوزد چارہ گر
چون بصیری از تو می خواہم گشود تا بمن باز آید آن روزی کہ بود

مهر تو بر عاصیان افزون تر است
 با پرستاران شب دارم ستیز
 ای وجود تو جهان را نوبهار
 «خود بدانی قدرتن از جان بود
 تا ز غیر الله ندارم هیچ امید
 فکر من در فهم دین چالاک و چست
 تیشه ام را تیزتر گردان که من

در خطا بخشی چو مهر مادر است
 باز روغن در چراغ من بریز
 پرتو خود را دریغ از من مدار
 قدر جان از پرتو جانان بود^۱
 یا مرا شمشیر گردان یا کلید
 تخم کرداری ز خاک من نه رست
 محنتی دارم فزون از کوهکن

مؤمنم، از خویشتن کافر نیم

بر فسانم^۲ زن که بد گوهر نیم

گر چه کشت عمر من بی حاصل است
 دارمش پوشیده از چشم جهان
 بنده ئی را کو نخواهد ساز و برگ
 ای که دادی کرد را سوز عرب
 بنده ئی چون لاله داغی در جگر
 بنده ئی اندر جهان نالان چونی
 در بیابان مثل چوب نیم سوز
 اندرین دشت و دری پهنآوری

چیز کی دارم که نام او دل است
 کز سم شب دیز تو دارد نشان
 زندگانی بی حضور خواجه مرگ
 بنده ی خود را حضور خود طلب
 دوستانش از غم او بی خبر
 تفته جان از نغمه های پی به پی
 کاروان بگذشت و من سوزم هنوز
 بو که آید کاروانی دیگری

جان ز مهجوری بنالد در بدن

ناله ی من وای من ای وای من

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOAND

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. _____ Copy _____

Accession No. [REDACTED]

--	--	--

مسافر

پالسه

علامهٔ اقبال در سال ۱۹۳۳ بدعوت مرحوم محمد نادرشاه پادشاه افغانستان با تفاق دکتر سر راس مسعود وسید سلیمان ندوی با افغانستان سفر کرد.

ارمغان این سفر مثنوی کوتاهی است بنام «مسافر» که پادشاه افغانستان را به احیای سنن دینی و تعظیم و تقویت مبانی اسلام تشویق نموده است.

مثنوی

مسافر

بنام خدا

نادر افغان شه درویش خو
کار ملت محکم از تدبیر او
چون ابوذر خود گداز اندر نماز
عهد صدیق از جمالش تازه شد
از غم دین در دلش چون لاله داغ
در نگاهش مستی ارباب ذوق
خسروی شمشیر و درویشی نکه
فقر و شاهی واردات مصطفی است
این دو قوت از وجود مؤمن است
فقر سوز و درد و داغ و آرزوست
فقر نادر آخر اندر خون تپید
ای صبا ای ره نورد تیز گام
شاه در خواب است پا آهسته نه

رحمت حق بر روان پاک او
حافظ دین مبین شمشیر او
ضربتش هنگام کین خارا گداز!
عهد فاروق از جلالش تازه شد
در شب خاور وجود او چراغ
جوهر جانش سراپا جذب و شوق
هر دو گوهر از محیط لا اله
این تجلیهای ذات مصطفی است
این قیام و آن سجود مؤمن است
فقر را در خون تپیدن آبروست
آفرین بر فقر آن مرد شهید!
در طواف مرقدش نرمک خرام
غنچه را آهسته تر بگشا کره

از حضور او مرا فرمان رسید
 سوختیم از گرمی آواز تو
 از غم تو ملت ما آشناست
 ای باغوش سحاب ما چو برق
 يك زمان در کوهسار ما درخش
 تا کجا در بندها باشی اسیر
 طی نمودم باغ و راغ و دشت و در
 خیبر از مردان حق بیگانه نیست
 جاده کم دیدم ازو پیچیده تر
 سبزه در دامان کهسارش مجوی
 سرزمینی کبک او شاهین مزاج
 در فضایش جره بازان تیز چنگ
 لیکن از بی مرکز آشفته روز
 فر بازان نیست در پروازشان
 آه قومی بی تب و تاب حیات
 آن یکی اندر سجود، این در قیام

رین ریز از سنگ او مینای او

آه از امروز بی فردای او

خطاب به اقوام سرحد

ای ز خود پوشیده خود را بازیاب
 رمز دین مصطفی دانی که چیست
 در مسلمانی حرام است این حجاب
 فاش دیدن خویش را شاهنشهی است

چيست دين؟ در يافتن اسرار خویش
 آن مسلمانی که بیند خویش را
 از ضمیر کائنات آگاه اوست
 در مکان و لامکان غوغای او
 تا دلش سری ز اسرار خداست
 بنده‌ی حق وارث پیغمبران
 تا جهانی دیگری پیدا کند
 زنده مرد از غیر حق دارد فراغ
 پای او محکم بر زم خیر و شر
 صحبتش از بانگی که برخیزد ز جان
 فطرت او بی جهات اندر جهات
 ذره‌ئی از گرد راهش آفتاب
 فطرت او را گشاد از ملت است
 اندکی گم شو بقرآن و خبر
 در جهان آواره‌ئی بیچاره‌ئی
 بند غیر الله اندر پای تست
 میر خیل از مکر پنهانی بترس
 ز آتش مردان حق می سوزمت
 «رزق از حق جو مجو از زید و عمر
 گل مخر گل را مخور گل را مجو
 دل بجو تا جاودان باشی جوان
 بنده باش و بر زمین رو چون سمند
 شکوه کم کن از سپهر لاجورد
 از مقام ذوق و شوق آگاه شو

زندگی مرگ است بی دیدار خویش
 از جهانی برگزیند خویش را
 تیغ لاموجود الا الله اوست
 نه سپهر آواره در پهنای او
 حیف اگر از خویشتن نا آشناست
 او ننگبند در جهان دیگران
 این جهان کهنه را برهم زند
 از خودی اندر وجود او چراغ
 ذکر او شمشیر و فکر او سپر
 نی ز نور آفتاب خاوران!
 او حریم و در طوافش کائنات
 شاهد آمد بر عروج او کتاب
 چشم او روشن سواد از ملت است
 بازای نادان بخویش اندر نگر
 وحدتی گم کرده‌ئی، صد پاره‌ئی
 داغم از داغی که در سیمای تست
 از ضیاع روح افغانی بترس
 نکته‌ئی از پیر روم آموزمت
 مستی از حق جو مجو از بنگ و خمر
 زانکه گل خوار است دائم زرد رو
 از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
 چون جنازه‌ئی که بر گردن برند
 جز بگرد آفتاب خود مگرد
 ذره‌ئی صیاد مهر و ماه شو

عالم موجود را اندازه کن
برگ و ساز کائنات از وحدت است
در گذر از رنگ و بوهای کهن
این کهن سامان میرزد با دو جو
زندگی بر آرزو دارد اساس
چشم و گوش و هوش تیز از آرزو
هر که تخم آرزو در دل نه کشت
آرزو سرمایه‌ی سلطان و میر
آب و گل را آرزو آدم کند
چون شرر از خاک ما بر می‌جهد
پور آزر کعبه را تعمیر کرد
در جهان خود را بلند آوازه کن
اندرین عالم حیات از وحدت است
پاک شو از آرزوهای کهن
نقشبند آرزوی تازه شو
خویش را از آرزوی خود شناس
مشت خاکی لاله‌خیز از آرزو
پایمال دیگران چون سنگ و خشت
آرزو جام جهان بین فقیر
آرزو ما را از خود محرم کند
ذره را پهنای گردون می‌دهد
از نگاهی خاک را اکسیر کرد

تو خودی اندر بدن تعمیر کن
مشت خاک خویش را اکسیر کن

مسافر وارد می‌شود به شهر کابل^۱ و حاضر میشود

بحضور اعلیٰ حضرت شهید

شهر کابل خطه‌ی جنت نظیر
چشم صائب از سوادش سر مه‌چین^۲
در ظلام^۳ شب سمن^۴ زارش نگر
آب حیوان از رگ تا کش بگیر
روشن و پاینده باد آن سر زمین
بر بساط سبزه می‌غلطد سحر

۱- کابل پایتخت افغانستان است. ۲- اشاره به این شعر از صائب تبریزی است:

خوشا وقتی که چشمم از سوادش سر مه‌چین گردد.

۳- تاریکی. ۴- گل یا سمن.

آن دیار خوش سواد آن پاک بوم
 آب او براق و خاکش تابناک
 ناید اندر حرف و صوت اسرار او
 ساکنانش سیر چشم و خوش گهر
 قصر سلطانی که نامش دلگشاست
 شاه را دیدم در آن کاخ بلند
 خلق او اقلیم دلها را گشود
 من حضور آن شه والا گهر
 جانم از سوز کلامش در گداز
 پادشاهی خوش کلام و ساده پوش
 صدق و اخلاص از نگاهش آشکار
 خاکی و از نوریان پاکیزه تر
 در نگاهش روزگار شرق و غرب
 شهر یاری چون حکیمان نکته دان
 پرده ها از طلعت معنی گشود
 گفت از آن آتش که داری در بدن
 هر که او را از محبت رنگ و بوست
 در حضور آن مسلمان کریم
 گفت این سرمایه اهل حق است
 اندرو هر ابتدا را انتهاست
 نشئهی حرفم بخون او دوید
 گفت: نادر در جهان بی چاره بود
 کوه و دشت از اضطرابم بیخبر
 ناله با بانگ هزار آمیختم

باد او خوشتر ز باد شام و روم
 زنده از موج نسیمش مرده خاک
 آفتابان خفته در کهسار او
 مثل تیغ از جوهر خود بی خبر
 زائران را گرد راهش کیمیاست
 پیش سلطانی فقیری دردمند
 رسم و آئین ملوک آنجا نبود
 بی نوا مردی بدربار عمر
 دست او بوسیدم از راه نیاز
 سخت کوش و نرم خوی و گرم جوش
 دین و دولت از وجودش استوار
 از مقام فقر و شاهی با خبر
 حکمت او رازدار شرق و غرب
 رازدان مد و جزر امتان
 نکته های ملک و دین را وانمود
 من ترا دادم عزیز خویشتن
 در نگاهم هاشم و محمود اوست
 هدیه آوردم ز قرآن عظیم
 در ضمیر او حیات مطلق است
 حیدر از نیروی او خیر گشاست
 دانه دانه اشک از چشمش چکید
 از غم دین و وطن آواره بود
 از غمان بی حسابم بیخبر
 اشک با جوی بهار آمیختم

غیر قرآن غمگسار من نبود
 قوتش هر باب را بر من گشود
 گفتگوی خسرو والا نثراد باز با من جذبه‌ی سرشار داد
 وقت عصر آمد صدای الصلوت آن که مؤمن را کند پاک از جهات
 انتهای عاشقان سوز و گداز کردم اندر اقتدای او نماز
 رازهای آن قیام و آن سجود
 جز بیزم محرمان نتوان گشود

بر مزار شهنشاہ با برخلد آشیانی^۱

بیا که ساز فرنگ از ثوا بر افتاد است^۲
 درون پرده‌ی او نغمه نیست فریاد است
 زمانه کهنه بتان را هزار بار آراست
 من از حرم نگذشتم که پخته بنیاد است
 درفش ملت عثمانیان دوباره بلند
 چه گویمت که به تیموریان چه افتاد است؟
 خوشا نصیب که خاک تو آرמיד اینجا
 که این زمین ز طلسم فرنگ آزاد است

۱- سلطان محمد بابر از نوادگان تیمور متولد فرغانه در ماوراءالنهر که حکومت افغانستان را داشت، سپس به هندوستان لشکر کشید و شمال آنجا را فتح کرد و مؤسس سلسلهٔ بابریان یا گورکانیان یا سلاطین تیموری هند شد. از سلاطین معروف این سلسله همایون و اکبر شاه و جهانگیر و شاه جهان و اورنگ زیب معروف به عالمگیر میباشند که پایتخت آنها دهلی بود. ۲- این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز به چاپ رسیده است.

هزار مرتبه کابل نکوتر از دلی است
 « که آن عجوزه عروس هزار داماد است »^۱

درون دیده نگه دارم اشک خونین را
 که من فقیرم و این دولت خداداد است!
 اگر چه پیر حرم ورد لاله دارد
 کجا نگاه که برنده تر ز پولاد است

سفر به غزنی^۱ و زیارت مزار حکیم سنائی^۲

<p>صبح و شام، صبح و شام روز عید میهمان خسرو کیوان سریر شد سفر بر من سبک تر از حضر لاله رست از فیض او در کوهسار مرغزار شیر مردان کهن از حنا بندان او دانای طوس از نوای او دل مردان قوی ترك^۳ جوش، رومی از ذکرش تمام</p>	<p>از نوازشهای سلطان شهید نکته سنج خاوران هندی فقیر تا ز شهر خسروی کردم سفر سینه بگشادم بآن بادی که پار آه غزنی آن حریم علم و فن دولت محمود را زیبا عروس خفته در خاکش حکیم غزنوی آن حکیم غیب، آن صاحب مقام</p>
---	---

۱- ناظر است به این بیت از غزل معروف حافظ:

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد

۲- حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم متخلص به سنائی از شاعران متصوف ایران و پیشرو

عطار و مولوی بوده است. مقام او را از این شعر مولوی میتوان دریافت:

عطار روح بود و سنائی دو چشم او

ما از پی سنائی و عطار آمدیم

۳- اشاره به این شعر مولوی درباره سنائی:

ترك جوشی کرده ام من نیم خام

از حکیم غزنوی بشنو تمام

من ز پیدا، او ز پنهان، در سرور
 او نقاب از چهره‌ی ایمان گشود
 هردو را از حکمت قرآن سبق
 در فضای مرقد او سوختم
 گفتم ای بیننده‌ی اسرار جان
 عصر ما وارفته‌ی آب و گل است
 مؤمن از افرنگیان دید آنچه دید
 تا نگاه او ادب از دل نخورد
 ای حکیم غیب، امام عارفان
 آنچه اندر پرده‌ی غیب است گوی

هر دو را سرمایه از ذوق حضور
 فکر من تقدیر مؤمن و ائمود
 او ز حق گوید من از مردان حق
 تا متاع ناله‌ئی اندوختم
 بر تو روشن این جهان و آن جهان
 اهل حق را مشکل اندر مشکل است
 فتنه‌ها اندر حرم آمد پدید
 چشم او را جلو‌ی افرنگ برد
 پخته از فیض تو خام عارفان
 بو که آب رفته باز آید بجوی

روح حکیم سنائی از بهشت برین جواب می‌دهد

رازدان خیر و شر گشتم ز فقر
 یعنی آن فقری که داند راه را
 اندرون خویش جوید لا اله
 فکر جان کن چون زنان بر تن متن
 سلطنت اندر جهان آب و گل
 مؤمنان زیر سپهر لاجورد
 می‌ندانی عشق و مستی از کجاست؟
 زنده‌ئی تاسوز او در جان تست
 با خبر شو از رموز آب و گل
 دل ز دین سر چشمه‌ی هر قوت است

زاده و صاحب نظر گشتم ز فقر
 بیند از نور خودی الله را
 در ته شمشیر گوید لا اله
 همچو مردان گوی در میدان فکن
 قیمت او قطره‌ئی از خون دل
 زنده از عشق اندوئی از خواب خورد
 این شعاع آفتاب مصطفی است
 این نگه دارنده‌ی ایمان تست
 پس بزن بر آب و گل اکسیر دل
 دین همه از معجزات صحبت است

دین مجو اندر کتب ای بی خبر
 بوعلی^۱ داننده‌ی آب و گل است
 نیش و نوش بوعلی سینا بهل
 مصطفی بحر است و موج او بلند
 مدتی بر ساحلش پیچیده‌ئی
 يك زمان خود را بدریا در فکن
 ای مسلمان جز براه حق مرو
 پرده بگذار آشکارائی گزین
 دوش دیدم فطرت بیتاب را
 چشم او بر زشت و خوب کائنات
 دست او با آب و خاک اندر ستیز
 گفتمش در جستجوی کیستی؟
 گفت از حکم خدای ذوالمنن
 مشت خاکی را بصد رنگ آزمود
 آخر او را آب و رنگ لاله داد
 باش تا بینی بهار دیگری
 هر زمان تدبیرها دارد رقیب
 بر درون شاخ گل دارم نظر
 لاله را در وادی و کوه و دمن

علم و حکمت از کتب دین از نظر
 بیخبر از خستگیهای دل است
 چاره سازیهای دل از اهل دل
 خیز و این دریا بجوی خویش بند
 لطمه‌های موج او نادیده‌ئی
 تا روان رفته باز آید به تن
 نا امید از رحمت عامی مشو
 تا بلرزد از سجود تو زمین
 روح آن هنگامه‌ی اسباب را
 در نگاه او غیوب^۲ کائنات
 آن بهم پیوسته و این ریز ریز
 در تلاش تاروپوی کیستی؟
 آدمی نوسازم از خاک کهن
 پی به پی تابید و سنجید و فزود
 لاله اندر ضمیر او نهاد
 از بهار باستان رنگین‌تری
 تا نگیری از بهار خود نصیب
 غنچه‌ها را دیده‌ام اندر سفر
 از دمیدن باز نتوان داشتن

بشنود مردی که صاحب جستجوست

نغمه‌ئی را که هنوز اندر گلوست

۱- اشاره به حکیم ابوعلی سینا فیلسوف و طبیب معروف ایرانی.

۲- غیوب ناپیدا شدن و جای ناپدید و زمین پست که ناپیدا باشد و قرآن و آخرت را غیب و غیاب هم گفته‌اند.

بر مزار سلطان محمود^۱ علیه الرحمه

خیزد از دل ناله‌ها بی اختیار
 آن دیار و کاخ و کو ویرانه‌ایست
 گنبدی در طوف او چرخ برین
 آنکه چون کودك لب از کوثر بشست
 برق سوزان تیغ بی زنهار او
 زیر گردون آیت الله رایتش
 شوخی فکرم مرا از من ربود
 رخ نمود از سینه‌ام آن آفتاب
 مهر گردون از جلالش درر کوع
 وار هیدم از جهان چشم و گوش
 شهر غزنین يك بهشت رنگ و بو
 قصرهای او قطار اندر قطار
 نکته سنج طوس^۲ را دیدم بیزم
 روح سیر عالم اسرار کرد
 آن همه مشتاقی و سوز و سرور
 تخم اشکی اندر آن ویرانه کاشت

آه آن شهری که اینجا بود یار^۳
 آن شکوه و فال و فر افسانه‌ایست
 تربت سلطان محمود است این
 گفت در گهواره نام او نخست
 دشت و در لرزنده از یلغار^۴ او
 قدسیان قرآن سرا بر تربتش
 تا نبودم در جهان دیر و زود
 پرد گیها از فروغش بی حجاب
 از شعاعش دوش می گردد طلوع
 فاش چون امروز دیدم صبح دوش
 آب جوها نغمه خوان در کاخ و کو
 آسمان با قبه‌هایش هم کنار
 لشکر محمود را دیدم بر زم
 تا مرا شوریده‌ئی بیدار کرد
 در سخن چون رند بی پروا جسور
 گفتگوها با خدای خویش داشت

تا نبودم بی خبر از راز او
 سوختم از گرمی آواز او

۱- اشاره به سلطان محمود غزنوی است. ۲- سال گذشته.

۳- در اصل ایلغار بوده بمعنی هجوم به لشکر دشمن. ۴- اشاره به فردوسی طوسی.

مناجات مرد شوریده در ویرانه غزنی^۱

لاله بهر يك شعاع آفتاب
چون بهار اورا کند عریان و فاش
هر دو آمد يك دگر را ساز و برگ
زندگی پیهم مصاف نیش و نوش
دارد اندر شاخ چندین پیچ و تاب
گویدش جز يك نفس اینجامباش
من ندانم زندگی خوشتر که مرگ
رنگ و نم امروز را از خون دوش

الامان از مکر ایام الامان

الامان از صبح و از شام الامان

ای خدا ای نقشبند جان و تن
فتنه‌ها بینم درین دیر کهن
عالم از تقدیر تو آمد پدید
ظاهرش صلح و صفا باطن ستیز
صدق و اخلاص و صفا باقی نماند
چشم تو بر لاله رویان فرنگ
از که گیر در بط و ضبط این کائنات؟
مرد حق آن بنده‌ی روشن نفس
او به بند نقره و فرزند و زن
این مسلمان از پرستاران کیست؟
سینه‌اش بی سوز و جانش بی خروش
با تو این شوریده دارد يك سخن
فتنه‌ها در خلوت و در انجمن
یا خدای دیگر او را آفرید
اهل دل را شیشه‌ی دل ریز ریز
«آن قدح بشکست و آن ساقی نماند»
آدم از افسون‌شان بی آب و رنگ
ای شهید عشوه‌ی لات و منات^۲
نایب تو در جهان او بود و بس
گر توانی سومنات^۳ او شکن
در گریبانش یکی هنگامه نیست
او سرافیل است و صور او خموش

۱- یکی از شهرهای افغانستان که در قدیم از شهرهای معروف خراسان و پایتخت سلطان محمود غزنوی بوده است. مقبره سلطان محمود و حکیم سنائی در آنجا است.

۲- لات و منات، نام دوت که اعراب جاهلیت آنها را پرستش میکردند.

۳- بتخانه معروف هندوستان که سلطان محمود غزنوی آنجا را تصرف و بتها را شکست.

قلب او نامحکم وجانش نثرند در جهان کالای او نارجمند
 در مصاف زندگانی بی ثبات دارد اندر آستین لات و منات
 مرگ را چون کافران داند هلاک آتش او کم بها مانند خاک
 شعله‌ئی از خاک او باز آفرین آن طلب آن جستجو باز آفرین
 باز جذب اندرون او را بده آن جنون ذوقنون او را بده
 شرق را کن از وجودش استوار صبح فردا از گریبانش برآر
 بحر احمر را بچوب او شکاف از شکوهش لرزه‌ئی افکن بقاف

قندهار^۱ و زیارت خرقه‌ی مبارک

قندهار آن کشور مینو سواد اهل دل را خاک او خاک مراد
 رنگ‌ها بوها هواها آب‌ها آب‌ها تابنده چون سیماب‌ها
 لاله‌ها در خلوت کهسارها نارها یخ بسته اندر نارها
 کوی آن شهر است مارا کوی دوست ساربان بر بندم حمل سوی دوست
 می‌سرایم دیگر از یاران نجد از نوائی ناقه را آرم بوجد

۱- از شهرهای افغانستان که در زمان نادرشاه افشار بدست سپاهیان ایران ساخته شد و نادر آباد نامیده میشد.

غزل^۱

از دیر مغان آیم بی گردش صهبا مست
 در منزل لا بودم از باددی الامست
 دانم که نگاه او ظرف همه کس بیند
 کرد است مرا ساقی از عشوه وایمامت
 وقت است که بگشایم میخانه‌ی رومی باز
 پیران حرم دیدم در صحن کلیسا مست
 این کار حکیمی نیست، دامان کلیمی گیر
 صد بنده‌ی ساحل مست يك بنده‌ی دریامست
 دل را بچمن بردم از باد چمن افسرد
 میرد بخیا بانها ای لاله‌ی صحرا مست
 از حرف دلاویزش اسرار حرم پیدا
 دی کافر کی دیدم در وادی بطحا^۲ مست
 سینا است که فاران است؟ یارب چه مقام است این؟
 هر ذره‌ی خاک من چشمی است تماشا مست!
 خرقه‌ی آن «برزخ لایبغیان»^۳ دیدمش در نکته‌ی «لی خرقتان»^۴
 دین او آئین او تفسیر کل در جبین او خط تقدیر کل
 عقل را او صاحب اسرار کرد عشق را او تیغ جوهر دار کرد
 کاروان شوق را او منزل است ما همه يك مشت خاکیم او دل است

۱- این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز به چاپ رسیده است.

۲- نام محلی است نزدیک مکه. ۳- اشاره به آیه ۲۰ سورة الرحمن: بینهما

برزخ لایبغیان. ۴- ناظر است بحديث: لی خرقتان الفقر والجهاد.

آشکارا دیدنش اسرای^۱ ماست
آمد از پیراهن او بوی او
با دل من شوق بی پروا چه کرد
رقصد اندر سینه از زور جنون
گفت من جبر یلم و نور مبین
شعر رومی خواند و خندید و گریست
در حرم با من سخن رندانه گفت
گفتمش این حرف بی باکانه چیست
من ز خون خویش پروردم ترا
بازیاب این نکته را ای نکته رس
گفت عقل و هوش آزار دل است

در ضمیرش مسجد اقصای ماست
داد ما را نعره‌ی الله هو
باده‌ی پر زور با میناچه کرد
تا ز راه دیده می‌آید برون
پیش از این او را ندیدم این چنین
یارب این دیوانه‌ی فرزانه کیست
از می و مرغ زاده و پیمانه گفت
لب فرو بند این مقام خامشی است
صاحب آه سحر کردم ترا
عشق مردان ضبط احوال است و بس
مستی و وارفتگی کار دل است

نعره‌ها زد تا فتاد اندر سجود

شعله‌ی آواز او بود، او نبود

بر مزار حضرت احمد شاه بابا^۲ علیه الرحمة

مؤسس ملت افغانید

تربت آن خسرو روشن ضمیر
گنبد او را حرم داند سپهر

از ضمیرش ملتی صورت پذیر
با فروغ از طوف او سیمای مهر

۱- اشاره به آیه قرآن شریف و بمعنی اسیری میباشد. ۲- سلطان احمد شاه بابا پادشاه افغانستان مؤسس سلسله ابدالی است که بنام احمدخان ابدالی و ملقب به در دوران معروف است و از سرداران افغانی در خدمت نادر شاه بود. وی در حقیقت بانی استقلال افغانستان بود.

مثل فاتح^۱ آن امیر صف شکن
ملتی را داد ذوق جستجو
از دل و دست گهر ریزی که داشت
نکته سنج و عارف و شمشیر زن
گفت می‌دانم مقام تو کجاست
خشت و سنگ از فیض تودارای دل
پیش ما ای آشنای کوی دوست
ای خوش آن کو از خودی آئینه ساخت
پیر گردید این زمین و این سپهر
گرمی هنگامه‌ئی می‌بایدش
بنده‌ی مؤمن سرافیلی کند
ای ترا حق داد جان ناشکیب

سکه‌ئی زد هم باقلیم سخن
قدسیان تسبیح خوان برخاک او
سلطنت‌ها بردو بی‌پروا گذاشت
روح پاکش با من آمد در سخن
نغمه‌ی تو خاکیان را کیمیاست
روشن از گفتار تو سینای دل
یک نفس بنشین که داری بوی دوست
و در آن آئینه عالم را شناخت
ماه کور از کور چشمیهای مهر
تا نخستین رنگ و بو باز آیدش
بانگ او هر کهنه را برهم زند
تو ز سر ملک و دین داری نصیب

فاش گو با پور نادر فاش گوی
باطن خود را به ظاهر فاش گوی

خطاب به پادشاه اسلام اعلی حضرت ظاهر شاه^۲
ایده الله بنصره

ای قبای پادشاهی بر تو راست سایه‌ی تو خاک ما را کیمیاست

۱- سلطان محمد فاتح هفتمین سلطان عثمانی بود که در سال ۱۴۵۳ میلادی قسطنطنیه را فتح کرد و پس از تسخیر صربستان و یونان و بحرالجزایر و کریمه به سلطان محمد فاتح معروف گشت.

۲- اشاره به محمد ظاهر شاه پادشاه مخلوع افغانستان است.

خسروی را از وجود تو عیار
از تو ای سرمای‌ده‌ی فتح و ظفر
سینه‌ها بی‌مهر تو ویرانه به
آبگون تیغی که داری در کمر
لیک میدانم که تیغ نادر است

سطوت^۱ تو ملک و دولت را حصار
تخت احمد شاه را شاهی دگر
از دل و از آرزو بیگانه به
نیم شب از تاب او گردد سحر
من چه گویم باطن او ظاهر است

حرف شوق آورده‌ام از من پذیر

از فقیری رمز سلطانی بگیر

ای نگاه تو ز شاهین تیزتر
این که می‌بینیم از تقدیر کیست؟
روز و شب آئینه‌ی تدبیر ماست
باتو گویم ای جوان سخت‌کوش
هر که خود را صاحب امروز کرد
او جهان رنگ و بو را آبروست
مرد حق سرمای‌ده‌ی روز و شب است
بنده‌ی صاحب نظر پیرامم
از نگاهش تیزتر شمشیر نیست
لرزد از اندیشه‌ی آن پخته‌کار
چون پدر اهل هنر را دوست‌دار
همچو آن خلد آشیان بیدار زی
می‌شناسی معنی کرار چیست؟
امتان را در جهان بی‌ثبات
سرگذشت آل عثمان را نگر

گرد این ملک خدا دادی نگر
چیست آن‌چیزی که می‌بایست و نیست؟
روز و شب آئینه‌ی تقدیر ماست
چیست فردا؟ دختر امروز و دوش
گرد او گردد سپهر گرد گرد
دوش ازو امروز ازو فردا ازوست
زان که او تقدیر خود را کوب است
چشم او بینای تقدیر امم
ما همه نخجیر او نخجیر نیست
حادثات اندر بطون روزگار
بنده‌ی صاحب نظر را دوست‌دار
سخت‌کوش و پر دم و کرار زی
این مقامی از مقامات علی است
نیست ممکن جز بکراری حیات
از فریب غربیان خوین جگر^۲

۱- بزرگی و جلال. ۲- اشاره به دولت مقتدر عثمانی و وضع حالیه ترکیه است.

تا ز کمراری نصیبی داشتند
مسلم هندی چرا میدان گذاشت؟
مشت خاکش آنچنان گردیده سرد
ذکر و فکر نادری در خون تست
ای فروغ دیده‌ی برنا و پیر
هم از آن مردی که اندر کوه و دشت^۱
روزها شبها تپیدن می‌توان
صد جهان باقی است در قرآن هنوز
باز افغان را از آن سوزی بده
ملتی گم گشته‌ی کوه و کمر
زانکه بود اندر دل من سوز و درد
کار و بارش را نکو سنجیده‌ام
مرد میدان زنده از الله هوست
بنده‌ئی کو دل بغیر اله نه بست
او نکنجد در جهان چون و چند

چون ز روی خویش بر گیر دحجاب
او حساب است او ثواب است او عذاب

در جهان، دیگر علم افراشتند
همت او بوی کمراری نداشت
گرمی آواز من کاری نکرد
قاهری بادلبری در خون تست
سرکار از هاشم و محمود گیر
حق ز تیغ او بلند آوازه گشت
عصر دیگر آفریدن می‌توان
اندر آیاتش یکی خود را بسوز
عصر او را صبح نوروزی بده
از جبینش دیده‌ام چیزی دگر
حق ز تقدیرش مرا آگاه کرد
آنچه پنهان است پیدا دیده‌ام
زیر پای او جهان چار سوست!
می‌توان سنگ از زجاج او شکست
تهمت ساحل باین دریا مبند

این دو قوت اعتبار مات است
این فتوحات جهان تحت و فوق
مؤمنان را آن جمال است این جلال
اصل او جز لذت ایجاد نیست
این کهر از دست ما افتاده است^۲

برگ و سازما کتاب و حکمت است
آن فتوحات جهان ذوق و شوق
هر دو انعام خدای لایزال
حکمت اشیا فرنگی زاد نیست
نیک اگر بینی مسلمان زاده است

۲- اشاره به والاحضرت شاه ولی خان.

۱- علامه اقبال میگوید: این علم و حکمت امروزی را اروپائیان از مسلمانان گرفته‌اند.

چون عرب اندر اروپا پر گشاد
دانه آن صحرا نشینان کاشتند
این پری از شیشه‌ی اسلاف ماست
لیکن از تهذیب لادینی گریز
فتنه‌ها این فتنه پرداز آورد
از فسونش دیده‌ی دل نابصیر
لذت بیتابی از دل می‌برد

علم و حکمت را بنا دیگر نهاد
حاصلش افرنگیان برداشتند
باز صیدش کن که او از قاف ماست
زان که او با اهل حق دارد ستیز
لات و عزی در حرم باز آورد
روح از بی‌آبی او تشنه میر
بلکه دل زین پیکر گل می‌برد

کهنه دزدی غارت او بر ملاست

لاله می‌نالد که داغ من کجاست؟

حق نصیب تو کند ذوق حضور
«مردن وهم زیستن‌ای نکته رس
مرد کمر سوز نوا را مرده‌ئی
پیش چنگی مست و مسرور است کور
روح با حق زنده و پاینده است
آنکه حی لایموت آمد حق است
هر که بی حق زیست جز مردار نیست
بر خور از قرآن اگر خواهی ثبات
می‌دهد ما را پیام لاتخف
قوت سلطان و میر از لاله
تا دو تیغ لا والا داشتیم
خاوران از شعله من روشن است
از تب و تابم نصیب خود بگیر
گوهر دریای قرآن سفته‌ام
با مسلمانان غمی بخشیده‌ام

باز گویم آنچه گفتم در زبور
این همه از اعتبارات است و بس
لذت صوت و صدا را مرده‌ئی
پیش رنگی زنده در گور است کور
ورنه این را مرده‌آن را زنده‌است
زیستن با حق حیات مطلق است
گرچه کس در ماتم اوزار نیست
در ضمیرش دیده‌ام آب حیات
می‌رساند بر مقام لاتخف
هیبت مرد فقیر از لاله
ماسوالله را نشان نگذاشتیم
ای خنک‌مردی که در عصر من است
بعد ازین ناید چو من مرد فقیر
شرح رمز صبغة‌اله گفته‌ام
کهنه شاخی را نمی‌بخشیده‌ام

عشق من از زندگی دارد سراغ
 نکته‌های خاطر افروزی که گفت؟
 همچونی نالیدم اندر کوه و دشت
 حرف شوق آموختم و آسوختم
 با من آه صبحگاهی داده‌اند
 دارم اندر سینه نور لا اله
 فکر من گردون مسیر از فیض اوست

عقل از صهبای من روشن ایباغ
 با مسلمان حرف پرسوزی که گفت؟
 تا مقام خویش بر من فاش گشت
 آتش افسرده باز آفر و ختم
 سطوت کوهی بگاهی داده‌اند
 در شراب من سرور لا اله
 جوی ساحل ناپذیر از فیض اوست

پس بگیر از باده‌ی من يك دو جام
 تا درختی مثل تیغ بی‌نیام

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOAND

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. _____ Copy _____

Accession No. [REDACTED]

--	--	--

ارمغان حجاز

آلبوم نغمه‌ها

این مجموعه درسالهای آخرزندگی علامه اقبال سروده شده وهفت ماه پس از مرگ او بچاپ رسید.

«ارمغان حجاز» در آرزوی شوق وزیارت مکه و مدینه به شیوه دویتهای باباطاهر سروده شده است.

قسمتی از این کتاب بزبان اردو میباشد که ما آنرا چاپ نکردیم وقسمت عمده وزیبای آن بنام «مجلس شورای ابلیس» است که اقبال سیاست امروزی جهانرا شدیداً مورد انتقاد قرار داده است.

ارمغان حجاز

بنام خدا



حضور حق

دل او پند یاران کم پذیرد	خوش آن راهی که سامانی نگیرد
ز يك آهش غم صدساله میرد	بآبی سوز ناکش سینه بگشای

* * *

مثال شعله افسردند و رفتند	دل ما بیدلان بردند و رفتند
که خاصان باده ها خوردند و رفتند!	بیایك لحظه باعامان درآمیز

* * *

من از خجلت لب خود کم گشودم	سخن ها رفت از بود و نبودم
عیار کار من گیر از سجودم	سجود زنده مردان می شناسی

* * *

نگاهش از مه و پروین بلند است	دل من در گشاد چون و چندان است
که این کافر بسی خلوت پسند است	بده ویرانه‌ئی در دوزخ او را

* * *

چه شور است این که در آب و گل افتاد
قرار يك نفس بر من حرام است
ز يك دل عشق را صد مشکل افتاد
بمن رحمی که کارم با دل افتاد

* * *

جهان از خود برون آورده کیست؟
مرا گوئی که از شیطان حذر کن
جمالش جلوه‌ی بی‌پرده‌ی کیست؟
بگو با من که او پرورده‌ی کیست

* * *

دل بی‌قید من در پیچ و تاب است
دل ابلیس هم نتوانم آزد
نصیت من عتابی یا خطایست
گناه گاه گاه من صوابیست

* * *

صبنت الكاس عنا ام عمرو^۱
اگر این است رسم دوستداری
وكان الكاس مجراها الیمینا
بدیوار حرم زن جام و مینا

* * *

بخود پیچیدگان در دل اسیرند
سجود از ما چه می‌خواهی که شاهان
همه دردند و درمان ناپذیرند
خراجی از ده ویران نه گیرند

* * *

روم راهی که او را منزلی نیست
من از غم‌ها نمی‌ترسم و لیکن
از آن تخمی که ریزم حاصلی نیست
مده آن غم که شایان دلی نیست

* * *

می من از تنگ جامان نگه‌دار
شرر از نیستانی دورتر به
شراب پخته از خامان نگه‌دار
بخاصان بخش و از عامان نگه‌دار

* * *

۱- عمرو بن کلثوم، از شاعران معروف عرب در عصر جاهلیت و یکی از صاحبان تعلقات سبعه
مردی دلیر و بی‌باک بود و شعر فوق از اوست.

ترا این کشمکش اندر طلب نیست
از آن از لامکان بگریختم من

* * *

زمن هنگامه‌ئی ده این جهان را
ز خاک ما دگر آدم برانگیز

* * *

جهانی تیره‌تر با آفتابی
ندانم تا کجا ویرانه‌ئی را

* * *

غلامم جز رضای تو نجویم
ولیکن گربه‌این نادان بگوئی

* * *

دلی در سینه دارم بی‌سروری
بگیر از من که بر من باردوش است

* * *

چه گویم قصه‌ی دین و وطن را
مرنج از من که از بی‌مهری تو

* * *

مسلمانی که دربند فرنگ است
ز سیمائی که سودم بر درغیر

* * *

نخواهم این جهان و آن جهان را
سجودی ده که از سوز و سرورش

* * *

ترا این درد و داغ و تاب و تب نیست
که آن جا ناله‌های نیم‌شب نیست

دگر گون کن زمین و آسمان را
بکش ابن بنده‌ی سود و زیان را

صواب او سراپا ناصوابی
دهی از خون آدم رنگ و آبی

جز آن راهی که فرمودی نه پویم
خری را اسب تازی گو، نه گویم

نه سوزی در کف خاکم نه نوری
ثواب این نماز بی‌حضور

که نتوان فاش گفتن این سخن را
بنا کردم همان دیر کهن را

دلش در دست او آسان نیاید
سجودی بوزر و سلمان نیاید

مرا این بس که دانم رمز جان را
بوجد آرم زمین و آسمان را

چہ میخواهی ازین مردن آسای
سحر جاوید را در سجده دیدم

* * *

به آن قوم از تومی خواهم گشادی
بسی نا دیدنی را دیده‌ام من

* * *

نگاه تو عتاب آلود تا چند
درین بتخانه اولاد ابراهیم

* * *

سرور رفته باز آید که ناید
سرآمد روزگار این فقیری

* * *

اگر می‌آید آن دانای رازی
ضمیر امتان را می‌کند پاک

* * *

متاع من دل درد آشنای است
بخاک مرقد من لاله خوشتر

* * *

دل از دست کسی بردن نداند
دم خود را دمیدی اندر آن خاک

* * *

دل ما از کنار ما رمیده

بهر بادی که آمد رفتم از جای
به صبحش چهره‌ی شامم بیاران

فقیهش بی‌یقینی، کم‌سوادی
«مرا ای کاشکی مادر نرادی»

* * *

بتان حاضر و موجود تا چند
نمک پرورده‌ی نمرود تا چند

* * *

نسیمی از حجاز آید که ناید
دگردانای راز آید که ناید

* * *

بده او را نوای دل‌گدازی
کلیمی یا حکیمی نی‌نوازی

* * *

نصیب من فغان نا‌رسای است
که هم خاموش و هم خونین نوای است

* * *

غم اندر سینه پروردن نداند
که غیر از خوردن و مردن نداند

* * *

بصورت مانده و معنی ندیده

زما آن رانده‌ی درگاه خوشتر

حق او را دیده و ما را شنیده

* * *

نداند جبرئیل این‌های وهورا

که شناسد مقام جستجو را

پیرس از بنده‌ی بیچاره‌ی خویش

که داند نیش و نوش آرزورا

* * *

شب این انجمن آراستم من

چومه از گردش خود کاستم من

حکایت از تغافل‌های تو رفت

و لیکن از میان برخاستم من

* * *

چنین دور آسمان کم دیده باشد

که جبریل امین را دل خراشد

چو خوش دیری بنا کردند آنجا

پرستد مؤمن و کافر نباشد

* * *

عطا کن شور رومی، سوز خسرو

عطا کن صدق و اخلاص سنائی

چنان با بندگی در ساختم من

نه گیرم گرمرا بخشی خدائی

* * *

مسلمان فاقه مست و ژنده پوش است

ز کارش جبرئیل اندر خروش است

بیا نقش دگر ملت به ریزم

که این ملت جهان را باردوش است

* * *

دگر ملت که کاری پیش گیرد

دگر ملت که نوش از نیش گیرد

نگردد با یکی عالم رضامند

دو عالم را به دوش خویش گیرد

* * *

دگر قومی که ذکر لا الهش

بر آرد از دل شب صبح گاهش

شناسد منزلش را آفتابی

که ریگ کهکشانش روید ز راهش

* * *

جهان تست در دست خسی چند

کسان او به بند ناکسی چند

هنرور در میان کار گاهان

کشد خود را به عیش کر کسی چند

* * *

مریدی فاقه مستی گفت باشیخ
به ما نزدیک تر از شهر گک ما است

که یزدان را ز حال ما خبر نیست
ولیکن از شکم نزدیک تر نیست

* * *

دگر گون کشور هندوستان است
مبجو از ما نماز پنجگانه

دگر گون آن زمین و آسمان است
غلامان را صف آرائی گران است

* * *

زم محکومی مسلمان خود فروش است
زم محکومی رگان در تن چنان سست

گرفتار طلسم چشم و گوش است
که مارا شرع و آئین باردوش است

* * *

یکی اندازه کن سود و زیان را
نمی بینی که ما خاک کسی نهادان

چو جنت جاودانی کن جهان را
چو خوش آراستیم این خاکدان را

* * *

تو می دانی حیات جاودان چیست
ز اوقات تو یک دم کم نه گردد

نمی دانی که مرگ جاودان چیست؟
اگر من جاودان باشم زیان چیست؟

* * *

به پایان چون رسد این عالم پیر
مکن رسوا حضور خواجه مارا

شود بی پرده هر پوشیده تقدیر
حساب من ز چشم او نهان گیر

* * *

بدن و اماند و جانم در تگ و پوست
تو باش این جاو با خاصان پیامیز

سوی شهری که بطحادرره اوست
که من دارم هوای منزل دوست

* * *

ادب گاهیست زیر آسمان از عرش نازک تر
نفس گم کرده میآید جنید و بایزید^۱ اینجا
«عزت بخاری»

حضور رسالت

«الا یا خیمگی خیمه فرو هل
خرد از راندن محمل فرو ماند

که پیش آهنگ بیرون شد زمزل^۲
زمام خویش دادم در کف دل

* * *

نگاهی داشتم بر جوهر دل
رمیدم از هوای قریه و شهر

تپیدم آرمیدم در بر دل
بیاد دشت وا کردم در دل

* * *

ندانم دل شهید جلوه‌ی کیست
بصحرای بردمش افسرده تر گشت

نصیب او قرار یک نفس نیست
کنار آبجوئی زار بگریست

* * *

مپرس از کاروان جلوه مستان
بجان شان ز آواز جرس شور

ز اسباب جهان بر کنده دستان
چو از موج نسیمی در نیستان

* * *

۱- ابوالقاسم جنید بن محمد از عرفاء مشهور که گویند سی سفر پیاده به مکه رفته و ملقب به طاوس العلماء است. بایزید بسطامی نیز از عرفاء مشهور و ملقب به سلطان العارفین است.
۲- شعر از منوچهر دامغانی است.

باین پیری ره یثرب گرفتم
چو آن مرغی که در صحرا سرشام

* * *

گناه عشق و مستی عام کردند
بآهنگ حجازی می‌سرایم

* * *

چه پرسی از مقامات نوایم
کشادم رخت خود را اندرین دشت

* * *

سحر با ناقه گفتم نرم‌تر رو
قدم مستانه زد چندان که گوئی

* * *

مهار ای ساربان او را نشاید
من از موج خرامش می‌شناسم

* * *

نم‌اشک است در چشم سیاهش
همان می‌کو ضمیرم را بر افروخت

* * *

چو خوش صحرا که در روی کاروانها
به ریگ گرم او آور سجودی

* * *

چو خوش صحرا که شامش صبح خند است

نوا خوان از سرور عاشقانه
گشاید پر به فکر آشیانه

دلیل پختگان را خام کردند
«نخستین باده کاندرا جام کردند»^۱

ندیمان کم شناسند از کجایم
که اندر خلوت تنها سرایم

که را کب خسته و بیمار و پیر است
پیاش ریگ این صحرا حریر است

که جان او چو جان ما بصیر است
چو من اندر طلسم دل اسیر است

دل‌سوزد ز آه صبح گاهش
پیایی ریزد از موج نگاهش

درودی خواند و محمل براند
جبین را سوز تا داغی بماند

شبش کوتاه و روز او بلند است

۱- غزل معروف عراقی با این مطلع:
نخستین باده کاندرا جام کردند

ز چشم مست ساقی وام کردند

چو ما هر ذره‌ی او دردمند است

قدم ای راهرو آهسته‌تر نه

* * *

سرود او بآهنگ عرب نیست
خنك دل در بیابانی توان زیست

امیر کاروان آن اعجمی^۱ کیست؟
زند آن نغمه کز سیرابی او

* * *

چه آتش‌ها که در آب و گل اوست
که در هر سینه قاشی^۲ از دل اوست

مقام عشق و مستی منزل اوست
نوای او به هر دل سازگار است

* * *

چو آید بر زبان يك داستان است
چراغش مرده و شب در میان است

غم پنهان که بی گفتن عیان است
رهی پر پیچ و راهی خسته و زار

* * *

بصحرا خیمه گستر دهند یاران
کنار آبجوی کوهساران

به راغان لاله رست از نو بهاران
مرا تنها نشستن خوشتر آید

* * *

گاهی جامی زند آتش بجانم
شریک نغمه‌های ساربانم

گاهی شعر عراقی را بخوانم
ندانم گر چه آهنگ عرب را

* * *

فغانش را جنون انگیز تر کن
مرا سوز جدائی تیز تر کن

غم راهی نشاط آمیز تر کن
بگیر ای ساربان راه درازی

* * *

من و تو کشته‌ی شأن جمالیم

بیا ای هم نفس با هم بنالیم

۱- اعجمی غیر عرب را گویند.

۲- قاش همان قاج مصطلح فارسی است.

دو حرفی بر مراد دل بگوئیم

پیای خواجه^۱ چشمان را بمالیم

* * *

حکیمان را بها کمتر نهادند
چه خوش بختی چه خرم روز گاری

بنادان جلوه‌ی مستانه دادند
در سلطان به درویشی گشادند

* * *

جهان چار سو اندر بر من
چو بگذشتم ازین بام بلندی

هوای لامکان اندر سرمن
چو کرد افتاد پرواز از پرمن

* * *

درین وادی زمانی جاودانی
حکیمان با کلیمان دوش بردوش

ز خاکش بی‌صور روید معانی
که این جا کس نگوید «لن ترانی»^۲

* * *

مسلمان آن فقیر کج کلاهی
دلش نالد چرا نالد؟ نداند

رمید از سینه‌ی او سوز آهی
نگاهی یا رسول اله نگاهی

* * *

تب و تاب دل از سوز غم تست
بنالم زانکه اندر کشور هند

نوای من ز تأثیر دم تست
ندیدم بنده‌ئی کوم محرم تست

* * *

شب‌هندی غلامان را سحر نیست
بما کن گوشه‌ی چشمی که در شرق

باین خاک آفتابی را گذر نیست
مسلمانی ز ما بیچاره‌تر نیست

* * *

چه گویم زان فقیری دردمندی
خدا این سخت جان را یار بادا

مسلمانی به گوهر ارجمندی
که افتاد است از بام بلندی

* * *

۱- در اینجا مراد از خواجه مطلق رسول اکرم (ص) است. ۲- اشاره به آیه قرآن.

چسان احوال او را بر لب آرم
ز رو داد دوصد سالش همین بس

تو می بینی نهان و آشکارم
که دل چون کنده ی قصاب دارم

* * *

هنوز این چرخ نیلی کج خرام است
ز کار بی نظام او چه گویم

هنوز این کاروان دور از مقام است
تو می دانی که ملت بی امام است

* * *

نماند آن تاب و تب در خون نابش
نیام او تهی چون کیسه ی او

نروید لاله از کشت خرابش
بطاق خانه ی ویران کتابش

* * *

دل خود را اسیر رنگ و بو کرد
صفیر شاهبازان کم شناسد

تهی از ذوق و شوق و آرزو کرد
که گوشش باطنین پشه خو کرد

* * *

بروی او در دل ناگشاده
ضمیر او تهی از بانگ تکبیر

خودی اندر کف خاکش تزاده
حریم ذکر او از پا افتاده

* * *

گریبان چاک و بی فکر رفوزیست
نصیب اوست مرگ ناتمامی

نمیدانم چسان بی آرزو زیست
مسلمانی که بی الله هو زیست

* * *

حق آن ده که مسکین و اسیر است
بروی او در میخانه بستند

فقیر و غیرت او دیر میر است
درین کشور مسلمان تشنه میر است

* * *

دگر پاکیزه کن آب و گل او
هوا تیز و بدامانش دوصد چاک

جهانی آفرین اندر دل او
بیندیش از چراغ بسمل او

* * *

عروس زندگی در خلوتش غیر
گنهگار است پیش از مرگ در قبر

که دارد در مقام نیستی سیر
نکیرش از کلیسا منکر از دیر

* * *

بچشم او نه نور و نه سرور است
خدا آن امتی را یار بادا

نه دل در سینه‌ی او ناصبور است
که مرگ او ز جان بی حضور است

* * *

مسلمان زاده و نامحرم مرگ!
دلی در سینه‌ی چاکش ندیدم

ز بیم مرگ لرزان تادم مرگ
دم بگسسته‌ئی بود و غم مرگ

* * *

ملوکیت سراپا شیشه بازی است
حضور تو غم یاران بگویم

از وایمن نه رومی نی حجازی است
بامیدی که وقت دل نوازی است

* * *

تن مرد مسلمان پایدار است
طیب نکته رس دید از نگاهش

بنای پیکر او استوار است
خودی اندر وجودش ریشه دار است

* * *

مسلمان شرمسار از بی کلاهی است
تو دانی در جهان میراث ما چیست

که دینش مرد و فقرش خانقاهی است
کلیمی از قماش پادشاهی است

* * *

مپرس از من که احوالش چسان است
بر آن مرغی که پروردی بانجیر

زمینش بد گهر چون آسمان است
تلاش دانه در صحرا گران است

* * *

بچشمش وانمودم زندگی را
توان اسرار جان را فاش تر گفت

کشودم نکته‌ی فردا و دی را
بده نطق عرب این اعجمی را

* * *

مسلمان گر چه بی خیل و سپاهی است
اگر او را مقامش باز بخشند

ضمیر او ضمیر پادشاهی است
جمال او جلال بی پناهی است

* * *

متاع شیخ اساطیر کهن بود
هنوز اسلام او ز نثار دار است

حدیث او همه تخمین وطن بود
حرم چون دیر بود او بر همن بود

* * *

دگر گون کرد لادینی جهان را
از آن فقری که با صدیق دادی

ز آثار بدن گفتند جان را
بشوری آور این آسوده جان را

* * *

حرم از دیر گیرد رنگ و بوئی
نیابی در بر ما تیره بختان

بت ما پیرك ژولیده موئی
دلی روشن ز نور آرزوئی

* *

فقیران تا بمسجد صف کشیدند
چو آن آتش درون سینه افسرد

گریبان شهنشاهان دریدند
مسلمانان بدر گاهان خزیدند!

* * *

مسلمانان بخویشان در ستیزند
بنالند از کسی خشتی بگیرد

بجز نقش دوئی بردل نه ریزند
از آن مسجد که خود از ویگریزند

* * *

جبین را پیش غیر الله سودیم
ننالیم از کسی می نالم از خویش

چو کبران در حضور او سرودیم
که ما شایان شان تو نبودیم

* * *

بدست می کشان خالی ایاغ است
نگه دارم درون سینه آهی

که ساقی را به بزم من فراغ است
که اصل او زدود آن چراغ است!

* * *

کند مکتب ره طی کرده را طی
نواها مرده بیرون افتد از نی

سبوی خانقاهان خالی از می
ز بزم شاعران افسرده رفتم

* * *

که با این خاکدان کاری ندارم
که من دیگر بغیراله دچارم

مسلمانم غریب هر دیارم
باین بی طاقتی در پیچ و تابم

* * *

بسوز نغمه‌های خود تپیدم
جهان گردیدم و او را ندیدم

بآن بالی که بخشیدی پریدم
مسلمانی که مرگ از وی بلرزد

* * *

مسلمانان چرا زارند و خوارند
دلی دارند و محبوبی ندارند

شبی پیش خدا بگریستم زار
ندا آمد نمیدانی که این قوم

* * *

چه سود از شرح احوالی که بگذشت
فسردان در دو صد سالی که بگذشت

نگویم از فرو فالی که بگذشت
چراغی داشتم در سینه‌ی خویش

* * *

یقینش مرده و چشمش بغیر است
که نومید از همه اسباب خیر است

نگهبان حرم معمار دیر است
ز انداز نگاه او توان دید

* * *

بده او را ضمیر آتشی
ز امیدی که زاید از یقینی

ز سوز این فقیر ره نشینی
دلش را روشن و پاینده گردان

* * *

چو خون بی تیغ و شمشیری بریزم
که من با عصر خویش اندر ستیزم

کهی افتم کهی مستانه خیزم
نگاه التفاتی بر سر بام

* * *

مرا تنهائی و آه و فغان به
کجام مکتب، کجام میخانه‌ی شوق

* * *

سوی یثرب سفر بی کاروان به
تو خود فرما مرا این به که آن به

پریدم در فضای دلپذیرش
حرم تا در ضمیر من فرو رفت

* * *

پریم تر گشت از ابر مطیرش
سرودم آنچه بود اندر ضمیرش!

بآن رازی که گفتم پی نبردند
من ای میرا دم دل از تو خواهم

* * *

ز شاخ نخل من خرما نخوردند
مرا یاران غزلخوانی شمردند

نه شعر است این که بروی دل نهادم
بامیدی که اکسیری زند عشق

* * *

گره از رشته‌ی معنی گشادم
مس این مفلسان را تاب دادم

تو گفتی از حیات جاودان گوی
ولی گویند این ناحق شناسان

* * *

بگوش مرده‌ئی پیغام جان گوی
که تاریخ وفات این و آن گوی

رخم از درد پنهان زعفرانی
سخن اندر گلوی من گره بست

* * *

تراود خون ز چشم ارغوانی
تو احوال مرا نا گفته دانی

زبان ما غریبان از نگاه نیست
گشادم چشم و بر بستم لب خویش

* * *

حدیث درد مندان اشک و آهیست
سخن اندر طریق ما گناه نیست

خودی دادم ز خود نامحرمی را
بده آن ناله‌ی گرمی که از وی

گشادم در گل او زمزمی را
بسوزم جز غم دین هر غمی را

بجز دست تو ما را دست رس نیست
که اندر سینه‌ها غیر از تو کس نیست

درون ما بجز دود نفس نیست
دگر افسانه‌ی غم با که گویم؟

* *

ز سوز نغمه‌ی خود در گدازی
دلی از هر دو عالم بی‌یازی

غریبی در دمندی نی‌نوازی
تو میدانی چه می‌جوید چه خواهد

* * *

ز فیض آفتاب تو برویم
سخن را بر مزاج کس نگویم

هم و رنگ از دم بادی نجویم
نگاهم از مه و پروین بلند است

* * *

دلیل عاشقان غیر از دلی نیست
و گرنه جز تو ما را منزلی نیست

در آن دریا که او را ساحلی نیست
تو فرمودی ره بطحا^۱ گرفتیم

* * *

از آن دردی که دادی ناصبوریم
که ما از وی دو صد فرسنگ دوریم

مران از در که مشتاق حضوریم
بفرما هر چه می‌خواهی بجز صبر

* * *

ز تاب دیر یان بگداختم من
چو دیدم خویش را شناختم من

به افرنگی بتان دل باختم من
چنان از خویشتن بیگانه بودم

* * *

بجان من که در دسر خریدم
از آن بی‌سوزتر روزی ندیدم

می از میخانه‌ی مغرب چشیدم
نشستم با نکویان فرنگی

* * *

دل کوهی خراش از برگ کاهم

فقیرم از تو خواهم هر چه خواهم

۱- بطحا مکانی است نزدیک مکه ولی در اینجا مراد از بطحا مکه معظمه است.

مرا درس حکیمان درد سرداد

که من پرورده‌ی فیض نگاهم

* * *

نه با ملا نه با صوفی نشینم
نویس، الله، بر لوح دل من

تو میدانی نه آنم من نه اینم
که هم خود راهم او را فاش بینم

* * *

دل ملا گرفتار غمی نیست
از آن بگریختم از مکتب او

نگاهی هست در چشمش نمی نیست
که در ریگ حجازش زمزمی نیست

* * *

سر منبر کلامش نیشدار است
حضور تو من از خجلت نگفتم

که او را صد کتاب اندر کنار است
ز خود پنهان و بر ما آشکار است

* * *

دل صاحب‌دلان او برد یا من؟
من و ملا ز کیش دین دوتیریم

پیام شوق او آورد یا من؟
بفرما بر هدف او خورد یا من؟

* * *

غریبم در میان محفل خویش
از آن ترسم که پنهانم شود فاش

تو خود گو با که گویم مشکل خویش
غم خود را نگویم با دل خویش

* * *

دل خود را بدست کس ندادم
بغیر الله کردم تکیه یک بار

گره از روی کار خود گشادم
دو صد بار از مقام خود فتادم

* * *

همان سوز جنون اندر سر من
هنوز از جوش طوفانی که بگذشت

همان هنگامه‌ها اندر بر من
نیاسود است موج گوهر من

* * *

هنوز این خاک دارای شرر هست

هنوز این سینه را آه سحر هست

تبجلی ریز بر چشمم که بینی

باین پیری مرا تاب نظر هست

* * *

نگاهم ز آنچه بینم بی نیاز است
من و این عصر بی اخلاص و بی سوز

دل از سوز دروهم در گداز است
بگو بامن که آخر این چه راز است؟

* * *

مرا در عصر بی سوز آفریدند
چو نخ در گردن من زئدگانی

بخاکم جان پرشوری دمیدند
تو گوئی بر سر دارم کشیدند

* * *

نگیرد لاله و گل رنگ و بویم
غم پنهان بحرف اندر نکنجد

درون سینه‌ام مرد آرزویم
اگر کنجد چه گویم با که گویم؟

* * *

من اندر مشرق و مغرب غریبم
غم خود را بگویم با دل خویش

که از یاران محرم بی نصیبم
چه معصومانه غربت را فریبم

* * *

طلسم علم حاضر را شکستم
خدا داند که مانند براهیم

ربودم دانه و دامش گسستم
به نار او چه بی پروا نشستم!

* * *

بچشم من نگه آورده‌ی تست
دوچارم کن به صبح من رآنی

فروغ لاله آورده‌ی تست
شبم را تاب مه آورده‌ی تست!

* * *

چو خود را در کنار خود کشیدم
درین دیر از نوای صبحگاهی

به نور تو مقام خویش دیدم
جهان عشق و مستی آفریدم

* * *

در این عالم بهشت خرمی هست
نصیب او هنوز آن‌ها و هونیست

* * *

بده او را جوان پاکبازی
قوی بازوی او مانند حیدر

* * *

بیا ساقی بگردان جام می را
دگر آن دل بنه در سینه‌ی من

* * *

جهان از عشق و عشق از سینه‌ی تست
جز این چیزی نمیدانم ز جبریل

* * *

مرا این سوز از فیض دم تست
خجل ملک‌جم از درویشی من

* * *

درین بتخانه دل با کس نه بستم
ز من امروز می‌خواهد سجودی

* * *

دمید آن لاله از مشتی غبارم
قبولش کن ز راه دل نوازی

* * *

حضور ملت بیضا تپیدم
ادب گوید سخن را مختصر گوی

* * *

بشاخ او ز اشک من نمی هست
که او در انتظار آدمی هست

سرورش از شراب خانه سازی
دل او از دو گیتی بی‌نیازی

ز می سوزنده‌تر کن سوزنی را
که پیچم پنجه‌ی کاوس و کی را

سرورش از می دیرینه‌ی تست
که او یک جوهر از آئینه‌ی تست

بتا کم موج می از زمزم تست
که دل در سینه‌ی من محرم تست

ولیکن از مقام خود گسستم
خداوندی که دی او را شکستم

که خورش می تراود از کنارم
که من غیر از دلی چیزی ندارم!

نوای دلگدازی آفریدم
تپیدم، آفریدم، آرمیدم

بصدق فطرت رندانه‌ی من
بده آن خاک را ابر بهاری

* * *

دلی بر کف نهادم، دلبری نیست
درون سینه‌ی من منزلی گیر

* * *

چو رومی در حرم دادم اذان من
به دور فتنه‌ی عصر کهن او

* * *

گلستانی ز خاک من برانگیز
اگر شایان نیم تیغ علی را

* * *

مسلمان تا بساحل آرمید است
جز این مرد فقیری دردمندی

* * *

که گفت او را که آید بوی یاری؟
چون آن سوز کهن رفت ازم او

* * *

ز بحر خود بجوی من کهر ده
دل نکشود از آن طوفان که دادی

* * *

بجلوت نی نوازی‌های من بین
گرفتم نکته‌ی فقر از نیاکان

* * *

بسوز آه بیتابانه‌ی من
که در آغوش گیرد دانه‌ی من

متاعی داشتم، غارت گری نیست
مسلمانی ز من تنهاتری نیست

ازو آموختم اسرار جان من
به دور فتنه‌ی عصر روان من

نم چشمم بخون لاله آمیز
نگاهی ده چو شمشیر علی تیز

خجل از بحر و از خود نا امید است
جراحت‌های پنهانش که دیده است

که داد او را امید نو بهاری؟
که زد بر نیستان او شراری؟

متاع من بکوه و دشت و در ده
مرا شوری ز طوفانی دگر ده

بخلوت خود گدازی‌های من بین
ز سلطان بی نیازی‌های من بین -

بهر حالی که بودم خوش سرودم
مپرس از اضطراب من که بادوست

نقاب از روی هر معنی گشودم
دمی بودم دمی دیگر نبودم

* * *

شریک درد و سوز لاله بودم
ندانم با که گفتم نکته‌ی شوق

ضمیر زندگی را وانمودم
که تنها بودم و تنها سرودم

* * *

بنور تو بر افروزم نگه را
چو می‌گویم مسلمانم بلرزم

که بینم اندرون مهرومه را
که دانم مشکلات لاله را

* * *

بکوی تو گداز یک نوا بس
خراب جرأت آن رند پا کم

مرا این ابتدا این انتها بس
خدا را گفت ما را مصطفی بس

* * *

ز شوق آموختم آن‌ها وهوئی
همین یک آرزو دارم که جاوید

که از سنگی گشاید آبجوئی
ز عشق تو بگیرد رنگ و بوئی

* * *

یکی بنگر فرنگی کج کلاهان
جوان ساده‌ی من گرم خون است

تو گوئی آفتابانند و ماهان
نگهدارش ازین کافر نگاهان

* * *

بده دستی ز پا افتادگان را
از آن آتش که جان من بر افروخت

به غیرالله دل نادادگان را
نصیبی ده مسلمان زادگان را

* * *

تو هم آن می‌بگیر از ساغر دوست
سجودی نیست ای عبدالعزیز این

که باشی تا ابد اندر بر دوست
برویم از مژه خاک در دوست

* * *

تو سلطان حجازی من فقیرم
جهانی کو ز تخم لاله رست

* * *

ولی در کشور معنی امیرم
بیا بنگر باغوش ضمیرم

سرایا درد درمان ناپذیرم
هنوزم در کمائی میتوان راند

* * *

نه پنداری زبون وزار و پیرم
ز کیش ملتی افتاده تیرم

بیا با هم در آویزیم و رقصیم
یکی اندر حریم کوچه‌ی دوست

* * *

ز گیتی دل برانگیریم و رقصیم
ز چشمان اشک خون ریزیم و رقصیم

ترا اندر بیابانی مقام است
بهر جائی که خواهی خیمه گستر

* * *

که شامش چون سحر آئینه فام است
طناب از دیگران جستن حرام است

مسلمانیم و آزاد از مکانیم
بما آموختند آن سجده کزوی

* * *

برون از حلقه‌ی نه آسمانیم
بهای هر خداوندی بدائیم

ز افرنگی صنم بیگانه‌تر شو
نگاهی وام کن از چشم فاروق

که پیمانش نمی‌ارزد بیک جو
قدم بیبک نه در عالم نو

حضور ملت

مجو از من کلام عارفانه که من دارم سرشت عاشقانه
سرشگ لاله گون را اندر این باغ بیفشانم چو شبنم دانه دانه!

بحق دل بند و راه مصطفی رو

«۱»

بمنزل کوش مانند مه نو درین نیلی فضا هر دم فزون شو
مقام خویش اگر خواهی درین دیر بحق دل بند و راه مصطفی رو

* * *

چو موج از بحر خود بالیده ام من بخود مثل کهر پیچیده ام من
از آن نمرود بامن سرگران است به تعمیر حرم کوشیده ام من

* * *

بیا ساقی بگردان ساتکین را بیفشان بر دو گیتی آستین را
حقیقت را به رندی فاش کردند که ملاکم شناسد رمز دین را

* * *

بیا ساقی نقاب از رخ برافکن چکید از چشم من خون دل من

به آن لحنی که نی شرقی نه غربی است

نوائی از مقام لاتخف زن^۱

* * *

برون از سینه کش تکبیر خود را
خودی را گیر و محکم گیر و خوش زی

بخاک خویش زن اکسیر خود را
مده در دست کس تقدیر خود را

* * *

مسلمان از خودی مرد تمام است
اگر خود را متاع خویش دانی

بخاکش تا خودی میرد غلام است
نگه را جز بخود بستن حرام

* * *

مسلمانان که خود را فاش دیدند
اگر از خود رمیدند اندرین دیر

بهر دریا چو گوهر آرمیدند
بجان تو که مرگ خود خریدند

* * *

گشودم پرده را از روی تقدیر
اگر باور نداری آنچه گفتم

مشو نومید و راه مصطفی گیر
ز دین بگریز و مرگ کافری میر

* * *

به ترکان بسته درها را گشادند
تو هم دستی بدامان خودی زن

بنای مصریان محکم نهادند
که بی او ملک و دین کس را ندادند

* * *

هر آن قومی که می ریزد بهارش
ز خاکش لاله می روید ولیکن

نسازد جز به بوهای رمیده
قبائی دارد از رنگ پریده

* * *

خدا آن ملتی را سروری داد
به آن ملت سرو کاری ندارد

که تقدیرش بدست خویش بنوشت
که دهقاننش برای دیگران کشت

* * *

۱- اشاره به آیه ۶۸ سوره طه: قلنا لاتخف انک انت الاعلی.

ز رازی حکمت قرآن بیاموز چراغی از چراغ او بر افروز
ولی این نکته را از من فراگیر که نتوان زیستن بی مستی و سوز

* * *

خودی ✓

«۲»

کسی کو بر خودی زد لاله را ز خاک مرده رویاند نگه را
مده از دست دامن چنین مرد که دیدم در کمندش مهر و مده را

* * *

توای نادان دل آگاه دریاب بخود مثل نیاگان راه دریاب
چسان مؤمن کند پوشیده رافاش زلا موجود الا الله دریاب

* * *

دل تو داغ پنهانی ندارد تب و تاب مسلمانی ندارد
خیابان خودی را داده‌ای آب از آن دریا که طوفانی ندارد

* * *

اناالحق ✓

«۳»

اناالحق جز مقام کبریا نیست سزای او چلیپا هست یا نیست

۱- اشاره به جمله معروف حسین بن منصور حلاج که اناالحق گفت و بر اثر آن بدار آویخته شد.

اگر فردی بگوید سرزنش به

اگر قومی بگوید ناروا نیست

* * *

به آن ملت انا الحق سازگار است

که از خویش نم هر شاخسار است

نهان اندر جمال او جمالی

که او را نه سپهر آئینه دار است

* * *

میان امتان والا مقام است

که آن امت دو گیتی را امام است

نیاساید ز کار آفرینش

که خواب، و خستگی، بروی حرام است^۱

* * *

وجودش شعله از سوز درون است

چو خس او را جهان چند و چون است

کند شرح انا الحق همت او

پی هر کن که می گوید یکون است

* * *

پرد در وسعت گردون یگانه

نگاه او به شاخ آشیانه

مه و انجم گرفتار کمندش

بدست اوست تقدیر زمانه

* * *

بیباغان عندلیبی خوش صفیری

بر اغان جره بازی زود گیری

امیر او بسلطانی فقیری

فقیر او به درویشی امیری

* * *

بجام نو کهن می از سبوریز

فروغ خویش را بر کاخ و کوریز

اگر خواهی ثمر از شاخ منصور

به دل لاغالب الا الله فروریز

* * *

۱- «خواب» اشاره به آیه ۲۵۵ سوره بقره: (... لا تأخذہ سنۃ ولا قوم لہ ما فی السموات وما فی الارض) و «خستگی» ناظر است به آیه ۳۷ سوره ق: (... فی سۃ ایام وما من امن لغوب).

صوفی و ملا ✓

«۴»

گرفتم حضرت ملا ترش روست
اگر با این مسلمانی که دارم
نگاهش مغز را شناسد از پوست
مرا از کعبه می راند حق اوست

* * *

فرنگی صید بست از کعبه و دیر
حکایت پیش ملا باز گفتم
صدا از خانقاهان رفت لاغیر
دعا فرمود یارب عاقبت خیر!

* * *

به بند صوفی و ملایر اسیری
بآیاتش تراکاری جز این نیست
حیات از حکمت قرآن نگیری
که از یس^۱ او آسان بمیری

* * *

ز قرآن پیش خود آئینه آویز
ترازوئی بنه کردار خود را
دگرگون گشته ئی از خویش بگریز
قیامت های پیشین را برانگیز

* * *

زمن بر صوفی و ملا سلامی
ولی تأویلشان در حیرت انداخت
که پیغام خدا گفتند ما را
خدا و جبرئیل و مصطفی را

* * *

ز دوزخ واعظ کافر گری گفت
نداند آن غلام احوال خود را
حدیثی خوشتر از وی کافری گفت
که دوزخ را مقام دیگری گفت

* * *

مرید خود شناسی پخته کاری
به پیری گفت حرف یش داری

بمرگ ناتمامی جان سپردن گرفتن روزی از خاک مزاری

* * *

پسر را گفت پیری خرقه بازی ترا این نکته باید حرز جان کرد
به نمرودان این دور آشنا باش ز فیض شان براهیمی توان کرد

رومی

«۵»

بکام خود دگر آن کهنه می ریز که با جامش نیرزد ملک پرویز
ز اشعار جلال الدین رومی به دیوار حریم دل بیاویز

* * *

بگیر از ساغرش آن لاله رنگی که تأثیرش دهد لعلی به سنگی
غزالی را دل شیری به بخشد بشوید داغ از پشت پلنگی

* * *

نصیبی بردم از تباب و تب او شبم مانند روز از کسوکب او
غزالی در بیابان حرم بین که ریزد خنده‌ی شیر از لب او

* * *

سراپا درد و سوز آشنائی وصال او زبان دان جائی
جمال عشق گیرد از فی او نصیبی از جلال کبریائی

* * *

گره از کار این ناکاره وا کرد غبار رهگذر را کیمیا کرد
نی آن نی نوازی پاکبازی مرا با عشق و مستی آشنا کرد

بروی من در دل باز کردند
ز خاك من جهانی ساز کردند
ز فیض او گرفتم اعتباری
که با من ماه و انجم ساز کردند

* * *

خیالش بامه و انجم نشیند
دل بیتاب خود را پیش او نه
نگاهش آن سوی پروین به بیند
دم او ریشه از سیماب چیند

* * *

ز رومی گیر اسرار فقیری
حذرزان فقر و درویشی که ازوی
که آن فقر است محسود امیری
رسیدی بر مقام سر بزیبری

* * *

خودی تا گشت مهجور خدائی
ز چشم مست رومی وام کردم
به فقر آموخت آداب گدائی
سروری از مقام کبریائی

* * *

می روشن ز تارك من فروریخت
نصیب از آتشی دارم که اول
خوشا مردی که در دامانم آویخت
سنائی از دل رومی برانگیخت

پیام فاروق^۱

«۶»

تو ای باد بیابان از عرب خیز
بگو فاروق^۲ را پیغام فاروق
ز نیل مصریان موجی برانگیز
که خود در فقر و سلطانی پیامیز

* * *

خلافت، فقر با تاج و سریر است
زهی دولت که پایان ناپذیر است

۱- فاروق اول پادشاه مصر وجد ملك فاروق آخرین پادشاه مصر بود.

۲- اشاره به فاروق آخرین سلطان مصر پسر ملك فؤاد است.

جوان بختا مده از دست این فقر که بی او پادشاهی زود میراست

* * *

جوان مردی که خود را فاش بیند جهان کهنه را باز آفریند
هزاران انجمن اندر طوافش که او با خویشتن خلوت گزیند

* * *

به روی عقل و دل بگشای هر در بگیر از پیر هر میخانه ساغر
در آن کوش از نیاز سینه پرور^۱ که دامن پاک داری آستین تر

* * *

خنک آن ملتی برخود رسیده ز درد جستجو با آرمیده
درخش او ته این نیلگون چرخ چو تیغی از میان بیرون کشیده

* * *

چه خوش زد ترک ملاحی سرودی رخ او احمری چشمش کبودی
بدریا گر گره افتد به کارم بجز طوفان نمیخواهم گشودی

* * *

جهانگیری ب خاک ما سرشتند امامت در جبین ما نوشتند
درون خویش بنگر آن جهان را که نخمش در دل فاروق کشتند

* * *

کسی کو داند اسرار یقین را یکی بین می کند چشم دو بین را
پیامیزند چون نور دو قندیل میندیش افتراق ملک و دین را

* * *

مسلمانی که خود را امتحان کرد غبار راه خود را آسمان کرد
شرار شوق اگر داری نگهدار که باوی آفتابی میتوان کرد

* * *

شعراى عرب

«۷»

بگو از من نوا خوان عرب را بهای کم نهادم لعل لب را
از آن نوری که از قرآن گرفتم سحر کردم صدوسی ساله شب را

* * *

بجانها آفریدم های و هو را کف خاکى شمردم کاخ و کورا
شود روزی حریف بحر پر شور ز آشوبی که دادم آب جو را

* * *

توهم بگذار آن صورت نگاری مجو غیر از ضمیر خویش یاری
بیاغ ما بر آوردی پروبال مسلمان را بده سوزی که داری

* * *

بخاک ما دلی در دل غمی هست هنوز این کهنه شاخی رانمی هست
به افسون هنر آن چشمه بگشای درون هر مسلمان زمزمی هست

* * *

مسلمان بنده ی مولا صفات است دل او سری از اسرار ذات است
جمالش جز به نور حق نه بینی که اصلش در ضمیر کائنات است

* * *

بده با خاک او آن سوز و تابی که زاید از شب او آفتابی
نوا آن زن که از فیض تو اورا دگر بخشند ذوق انقلابی

* * *

مسلمانی غم دل در خریدن چون سیماب از تپ یاران تپیدن
حضور ملت از خود در گذشتن دگر بانگ انا الملت کشیدن

* * *

کسی کوفاش دید اسرار جان را نه بیند جز بچشم خود جهان را
نوائی آفرین در سینه‌ی خویش بهاری میتوان کردن خزان را

* * *

نگهدار آن چه در آب و گل تست سرور و سوز و مستی حاصل تست
تهی دیدم سبوی این و آن را می باقی به مینای دل تست

* * *

شب این کوه و دشت سینه تابی نه در وی مرغی نی موج آبی
نگردد روشن از قندیل رهبان تو میدانی که باید آفتابی

* * *

نکو میخوان خط سیمای خود را بدست آور رگ فردای خود را
چو من پا در بیابان حرم نه که بینی اندرو پهنای خود را

* * *

ای فرزند صحرا

«۸»

سحر گاهان که روشن شد درودشت صدا زد مرغی از شاخ نخیلی
فروهل خیمه‌ی ای فرزند صحرا که نتوان زیست بی ذوق رحیلی

* * *

عرب را حق دلیل کاروان کرد که او با فقر خود را امتحان کرد
اگر فقر تهی دستان غیور است جهانی را ته و بالا توان کرد

* * *

در آن شب‌ها خروش صبح فرداست که روشن از تجلی‌های سیناست
تن و جان محکم از باد درو دشت طلوع امتان از کوه و صحر است

تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

«۹»

دگر آئین تسلیم و رضا گیر
مگو شعرم چنین است و چنان نیست
طریق صدق و اخلاص و وفا گیر
جنون زیر کی از من فرا گیر

* * *

چمن ها زان جنون ویرانه گردد
از آن هوئی که افکندم درین شهر
که از هنگامه ها بیگانه گردد
جنون مائد ولی فرزانه گردد

* * *

نخستین لاله ی صبح بهارم
بچشم کم مبین تنهائیم را
پیایی سوزم از داغی که دارم
که من صد کاروان گل در کنارم

* * *

پریشانم چو گرد ره گذاری
خوشا بختی و خرم روز گاری
که بردوش هوا گیرد قراری
که بیرون آید از من شهسواری

* * *

خوش آن قومی پریشان روز گاری
نمودش سری از اسرار غیب است
که زاید از ضمیرش پخته کاری
زهر گردی برون ناید سواری

* * *

به بحر خویش چون موجی تپیدم
دگر رنگی ازین خوشتر ندیدم
تپیدم تا بطوفانی رسیدم
بخون خویش تصویرش کشیدم

* * *

نگاهش پر کند خالی سبوها
ز طوفانی که بخشد رایگانی
دواند می بتاک آرزوها
حریف بحر گردد آب جوها

* * *

چو برگیرد زمام کاروان را
کند افلاکیان را آنچنان فاش

* * *

مبارکباد کن آن پاک جان را
ز آغوش چنین فرخنده مادر

* * *

دل اندر سینه گوید دلبری هست
بگو شم آمد از گردون دم مرگ

* * *

دهد ذوق تجلی هر نهان را
ته پا می کشد نه آسمان را

که زاید آن امیر کاروان را
خجالت می دهم حور جنان را

متاعی آفرین غارتگری هست
«شکوفه چون فرو ریزد بری هست»^۱

خلافت و ملوکیت

«۱۰»

عرب خود را به نور مصطفی سوخت
ولیکن آن خلافت راه گم کرد

* * *

خلافت بر مقام ما گواهی است
ملوکیت همه مکر است و نیرنگ

* * *

در افتد با ملوکیت کلیمی
گاهی باشد که بازی های تقدیر

* * *

چراغ مرده ی مشرق بر افروخت
که اول مؤمنان را شاهی آموخت

حرام است آنچه بر ما پادشاهی است
خلافت حفظ ناموس الهی است

فقیری بی کلاهی بی کلیمی
بگیرد کار صرصر از نسیمی

هنوز اندر جهان آدم غلام است
غلام فقر آن گیتی پناهم
نظامش خام و کارش ناتمام است
که درد ینش ملو کیت حرام است

* * *

محبت از نگاهش پایدار است
مقامش عبدهو آمد ولیکن
سلو کش عشق و مستی را عیار است
جهان شوق را پروردگار است

* * *

ترك عثمانی

«۱۱»

بملك خویش عثمانی امیر است
نه پنداری که رست از بند افرنگ
دلش آگاه و چشم او بصیر است
هنوز اندر طلسم او اسیر است

* * *

خنك مردان که سحر او شکستند
مشو نومید و با خود آشنا باش
به پیمان فرنگی دل نه بستند
که مردان پیش ازین بودند و هستند

* * *

به ترکان آرزوی تازه دادند
ولیکن کو مسلمانی که بیند
بنای کارشان دیگر نهادند
نقاب از روی تقدیری گشادند

* * *

دختران ملت

«۱۲»

بهل ای دخترک این دلبری ها
مسلمان را نه زبید کافری ها

منہ دل بر جمال غازہ پرورد

بیاموز از نگہ غارت گری‌ها

* * *

نگاہ تست شمشیر خدا داد

بزخمش جان ما را حق بما داد

دل کامل عیار آن پاک جان برد

کہ تیغ خویش را آب از حیا داد

* * *

ضمیر عصر حاضر بی نقاب است

کشادش در نمود رنگ و آب است

جہانتابی ز نور حق بیاموز

کہ او با صد تجلی در حجاب است

* * *

جہان را محکمی از امہات است

نہاد شان امین ممکنات است

اگر این نکتہ را قومی نداند

نظام کار و بارش بی ثبات است

* * *

مرا داد این خرد پرور جنونی

نگاہ مادر پاک اندرونی

ز مکتب چشم و دل نتوان گرفتن

کہ مکتب نیست جز سحر و فسوئی

* * *

خنک آن ملتی کز وارداتش

قیامت‌ها بہیند کایناتش

چہ پیش آید چہ پیش افتاد او را

توان دید از جبین امہاتش

* * *

اگر پندی ز درویشی پذیری

ہزار امت ہمیرد تو نہ میری

بتولی باش و پنهان شو ازین عصر

کہ در آغوش شبیری بگیری

* * *

ز شام ما برون آور سحر را

بہ قرآن باز خوان اہل نظر را

تو میدانی کہ سوز قرأت تو

دگر گون کرد تقدیر عمر را

* * *

عصر حاضر

«۱۳»

چه عصر است این که دین فریادی اوست
ز روی آدمیت رنگ و نم برد
هزاران بند در آزادی اوست
غلط نقشی که از بهزادی اوست

* * *

نگاهش نقشبند کافری‌ها
حذر از حلقه‌ی بازار گانش
کمال صنعت او آذری‌ها
قمار است این همه سوداگری‌ها

* * *

جوانان را بدآموز است این عصر
بدامانش مثال شعله پیچم
شب ابلیس را روز است این عصر
که بی نور است و بی سوز است این عصر

* * *

مسلمان فقر و سلطانی بهم کرد
ولیکن الامان از عصر حاضر
ضمیرش باقی و فانی بهم کرد
که سلطانی به شیطانی بهم کرد

* * *

چه گویم رقص تو چون است و چون نیست
به تقلید فرنگی پای کوبی
حشیش است این نشاط اندرون نیست
به رگهای تو آن طغیان خون نیست

* * *

برهمین^۱

«۱۴»

در صد فتنه را برخود گشادی
دو گامی رفتی و از پا فتادی

۱- مأخوذ از هندی، عالم و پیشوای روحانی مذهب برهمائی.

تو قرآن را سر طاقی نهادی

برهمن از بتان طاق خود آراست

* * *

کند سنگ گران را پاره پاره
خدائی را تراشیدن ز خار

برهمن را نکویم هیچ کاره
نیاید جز به زور دست و بازو

* * *

نمیگوید به کس اسرار خود را
بدوش خود برد ز ناز خود را

نگه دارد برهمن کار خود را
بمن گوید که از تسبیح بگذر

* * *

ز یاران وطن نباید به جز خیر
ز افسون بتمان گنجد بیک دیر

برهمن گفت برخیز از درغیر
بیک مسجد دو ملامی نه گنجد

* * *

تعلیم

«۱۵»

سمند زندگی را تازیانه
کتاب و مکتب افسون و فسانه

تب و تاب که باشد جاودانه
به فرزندان پیاموز این تب و تاب

* * *

بسی خوشتر نگاه پاک بازی
دلی از هردو عالم بی نیازی

ز علم چاره سازی بی گدازی
نکوتر از نگاه پاک بازی

* * *

که در تن جان بیداری ندارد
جوانی خود نگهداری ندارد

به آن مؤمن خدا کاری ندارد
از آن از مکتب یاران گریزم

* * *

زمن گیر این که مردی کورچشمی
زمن گیر این که نادانی نکوکیش

ز بینای غلط بینی نکوتر
ز دانشمند بی‌دینی نکوتر

* * *

از آن فکر فلک‌پیما چه حاصل
مثال پاره‌ی ابری که از باد

که گرد ثابت و سیاره گردد
به پهنای فضا آواره گردد

* * *

ادب پیرایه‌ی نادان و دانا است
ندارم آن مسلمان زاده را دوست

خوش آن کو از ادب خود را بیاراست
که در دانش فرو دو از ادب کاست

* * *

ترا نومیدی از طفلان روانیست
بگو ای شیخ مکتب گر بدانی

چه پروا اگر دماغ‌شان رسانیست
که دل در سینه‌ی شان هست یا نیست

* * *

به‌پور خویش دین و دانش آموز
بدست او اگر دادی هنر را

که تابد چون مه و انجم نگینش
بد بیضا است اندر آستینش

* * *

نوا از سینه‌ی مرغ چمن برد
باین مکتب باین دانش چه نازی

ز خون لاله آن سوز کهن برد
که نان در کف نداد و جان ز تن برد

* * *

خدایا وقت آن درویش خوش باد
به طفل مکتب ما این دعا گفت

که دلها از دمش چون غنچه بگشاد
پی‌نایی به بند کس میفتاد

* * *

کسی کو لاله را در گره بست
بآن دین و به آن دانش میزداز

ز بند مکتب و ملا برون جست
که از ما میبرد چشم و دل و دست

* * *

چومی بینی که رهن کاروان کشت
مباش ایمن از آن علمی که خواهی

* * *

چه پرسی کاروانی را چسان کشت
که از وی روح قومی میتوان کشت

جوانی خوش گلی رنگین کلاهی
به مکتب علم میشی را بیاموخت

* * *

نگاه او چو شیران بی پناهی
میسر نایدش. برگ گیاهی

شتر را بچه ی او گفت در دشت
پدر گفت ای پسر چون پا به لغزد

* * *

نمی بینم خدای چارسو را
شتر هم خویش را بیند هم او را

تلاش رزق

«۱۶»

پریدن از سر بامی بامی
زنخچیری که جز مشقت پری نیست

* * *

نه بخشد جرعه بازان را مقامی
همان بهتر که میری در کنامی

نگر خود را به چشم محرمانه
تلاش رزق از آن دادند ما را

* * *

نگاه ماست ما را تازیانه
که باشد پر کشودن را بهانه

نهنگ با بچه خویش

«۱۷»

نهنگی بچه ی خود را چه خوش گفت

به دین ما حرام آمد کرانه

به موج آویز و از ساحل به پرهیز همه دریاست ما را آشیانه

* * *

تو در دریای نه‌ئی او در بر تست به طوفان در فتادن جوهر تست
چو یک دم از تلاطم‌ها بیاسود همین دریای تو غارتگر تست

* * *

خاتمه

«۱۸»

نه از ساقی نه از پیمانه گفتم حدیث عشق بیباکانه گفتم
شنیدم آنچه از پاکان امت ترا با شوخی رندانه گفتم

* * *

بخود باز آ و دامن دلی گیر درون سینه‌ی خود منزلی گیر
بده این کشت را خونابه‌ی خویش فشاندم دانه من تو حاصلی گیر

* * *

حرم جز قبله‌ی قلب و نظر نیست طواف او طواف بام و در نیست
میان ما و بیت‌الله رمزیست که جبریل امین راهم خبر نیست

* * *

آدمیت احترام آدمی
باخبر شو از مقام آدمی
«جاویدنامه»

حضور عالم انسانی

تمهید

«۱»

بیا ساقی بیار آن کهنه می را
نوائی ده که از فیض دم خویش
جوان فرو دین کن پیر دی را
چو مشعل بر فروزم چوب نی را

* * *

یکی از حجره‌ی خلوت برون آی
خروش این مقام رنگ و بو را
بیاد صبحگاهی سینه بگشای
بقدر ناله‌ی مرغی بیفزای

«۲»

زمانه فتنه‌ها آورد و بگذشت
دو صد بغداد را چنگیزی او
خسان را در بغل پرورد و بگذشت
چو گور تیره بختان کرد و بگذشت

* * *

بسا کس انده فردا کشیدند^۱
که دی^۲ مردند و فردا را ندیدند

۱- اشاره به شعر امیر خسرو دهلوی.

۲- دیروز.

خنك مردان كه در دامن امروز هزاران تازه‌تر هنگامه چیدند
«۳»

چو بلبل ناله‌ی زاری نداری كه در تن جان بیداری نداری
درین گلشن كه گلچینی حلال است تو زخمی از سر خاری نداری

* * *

بیا بر خویش پیچیدن پیاموز بناخن سینه کاویدن پیاموز
اگر خواهی خدا را فاش بینی خودی را فاش‌تر دیدن پیاموز

* * *

كله از سختی ایام بگذار كه سختی نا كشیده كم غیار است
نمی‌دانی كه آب جویباران اگر بر سنگ غلطد خوشگوار است

* * *

كبو تر بچه‌ی خود را چه خوش گفت كه نتوان زیست با خوی حریری
اگر یا هو زنی از مستی شوق كله را از سر شاهین بگیری

* * *

فتادی از مقام کبریائی حضور دون نهادان چهره سائی
تو شاهینی ولیکن خویشان را نگیری تا به دام خود نیائی

* * *

خوشاروژی كه خود را باز گیری همین فقر است كو بخشد امیری
حیات جاودان اندر یقین است ره تخمین و ظن گیری بمیری

* * *

تو هم مثل من از خود در حجابی خنك روزی كه خود را بازیابی
مرا كافر كند اندیشه‌ی رزق ترا كافر كند علم کتابی

* * *

چه خوش گفت اشتری با كره‌ی خویش خنك آن كس كه داند كار خود را

بگیر از ما کهن صحرا نوردان

به پشت خویش بردن بار خود را

«۴»

مرا یاد است از دانای افرنگ

بسا رازی که از بود و عدم گفت

ولیکن با تو گویم این دو حرفی

که با من پیرمردی از عجم گفت

* * *

الا ای کشته‌ی نامحرمی چند

خریدی از پی یک دل غمی چند

ز تاویلات ملایان نکوتر

نشستن با خود آگاهی دمی چند

«۵»

وجود است این که بینی یا نمود است

حکیم ما چه مشک‌ها گشود است

کتابی بر فن غواص بنوشت

ولیکن در دل دریا نبود است

* * *

به ضرب تیشه بشکن بیستون را

که فرصت اندک و گردون دور نگذشت

حکیمان را درین اندیشه بگذار

شر را از تیشه خیزد یا ز سنگ است؟!

* * *

منه از کف چراغ آرزو را

بدست آور مقام‌ها و هو را

مشو در چارسوی این جهان کم

بخود باز آو بشکن چار سو را

* * *

دل دریا سکون بیگانه از تست

به جیبش گوهر یک دانه از تست

نوا‌ی موج اضطراب خود نگهدار

که دریا را متاع خانه از تست

* * *

دو گیتی را به خود باید کشیدن

نباید از حضور خود رمیدن

به نور دوش بین امروز خود را

ز دوش امروز را نتوان ربودن

* * *

بما ای لاله خود را وائمودی

نقاب از چهره‌ی زیبا گشودی

ترا چون بردمیدی لاله گفتند
بشاخ اندر چسان بودی؟ چه بودی؟

«۶»

نگرید مرد از رنج و غم و درد
قیاس اورا مکن از گریه‌ی خویش
که هست از سوز و مستی گریه‌ی مرد

* * *

نه پنداری که مرد امتحان مرد
مرا شایان چنین مرگ است ورنه
نمیرد گرچه زیر آسمان مرد
زهر مرگی که خواهی میتوان مرد

* * *

اگر خاک تو از جان محرمی نیست
ز غم آزاد شو، دم را نگه دار
بشاخ تو هم از نیشان نمی نیست
که اندر سینه‌ی پر دم غمی نیست

* * *

پریشان مردم ما از غمی چند
ولیکن طرح فردائی توان ریخت
شریک هر غمی نام محرمی چند
اگر دانی بهای این دمی چند

* * *

جوانمردی که دل با خویش تن بست
نگه را جلوه مستی‌ها حلال است
رود در بحر و دریا ایمن از شست
ولی باید نگه داری دل و دست

* * *

از آن غم‌ها دل ما دردمند است
من و تو زان غم شیرین ندانیم
که اصل او ازین خاک نثرند است
که اصل او ز افکار بلند است

* * *

مگو با من خدای ما چنین کرد
ته و بالا کن این عالم که دروی
که شستن میتوان از دامنش کرد
قماری می برد نامرد از مرد

* * *

برون کن کینه را از سینه‌ی خویش
که دودخانه از روزن برون به

ز کشت دل مده کس را خراجی مشو ای دهنخدا غارتگر ده

* * *

سحرها در گریبان شب اوست دو کیتی را فروغ از کو کب اوست
نشان مرد حق دیگر چه گویم چو مرگ آید تبسم بر لب اوست

«۷»

بیاد صبحدم شبنم بنالید که دارم از تو امید نگاهی
دل افسرده شد از صحبت گل چنان بگذر که ریزم بر گیاهی

* * *

دل

«۸»

دل آن بحر است کو ساحل نوزد نهنک از هیبت موجش بلرزد
از آن سیلی که صدها مون بگیرد فلک با یک حباب او نیرزد

* * *

دل ما آتش و تن موج دودش تپید دمبدم ساز وجودش
بذکر نیم شب جمعیت او چو سیمایی که بندد چوب عودش

* * *

زمانه کار او را می برد پیش که مرد خود نگهدار است درویش
همین فقر است و سلطانی که دل را نگهداری چو دریا گوهر خویش

* * *

نه نیروی خودی را آزمودی نه بند از دست و پای خود گشودی
خرد زنجیر بودی آدمی را اگر در سینه‌ی او دل نبودی

* * *

تومی گوئی که دل از خاک و خون است
 دل ما گرچه اندر سینه‌ی ماست
 گرفتار طلسم کاف و نون است
 ولیکن از جهان ما برون است

* * *

جهان مهر و مه ز ناری اوست
 پیامی ده ز من هندوستان را
 گشاد هر گره از زاری اوست
 غلام آزاد از بیداری اوست

* * *

من و تو کشت یزدان حاصل است این
 غبار راه شد دانای اسرار
 عروس ز ندگی را محمل است این
 نه پنداری که عقل است این دل است این

* * *

گاهی جوینده‌ی حسن غریبی
 گاهی سلطان با خیل و سپاهی
 خطیبی منبر او از صلیبی
 ولی از دولت خود بی نصیبی

* * *

جهان دل جهان رنگ و بو نیست
 زمین و آسمان و چارسو نیست
 دروِست و بلند و کاخ و کو نیست
 درین عالم بجز الله هو نیست

* * *

نگه دید و خرد پیمانه آورد
 می آشامی که دل کردش نامش
 که پیماید جهان چارسو را
 بخویش اندر کشید این رنگ و بو را

* * *

معبت چیست؟ تأثیر نگاه نیست
 بصید دل روی؟ تر کش بینداز
 چه شیرین زخمی از تیر نگاه نیست
 که این نخچیر، نخچیر نگاه نیست

خودی

«۹»

خودی روشن ز نور کبریائی است
 رسائی‌های او از تار سائی است

جدائی او مقامات وصالش وصالش از مقامات جدائی است

* * *

چو قومی در گذشت از گفتگوها ز خاک او بروید آرزوها
خودی از آرزو شمشیر گردد دم او رنگها برد زبوها

* * *

خودی را از وجود حق وجودی خودی را از نمود حق نمودی
نمیدانم که این تابنده گوهر کجا بودی اگر دریا نبودی

* * *

دلی چون صحبت گل می پذیرد هماندم لذت خوابش بگیرد
شود بیدار چون من آفریند چو من محکوم تن گردد بمیرد

* * *

وصال ما وصال اندر فراق است گشود این گره غیر از نظر نیست
کهر کم گشته ی آغوش دریا است ولیکن آب بحر آب کهر نیست

* * *

کف خاک کی که دارم از در اوست گل وریحانم از ابرتر اوست
نه من را می شناسم من نه (او) را ولی دایم که من اندر بر اوست

جبر و اختیار^۱

«۱۰»

یقین دایم که روزی حضرت او ترا زوئی نهد این کاخ و کو را

۱- جبر نام طریقه ایست مقابل اختیار که پیروان آنرا جبریه مینامند و بعقیده آنان تمام اعمال آدمی باراده خداوند صورت میگیرد. «لامؤثر فی الوجود الا الله». اختیار یا تفویض نیز طریقه ایست مقابل جبریه که پیروان آنرا مفوضه مینامند و بعقیده آنان خداوند بانسان آزادی و قدرت داده و هرکسی در اعمال و رفتار خود قادر و مختار میباشد.

از آن ترسم که فردای قیامت نه ما را سازگار آید نه او را

* * *

به روم گفت با من راهب پیر که دارم نکته‌ئی از من فرا گیر
کند هر قوم پیدا هر گه خود را ترا تقدیر و ما را کشت تدبیر

* * *

موت

«۱۱»

شنیدم مرگ با یزدان چنین گفت چه بی‌نم چشم آن کز گل بزیاید
چو جان او بگیرم شرمسارم ولی او را ز مردن عار ناید

* * *

ثباتش ده که میرشش جهات است بدست او زمام کائنات است
نگردد شرمسار از خواری مرگ که نامحرم ز ناموس حیات است

* * *

بگو ابلیس را

«۱۲»

بگو ابلیس را از من پیامی تپیدن تا کجا در زیر دمی
مرا این خاكدانی خوش نیاید که صبحش نیست جز تمهید شامی

* * *

جهان تا از عدم بیرون کشیدند ضمیرش سرد و بی‌هنگامه دیدند
بغیر از جان ما سوزی کجا بود ترا از آتش ما آفریدند

جدائی شوق را روشن بصر کرد
 جدائی شوق را جوینده تر کرد
 نمیدانم که احوال تو چون است
 مرا این آب و گل از من خبر کرد

* * *

ترا از آستان خود براندند
 من از صبح ازل در پیچ و تابم
 ز جیم و کافر و طاغوت خواندند
 از آن خاری که اندر دل نشاندند

* * *

تو می دانی صواب و ناصوابم
 نکردی سجده و از دردمندی
 فروید دانه از کشت خرابم
 بخود گیری گناه بی حسابم

* * *

بیا تا فرد را شاهانه بازیم
 بافسون هنر از برگ کاهش
 جهان چار سو را در گدازیم
 بهشتی این سوی گردون بسازیم

* * *

ابلیس خاکی و ابلیس ناری^۱

«۱۳»

فساد عصر حاضر آشکار است
 اگر پیدا کنی ذوق نگاهی
 سپهر از زشتی او شرمسار است
 دو صد شیطان ترا خدمتگذار است

* * *

به هر کور هزنان چشم و گوشند
 گران قیمت گناهی با پیشیزی
 که در تاراج دل هاشمخت گوشند
 که این سودا گران ارزان فروشند

* * *

۱- نار بمعنی آتش است.

چه شیطانی خرامش واژگونی
من او را مرده شیطانی شمارم

* * *

کند چشم ترا کور از فسونی
که گیرد چون تو نخچیر زبونی

چه زهرابی که در پیمانه‌ی اوست
تو بینی حلقه‌ی دامی که پیدا است

* * *

کشد جان را و تن بیگانه‌ی اوست
نه آن دامی که اندردانه‌ی اوست

بشر تا از مقام خود فتاد است
کنه هم می‌شود بی لذت و سرد

* * *

بقدر محکمی او را گشاد است
اگر ابلیس تو خاک‌ی نهاد است

مشو نخچیر ابلیسان این عصر
اصیلان را همان ابلیس خوشتر

* * *

خسان را غمزه‌شان سازگار است
که یزدان دیده و کامل عیار است

حریف ضرب او مرد تمام است
نه هر خاکی سزاوار فح اوست

* * *

که آن آتش نسب و الامقام است
که صید لاغری بروی حرام است

ز فهم دون نهادان گر چه دور است
به این نوزاده ابلیسان نسازد

* * *

ولی این نکته را گفتن ضرور است
گنهکاری که طبع او غیور است

به یاران طریق^۱

بیا تا کار این امت بسازیم قمار زندگی مردانه بازیم!
چنان نالیم اندر مسجدشهر که دل درسینه‌ی ملاگذاریم

«۱»

قلندر^۲، جره^۳ باز آسمانها به بال او سبک گردد گرانها
فضای نیلگون نخجیر گاهش نمیکردد بگردد آشیانها

* *

ز جافم نغمه‌ی الله^۱ هو ریخت چو گرد از ریخت هستی چارسوریخت
بگیر از دست من سازی که تارش ز سوز زخمه چون اشکم فرو ریخت

* * *

چو اشک اندر دل فطرت پییدم تپیدم تا بچشم او رسیدم
درخش من ز مهر گانش توان دید که من بر برگ کاهی کم چکیدم

۱- در اصطلاح صوفیه، طریق عبارت از مراسم الله و احکام تکلیفی است و «طریق الله» راه وصول الی الحق است. ۲- قلندر بمعنی درویش و مردمجرد و بی قید و از دنیا گذشته را گویند و در اصطلاح عرفا مراد از قلندری تجرید از کونین است و تفرید از دارین. مثال از حافظ:

هزار نکته باریکتر زمو اینجاست نه هر که سر بتراشد قلندری داند
۳- جانورنر، اعم از پرنده یا چرنده. بمعنی جلد و چابک نیز آمده و اغلب باز نر را گویند.

مرا از منطق آید بوی خامی
برویم بسته درها را گشاید

* * *

دلیل او دلیل ناتمامی
دوبیت از پیر رومی یا ز جامی

بیا از من بگیر آن دیر ساله
اگر آبش دهی از شیشه‌ی من

* * *

که بخشد روح باخاک پیاله
قد آدم بروید شاخ لاله

بدست من همان دیرینه چنگ است
ولی بنوازش با ناخن شیر

* * *

درویش ناله‌های رنگ رنگ است
که او را تار از رنگ‌های سنگ است

بگو از من به پرویزان این عصر
ز خاری کوخلد در سینه‌ی من

* * *

نه فرهادم که گیرم تیشه دردست
دل صد بیستون را می توان خست

فقیرم ساز و سامانم نگاه نیست
زمن گیر این که زاغ دخمه بهتر

* * *

بچشمم کوه یاران برگ کاه نیست
از آبهازی که دست آموز شاه نیست

در دل را بروی کس نبستم
نشیمن ساختم در سینه‌ی خویش

* * *

نه از خویشان نه از یاران گسستم
ته این چرخ گردان خوش نشستم

درین گلشن ندارم آب و جاهی
مرا گلچین بدآموز چمن خواند

* * *

نصیبم نی قبائی نی کلاهی
که دادم چشم نرگس را انگاهی

دو صد دانادرین محفل سخن گفت
ولی بامن بگو آن دیده‌ور کیست

سخن نازک تر از برگ سمن گفت
که خاری دید و احوال چمن گفت

* * *

مقامی دیگری دادم سخن را
سبک پی کرد پیران کهن را

* * *

ندانم نکته‌های علم و فن را
میان کاروان سوز و سرورم

بجز آه و فغان چیزی ندانم
کلید باغ را در آشیانم!

* * *

نه پنداری که مرغ صبح خوانم
مده از دست دامانم که یابی

هزاران رهرو و یک همسفر نیست
که از خویشان کسی بیگانه‌تر نیست

* * *

بچشم من جهان جز رهگذر نیست
گذشتم از هجوم خویش و پیوند

بهای خویش را افزودن آموز
بطوفانم چو در آسودن آموز

* * *

باین نابود مندی بودن آموز
بیفت اندر محیط نغمه‌ی من

ولی از منزل خود دل گرانم
زمین را آسمان خود ندانم

* * *

کهن پرورده‌ی این خاک‌دانم
دمیدم گرچه از فیض نم او

که دلها زنده گردد از دم مرد
که خوددار است چون مردان غم‌مرد

* * *

ندانم تا نه باشی محرم مرد
نگهدارد ز آه و ناله‌ی خود

بشاخان نادمیده یاسمن بین
هدف را بانگاه تیرزن بین

* * *

نگاهی آفرین جان در بدن بین
و گر نه مثل تیری در کمانی

قمار علم و حکمت بد نشین است!
بنادانی که چشمش راه بین است

* * *

خرد بیگانه‌ی ذوق یقین است
دو صد بوحامد و رازی نیرزد

قماش و نقره و لعل و کهر چیست
چو یزدان از دو گیتی بی نیازند

* * *

خودی را نشئه‌ی من عین هوش است
می من گر چه ناصاف است در کش

* * *

ترا با خرقه و عمامه کاری
همین يك چوب نی سرمایه‌ی من

* * *

چو دیدم جوهر آئینه‌ی خویش
ازین دانشوران کور و بی ذوق

* * *

چو رخت خویش بر بستم ازین خاک
ولیکن کس ندانست این مسافر

«۲»

اگر دانا دل و صافی ضمیر است
بدوش منعم بی دین و دانش

«۳»

سجودی آوری دارا و جم را
مهر پیش فرنگی حاجت خویش

* * *

شنیدم بیتکی از مرد پیری
اگر خود را بنا داری نگه داشت

* * *

غلام خوشگل و زرین کمر چیست
دگر سرمایه‌ی اهل هنر چیست

از آن میخانه‌ی من کم خروش است
که این ته جرعه‌ی خمهای دوش است

من از خود یافتم بوی نگاری
نه چوب منبری نی چوب داری

گرفتم خلوت اندر سینه‌ی خویش
رمیدم باغم دیرینه‌ی خویش

همه گفتند با ما آشنا بود
چه گفت و با که گفت و از کجا بود

فقیری با تهی دستی امیر است
قبائی نیست پالان حریر است

مکن ای بی خبر رسوا حرم را
ز طاق دل فرو ریز این صنم را

کهن فرزانه‌ی روشن ضمیری
دو گیتی را بسگیرد آن فقیری

نہان اندر دو حرفی سرکار است
براهیمان ز نمرودان نترسند

* * *

مجوای لاله از کس غمگساری
بهر بادی کہ آید سینه بگشای

* * *

ز پیری یاد دارم این دو اندرز
گریز از پیش آن مرد فرو دست

* * *

بساحل گفت موج بیقراری
کھی بر خویش می پیچم چوماری

* * *

اگر این آب و جاهی از فرنگ است
سرین را هم به چوبش ده کہ آخر

* * *

فرنگی را دلی زیر نگین نیست
خداوندی کہ در طوف حریمش

«۴»

من و تود از دل و دین ناامیدیم
دل ما مردو دین از مردنش مرد

* * *

مسلمانی کہ داند رمز دین را
اگر گردون به کام او نہ گردد

* * *

مقام عشق منبر نیست دار است
کہ عود خام را آتش عیار است

چومن خواه از درون خویش یاری
نگہ دار آن کهن داغی کہ داری

نباید جز بجان خویشتن زیست
کہ جان خود گرو کردو بہ تن زیست

بفر عوئی کنم خود را عیاری
کھی رقصم بہ ذوق انتظار

جبین خود منہ جز بردر او
حقی دارد بہ خرپالان گر او

متاع او همه ملک است دین نیست
صدا بلیس است و یک روح الامین نیست

چو بوی گل زاصل خود رمیدیم
دوتا مرگی بیک سودا خریدیم

نساید پیش غیر الله جبین را
بکام خود بہ گرداند زمین را

دل بیگانه خوزین خا کدان نیست شب و روزش ز دور آسمان نیست
تو خود وقت قیام خویش دریاب نماز عشق و مستی را اذان نیست

* * *

مقام شوق بی صدق و یقین نیست یقین صحبت روح الامین نیست
گر از صدق و یقین داری نصیبی قدم بیباک نه، کس در کمین نیست

* * *

مسلمان راهمین عرفان و ادراک که در خود فاش بیند رمز لولاک^۱
خدا اندر قیاس ما نه گنجد شناس آن را که گوید ماعرفناک^۲

* * *

به افرونگی بتان خود را سپردی چه نامردانه در بتخانه مردی
خرد بیگانه‌ی دل، سینه بی سوز که از تاك نیاکان می نخوردی

* * *

نه هر کس خود گروه خود گداز است نه هر کس ناز اندر نیاز است
قبای لاله خونین قبائی است که بر بالای نامردن دراز است

* * *

بسوزد مؤمن از سوز وجودش گشود هر چه بستند از گشودش
جلال کبریائی در قیامش جمال بندگی اندر سجودش

* * *

چه پرسی از نماز عاشقانه ر کو عش چون سجودش محرمانه
تب و تاب یکی الله اکبر نه گنجد در نماز پنجگانه

* * *

دو گیتی را صلا از قرأت اوست مسلمان لایموت اذر کعت اوست

۲- ناظر است بحديث: ما عرفناک

۱- اشاره بحديث: لولاک لما الاخلاقت فلاك،
حق معرفتک.

نداند کشته‌ی این عصر بی‌سوز قیامت‌ها که در قد قامت اوست

* * *

فرنگ آئین رزاقی بداند باین بخشد ازو وامی‌ستاند
به‌شیطان آنچنان روزی رساند که یزدان‌اندرا آن حیران بماند

* * *

چه حاجت طول دادن داستان‌را بحرفی گویم اسرار نهان‌را
جهان خویش با سوداگران داد چه داند لامکان قدر مکان‌را

* * *

بهشتی بهر پاکان حرم هست بهشتی بهر ارباب هم هست
بگوهندی مسلمان‌را که خوش‌باش بهشتی فی سبیل‌الله هم هست

* * *

قلندر میل تقریری ندارد بجز این نکته اکسیری ندارد
از آن کشت خرابی حاصلی نیست که آب از خون شبیری^۱ ندارد

* * *

«پایان»

۱- اشاره به امام حسین (ع) است. شبرو شبیر نام امام حسن و امام حسین (ع) است که گاهی حضرت رسول اکرم (ص) آنها را باین نام میخواند.

فهرست اعلام

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOAND

Class No.

Book No.

Vol.

Copy

Accession No.

فهرست اعلام (اماکن)

اطك ۴۷۱	آ
اصفهان ۹۲-۱۰	آسيا ۴۷۸-۴۴۶-۴۳۰
افغان (افغانستان) ۱۸-۶۰-۸۷-۱۹۰	آلمان ۱۴-۲۳۶-۲۳۸-۲۸۸-۲۸۹
۱۹۶-۲۳۷-۲۳۹-۲۵۳-۲۶۳-۲۹۴	۳۰۰-۳۰۱-۳۰۲-۳۰۳-۳۰۴-۳۰۷
۳۵۳-۳۵۸-۳۶۹-۴۲۵-۴۲۶-۴۲۹	۳۱۰-۳۱۱-۳۵۵-۴۱۰-۴۴۱
۴۳۰-۴۳۱-۴۸۰-۴۸۷-۴۸۹-۴۹۰	آمریک ۳۸۲
۴۹۲-۴۹۷-۴۹۸-۵۰۰-۵۰۱-۵۰۳	آندلس ۲۸۹-۱۵۸
الوند ۲۹-۱۴۶-۱۷۰-۳۲۴	آفریقای شمالی ۲۸۹
انگلستان ۲۱۱-۳۰۳-۳۱۰-۳۱۱	آتن ۱۰۵
۳۱۲-۴۷۵	آب حیوان ۹۶-۱۲۸
اهرام ۱۶۴	الف
ایران ۹۸-۱۴۸-۱۵۴-۱۷۰-۱۹۴	احمر (بحرا حمر) ۴-۶۰-۱۲۳-۱۳۰
۲۱۹-۲۳۹-۲۵۹-۲۸۱-۳۰۳-۳۵۲	۱۳۹
۳۵۴-۳۵۵-۳۸۲-۳۹۶-۴۱۶-۴۲۰	اروپا ۲۳۶-۳۰۲-۳۰۴-۳۰۷-۴۶۹
۴۲۵-۴۲۷-۴۲۸-۴۴۵	۴۷۷-۵۰۳-۵۰۴

اسپانیا ۱۵۸

ایتالیا ۱۶۴

استخر ۳۰۲

اسرائیل ۱۱۳-۱۶۷-۱۷۵

الموت ۲۰۹

ارم ۲۸۸-۳۰۷

ب

بخارا ۴۷

بدر ۱۸۹-۴۷۵

بغداد ۱۶۴-۲۰۹-۵۵۰

بطحا ۲۰-۹۸-۱۵۰-۳۱۳-۳۷۸-۵۲۴

۵۵۸-۵۵۹-۵۶۴

بنارس ۱۲۳

بنگال ۴۰۵ خلیج بنگالہ ۱۲۳

بھوپال ۴۸۰

بیت اللہ (بیت الحرام) ۱۲۶-۱۷۴-۱۷۵

۱۹۵

بیستون ۲۹-۱۱۹-۵۵۲-۵۶۱

بیت المقدس ۱۷۵-۴۷۵

بدخشان ۳-۲۴۳-۲۵۴

بابل ۳۲-۲۹۳-۳۲۹-۳۳۸

بسطام ۹۹

بازار عکاظ ۳۵۰

بازان ۱۰۹

پ

پارس ۹۲-۲۲۵-۲۸۷-۳۳۳-۳۸۲

پاکستان ۱۸-۱۹۸-۲۰۰-۴۷۸

پامیر ۱۹۶

پنجاب ۱۱۸-۴۱۵

ت

تبریز ۲۲-۴۷-۹۶-۲۰۳

ترکستان ۶۸-۷۴-۱۹۶

تسنیم ۲۶۷

توران ۳۹-۲۳۹-۲۶۳-۲۹۴

ترکیہ ۵۰۲

ج

جیحون ۶۹-۴۳۴

جینوا (ژنو) ۳۰۰-۴۱۸-۴۷۸

جبل الطارق ۲۸۹

چ

چین ۲۳-۹۸-۱۵۳-۱۵۸-۳۸۲-۴۲۶

۴۹۰

ح

حبش ۳۵۰

خافظین ۳۳۴

ختلان ۲۵۴

د

دکن ۱۲۵-۴۰۵-۴۲۵-۴۳۳-۴۳۴

دلی (دهلی) ۲۰

دجله ۶۷-۳۹۲

دریای سرخ ۹۴

ذ

ذوالخرطوم ۳۷۷

ر

رشت ۸۷ که در حاشیه کتاب به

رسیدن ورشتن معنی شده است

روس ۳۰۱-۳۴۸-۳۶۵-۳۶۶-۴۴۱

۴۶۲

روم ۲۲-۱۴۸-۱۵۲-۱۶۴-۱۹۴-۳۰۵

۳۴۸-۳۵۹-۳۶۹-۳۷۵-۳۹۴-۴۲۶

۴۲۸-۴۵۶-۴۷۵-۴۹۱-۵۰۹

ری ۴۵۶-۴۷۵

رضوان ۲۶۹

ربذه ۱۴۵

ز

زمزم ۱۹-۱۰۹-۱۷۵-۲۲۶-۵۳۹

زنک (زنگبار) ۲۸۱

حجاز ۴-۱۶-۱۸-۵۹-۶۵-۹۸-۱۲۹

۱۵۴-۱۹۴-۱۹۸-۲۷۹-۳۸۲-۴۷۵

۵۱۲-۵۱۶-۵۲۴

حرا ۹۷-۳۶۰

حرم ۳-۲۳-۴۹-۷۰-۲۲۶-۲۴۶-۲۴۷

۲۴۹-۲۸۵-۳۱۴-۳۵۹-۳۷۰-۳۷۳

۳۸۴-۴۳۷-۵۰۰-۵۰۴-۵۰۹

حلب ۱۲۷

حنین ۴۷۵

حجر الاسود ۱۲۸

خ

خاور ۲۳-۳۹-۴۸-۵۳-۵۶-۶۶-۸۸

۲۰۳-۳۳۸-۴۲۱-۴۲۶-۴۲۹-۴۴۱

۴۵۷-۴۷۸-۴۷۹-۴۸۹-۴۹۳

خنا ۷۴-۴۳۷

ختن ۹۳-۲۸۰

خجند ۱۵۵

بحر خزر ۲۶۰-۳۱۵

خراسان ۲۹۴

خوانسار ۹۲

خیبر ۳۵-۷۰-۱۱۲-۱۳۰-۱۹۰-۳۲۷

۴۲۶-۴۵۰-۴۶۲-۴۹۱

خندق ۱۱۵-۱۳۳

ژ

ژاپن ۳۸۲

س

سمرقند ۴۱-۴۸-۷۲

سومنات ۶-۷۶-۱۲۹-۱۹۷-۴۸۱

۴۹۷

سیستان ۱۱۸

سینا ۱۷-۳۱-۳۸-۶۰-۶۲-۷۷-۸۸

۸۹-۹۹-۱۰۰-۱۰۶-۱۱۴-۱۲۷-۱۳۴

۱۴۲-۱۴۵-۱۸۹-۲۳۳-۲۴۰-۲۴۲

۲۶۵-۳۴۶-۳۹۶-۴۸۸-۴۹۹-۵۴۰

ش

شام ۴-۱۰۹-۱۲۷-۱۴۸-۱۵۸-۲۳۹

۳۰۵-۳۳۳-۳۵۵-۳۵۹-۳۶۹-۴۲۶

۴۶۱-۴۷۵-۴۹۱-۵۱۶

شرق ۳-۲۲۷-۲۹۰-۳۳۱-۳۳۳-۳۵۲

۳۵۵-۳۵۷-۳۵۹-۳۶۲-۳۶۶-۳۶۸

۳۷۶-۴۰۷-۴۲۰-۴۳۰-۴۳۱-۴۴۱

۴۵۰-۴۵۸-۴۷۱-۴۷۶-۴۷۷-۴۷۸

۴۹۱

شیراز ۱۸

ص

صفین ۱۱۵-۲۸۰

ط

طور ۱۷-۶۰-۸۸-۸۹-۹۲-۱۰۰-۱۱۹

۲۳۳-۲۴۲-۲۴۷-۲۴۸-۳۰۳-۳۹۶

طائف ۱۵۹

طوس ۴۹۶

ع

عراق ۴-۴۸-۱۴۸-۲۹۴-۳۳۳-۳۵۴

۳۷۳-۴۳۱

عربستان ۶۰-۹۷-۱۳۰-۳۷۹

عثمانی ۲۰-۱۵۵-۳۵۲-۵۴۳

عمان ۸۸-۳۲۶

غ

غرب ۲۲۷-۲۹۰-۳۰۷-۳۳۱-۳۳۷

۳۵۵-۳۵۶-۳۵۷-۳۵۹-۳۶۲-۳۶۶

۳۶۸-۳۷۴-۳۷۶-۳۸۱-۴۰۷-۴۰۹

۴۱۱-۴۲۰-۴۳۰-۴۳۱-۴۴۱-۴۵۰

۴۷۱-۴۷۶-۴۸۲-۴۹۱

غرناطه ۱۵۸

غزنین ۴۹۳-۴۹۷

ف

فاران ۲۰-۴۹۹

فاریاب ۲۹۵

فرات ۲۳۲-۴۳۴

قہستان ۱۶۷-۲۳۹-۲۴۰-۲۴۱-۲۷۴

قصر الحمراء ۱۵۸

قفقاز ۱۴۸

قسطنطنیہ ۵۴۱

ک

کابل ۲۰-۴۷

کاشان ۸۳

کاشغر ۸۳

کاشغر ۴۲

کاویری ۴۳۳-۴۳۴

کربلا ۱۵۶-۱۵۷

کشمیر (کشیر - ایران صغیر) ۱۸

۴۲-۸۲-۸۳-۲۹۴-۴۱۵-۴۱۶-۴۱۸

۴۲۱

کعبہ ۱۳-۴۲-۴۴-۵۹-۶۱-۶۷-۶۸

۹۷-۹۹-۱۰۰-۱۰۹-۱۲۹-۱۳۲-۱۳۶

۱۵۰-۱۵۳-۱۷۵-۱۹۷-۳۴۹-۳۵۷

۴۰۳-۵۳۵

کنعان ۲۰۹-۲۹۱

کوثر ۵۷-۱۱۷-۱۲۸-۲۶۷-۴۱۵

۴۹۶

کوفہ ۴

کردستان ۱۷۱

فرانسه ۳۰۶-۳۰۹

فلسطین ۳۵۵

فلورانس ۱۶۱

فرنگک ۲۰-۲۳-۲۷-۲۸-۳۴-۳۶-۳۸

۳۹-۴۶-۴۹-۶۲-۶۶-۶۷-۷۰-۷۷

۱۹۷-۲۱۰-۲۱۸-۲۱۹-۲۳۸-۲۶۱

۲۶۹-۲۸۷-۲۸۸-۲۹۳-۲۹۴-۲۹۷

۳۰۳-۳۰۴-۳۰۸-۳۱۱-۳۱۲-۳۴۸

۳۵۳-۳۵۷-۳۵۸-۳۶۲-۳۶۴-۳۶۷

۳۷۴-۳۷۷-۳۸۰-۳۸۲-۳۸۶-۴۱۱

۴۲۱-۴۲۷-۴۲۸-۴۳۰-۴۳۱-۴۳۲

۴۳۹-۴۴۱-۴۴۷-۴۴۹-۴۵۶-۴۵۸

۴۶۷-۴۷۱-۴۷۶-۴۷۷-۴۷۸-۴۸۱

۴۸۲-۴۹۲-۴۹۷-۵۰۴-۵۱۱-۵۲۴

۵۲۹-۵۳۰-۵۵۲-۵۶۳-۵۶۴-۵۶۵

۵۶۶

ق

قاف ۱۴۸-۴۹۸-۵۰۴

قرن ۲۸۰

قرطاجنہ ۲۸۹

قشمر و دود ۳۳۷

قصر شرف النساء ۴۱۴

قندھار ۴۹۸

گ

گنگ ۱۲۲-۱۲۳-۳۸۲-۴۷۱

گورکان ۱۴۸-۲۹۱

ل

لاهور ۱۱۸-۱۲۵-۲۹۵

م

مدائن ۱۳۳

مدینہ (یثرب) ۹۸-۱۱۲-۱۳۳-۱۵۵

۳۷۹-۳۷۸

مرغدین ۳۸۳-۳۸۴

مرو ۱۱۸-۱۵۴-۳۸۱

مشرق ۲۲-۲۳-۲۷-۷۴-۱۶۳-۲۳۸

۲۳۹-۲۵۹-۲۶۰-۲۸۰-۳۴۴-۳۵۴

۳۵۵-۳۷۴-۳۸۲-۴۲۴-۴۳۱-۴۳۴

۵۲۶

مغرب ۲۲-۲۳-۲۴-۲۷-۴۳-۷۴-۷۹

۱۶۱-۱۶۳-۲۱۹-۲۳۸-۲۳۹-۲۴۰

۳۰۴-۳۴۱-۳۴۴-۳۵۴-۳۸۲-۴۳۰

۵۲۴-۵۲۶

مصر ۴-۶۰-۸۸-۱۱۳-۱۲۳-۱۳۰

۱۳۹-۱۵۲-۲۰۹-۲۳۹-۲۷۴-۳۵۵

۳۷۲-۳۷۷-۳۷۸-۳۷۵-۵۳۲-۵۳۷

مکہ ۴-۲۰-۸۸-۸۹-۹۸-۱۰۹-۱۱۲

۱۲۳-۱۵۱-۱۵۹-۱۹۷-۴۲۶-۵۲۴

مدیترانہ ۶۰

مغان ۲۹

منچوری ۷۴

مغولستان ۷۴-۱۲۵

ن

نجد ۹۷-۱۵۹-۱۹۷-۳۷۸-۳۷۹

نیشابور ۳۰۲

نیل ۴-۱۱۳-۲۱۴-۲۳۹-۳۶۹-۳۸۲

۵۳۷

نعمان ۳۰۵

و

وایمار ۱۴

ولر ۴۲۱

وادی ایمن ۳۱

ہ

ہمالہ ۱۲۲-۱۲۳

ہمدان ۴۸

ہیمالیا ۱۲۲-۱۲۳

ہند ۶-۱۸-۲۰-۲۲-۳۲-۴۷-۴۸-۶۰

۷۶-۸۷-۹۲-۱۰۱-۱۲۲-۱۲۳-۱۲۵

۱۲۶-۱۲۹-۱۴۸-۱۴۹-۱۵۸-۱۸۲

۱۹۶-۱۹۸-۲۱۹-۲۲۱-۲۳۰-۲۳۹

ی

یرغمید ۳۴۲-۳۴۱

یعن ۴۷۵-۳۵۵-۲۸۰-۲۰۹

یونان ۲۹۱-۲۰۹-۱۶۴

یزد ۳

یلدرم ۳۳۴

یشرب (مدینه) ۳۷۹-۳۷۸

۳۳۶-۳۳۵-۳۳۳-۲۹۱-۲۶۳-۲۶۰

۴۲۰-۴۱۵-۴۰۷-۴۰۶-۳۹۶-۳۴۱

۴۴۸-۴۴۵-۴۳۱-۴۲۶-۴۲۴-۴۲۳

۵۱۸-۵۱۴-۵۰۳-۴۹۲-۴۷۸-۴۷۱

۵۵۵-۵۴۵

هنگری ۳۰۵

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOAND

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. _____ Copy _____

Accession No. [REDACTED]

--	--	--

فہرست اولام (اشخاص)

آ

آتاترک (مصطفیٰ کمال پاشا) ۱۲۷-۲۹۵

۳۵۷

آدم ۲۸-۳۰-۳۱-۳۳-۳۹-۴۱-۴۵

۵۶-۵۷-۵۸-۶۰-۶۶-۷۳-۷۵

۷۶-۸۰-۱۰۰-۱۰۵-۱۱۶-۱۵۲

۱۸۰-۱۸۲-۱۹۷-۲۰۵-۲۰۶-۲۲۴

۲۲۶-۲۲۹-۲۳۳-۲۴۰-۲۴۳-۲۴۸

۲۵۴-۲۵۷-۲۶۳-۲۶۵-۲۶۶-۲۶۷

۲۶۸-۲۹۲-۲۹۵-۲۹۸-۳۰۱-۳۰۶

۳۰۸-۳۱۰-۳۱۲-۳۱۹-۳۲۳-۳۲۴

۳۲۵-۳۳۱-۳۳۶-۳۳۷-۳۳۸-۳۳۹

۳۴۲-۳۴۷-۳۵۵-۳۵۶-۳۵۹-۳۶۰

۳۶۲-۳۶۸-۳۷۳-۳۷۴-۳۸۱-۳۸۲

۳۸۶-۴۰۰-۴۰۳-۴۰۴-۴۰۵-۴۱۲

۴۱۶-۴۱۷-۴۳۲-۴۳۶-۴۳۷-۴۴۱

۴۴۷-۴۴۹-۴۶۸-۴۶۹-۴۷۵-۴۷۷

۴۷۸-۴۷۹-۴۹۰-۴۹۵-۵۱۱-۵۲۷

۵۶۱

آذر ۷۱-۱۲۳-۱۷۸-۲۲۸-۲۲۹

۳۳۸-۳۴۱-۵۴۵

آل عثمان ۲۳۹

الف

ابراہیم ۲۶-۳۲-۳۵-۵۳-۹۳-۱۱۲

۱۱۶-۱۲۳-۱۲۸-۱۳۴-۱۴۵-۱۴۹

۱۵۰-۱۵۸-۱۶۳-۱۶۴-۱۷۵-۱۷۸

۱۷۹-۱۹۴-۲۲۸-۲۲۹-۲۴۵-۲۴۶

۲۴۷-۲۴۹-۲۹۲-۲۹۳-۳۰۲-۳۰۹

۳۲۹-۳۳۴-۳۴۱-۳۵۰-۳۵۳-۳۵۵

۳۵۹-۳۶۹-۳۷۲-۳۷۳-۳۷۴-۳۷۵

۳۹۱-۴۵۰-۴۵۶-۴۶۲-۴۷۰-۵۲۶

۵۳۶-۵۶۴

ابلیس ۶۶-۱۳۸-۱۶۱-۲۲۵-۲۴۰

۲۴۶-۲۵۴-۲۵۷-۲۵۹-۲۷۴-۲۹۳
 ۲۹۹-۳۰۸-۳۱۴-۳۳۳-۴۴۱
 اسماعیل ۱۱۱-۱۵۰-۱۵۸-۳۵۰
 افلاطون ۲۲-۶۴-۶۹-۷۹-۱۰۵-۱۲۸
 ۲۱۱-۲۳۰-۲۵۶-۳۱۰
 اقلیدس ۲۰۹
 اکبر شاہ ۱۴۹-۲۶۰-۴۹۲
 اگوست کنت ۱۰۶
 امرء القیس ۳۵۱
 امیر امان اللہ خان ۲۳۷
 امیر خسرو دہلوی ۶-۹-۴۶-۱۳۶
 ۵۳۸-۵۵۰
 اوحدی ۶۸
 ابو الفتوح رازی ۴۳-۲۴۹-۳۴۰-۵۳۳
 انسان ۱۴۹-۱۵۳-۱۶۱-۱۶۵-۱۷۸
 ۲۷۲-۲۸۱-۳۲۶-۴۷۷
 ایاز ۶-۸-۳۹-۵۹-۷۲-۳۰۶
 ایبک ۲۳۲
 اورنگ زیب (عالمگیر) ۱۴۸-۱۴۹
 ۲۹۱-۴۹۲
 ایوب (پیمبر) ۹۶-۲۹۱
 ایوبی (سلطان صلاح الدین ایوبی)
 ۱۰۹-۲۳۹-۴۷۵
 امام زمان ۱۱۴-۳۵۹-۳۷۷

۲۶۶-۲۶۸-۲۷۳-۲۹۲-۳۰۰-۳۰۳
 ۳۰۸-۳۴۱-۳۴۶-۳۴۷-۳۶۴-۳۷۴
 ۳۸۶-۳۹۴-۴۰۱-۴۰۲-۴۰۳-۴۰۴
 ۴۱۷-۴۶۵-۴۷۸-۵۰۹-۵۴۹-۵۵۷
 ۵۶۴
 ابن سعود ۳۷۸
 ابن سینا (بوعلی سینا) ۱۹۱-۲۷۶-۲۷۷
 ۴۰۱-۴۱۱-۴۹۵
 ابن عبداللہ ۳۵۰
 ابن مسعود ۱۹۴
 ابولہب ۳۶۴-۴۸۱
 ابو جہل ۳۴۹
 ابوذر ۱۴۵-۱۵۴-۲۴۱-۴۴۱
 احمد خان ابدالی ۴۲۵-۴۲۹-۴۳۰
 ۴۸۰
 احمد رفاعی (شیخ احمد) ۱۷۱-۴۱۲
 ابوبکر ۱۴۸-۱۸۹-۲۳۹
 ابوالمضرب ۱۵۹
 احمد شاہ بابا ۵۰۰
 ادریس ۲۴۰
 اردشیر ۲۴۱
 ارسطو ۷۹-۱۰۵-۱۲۶-۲۱۱
 اسرائیل ۲۰۶-۲۲۹-۳۹۵-۴۰۹
 اسکندر ۱۴-۳۵-۶۱-۶۶-۱۳۷-۱۷۱

ابو سعید ابی الخیر ۱۱۸

اوریا ۲۴۰

المستنصر ۲۷۴

اویس قرن ۲۸۰

انگلر ۳۰۱

انوشیروان ۳۰۲

انیشتن ۳۰۳

ارلاویراف ۳۱۸

ابن قارح ۳۱۸

ابوالعلاء معری ۳۱۸

امیر کبیر ۴۱۵

اسماعیلیه ۲۰۹

اموی ۱۹۸

ب

بوعلی قلندر ۱۰۱-۱۹۱

بابر ۲۰-۱۴۹

برهمن ۲۲-۶۵-۱۵۲-۲۴۳-۲۴۴

۲۵۷-۳۰۹-۳۴۹-۴۲۱

بنی اسرائیل ۶۰-۱۳۳-۳۱۴

بهاءالدین نقشبند ۱۲۶

بلال ۱۳۳-۱۵۴

بنی عباس ۱۶۳

بودائیان ۱۵۳-۳۴۴

بو عبید (از سرداران اسلام) ۱۵۴

بیکن ۲۱۱

برگسن ۳۰۸-۳۱۰

برویننگ ۳۱۱

بایرن ۳۱۱

برخیا ۳۸۳

بو سعید ۳۵۳

بایزید بسطامی ۳۵۳-۳۹۴-۴۴۰-۴۴۸

۴۶۵-۴۷۵-۵۱۵

بعل ۳۷۴

برتری هری ۴۲۳

بو صبری (محمد بن سعید) ۱۹۸

بهرام ۴۲۶

بابا طاهر ۵۰۸

پ

پتوفی ۳۰۵

پیر هندی (جهان دوست) ۳۳۵-۳۳۷

۳۳۸

پرویز (خسرو پرویز - خسرو) ۱۹-۲۱

۴۶-۴۹-۶۶-۷۲-۱۰۲-۱۵۳-۲۸۴

۲۹۹-۳۰۲-۳۰۶-۳۱۰-۴۴۱-۴۴۳

۴۹۲-۵۱۳-۵۶۱

پطرس ۲۱۰

پیرسنجر ۱۱۸

پیر کنعان ۲۹۱

پیشدادیان ۲۹۲

ت

تاتار ۱۷-۱۶۳-۲۵۳-۲۷۹-۲۸۱-۳۵۳

۳۶۴

تاجیک ۱۹۶

ترك ۴-۶۸-۷۳-۱۹۰-۱۹۶-۲۵۳

۳۵۴-۳۵۷-۳۶۷-۳۸۱-۵۳۲

تیمور (تیموریان) ۲۰-۴۱-۲۳۶

۲۶۹

تولستوی ۳۰۱-۳۰۲-۳۴۸

ج

جاپان ۱۵۴-۱۵۵

جاوید ۴۴۴

جامی ۱۷-۹۹-۵۱۷-۵۶۱

جنید ۳۵۳-۵۱۵

جبرئیل ۲۴-۴۴-۶۱-۶۶-۶۷-۱۸۷

۲۰۴-۲۰۵-۲۰۸-۲۲۰-۲۲۹-۲۴۵

۲۴۸-۲۹۶-۳۰۳-۳۲۴-۳۳۶-۳۴۰

۳۴۱-۳۵۰-۳۵۳-۳۵۵-۳۵۹-۳۷۱

۳۷۴-۳۸۳-۴۱۰-۴۳۷-۴۴۱-۴۵۰

۴۷۰-۴۷۷-۵۱۳-۵۲۷-۵۳۵-۵۴۹

جعفر ۱۶۸-۴۰۵-۴۰۷-۴۰۸

جم (جمشید) ۱۵-۲۱-۲۶-۳۲-۴۴

۴۷-۵۹-۷۳-۷۴-۸۹-۱۰۱-۱۶۶

۲۲۶-۲۴۶-۲۵۴-۲۵۹-۲۹۲-۳۹۱

۴۲۲-۴۲۶-۵۶۳

جمال الدین افغانی (اسدآبادی) ۳۵۲

۳۵۳-۳۶۶

چ

چنگیز ۱۹-۴۹-۷۲-۷۴-۲۰۳-۲۶۹

۳۴۹-۵۵۰

ح

حافظ ۳-۴-۵-۱۴-۱۸-۲۰-۲۲-۲۴

۲۵-۲۸-۲۹-۳۱-۳۵-۳۶-۳۸-۴۰

۴۱-۴۳-۴۴-۴۵-۴۶-۴۸-۵۰-۵۱

۵۲-۵۳-۵۷-۶۲-۶۴-۶۵-۶۶-۶۷

۶۸-۷۴-۸۲-۹۱-۹۱-۹۸-۱۳۰-۱۶۶

۱۸۰-۲۱۹-۲۳۶-۲۳۸-۲۸۸-۳۰۷

۳۰۹-۳۳۲-۴۱۴-۴۸۷-۴۹۳-۵۶۰

حسین (ع) ۴-۱۵۷-۱۵۸-۱۸۷-۱۸۸

۲۹۱-۴۲۶-۴۶۵-۴۶۶-۴۷۵

حلاج ۱۱۸-۲۱۹-۲۲۱-۳۴۴-۳۸۹

۳۹۰-۳۹۳-۳۹۵-۳۹۸-۳۹۹-۴۰۰

۵۳۳-۵۳۴

حاتم طائی ۹۷

حسام الدین (ضیاء الحق) ۱۰۹

حلیم (سعید پاشا) ۳۵۷-۳۵۳

حوا ۳۱۲

حی ۹۱

حزین لاهیجی ۳۱۹

حسام ۳۵۹

خ

خاقان ۷۳-۱۵۳

خالد بن ولید ۱۴۸-۲۳۹-۳۹۴

خضر ۱۵-۴۵-۵۹-۸۹-۹۵-۱۰۰

۱۰۷-۲۴۶-۲۵۶-۲۷۹-۲۸۵-۲۹۳

۳۰۶-۳۱۱-۳۱۳-۳۱۴-۴۴۵

خطیب ۱۶۷

خوشحال خان خطک ۴۲۹

خواجو ۲۹-۱۳۰

خواجه معین الدین چشتی ۱۱۸-۲۱۱

خواجه نصیر طوسی ۱۶۳-۲۰۹

خیام ۴۲۳-۳۸۱

د

دارا ۴۷-۶۶-۶۹-۷۳-۱۰۰-۱۴۹

۱۷۱-۲۹۹-۵۶۳

داود ۳۲-۶۹-۷۶

دیلمی ۱۶۷

دائمه ۱۴-۳۱۸

دلدل ۱۸۰

درویش سودانی ۳۷۸

ذ

ذوالنون مصری ۱۰

ر

رازی (امام فخر) ۸-۱۲۷-۱۶۸-۳۴۰

۴۷۵-۵۱۲-۵۳۳-۵۶۲

روح الامین ۶۶-۲۲۹-۳۴۱-۵۶۴

۵۶۵

روح القدس ۳۲۱-۳۴۸

رستم ۶۰-۳۲۶-۴۲۲-۳۲۷

رخش ۱۰۵

ز

زار (ترار) ۲۷۴-۳۰۲

زبور ۳

زرتشت ۸۸-۳۰۰-۳۰۳-۳۳۱-۳۴۶

۳۴۷

زروان ۳۳۱

زلیخا ۶۲-۲۹۷-۲۹۹

زنده رود (نام مستعار علامه اقبال در

کتاب جاویدنامه)

۳۵۴-۳۵۸-۳۶۴-۳۶۹-۳۷۰-۳۸۲

۳۸۴-۳۹۳-۳۹۴-۳۹۶-۳۹۷-۳۹۸

۳۹۹-۴۰۰-۴۱۶-۴۱۷-۴۱۹-۴۲۲

۴۲۳-۴۲۷-۴۲۹-۴۳۱-۴۳۲-۴۳۳

۴۳۵-۴۳۶-۴۴۰-۴۴۱-۴۴۲

زہیر ۱۵۹-۳۵۰

زین العابدین ۳۷۲

زکریا رازی ۲۱۱

س

ساسان ۱۵۲-۱۵۴-۱۶۴-۲۹۲

سامری ۳۲-۳۲۱-۳۳۳

سام ۳۵۹

سحبان ۳۵۰

سعدی ۱۰-۳۸-۵۳-۷۱-۸۰-۱۱۰

۲۸۰-۲۹۶-۳۰۶-۳۵۰-۵۱۲

سلمان ۳۸-۱۰۹-۱۳۳-۱۹۳-۲۳۹

۲۴۱-۳۵۰-۴۴۱

سلیمان ۱۸-۴۱-۶۲-۱۱۲-۱۵۶

۱۹۱-۲۹۳-۲۹۴

سلیمی ۱۵-۲۱-۱۹۸-۲۹۴-۳۹۱

سنائی ۶۵-۲۰۴-۴۹۳-۵۳۷

سنجر ۴۴۰

سوری ۴۴۰

سقراط ۱۰۵

سیمرغ ۱۴۸-۲۷۵

سعید بن حماد ۱۵۱

سلطان مراد ۱۵۵

سروش ۳۳۹-۳۴۰

سامیان ۳۰۶

ش

شاه همدان (سید علی همدانی)

۴۱۵-۴۱۶-۴۱۹-۴۲۰

شاه ولی خان (والا حضرت) ۵۰۳

شبذیز ۱۷۶

شبلی ۱۶-۴۴۰

شبیر ۱۵-۱۵۷-۲۹۱-۵۴۴

شمس الدین تبریزی ۱۵-۴۶-۶۴-۹۶

۱۲۷-۳۲۶

شنکر ۲۲۱

شهاب الدین سهروردی ۱۲۷

شهاب الدین (سلطان کشمیر) ۴۱۸

شاه جهان ۱۲۵-۱۴۸

شافعی ۱۳۰

ع

علی (حیدر - بو تراب - شیر خدا - شیر

حق - مرتضی) ۱-۲۵-۳۵-۵۳-۵۷

۷۰-۱۱۴-۱۱۵-۱۱۶-۱۳۰-۱۴۸

۱۵۴-۱۵۷-۱۷۹-۱۸۰-۱۸۶-۱۹۳

۲۴۱-۲۸۰-۲۹۱-۳۲۹-۳۶۴-۳۷۱

۳۹۲-۴۰۸-۴۲۷-۴۳۹-۴۷۵-۵۲۷

۵۲۸

عطار ۴۹-۵۴-۶۱-۹۱-۹۲-۲۰۴

۳۸۹-۴۷۵-۴۹۳

عراقی ۳۳-۴۴-۶۸-۱۶۶-۲۴۷-۵۱۶

۵۱۷

عیسی (مسیح) ۲۴-۱۶۱-۱۸۶-۲۱۱

۲۹۴-۲۹۷-۳۴۸-۴۵۰

عثمان ۱۴۵-۳۵۲

عمر بن خطاب (فاروق) ۴-۱۰۰-۱۱۸

۱۳۳-۱۴۵-۲۳۹-۲۴۱-۳۵۹-۳۷۸

۴۷۵-۴۸۷-۵۳۰-۵۳۷-۵۴۴

عایشه ۱۸۹

عدنانی ۳۵۰

عمر و ابن کلثوم ۵۱۰

عرفی ۱۳۶-۲۶۰

عاشق اصفهانی ۳۱۰

شاه نعمت الله ۶-۱۵-۳۶-۵۵-۸۹

شکسپیر ۱۴

شیرین ۱۰-۴۹-۹۳-۱۰۲-۳۰۶-۳۱۰

۳۱۹-۴۰۲

شیخ بهائی ۳۰۸

شاطر عباس صبو حی ۶۳

ص

صائب تبریزی ۴۹۰

صادق ۴۰۵-۴۰۸

صفی علیشاه ۴۰-۱۴۰

صدیق ۱۴۶-۱۸۸-۲۳۹-۲۴۱-۴۷۵

ض

ضحاک ۱۵۴

ط

طاهره قره العین ۶۷-۳۸۹-۳۹۲-۳۹۶

طوبی ۱۲۸-۳۱۲

طارق ۲۸۹

طهمورث ۲۹۲

طغرل ۴۴۰

ظ

ظاهر الدین قاریابی ۲۷۶

ظاهر شاه ۵۰۱

عزت بخاری ۵۱۵

عرب ۴-۱۴-۱۶-۱۸-۲۵-۳۴-۶۵

۷۱-۱۰۹-۱۴۸-۱۷۱-۱۹۴-۱۹۶

۱۹۷-۲۵۲-۳۱۸-۳۵۰-۳۵۴-۳۵۷

۳۷۳-۳۷۵-۳۷۸-۳۹۹-۴۲۷-۴۲۸

۴۳۵-۴۴۸-۴۶۱-۴۷۵-۴۷۶-۴۸۱

۴۸۳-۵۰۳-۵۱۷-۵۳۷-۵۴۱-۵۴۲

عجم ۳-۴-۱۴-۲۵-۲۶-۳۴-۴۴-۶۲

۶۵-۷۱-۱۷۰-۱۷۱-۱۹۷-۲۵۹-۲۶۱

۲۹۴-۳۰۷-۳۵۰-۳۹۰-۳۹۹-۴۱۵

۴۸۱-۵۱۷-۵۵۲

عزی (نام بت) ۹۹-۱۹۷

عمران ۱۳۳-۳۲۶

عمرو بن معدی کرب ۱۱۵

غ

غالب ۳۱۰-۳۸۹-۳۹۰-۳۹۱-۳۹۷

۳۹۸

غزالی (امام محمد) ۲۸۶-۵۶۲

غنی کشمیری ۴۱۵-۴۲۰

ف

فارابی ۱۰۵-۲۵۶-۲۷۶-۲۹۲

فاریابی ۲۷۶

فرزمرز (از یاران ابلیس) ۳۸۳-۳۸۶

فرعون ۱۱-۷۰-۱۱۳-۱۵۷-۱۵۸

۳۲۶-۳۲۹-۳۷۵-۳۷۶-۳۷۷-۴۶۰

۴۷۳-۵۶۴

فرهاد (کوهکن) ۱۰-۴۶-۷۲-۹۳

۱۵۳-۱۵۵-۲۹۹-۳۰۶-۳۱۰-۳۱۹

۴۸۳-۵۶۱

فاروق (پادشاه مصر) ۵۳۷

فرخی ۴۹

فریدون ۶۹-۱۵۴

فؤاد ۳۷۸-۵۳۷

فردوسی ۱۱۵-۲۸۹-۳۸۱-۴۱۰-۴۲۱

۴۹۶

فاطمه زهرا (ع) (بتول) ۱۵۷-۱۸۶

۱۸۷-۱۸۸-۵۴۴

فیصل ۳۷۸

فلاطوس ۳۴۸

فاوست ۳۰۷

فردریک ویلهم ۲۸۹-۳۱۱

فضیل ۳۵۳

ق

قباد ۶۶-۲۹۲-۳۰۲-۴۳۱-۴۴۳

قریش ۴۸۱

قنبر ۱۵۴-۱۹۳

۲۴۷-۲۹۲-۳۰۳-۳۰۹-۳۳۳-۳۴۶
 ۳۴۷-۳۶۰-۳۶۹-۳۷۰-۳۷۵-۳۷۶
 ۳۷۷-۳۸۵-۳۹۱-۳۹۸-۴۵۰-۴۵۷
 ۴۶۰-۴۷۳-۵۱۸-۵۲۰-۵۴۲

کلیمی ۲۰-۳۲-۳۸-۷۴-۷۵-۱۴۷
 ۲۱۴-۲۲۹-۳۶۵-۴۵۸-۴۸۸-۴۹۹
 ۵۱۲

کمال خجند ۲۹

کلدانیان ۱۶۴

کیخسرو ۶۶

کاوه ۱۵۴

کمال الدین بهزاد ۱۰۸

گ

گوتم (بودا) ۳۴۴

گونه (فرزانه آلمانی - پیرمغرب)

۱۴-۲۳۶-۲۳۷-۲۳۸-۲۸۸-۲۹۰
 ۳۰۷

ل

لاک ۳۱۰

لنین ۳۰۹

لیلی ۶۰-۶۲-۱۷۲-۱۷۷-۱۸۱-۲۶۹

۲۷۹

لاهیجی (عارف) ۶۸

قیصر ۱۵۲-۱۹۳-۲۷۴-۳۰۲-۳۰۹

۳۳۳-۳۴۹-۳۶۷-۴۶۱-۴۶۲-۴۷۴

قرآن (ام الكتاب) ۱۳-۱۱۵-۱۱۸

۱۲۹-۱۵۵-۱۵۶-۱۵۷-۱۶۰-۱۶۶

۱۷۸-۱۸۷-۱۹۷-۲۴۰-۲۴۱-۳۲۰

۳۴۲-۳۵۳-۳۵۷-۳۵۸-۳۵۹-۳۶۲

۳۶۴-۳۶۵-۳۶۶-۳۶۷-۳۶۸-۳۶۹

۴۱۴-۴۱۵-۴۴۵-۴۴۸-۴۴۹-۴۵۵

۴۶۳-۴۶۷-۴۷۰-۴۷۴-۴۷۵-۴۷۷

۴۸۲-۴۸۹-۴۹۱-۴۹۲-۴۹۵-۵۰۳

۵۰۴-۵۱۸

ک

کارل مارکس ۳۵۵-۳۰۱

کانت ۳۱۰

کاوس (کیکوس) ۶۶-۷۸-۳۱۰-۵۲۷

کیقباد ۱۲-۲۴۶

کرد ۳۶۴

کسری ۹۷-۱۵۲-۲۳۸-۳۴۹-۳۶۷

۴۶۲-۴۷۴

کشتر ۳۷۵-۳۷۸

کعب ۱۵۹

کلیم ۱۷-۴۰-۵۳-۶۸-۸۱-۸۸

۱۱۴-۱۳۰-۱۳۴-۱۸۹-۲۰۴-۲۰۶

محمود (سلطان محمود) ۳۲-۱۷-۸-۶

۳۹-۵۹-۷۲-۷۶-۱۲۹-۲۰۳-۳۰۶

۴۸۱-۴۹۳-۴۹۶-۴۹۷

مسعود غزنوی ۱۱۸

مزدک ۳۵۰-۳۰۲

محمود شبستری ۲۰۴-۵۴

مظفر (سلطان گجرات) ۴۴۸

ملک قمی ۱۷۷

منوچهری ۵۱۵

مهدی سودانی (درویش سودانی) ۳۷۸

میانمیر ولی ۱۲۵

مولوی (جلال الدین)

۱۵-۱۶-۲۰-۳۶-۴۶-۵۵-۶۱-۶۴

۷۰-۷۲-۹۰-۹۶-۹۸-۱۰۹-۱۱۹

۱۲۴-۱۲۷-۱۳۴-۱۳۶-۱۴۰-۱۵۸

۱۵۹-۱۶۴-۱۷۲-۱۹۵-۲۰۴-۲۰۰

۲۲۳-۲۲۷-۲۴۰-۲۶۳-۲۷۷-۲۹۲

۳۰۴-۳۰۷-۳۱۱-۳۱۸-۳۲۵-۳۲۶

۳۳۰-۳۳۵-۳۳۶-۳۳۷-۳۴۱-۳۵۲

۳۵۳-۳۷۲-۳۸۰-۳۸۲-۳۸۸-۳۹۰

۳۹۲-۴۰۲-۴۰۵-۴۰۷-۴۱۱-۴۱۲

۴۱۳-۴۱۵-۴۱۸-۴۲۵-۴۲۷-۴۳۵

۴۵۰-۴۵۷-۴۶۸-۴۸۹-۴۹۳-۴۹۸

۵۱۳-۵۲۸-۵۳۶-۵۳۷-۵۶۱

لات (نام بت) ۳۴۹-۲۲۹-۱۹۷-۹۹-۳۴

۳۵۱-۳۵۷-۳۶۷-۳۷۲-۳۸۵-۴۶۲

۴۸۰-۴۸۱-۴۹۷-۵۰۴

لطف الله آذر ۵۴۲

م

ماکیا ول ۱۶۱

مالک ابن انس ۱۹۱

محمد (مصطفی) ۹۳-۶۵-۶۰-۱۶-۱۳

۹۷-۹۸-۱۰۰-۱۱۱-۱۱۲-۱۱۵-۱۲۵

۱۳۳-۱۳۹-۱۴۵-۱۴۸-۱۴۹-۱۵۱

۱۵۲-۱۵۳-۱۵۴-۱۵۵-۱۵۶-۱۵۷

۱۵۸-۱۵۹-۱۶۰-۱۶۲-۱۶۵-۱۶۸

۱۷۰-۱۷۱-۱۷۲-۱۷۶-۱۷۸-۱۷۹

۱۸۵-۱۸۶-۱۸۷-۱۹۳-۱۹۴-۱۹۶

۱۹۷-۲۱۵-۲۱۶-۲۴۰-۲۴۱-۲۸۰

۲۹۰-۲۹۵-۳۲۷-۳۴۹-۳۵۰-۳۵۷

۳۶۰-۳۶۵-۳۶۶-۳۷۴-۳۷۸-۳۸۲

۳۹۷-۳۹۸-۴۰۲-۴۳۵-۴۴۵-۴۴۸

۴۵۰-۴۶۴-۴۶۵-۴۶۶-۴۶۷-۴۶۹

۴۷۰-۴۷۴-۴۷۶-۴۸۱-۴۸۷-۴۸۸

۴۹۵-۵۲۹-۵۳۱-۵۳۲-۵۳۵-۵۴۲

محمد فاتح (سلطان محمد فاتح) ۵۰۱

مراد (سلطان مراد) ۱۵۵

ن

نادر ۴۸۷-۴۳۱-۴۲۷-۴۲۵

ناصر خسرو علوی ۴۲۸

نظیری نیشابوری ۲۹۵-۸۷-۲۱-۱۵

۳۹۱

نمرود ۳۲۷-۱۶۴-۱۱۶-۹۳-۳۲

۵۶۴-۵۳۶-۵۳۱

نوح ۳۵۹-۳۲۹-۹۶

نیچه ۴۱۰-۳۰۴-۳۰۲-۳۰۰

نقفوز ۱۹۱

ناپلئون ۲۳۸-۲۳۶

نوبل ۳۰۸

ناصرالدین شاه ۳۸۹

و

وحشی بافقی ۳۲۱-۸

ولید بن عبدالملک ۲۸۹

ویرژیل ۳۱۸

ویکتور هوگو ۳۴۸

ه

هارون ۳۰۳-۱۹۱-۱۶۸-۱۳۳

هاشم ۳۵۰

هاینه ۲۸۹

هجویری ۱۱۸

موسی (ع) ۵۳-۴۵-۳۲-۳۱-۲۵-۱۷

۱۱۳-۱۰۰-۹۵-۸۹-۸۸-۷۵-۶۰

۱۲۷-۱۳۰-۱۳۳-۱۵۷-۱۶۸-۱۷۵

۲۸۹-۲۴۲-۲۳۳-۲۱۴-۲۱۱-۲۰۶

۳۶۰-۳۳۳-۳۲۶-۳۲۱-۳۰۶-۳۰۳

۴۶۷-۴۱۲-۳۹۸-۳۹۶-۳۷۶

منات (نام بت) ۳۴۹-۲۲۹-۱۹۷-۳۴

۴۸۰-۴۶۱-۳۸۵-۳۷۲-۳۵۷-۳۵۱

۴۹۷-۴۸۱

مریم ۳۴۸-۱۸۶-۱۳

ماروت ۳۳۸

موسی بن نصیر ۲۸۹

مجنون (قیس بن عاد) ۱۲۳-۹۱-۶۰

۱۸۲-۱۳۴

میرنجات نقشبند ۱۳۶

محمد داراشکوه ۱۴۹-۱۲۵

معین الدین چشتی ۱۵۷

معاویه ۳۵۰

مردوخ ۳۷۳

مائی ۳۹۷

محمد علی جناح ۱۹۹

مستعصم ۲۰۹

ی

یزد گرد ۱۵۴-۴۲۷

یزید ۱۵۷

یوسف ۱۱-۴۰-۵۱-۶۲-۷۸-۸۸-۱۱۹

۱۹۱-۲۹۱-۲۹۲-۲۹۹-۳۳۸

یهود ۱۸۷-۳۱۲-۴۶۹

یعقوب ۲۹۱

هکد ۳۰۶-۳۰۴-۳۰۲

هلاکو ۲۰۹-۱۶۳-۷۲

حاج ملاهادی سبزواری ۱۰۵

هبل (نام بت) ۳۶۷-۱۹۷

هخامنشیان ۳۳۱

هاروت ۳۳۸

CASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc. No. 226212

Dated ... 5-3-83

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. _____ Copy _____

Accession No. [REDACTED]

--	--	--	--

5338

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. _____ Copy _____

Accession No. [REDACTED]

--	--	--	--

5338

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. _____ Copy _____

Accession No. [REDACTED]

--	--	--	--